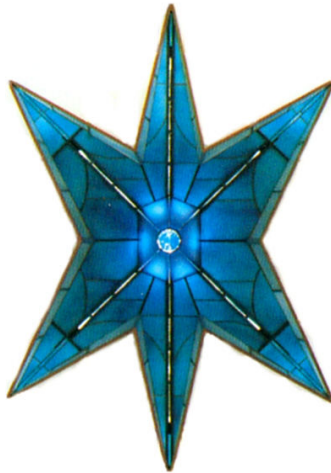


اکنکار تقدیم می کند:

امثال الحکم

اثر: سہری ہارولد کلمپ

بج نام مقام متعال



داستان‌های ماهانتا

داستان‌های ماهانتا دستورالعمل‌های مهمی هستند که برای برخورد آگاهانه با معضلات زندگی کنونی بسیار کاربرد دارند. رعایت انجام دستورات اعلام شده در این داستان‌ها به عموم خوانندگان توصیه می‌شود.

با نام عشق

توضیح مهم:

هرگونه ترجمه آثار اکنکار و نشر و انتشار آن، منوط به هماهنگی با دفتر مرکزی اکنکار در امریکا و عبور از یک پروسه طبیعی و منظم است و نمی‌توان این نظم و دیسپلین را نادیده گرفت.

اما بدیهی است که « شرایط خاص » « تصویری خاص » می‌آفریند که با قانون عشق در می‌آمیزد و به ظهور می‌رسد. زمانی که می‌توان از « منافع تحتانی » خود گذشت، در شرایط خاص « کمک و همدلی » به صورت خالص به ظهور رسیده و هرگونه بحثی در مورد « کارما » منتفی می‌شود، چون حرکت به نام «عشق و سوگماد» آغاز شده است. بالطبع هر حرکتی در این راستا در ظهور « درک عمیق‌تر » با توجه به « سطوح مختلف آگاهی » به روند کیفیت شرایط خاص می‌پیوندد.

برکت باشد

فهرست کتاب اول

فصل اول: کارما

- | | |
|----|--------------------------------|
| ۱۱ | (۱) سفر روح |
| ۱۲ | (۲) مجمع پیشاهنگان زندگی |
| ۱۳ | (۳) دزدان شیرینی |
| ۱۴ | (۴) تورن بردز |
| ۱۶ | (۵) خروس طاس |
| ۱۷ | (۶) پرتاب کرما |
| ۱۷ | (۷) نمایش غم‌انگیز |
| ۱۸ | (۸) بازگشت غیر عمدی مشکل ماشین |
| ۲۰ | (۹) مطالعه اکویدیا |
| ۲۱ | (۱۰) خیمه‌زن خشمگین |
| ۲۲ | (۱۱) خانه‌دار منظم |
| ۲۲ | (۱۲) بازگشت به زندگی گذشته |
| ۲۳ | (۱۳) جای پای گاوها در زندگی |
| ۲۴ | (۱۴) سفر در جای پای زمان |
| ۲۶ | (۱۵) مادرنی‌زن |
| ۲۸ | تفکرات عارفانه |

فصل دوم: رؤیاها

- | | |
|----|---------------------------|
| ۳۱ | (۱۶) ملاقات با پال توییچل |
| ۳۲ | (۱۷) هارولد و مداد بنفش |
| ۳۴ | (۱۸) کامیون یدک‌کش زرد |
| ۳۵ | (۱۹) پینه‌دوز پینه‌دوز |
| ۳۷ | تفکرات عارفانه |

فصل سوم: سفر روح

۳۹	(۲۰) جهان دو خورشید طلایی
۴۰	(۲۱) ماجرای چتر نجات
۴۱	(۲۲) ملاقات با ربازارتارز
۴۳	(۲۳) راهرویی برای کسب آگاهی بالاتر
۴۵	(۲۴) تکنیک خلاق
۴۶	(۲۵) موهبت بینایی
۴۷	(۲۶) ناشناسی که استاد اک است
۴۸	(۲۷) چگونه چوگان بازی کنیم
۵۲	تفکرات عارفانه
	فصل چهارم: هارمونی
۵۵	(۲۸) بخشش پیتزا
۵۶	(۲۹) باربند اسکی
۵۷	(۳۰) مداخله در فضای خصوصی و روانی دیگران
۶۰	(۳۱) یافتن بهشت در جهنم
۶۱	(۳۲) تمرین حضور خداوند
۶۱	(۳۳) طرف دیگر طناب
۶۳	(۳۴) یک سفسطه معنوی
۶۵	(۳۵) ماجراجو
۶۵	(۳۶) راه اک برای دعا کردن
۶۷	(۳۷) حلزون‌ها در باغچه
۶۸	(۳۸) چهارچرخ مربع شکل
۶۹	(۳۹) تسلیم شدن دانشجو
۷۱	(۴۰) نجاری که جریان خلاقیت خود را گم کرده بود

۷۳	(۴۱) ادامه حیات، مطالعه رنگ‌ها
۷۴	(۴۲) خانه پر سکنه
۷۷	تفکرات عارفانه
	فصل پنجم: دام‌های روانی
۸۱	(۴۳) شبی در بیابان
۸۲	(۴۴) هواپیمای بدون موتور معلق
۸۵	(۴۵) جایگاه اعتراف
۸۶	(۴۶) سه چرخه رکابی
۸۸	(۴۷) ماجرای طناب
۸۸	(۴۸) مگسی در دام
۹۰	(۴۹) موجودات اثیری
۹۲	(۵۰) خداوند خودساخته
۹۴	تفکرات عارفانه
	فصل ششم: اهداف
۹۷	(۵۱) کشاورز بلوط‌کار
۱۰۱	(۵۲) درست ظاهر کردن عکس
۱۰۲	(۵۳) یک دست لباس دست‌دوز سفارشی
۱۰۴	(۵۴) بازرگان مستقل
۱۰۵	(۵۵) پیغام به گارسیا
۱۰۶	(۵۶) پال توییچل در نقش یک نویسنده
۱۰۸	تفکرات عارفانه
	فصل هفتم: سلامتی
۱۱۱	(۵۷) بطری آب شیرین
۱۱۲	(۵۸) اشاره از طرف استاد

۱۱۴	(۵۹) درمانگری و مراقبت از خود
۱۱۵	(۶۰) طرح روزه‌داری
۱۱۷	تفکرات عارفانه
	فصل هشتم: مرگ / تناسخات
۱۱۹	(۶۱) آن طرف پرده
۱۲۰	(۶۲) خاطره یک تشیع جنازه
۱۲۱	(۶۳) اهمیت ادراک خود
۱۲۲	(۶۴) دیدار مجدد بچه گربه‌های آشنا
۱۲۳	(۶۵) اشاراتی از گذشته
۱۲۴	(۶۶) واجرا مانجوشری
۱۲۵	(۶۷) پیروزی در رؤیای یک خلبان
۱۲۶	تفکرات عارفانه
	فصل نهم: الهامات / تخیل
۱۲۸	(۶۸) خاخامی که دچار الهامات می‌شد
۱۲۹	(۶۹) آرشیتکتی توسط یک روح راهنمایی شد
۱۳۰	(۷۰) بومیان استرالیایی و تخیلات الهی
۱۳۱	تفکرات عارفانه
	فصل دهم: حقیقت
۱۳۴	(۷۱) کودک زشت
۱۳۵	(۷۲) داستان مورچه‌ها
۱۳۷	(۷۳) قربانگاه ابراهیم
۱۴۰	(۷۴) نطق لینکلن در گوتیبرگ
۱۴۲	(۷۵) وزغی روی قالیچه
۱۴۴	(۷۶) شیطان مأمور مخفی خداوند

۱۴۵	حقه سکه (۷۷)
۱۴۸	تفکرات عارفانه
	فصل یازدهم: اساتید درونی و بیرونی
۱۵۲	فرشته نگهبان (۷۸)
۱۵۳	اساتید معنوی نیز از ما انسان‌ها می‌باشند (۷۹)
۱۵۳	داور متهم (۸۰)
۱۵۴	گدایی در لباس مبدل (۸۱)
۱۵۵	معجزه اک (۸۲)
۱۵۵	کارآموزان ماهانتا (۸۳)
۱۵۶	اصل معنوی درخواست کمک از استاد (۸۴)
۱۵۷	معبد اوراکل در دلفی (۸۵)
۱۵۹	تفکرات عارفانه
	فصل دوازدهم: وصل
۱۶۲	صوت خداوند (۸۶)
۱۶۳	مسیر زندگی (۸۷)
۱۶۴	کشفیات توماس مرتن (۸۸)
۱۶۵	ماشین چمن‌زنی (۸۹)
۱۶۷	استاد و کودک (۹۰)
۱۶۷	در چادر من جایی وجود ندارد (۹۱)
۱۶۸	آمادگی جهت وصل (۹۲)
۱۶۹	تونل (۹۳)
۱۷۲	تفکرات عارفانه





هنگامی که روح در اولین کالبد خود بیدار شد، چمدانی پر از کارما به او داده شد. وقتی در آن را گشود همه چیز به هم خورد و این چنین بود که بذرهای خشم، شهوت، بطالت، طمع و وابستگی کاشته شدند.

فصل اول

کارما

۱- سفر روح

قدرت منفی که تحت امر خداوند موظف است تا فضای مناسب برای تجربه روح را فراهم سازد در اولین تجسم انسانی روح، کارما را برای تجربه او تدارک می‌یابد.

به قدرت منفی گفته می‌شود "روح را مثل یک دانش‌آموز در کلاس درس خود جای ده تا درس‌هایی را که برای همکار خداوند شدن نیاز دارد بیاموزد." و کل‌نیرانجان به عنوان قدرت منفی نهایت تلاش خود را انجام می‌دهد و به روح که اولین کالبد خود را اشغال می‌کند چمدانی پر از کارما می‌دهد و روح که می‌خواهد اولین تجربه را بیاموزد به محض باز کردن چمدان به خطا می‌غلطد و شهوت، طمع، خشم، وابستگی و بطالت از درون چمدان او بیرون می‌آیند.

و حالا شخص با چمدان کارما مسیر زندگی خود را آغاز می‌کند و به مجرد این که شخص دیگری که او هم در حال تجربه کارما است، چپ به او نگاه کند چماقی برداشته و بر فرق سرش فرود می‌آورد و دنیای عکس‌العمل‌ها به وجود می‌آید زیرا شخص دوم نیز چماقی برداشته و به شخص سوم ضربه‌ای می‌زند و این عکس‌العمل‌ها ادامه پیدا می‌کند تا جایی که شخص اول بدون اطلاع و شتاب‌زده مسئول جمع‌آوری کارماهای بیشتری می‌شود به اندازه‌ای که حتی چمدان اولیه نیز جایی برای جا دادن آن‌ها ندارد و در این لحظه کل‌نیرانجان در آسمان‌های بالا با لبخند و

رضایت شروع به کشیدن نخ‌های تمامی روح‌هایی که به دام کارما اسیر شده‌اند مشغول می‌شود.

کل‌نیرانجان برای اهدا هر تجربه‌ای به روح، او را به اینجا و آنجا هل می‌دهد و برای او زندگی پس از زندگی می‌سازد تا جایی که روح متوجه موضوع شده نگاه خود را از میان ابرهایی که قدرت منفی بر فراز آن‌ها نشسته فراتر برده و خنده‌های کل‌نیرانجان را می‌بیند و او که تاکنون متوجه سرنخ‌های در دست کل‌نیرانجان نبوده با گسترش ادراک خود به این نکته پی می‌برد که اقامت موقتی او به روی سطح مادی برای نگاه کردن به زمین و گذراندن زندگی و عبور از دوره‌های درد و غم، شادی و خوشحالی بوده است و اکنون که این نکته را به دلیل با تجربه شدن روح به دست آورده به آن بالا نگاه کرده و کل‌نیرانجان را در حال خندیدن به خود می‌بیند.

آنگاه متوجه می‌شود که در دام نیروی منفی اسیر بوده و پنج نفس اولین کالبد به دور او پیچیده شده تصمیم به خروج از این وضعیت را اتخاذ می‌کند و هم‌این که بر تصمیم خود استوار و پایدار می‌ماند، نور اک و چهره ماهانتا را بالاتر از قدرت کل‌نیرانجان خواهد یافت تا به او کمک کند که از این سطح رها شود.

۲- مجمع پیشاهنگان زندگی

در یک مجمع سالیانه پیشاهنگان که برای شوخی و حقه‌های نیمه شب نیز مناسب است واقعه‌ای رخ داد بر اساس یک شوخی متداول در چنین مجامعی دو هم‌چادری تصمیم می‌گیرند تا طناب‌های اتصال چادرها به تیرک‌ها را شل کنند و چنین کاری را

آن‌ها با دقت زیاد و بدون سر و صدا در سرتاسر کمپ انجام می‌دهند و خنده‌کنان به چادر خودشان بازمی‌گردند. آن‌ها فکر می‌کردند که کار با مزه‌ای انجام داده‌اند اما فقط یک موضوع کوچک را نادیده گرفته بودند و آن شل نکردن طناب‌های چادر خودشان بود زیرا همانطور که که پیش‌بینی کرده بودند تمامی چادرها در سرتاسر کمپ فرو ریخت و برای ساکنان آن چادرها وضع دشواری پیش آمد اما همه فهمیدند که کار این دو تن بوده است. بنابراین برای شب بعد آن‌ها مجبور شدند نگهبان آن کمپ حتی برای چادرهایی که با کمپ آنان فاصله زیادی داشت بشوند و تمام شب را کشیک دادند.

این بهای آن چیزی بود که آن‌ها یاد نگرفته بودند. اگر قصد شوخی دارند باید کاری کنند که خودشان نیز مانند دیگران که مورد شوخی قرار گرفتند به نظر برسند و آن‌ها مهم‌ترین جزء این ماجرا را نادیده گرفته بودند.

این آن اشتباهی است که خیلی‌ها در زندگی مرتکب می‌شوند، زیرا آن‌ها آنقدر زرنگ می‌شوند که مهم‌ترین جزییات را نادیده می‌گیرند. به خصوص در مورد مردمی که خیلی منطقی هستند بیشتر صادق است. زیرا اینگونه افراد کم‌سعی می‌کنند نور و صوت خداوند را بفهمند. البته من اعتراض نمی‌کنم به آن کسی که برای بقا مجبور است دست به هر کاری بزند. زیرا هر کاری که انجام می‌شود در جهت قانون زندگی برای ایجاد تعادل است. اما به یاد داشته باشیم، زمانی فرا خواهد رسید که آنچه از زندگی گرفته‌ایم بایستی به طور کامل بازپرداخت کنیم.

۳- دزدان شیرینی

دخترم با چند تن از دوستانش به یک مغازه شیرینی‌فروشی رفتند. تمام این بچه‌ها همگی کم سن و سال و حدود هفت یا در همین حدود سن بودند. دخترم ناگهان متوجه شد که دوستانش از قفسه‌ها شیرینی برمی‌دارند و به دور از چشم فروشنده در جیب‌های خود می‌چپانند. به طرف آن‌ها رفت و گفت: این کار را نکنید و اصرار می‌کرد تا دوستانش شیرینی‌ها را به جای خود بازگردانند. دختر ما اینطور تربیت شده که در این موارد بدانند برداشتن هر چیزی بدون اجازه صاحب آن دزدی محسوب می‌شود. بنابراین وقتی به خانه آمد با تعجب از ما پرسید "که چرا دوستانش این کار را کرده‌اند؟"

من به دخترم گفتم که آن‌ها فکر می‌کنند که توانسته‌اند با شیرینی‌های دزدی شده فرار کنند و حتماً هم فکر کرده‌اند که به دلیل دستگیر نشدن زرنگی کرده‌اند اما وقتی که همین بچه‌ها مدتی و بدون دلیل و ناگهانی دچار درد سر و گرفتاری می‌شوند نمی‌دانند علتش چیست؟ و وقتی که این گرفتاری‌ها زیادتر و زیادتر می‌شود با تعجب از خود می‌پرسند که چرا خداوند ما را فراموش کرده است. بنابراین وقتی که مشکلات به سوی انسان هجوم می‌آورد، انسان خدا را سرزنش می‌کند.

۴- تورن بردز

تورن بردز محلی در نقطه‌ای دورافتاده در استرالیا و موضوع مربوط به داستانی است که در سال ۱۹۱۵ در باره پدر رالف اتفاق افتاد، می‌باشد. پدر رالف مردی است که پس از انتقاد از اسقف وقت مجازات می‌شود تا برای به دست آوردن یک عقل سالم و اطاعت از کلیسا برای مدتی به تورن بردز تبعید شود.

پدر رالف البته حوادث بی‌شماری با مردم تبعیدگاه خود داشت. اما این داستانی که برای شما تعریف می‌کنم مربوط به خانواده‌ای است به نام کلری. روزی از روزها تورن بردز دچار آتش مهیبی می‌شود که از کنترل خارج می‌گردد و گوسفندان خانواده کلری را در بر می‌گیرد، و پدر خانواده در میان شعله‌های آتش ناپدید می‌شود و یکی از پسرهای خانواده در جستجوی پدر به سمت کوهستان می‌رود و پس از مدتی جستجو، پدر خود را که آتش او را هلاک کرده است، پیدا می‌کند.

برای اطلاع به سایر افراد، سه تیر هوایی شلیک می‌کند و به دلیل همین شلیک‌ها یک گراز وحشی از پشت تپه‌ای به پسر جوان حمله‌ور می‌شود و پسر که غافلگیر شده است قبل از این که بتواند گلوله‌ای در تفنگ خود قرار دهد در اثر حمله گراز وحشی جان خود را از دست می‌دهد. خواهر این مرد جوان به نام مگی پس از غیبت طولانی برادرش به جستجوی او می‌پردازد و ناگهان در میان کوهستان با دو جسد پدر و برادرش مواجه می‌شود. برای او باورکردنی نیست که در یک زمان کوتاه دو نفر از خانواده خود را از دست داده باشد و عکس‌العمل‌های شدید نشان داده با گریه‌زاری کردن می‌خواهد خود را آرام کند که پدر رالف در صحنه حاضر می‌شود و سعی می‌کند تا او را آرام سازد. اما او پدر رالف را رد کرده و می‌گوید: چرا خدا تمام این بلاها را بایستی سر ما بیاورد؟ پدر رالف سعی می‌کند که جمله مثبتی بگوید که مگی با عصبانیت به سمت کشیش برمی‌گردد با فریاد می‌پرسد چه کسی آتش را می‌آورد؟ پدر رالف از پاسخ دادن اجتناب می‌کند زیرا او جوابی برای مگی ندارد که بدهد. چرا پدر رالف قانون کارما را

نمی‌داند او چرخه زندگی را نفهمیده او نمی‌داند که هرچه را که می‌کاریم آن را درو خواهیم کرد و اگر مگی این اصل قانون معنوی را فهمیده بود هیچوقت مجبور نمی‌شد چنین وضعی در مقابل این حادثه از خود نشان دهد.

۵- خروس طاس

در یک خانواده روستایی خروسی عجیب و غریب با سر و گردنی طاس زندگی می‌کرد. این خروس از نظر ظاهری به قدری عجیب بود که مایه خنده و شوخی افراد خانواده می‌شد، و صبح‌ها هرگاه خروس از لانه خود به درون خانه می‌آمد، اعضا خانواده به او می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. از قضا از مرغی که با این خروس زندگی می‌کرد تعدادی جوجه به عمل آمده بود که یکی از آنها دقیقاً شبیه پدرش با سر و گردنی طاس در میان جوجه‌های دیگر بود اما این جوجه خروس طاس مایه عصبانیت دیگر جوجه‌ها می‌شد، تا جایی که او را با نوک خود آنقدر ضربه زدند که پایش فلج شد و اعضای خانواده مجبور شدند آن جوجه خروس طاس زشت فلج را به درون خانه برده جای مناسبی جهت درمانش در اختیار او قرار دهند.

این حادثه باعث شد تا افراد آن خانواده به این موضوع پی ببرند که با وجود تمام شوخی‌هایی که به پدر این جوجه روا داشته بودند اکنون جوجه همان خروس عضوی از خانواده آنها شده و برای ما این داستان بازگوکننده قانون کارما است به بیانی دیگر هر فکری از هر ماهیتی ما داشته باشیم همان فکر با همان ماهیت در زندگی ما وارد می‌شود و جای می‌گیرد.

۶- پرتاب کارما

در یک پیک‌نیک در بازی سافت‌بال من و بروس از یک طرف و جان که دوست جوان ما با بازویی قوی بود از طرف دیگر تویی را به یکدیگر پاس می‌دادیم.

من و بروس که مسن‌تر بودیم در پرتاب توپ خیلی خوب عمل نمی‌کردیم. اما پس از مدتی که از بازی گذشت من متوجه این نکته شدم که هر وقت بروس توپ بدی به جان پرتاب می‌کند جان متقابلاً توپ بدی به من پاس می‌دهد. ما متوجه شدیم که این عمل به طور عجیبی مثل کارما عمل می‌کند. مثلاً وقتی جان توپ بدی به بروس پرتاب می‌کند، بروس در عوض پاس خوب دریافت کرده است. در حالی که وقتی جان به من یک پاس خوب می‌داد من متقابلاً با یک پاس بد به او باز می‌گرداندم. این است آنطور که ما عمل می‌کردیم.

کارما به همین شکل عمل می‌کند. یعنی کارما به شکل دورانی عمل می‌کند. اگر قرار بود کارما همیشه و به شکل فوری بلافاصله بعد از هر عمل از خود عکس‌العمل نشان می‌داد آنگاه انسان‌ها متوجه نتیجه عمل خود می‌شدند و سیکل کارما را می‌شکستند. بنابراین عکس‌العمل کارما با تأخیر رخ می‌دهد و به همین دلیل همه فکر می‌کنند که کارما وجود ندارد.

۷- نمایش غم‌انگیز در خانه

قبل از این که استاد اک در قید حیات بشوم خصوصیتی در من و همسرم بود که با توجه به آن به بازگشت اثرات کارما در زندگی خانواده خود پی بردم. من هر وقت از سر کار به منزل می‌آمدم و اخبار روز را با همسرم در میان می‌گذاشتم ما اغلب اتفاق می‌افتاد

که در مورد مسائل خصوصی افرادی که می‌شناختیم به خصوص در مورد مشکلات ازدواجشان که نزدیک به شکست است و از اینگونه حوادث با یکدیگر صحبت می‌کردیم. من و همسرم در مورد راه‌حل‌های مربوط به مشکلات آن‌ها می‌اندیشیدیم. و در واقع شبیه یک نمایشنامه درام در صحبت‌های خود، زندگی آن‌ها را پیش می‌بردیم. اما به هر حال بدون این که متوجه باشیم معمولاً دو یا سه روز بعد از نوشتن چنین نمایشنامه‌ای برای دوستان خود، خودمان دچار بگومگوهای سخت و مشاجره می‌شدیم. پس از مدتی به این موضوع پی بردیم که ما بدون توجه به یکی از حقایق طبیعی که از آن نمی‌توان اجتناب کرد درگیر شده‌ایم. پس از درک این قانون بود که پیش خود گفتیم: این طبیعی است که یک زوجی گاهی اوقات در خانه خود مشاجره کنند، لازم نیست ما برای آن‌ها یک نمایشنامه غم‌انگیز بنویسیم. حالا ما متوجه شده بودیم که هر وقت در باره شخصی که در ازدواج دچار مشکلاتی است صحبت می‌کنیم انعکاس آن با تأخیر دو یا سه روزه به ما باز خواهد گشت و در ما اثر خواهد گذاشت. *قانون کارما خیلی شدید نسبت به "سخن‌چین‌ها" عکس‌العمل نشان می‌دهد.* اگر چه دو یا سه روز طول می‌کشد تا به ما بازگردد و این ماجرا باعث شد تا ما دلایل اصلی مشکلاتمان را درک کنیم.

۸- بازگشت غیر عمدی مشکل ماشین

یک شب من سوار ماشینی که یکی از اکسپت‌ها می‌راند، شدم قرار بود تا در جلسه‌ای شرکت کنیم. این دوست اکسپت می‌گفت که به جهت به موقع رسیدن برای این مسافرت خود را تمام روز در یک گاراژ برای تعمیر کامل گذاشته بوده تا برای این مسافرت

در وضعیت خوبی باشد. او به دلیل این که قرار بود مرا به جلسه‌
اک برساند سعی بسیار کرده بود که همه چیز درست و منظم
باشد. اما زمانی که به طرف اتوبان پیچیدیم ناگهان این دوست ما
شروع کرد به شکایت کردن و اعتراض در باره رفتار یکی از
دوستان دیگرمان که در جلسه مورد نظر نیز حضور داشت. من
فقط گوش می‌کردم و هیچ نمی‌گفتم اما پس از مدتی گوش
کردن در ضمن متوجه آمپر درجه حرارت اتومبیل بودم که جوش
آمدن اتومبیل را نشان می‌داد.

گفتم موتور ماشین زیاد گرم شده، این طور نیست؟ او وحشت‌زده
فریاد زد چه! و دید که آنچه گفته بودم درست است. بنابراین به
سرعت ماشین را به طرف کنار جاده هدایت کرد. وقتی کاپوت
جلوی ماشین را بالا زد متوجه شد که شیلنگ رادیاتور در رفته و
آب خارج شده و ماشین به جوش آمده خوشبختانه مقداری آب
خوردن در بطری همراه من باقی مانده بود.

بعد از این که او دوباره شیلنگ را وصل کرد و من آب درون بطری
را به داخل رادیاتور ریختم و آن را خنک کردیم، به راه افتادیم.
من می‌دانستم که علت این وضع چیست و منتظر شدم تا راننده
نیز متوجه شد. این عدم توازن از او ایجاد شده، زیرا او با اجازه
دادن به خود که عصبانیت بر او غلبه کند، این عدم توازن را به
وجود آورده بود.

بنابراین هر عملی بازگشت دارد. اغلب ممکن است دو تا سه روز
یا دو تا سه هفته پس از زمان ایجاد عدم توازن نتیجه بازگردد.
اما چون بین عملی که ما انجام داده‌ایم و بازگشت نتیجه آن از
نظر ما متفاوت است، دلیل فراموش‌کاری ما می‌شود. ممکن است

نتیجه بدگویی، بدگویی نباشد اما لازم است همیشه مواظب بود زیرا طولی نخواهد کشید که ما به نتیجه عمل خود خواهیم رسید.

۹- مطالعه اکویدیا

زمانی که پال توئیچل استاد اک در قید حیات بود برای فردی که دچار ناامیدی و عصبانیت بود، مطالعه اکویدیا آن فرد را توصیه کرد. پس از موافقت آن فرد پال ابتدا او را به سطوح پایین حضور روح او در جهان‌های مادی برد، و آن را مورد مطالعه قرار داد. و آن‌ها مشاهده کردند که آن مرد ابتدا در سیاره‌ای نظامی تجسم یافته بود و سپس با تجسم بعدی خود به زمین و در قاره آتلانتیس به وجود می‌آید. این تجسم مربوط به پنجاه هزار سال پیش بود آنان مشاهده می‌کنند که جادوی سیاه در آن قاره خیلی قوی است و مرد مورد نظر یکی از شفا دهندگان دربار آتلانتیس بود. او مورد علاقه ملکه نیز بود و ملکه می‌دانست که این مرد از طریق استفاده از انرژی مثبت به انجام خدمات خود می‌پردازد. جادوگران سیاه دربار ملکه آتلانتیس از این شفا دهنده بسیار عصبانی می‌شوند و شاه را متقاعد کردند که قدرت جادوی سیاه قوی‌تر از انرژی مثبت مورد استفاده شفا دهنده دربار ملکه است و در نتیجه با این خیانت توانستند شفا دهنده دربار آتلانتیس را به قتل برسانند این خیانت چنان اتفاق افتاد که شفا دهنده تا لحظه مرگ خود نمی‌دانست به چه دلیل به قتل می‌رسد. پال زندگی‌های دیگر آن مرد را دنبال کرد. موقعیت‌های مختلف و یکی پی از دیگری، و این زندگی‌ها به طور مداوم سازنده زنجیره تناسخات گوناگان او شده است.

در مطالعه اکویدیا استاد زندگی‌هایی را برای بررسی انتخاب می‌کند که نتیجه آن‌ها مربوط به صفات مشخصه قوی و خصوصیتی است که ترس‌ها و احساسات، که در این زندگی نقش غم و شادی را بازی می‌کنند، نشان می‌دهد. پال، مجموعه مطالب فوق را برای آن مورد بررسی قرار داد و چنین نتیجه‌گیری کرد که با توجه به ورود او به راه اک و این که او توانسته است در این راه گام‌های مؤثری بردارد. او اکنون می‌تواند مسیر سرنوشت خود را تغییر دهد، و پس از طی این زندگی به طور طبیعی تمامی این حوادث پشت سر او باقی خواهند ماند.

۱۰- خیمه‌زن خشمگین

مردی قصد داشت جهت گذراندن تعطیلات خود به حومه شهر برود از زنش خواست که همراه او باشد. اما زن او گفت: به شرطی با تو می‌آیم که مرا به یک متلی ببری که استخر و اتاق با تلویزیون رنگی داشته باشد و نه این که وسط بیابان چادر بزنی مرد از گفته زن خود سخت عصبانی می‌شود و پس از بگومگویی فراوان می‌گوید من به حومه شهر می‌روم چادر می‌زنم پسرمان را هم با خود می‌برم و لازم نیست که تو همراه ما باشی و با عصبانیت از درب خانه خارج شده، درب خانه را محکم می‌بندد و خود و فرزندش سوار بر اتومبیل شده از شهر خارج می‌شوند.

پس از مدتی رانندگی در حومه شهر در یک محوطه باز در بوته‌های جنگلی ماشین خود را متوقف کرده، وسایل برپا کردن چادر خود را از اتومبیل خارج می‌کند و مشغول برپا کردن چادر می‌شود. در این زمان پسر او که مشغول بازی با کلیدهای ماشین دور از چشم پدرش می‌باشد، کلید را در میان علف‌زار و بوته‌ها

پرتاب می‌کند و چیزی نیز به پدرش نمی‌گوید شب سپری می‌شود و فردا که هر دو عازم منزل هستند پدر متوجه می‌شود که کلیدهای ماشین گم شده اند. پدر و پسر سینه‌خیز و چهار دست و پا مشغول جستجو می‌شوند و شب فرا می‌رسد. مرد که از دیر شدن بازگشت آن‌ها به منزل به یاد همسرش می‌افتد به باجه تلفنی مراجعه می‌کند و به همسر خود ماجرا را می‌گوید همسر او شروع به خندیدن می‌کند و در واقع با این خنده موضوع مهمی را به همسرش یادآوری می‌کند.

۱۱- خانه‌دار منظم

۱۲- بازگشت به زندگی گذشته

از یک استاد روان‌پزشک که در دانشگاه محلی در زمینه روان‌شناسی تدریس می‌کرد پرسیدند که عقیده‌اش در مورد استفاده از هیپنوتیزم برای بازگشت به زندگی گذشته چیست؟ استاد مورد نظر برای پاسخ به سؤال فوق، داستانی را تعریف کرد. این داستان مربوط به زنی می‌شد که در زمان جنگ دوم جهانی در بازداشتگاه آلمان نازی اسیر بود و بدترین روزهای این خانم در آن بازداشتگاه با تحمل تجربه‌هایی بسیار سخت سپری شده بود. استاد روان‌پزشک گفت: وقتی آن خانم را از طریق هیپنوتیزم به آن دوران بردم، چنان دچار شوک شد که احساس می‌شد هرگز آن خانم حالت عادی خود را به دست نخواهد آورد و به همین دلیل من جداً مخالف کسانی هستم که می‌خواهند از طریق هیپنوتیزم نگاهی به دوران گذشته خود داشته باشند. این عمل

غلطی است که انسان با وجود این همه مشکلات روزمره‌ای که دارد، بخواهد کمی هم از گذشته قرض بگیرد.

به هر حال به نظر می‌رسد این آقای استاد فراموش کرده‌اند که در بیشتر اوقات انسان می‌تواند با مراجعه به گذشته شکوه روزهای گذشته خود را ببیند و با آن احساسی دلچسب داشته باشد. مثلاً احساس کنیم پادشاهی نجیب و یا ملکه‌ای خرسند بوده‌ایم. ما دوست داریم که خدمتکارهایی دست به سینه آماده به خدمت داشته باشیم، که ما را روی تخت روان حمل و نقل کنند. می‌توانیم خودمان را تصور کنیم که خدمتکاران با بادبزن‌های بزرگ به ما توجه می‌کنند و ما را باد می‌زنند تا مگس‌ها را دور سازند. ما می‌گوییم: این آن نوع زندگی است که برآورنده ما است من می‌دانم که آدم مخصوصی هستیم!

انسان‌ها اغلب می‌خواهند راجع به گذشته‌شان بدانند زیرا که در زندگی امروز شکست‌خورده به نظر می‌رسند. آن‌ها قادر نیستند با مشکلاتی که برای خود درست کرده‌اند مواجه شوند. آن‌ها به طور مطلق هیچ تصویری ندارند که چگونه طرح خلاق را آغاز کنند تا در مورد آن مشکلات، کاری انجام دهند جستجو برای روش‌های خلاق، ورزش‌های معنوی اک هستند.

۱۳- جای پای گاوها در ذهن

سیصد سال پیش یک گوساله کوچکی در راهش به طرف خانه بود. او از میان جنگل پیچیده همچنان که می‌رفت ردی از خود به جای می‌گذاشت. روز بعد سگی در طول راه آمد، رد گاو را می‌بویید و از پی آن می‌رفت. چند روز بعد گوسفندی که پیشاهنگ گله بود، در طول راه می‌آمد و گله را در طول ردی که از گوساله و

سگ مانده بود هدایت کرد. حالا رد پای بیشتری در میان جنگل به جای مانده بود که به طرف چند خانه کشیده شده بود. بعد از دو سال، آدم‌هایی شروع کردند به دنبال کردن این راه اگرچه به دلیل سختی به آن بیراهه می‌گفتند اما آن را می‌پیمودند. و حالا که زمانی از آن تاریخ گذشته است آن ردپای گوساله کوچک تبدیل به یک جاده منتهی به دهکده‌ای شده است. و بعد از سالیان دراز آن جاده پر پیچ و خمی که برای پیمودن یک مایل بایستی سه مایل بروی به وجود آمده و تمامی کسانی که از آن جاده پر پیچ و خم عبور می‌کردند، نفرین سر می‌دادند. حالا آن را به عنوان یک جاده اصلی پذیرفته‌اند، جاده‌ای پر رفت و آمد شده است.

در اک ما می‌فهمیم که عادت زندگی ناشی از فکر است و در یک مسیر منظم حرکت می‌کند. ما عادت داریم که از زمان کودکی آن را کسب کرده‌ایم. این عادات به زمان نوجوانی منتقل می‌شود و به تدریج همچنان که بزرگ‌تر می‌شویم محکم و پایدار می‌شوند. این عادات نقطه نظرانی را شکل می‌دهند که اغلب خودشان را در خشم، نیستی، شهوت، حرص و وابستگی نشان می‌دهند. اما باید به خاطر داشت تنها چیزی که بزرگ‌تر از فکر است روح است. به تنهایی قدرتی دارد که می‌تواند فکر را به زانو در آورد. راه اکنکار ما را از روح آگاه می‌کند، اگرچه این راه تنها راه رسیدن به خدواند نیست اما مستقیم‌ترین راه است.

۱۴- سفر در جای پای زمان

اگر شما در قطاری برای مسافرت سوار شوید در لحظه‌ای که قطار متوقف است در مقابل شما چه چیزی رخ می‌دهد؟ صحنه‌ای که یک منظره ثابت، و مردمی که در سکوی ایستگاه در حال سوار

و پیاده شدن هستند، تشکیل شده است. حال قطار به حرکت خود به شکلی بسیار آرام اقدام می‌کند. در حال حاضر هنوز شما آن منظره ثابت و مردم در سکو را به خوبی می‌بینید و اعمال آن‌ها را زیر نظر دارید. اما قطار به سرعت خود افزوده، صحنه با شتاب بیشتری از جلوی چشم شما دور می‌شود. اکنون دیگر آن منظره دورتر و دورتر می‌شود. تا جایی که شما دیگر بدان فکر نمی‌کنید. و حالا فقط به صحنه قطار که شما درون آن هستید فکر می‌کنید. بنابراین می‌توان گفت شما زمان حال هستید. ایستگاه، مردم و منظره، زمان گذشته هستند. بنابراین می‌توان گفت سرعت قطار فاصله بین شما و آن ایستگاه را آنقدر طولانی کرده است که دیگر شما به وقایع ثابت که در زمان گذشته رخ داده است نمی‌اندیشید و رفته رفته فراموش می‌کنید.

پس آنچه که ما در قطار خود از آتلانتیس و لموریا می‌خواهیم بگوییم، آنقدر از ما دور شده‌اند که به وضوح راجع به آن‌ها نمی‌توان گفتگو کرد و همین اتفاق برای آینده نیز رخ می‌دهد. ما نمی‌توانیم بفهمیم که فردا در آمریکا یا اروپا از نظر سیاسی یا زمین‌شناسی چه اتفاقی خواهد افتاد. زیرا برای دیدن آینده ما می‌باید در جلو قطار حرکت کنیم، نه در داخل قطار!

ما از آینده اطلاعی نداریم پس بهتر است به زمان حال توجه کنیم. یعنی در زمان حال زندگی کنیم، و آگاه باشیم که زنده هستیم و در حال کسب تجربه.

۱۵- مادر نی زن

در اوایل قرن پانزدهم یک نقاشی، با عنوان ترکیب در طوسی و مشکی شماره ۱، با نام مادر هنرمند، به انجمن سلطنتی در انگستان توسط یک هنرمند گمنام هدیه می‌شود. مسئولین هنری آن زمان نام و محتوای آن تابلو را که تشکیل شده بود از یک عکس بسیار ساده زنی که به شکل نیمرخ نشسته بود با لباس‌هایی که بسیار رنگ و رو رفته به نظر می‌رسید، مورد تمسخر و خنده خود قرار دادند و آن را رد کردند. و فقط بعد از مدتی که یکی از اعضای انجمن سلطنتی اظهار کرده بود که اگر انجمن آن نقاشی را به نمایش بگذارد استعفا خواهد داد به نمایش گذاشتند و از قضا مورد توجه قرار گرفت. مدتی بعد به عنوان یکی از مشهورترین کارهای هنری برای همیشه معرفی شد.

این اتفاق در مواردی مثل معرفی دانشی به نام اکنکار نیز رخ می‌دهد. مثلاً وقتی که شخصی بگوید دانش باستانی سفر روح، قطعاً یک موج تکان‌دهنده در جامعه و تغییری در آگاهی توده مردم به وجود می‌آورد. اما پس از مدتی شما شاهد نمایش فیلم‌هایی از سفر روح در تلویزیون و سینما هستید و راجع به دانش سفر روح میزگرد و سمینار برگزار می‌شود.

اگرچه هنوز کلمات مربوط به سفر روح تا حدی غیر مذهبی قلمداد می‌شود اما طولی نخواهد کشید که مردم به آن عادت می‌کنند و آنقدر عادی خواهد شد که از خود می‌پرسند، چرا در سال‌های قبل این همه واکنش نسبت به اکنکار و آثارش رخ داده است. به هر حال الگوهای کارمیک با سرعت پیش می‌روند و زمین را چه

بلاای طبیعی یا اقتصادی و یا سیاست تهدید کنند و یا هر چیز دیگری، این مردم هستند که در آینده در حال یادگیری درس‌هایی هستند که آگاهی آن‌ها را به سرعت بالا خواهد برد. همچنان که آگاهی این مردم بالا رود، بیشتر می‌فهمند که به هر عقیده‌ای بدون تعصب توجه کنند. این دنیایی است که طرفداران اک در آن وارد می‌شوند و اصول را برای دیگران شرح می‌دهند.

تفکرات عارفانه

هدف روح چیست؟ هدف روح کسب تجربه در روی زمین با استفاده و عبور از میان هر چیزی است، و این هدف تا آنجا دنبال می‌شود که روح همکار خداوند در جهان‌های آن باشد و استعدادهای ما، در راهی که خوشایند ما است مورد استفاده قرار گیرد.

این یک بیان تکان‌دهنده است. اما به هر حال ما باید یاد بگیریم که به طور کامل مسئول تمام اعمال، رفتار و افکار خود باشیم. یکی از اصول معنوی این است که بهترین تأثیر را از هر آنچه که انجام می‌دهید به دست آورید و اینگونه است که همه چیز به صورت تأثیرات معنوی به سوی شما بازمی‌گردد. تمامی پدیده‌های زندگی، تمامی نیروها به جای آن که بی‌فایده باشند، از طریق تمرینات معنوی هدف‌دار شده و به یک سو می‌روند، یعنی به سمت خداوند که همانا سوگماد است.



**پال، پس من کی می توانم تجربه های نور و صوت اک را به
همراه تو در مناطق درونی داشته باشم؟**

فصل دوم

رؤیاها

۱۶- ملاقات با پال توییچل

در مدت اولین سال همکارییم در اکنکار دو تجربه در مورد نور و صوت روح یعنی اک کسب کردم اما خاطره آن به سرعت محو شد و آن را فراموش کردم. بنابراین نگران شدم زیرا با خود فکر می‌کردم که هیچ تجربه‌ای تاکنون کسب نکرده‌ام. یک شب وقتی که آماده می‌شدم بخوابم، از سری پال توییچل خواستم به من بگوید استاد حق در قید حیات در حال حاضر کیست تا به من کمک کند.

همچنان که من از درون در حال این آرزو بودم، پال در یک صندلی راحتی در حال تماشای من حاضر شد. من هم در حالی که دست‌هایم را پشتم قفل کرده و در حال قدم زدن بودم، متفکرانه از پال سؤال کردم: پال من کی می‌توانم در مناطق درونی تجربیاتی با نور و صوت الهی داشته باشم؟ البته من متوجه نبودم که در حال چنین تجربه‌ای هستم و به قدری این تجربه واضح بود که من باور نمی‌کردم در حال رؤیا مشغول چنین تجربه‌ای هستم. پال پس از این که مدتی به من نگاه کرد صورت خود را برای تماشای زنی برگرداند.

در واقع پال به عکس زنی حدود ۱۹۹۹ ساله نگاه می‌کرد. آن عکس تمام رویدادهای زندگی‌اش را منعکس می‌کرد. رویدادهایی از دوران کودکی، و همچنین دوران جوانی و بزرگسالی، و به طور کلی تمام تجربیات دوران حیات او را. به هر حال به طرف من برگشت و گفت: به آن عکس نگاه کن، البته نمی‌دانم چگونه باید

این موضوع را برای روشن کنم، تو یک مرد جوان هستی، بدان اگر به موقعیت این زن از لحاظ سن و سال بررسی کسب تجربه در سطوح درونی بسیار آسان به دست نخواهد آمد. البته من می‌دانستم که کسب تجربه در همه حال وجود دارد. بنابراین گفتم: بله؛ راه معنوی پی‌موندنش بسیار سخت است، حتی زمانی که در حال کسب تجربه در سطوح درونی هستی به نظر می‌رسد که انسان هرگز قصد پی‌موندن راه معنوی نداشته است.

پال کماکان در جای خود نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد. من هم سرانجام از راه رفتن خسته شده بودم که ناگهان از خواب بیدار شدم. من واقعاً ناراحت بودم و بلند بلند سؤالم را تکرار می‌کردم: کی می‌توانم به روی مناطق درونی تجربیاتی با نور و صوت الهی داشته باشم؟ بعد متوجه شدم آن خواب آنقدر طبیعی بود که تقریباً نصف روز طول کشید آن را تشخیص بدهم. پس استاد اک در قید حیات به روش‌های ظریف عمل می‌کند.

۱۷- هارولد و مداد بنفش

کتاب کوچکی سال‌ها پیش با عنوان مداد بنفش هارولد منتشر شد. شخصی فکر کرده بود این کتاب بدرد من می‌خورد. بنابراین آن را برای من فرستاد. من هم تصمیم گرفتم آن کتاب را برای بچه‌ها بخوانم و یک روز که در اتاق بچه‌ها روی زمین با آنها مشغول گفتگو بودم، آن کتاب را که راجع به پسری بود، خواندم. داستان آن کتاب از آنجا آغاز می‌شد که پسرک داستان به خواب رفته بود و در خواب تصمیم می‌گیرد به گردش برود. او فکر می‌کند برای رفتن به گردش احتیاج به یک جاده دارد پس با مداد بنفش خود یک جاده می‌کشد. پس از پایان این کار متوجه

می‌شود آن جاده بسیار طولانی است و او نمی‌تواند آن جاده را ببیند. در نتیجه تصمیم می‌گیرد میان بر بزند، و جاده‌ای در جنگل می‌کشد. البته جنگل را خیلی بزرگ نمی‌کشد تا در آن گم شود، فقط به یک تک درخت اکتفا می‌کند و سپس از میان آن جاده و جنگل عبور می‌کند و در واقع رؤیای خودش را شکل می‌دهد. این ماجرا به خوبی نشان می‌دهد که روح چگونه می‌تواند به ما کمک کند تا ما راه بازگشت خود را به سوی منزل باز یابیم.

پسرک داستان، ضمناً همیشه چشمش را به ماه می‌دوخت. زیرا می‌دانست که ماه، شب‌ها از پنجره اتاق خوابش دیده می‌شود. او برای آن که راه را گم نکند با مداد بنفشش ماه را بالای سر خود می‌کشد و سعی می‌کند تا پایان داستان آن را در آن نقطه حفظ کند، و برای احساس امنیت خود، پنجره خود را نیز در اطراف ماه نقاشی می‌کند، و با خود می‌گوید: حالا با خیال راحت می‌توانم گردش کنم چون مثل هر شب می‌توانم ماه را از دورن پنجره اتاقم نگاه کنم.

من به بچه‌ها گفتم: مثل ستاره آبی اک که همیشه همراه شما است. البته سعی می‌کردم تا لحظاتی مکث کنم و کتاب را برای آن‌ها بالا نگاه دارم تا تمامی بچه‌ها عکس‌هایی را که با مداد بنفش کشیده شده بود را به آن‌ها نشان دهم. بچه‌های اطراف من سعی می‌کردند تا نقاشی‌ها را ببینند به جزء یک دختر بچه‌ای که از جایش تکان نمی‌خورد و فقط فریاد می‌زد: من نمی‌توانم ببینم من متعجب بودم که چرا او مانند دیگران رفتار نمی‌کند و نزدیک‌تر نمی‌آید تا نقاشی‌ها را ببیند و من خم می‌شدم و کتاب را برای او طوری نگاه می‌داشتم تا او هم به خوبی نقاشی‌ها را ببیند،

و او هم نگاه می‌کرد و با سر خود علامت رضایتِ راضی بودن خود را ابراز می‌کرد. من متوجه شدم که آن بچه چقدر خوب مانند بزرگسالان رفتار می‌کند. این نکته را یادآور می‌شوم که طبیعت بچه‌ها این است که در ارتباط با دنیاهای آزاد بسیار لذت می‌برند اما این سرانجام تعلیم و تربیت است که آن‌ها را اینگونه از معصومیت دور می‌کند.

۱۸- کامیون یدک‌کش زرد

یک خانم اکیستی مجبور شد برای ملاقات دوستش با وجود باران بسیار شدید رانندگی کند. به قدری باران شدید بود که این خانم مجبور شد چراغ‌های جلوی ماشین خود را روشن کند. به هر حال آن خانم پس از مدتی رانندگی توانست خود را به منزل دوستش برساند. اگرچه هنوز شدت باران کم نشده بود و او به سختی توانست خود را به محل پارک ماشین‌ها برساند، اما اولین چیزی که نظر او را به خود جلب کرد پارک یک ماشین یدک‌کش زرد رنگ بود که راننده آن به طور غریبی به اطراف نگاه می‌کرد و ناگهان برگشت و به آن خانم نیز نگاهی کرد و دوباره به اطراف نگاه کرد. آن خانم ابتدا پیش خود فکر کرد که آن راننده احتیاج به کمک دارد، اما بلافاصله پیش خود گفت: این همه آپارتمان در این محل هست، و حتماً این راننده برای کمک به کسی اینجا آمده است. در نتیجه به طرف آپارتمان دوستش رفت و حدود دو ساعت دلپذیر را در آنجا گذراند وقتی برای بازگشت به سراغ ماشینش آمد هرچه تلاش کرد ماشین روشن نشد. چرا که چراغ‌های آن روشن مانده بودند و پس از دو ساعت باطری

ماشین از کار افتاده بود. در این لحظه بود که به فکر درخواست کمک افتاد و کسی آنجا نبود مگر راننده یدک کش زرد رنگ. برای خانم اکسیت طولی نکشید تا بفهمد که اک سعی داشت به او بگوید که چراغ‌های ماشینش را خاموش کند. اک، یک کامیون زرد را در جای عجیبی پارک کرده بود تا آن خانم یک تجربه در بیداری داشته باشد و از حکمت زرین اک بیاموزد. این هم شکلی از دانش اک است که در زندگی روزمره ما به کار می‌رود. دانش اک درجه آگاهی را بر حسب ظاهر در دایره‌های متحدالمرکز در اطراف ما توسعه می‌دهد و بیشتر برای احاطه کردن دانشی که ما بهتر بتوانیم تصمیم بگیریم وسعت می‌دهد. و این یعنی دانشی که زندگی ما را بهتر اداره می‌کند.

۱۹- پینه‌دوز، پینه‌دوز

مادری با دخترش برای تفریح و لذت بردن از طبیعت به فضای بازی پناه آورده بودند. پس از گذشت لحظاتی یک پینه‌دوز روی صورت دخترک نشست و دخترک بلافاصله شعری که مادرش به او یاد داده بود را شروع به خواندن کرد: پینه‌دوز، پینه‌دوز برو به سمت خونت، خونت آتیش گرفته. و در حالی که مادر و دختر می‌خندیدند و از آفتاب لذت می‌بردند که ناگهان انبوهی از پینه‌دوزها به سمت دخترک آمدند و تمام بدن او را احاطه کردند. مادر و دختر فکر می‌کردند که پینه‌دوزها برای بازی با آنها، آنها را احاطه کرده‌اند، مادر و دخترک نیز از این صحنه بسیار خوششان آمده بود و حالا مادر و دختر شعر را می‌خوانند: پینه‌دوز، پینه‌دوز برو به سمت خونت، خونت آتیش گرفته. سرانجام پس از بازی فراوان مادر و دختر به منزل بازگشتند، در حالی که دخترک

از آفتاب به شدت سوخته، و این آفتاب سوختگی برای او دردسر ایجاد کرده بود.

پینه دوز به وسیله اک فرستاده شده بود تا هشدار دهد که بدن دخترک در حال سوختن است. اما متأسفانه آن‌ها آنقدر درگیر شعر پینه دوز بودند که هرگز به فکر آن‌ها خطور نمی‌کرد که دانش حکمت زرین اک داشت با آن‌ها از طریق رؤیای بیدارکننده هشدار می‌داد.

و این آن دلیلی است که من شما را تشویق می‌کنم که همیشه چشم‌هایتان را باز کنید و به اطراف نگاه کنید. شاید روح الهی از طریق ابتکارات اک تصمیم دارد با شما در تماس باشد. وقتی شما واصل اک می‌شوید روح برای بهتر شدن زندگی شما شروع به فعالیت می‌کند.

به هر حال تنها دلیلی که ما معمولاً این وضع را درک نمی‌کنیم این است که اغلب با چشم و گوش بسته به اطراف نگاه می‌کنیم و در باره بی‌عدالتی‌هایی که در زندگی ما رخ می‌دهد ما دائم شکایت می‌کنیم، و وقتی حادثه برای ما رخ می‌دهد ترجیح می‌دهیم تقصیر را به گردن دیگران بیندازیم. در اک ما خیلی زود یاد می‌گیریم که هر اتفاقی برایمان رخ می‌دهد، جهت آموختن چیزی در مورد قوانین روح می‌باشد.

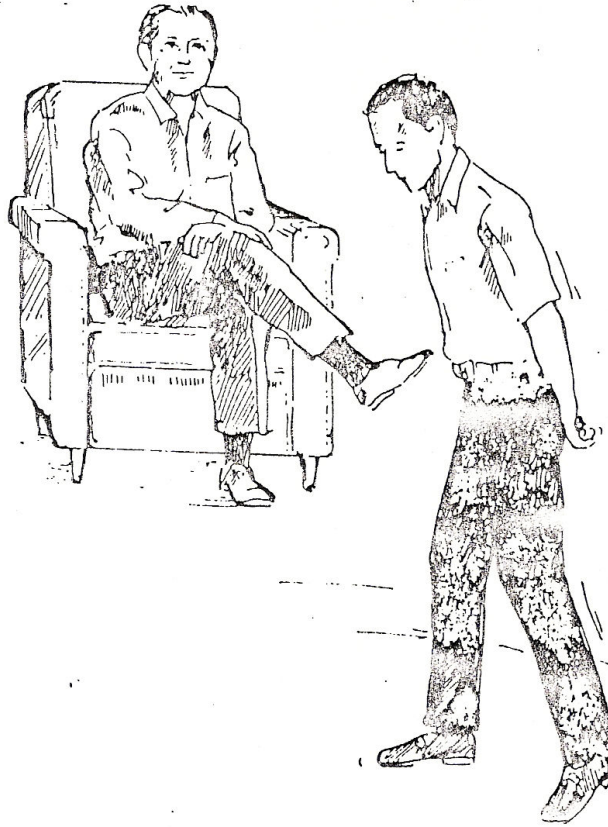
تفکرات عارفانه

روح می‌تواند هرچه را که احتیاج دارد، خلق کند.

آگاهی ما بر حسب ظاهر در دوایر متحدالمركز توسعه پیدا می‌کند. این آگاهی هرچه بیشتر و بیشتر به احاطه کردن دانشی که ما بهتر بتوانیم تصمیم بگیریم وسعت می‌یابد. و این زندگی ما را بهتر می‌سازد.

ممکن است روزی شما از طریق حوادثی که اک برای شما تدارک می‌بیند واصل اک شوید. این حرکت روح است به سمت فعالیتی تا زندگی شما را بهتر سامان دهد.

در اک ما می‌آموزیم آنچه که برای مان رخ می‌دهد، حوادثی هستند برای آموزش ما تا چگونگی عملکرد روح را بیاموزیم. اساتید اک به به روش‌های ظریفی کار می‌کنند.



من و فویبی کوانتز به درون جهان دو خورشید زرین قدم
گذاشتیم.

فصل سوم

سفر روح

۲۰- جهان دو خورشید طلایی

روزی من با یکی از اساتید اک درون دنیایی از نور طلایی قدم می‌زدیم آنجا دنیایی بسیار زیبا و وصف‌ناشدنی بود. در آنجا همه چیز از درون پرده‌ای از نور طلایی دیده می‌شد.

در آسمان روبروی من دو سیاره طلایی با سرعت بسیار زیادی در حال حرکت بودند. اما به دلیل این که در آنجا زمان و فضای وجود نداشت آن سیاره‌ها ساکن به نظر می‌رسیدند. به هر حال در آن لحظه من و استاد بزرگوار اک فوبی‌کوانتز در آن دنیای طلایی سیر و سیاحت می‌کردیم اما نکته قابل توجه آن بود که گویا ما سر جای خود هستیم و اشتیاق به جلو رفتن در ما هر لحظه بیشتر می‌شد. من می‌فهمیدم این عشق به خداوند یعنی سوگماد است که این چنین ما را به سوی خود می‌کشاند.

در نقطه‌ای فوبی‌کوانتز ایستاد و رو به من کرد و گفت: تو باید برگردی کلمات او با عشق و مهربانی فراوان بیان شد. او با بصیرت شخصی که تجربه کرده بود آنچه را که من تجربه می‌کردم بیان می‌کرد. اگرچه این را هم به خوبی می‌دانستم که او هم در یک زمانی به مانند من آرزو کرده بود که برای همیشه ادامه بدهد و استادی به او گفته بود: پسر من تو باید برگردی.

پس بنابراین، این زمانی است که تو باید از دنیای دو خورشید طلایی برگردی، چه بخواهی و چه نخواهی زیرا تو نیازمند کسب آگاهی توسعه یافته در جهان مادی هستی. آگاهی طلایی در ابتدا خیلی قوی می‌تابد، اما به تدریج محو می‌شود، خیلی از مواقع هم

انسان مشتاق و آرزومند سفر به سرزمین خداوند دچار یک بیهودگی وحشتناکی می‌شود، که نمی‌داند از کجا می‌آید این حس مسئولیت ما است که ما را به عقب برمی‌گرداند.

تنها راهی که ما می‌توانیم همیشه درون قلب خداوند به جلو برویم روبرو شدن با مسئولیت‌هایمان برای خدمت کردن به خداوند است.

بله؛ البته این دو تناقض هستند که به ما اجازه می‌دهد رشد کنیم و به ما اشتیاق خواستن برای رشد کردن را می‌دهند.

۲۱- ماجرای چتر نجات

خانمی که چتربازی را به عنوان یک تفریح انجام می‌دهد روزی ماجرای اولین پرش خودش را از هواپیما برای من این‌طور شرح داد. همین‌طور که آماده پریدن از هواپیما می‌شدم، معلم به نزدیکم آمد و گفت: فراموش نکن که پشتت را به صورت قوس درآوری، و ضربه‌ای به پشتم زد و من هم از هواپیما به بیرون پریدم و طبق تمریناتی که در زمین انجام داده بودم طناب چتر نجات خودم را کشیدم. اما هر چقدر بیشتر تلاش می‌کردم کمتر نتیجه می‌گرفتم. پیش خودم گفتم کارم تمام شد و از ترس فقط توانستم فریادی بزنم و بگویم: اوه خدای من! خواهش می‌کنم به من کمک کن.

واقعاً نمی‌دانم چه اتفاقی زح داد، اما احساس کردم از تنم خارج شدم و از بالا به خودم که در حال تقلا کردن برای باز کردن چترم بودم نگاه کردم و شاید در کمتر از لحظه‌ای متوجه شدم پشتم را آن‌طور که معلم گفته بود خم نکرده‌ام. بلافاصله اقدام به خم کردن پشتم کرده و متوجه نشدم که چگونه به درون کالبد خودم برگشتم این بار نیز بیش از آن مقداری که به من آموزش

داده بودند پشتهم را خم کردم و متأسفانه این بار هم چتر من باز نشد و من به طور کلی چتر نجات یدکیم را هم فراموش کرده بودم اما این اشتباه دوم جان مرا نجات داد زیرا خمیدگی بیش از حد، خلأیی در جلوی من ایجاد کرده بود که باعث شد چتر نجات یدک خود به خود باز شود وقتی به زمین رسیدم با وجود این که تمام بدنم از ترس می‌لرزید از این که فرصت دیگری برای زندگی کردن به من داده شده بود سپاسگزاری کردم. برای این خانم این حادثه باعث شده بود تا اولین تجربه خارج از بدن خود را تجربه کند. او که اینک یک اکیست است این اولین تجربه را به عنوان گام مؤثری در کسب آگاهی بیشتر می‌داند. و با پیشرفت در توسعه آگاهی خود تسلط بیشتری بر زندگی روزانه خود نیز به دست آورده است.

بنابراین هرگاه ما از جنبه آگاهی از روح کمک می‌گیریم، می‌توانیم بر سرنوشت خود مسلط شویم.

۲۲- ملاقات با ربا زارتارز

یک زوج اهل کانادا که به تازگی اکیست شده بودند. تصمیم گرفتند منزل خود را برای ملاقات با اساتید اک آماده سازند. زن و شوهر درباره این موضوع با یکدیگر بحث کرده و به توافق رسیده بودند که این کار را انجام دهند. اما خیلی زود این توافق را فراموش می‌کنند. اگرچه آن‌ها با این کار خود به روح الهی اجازه داده بودند که مأموریت خودش را انجام دهد. به هر حال موضوع فراموش می‌شود تا این که شبی آن زوج آماده خوابیدن می‌شوند اما شوهر شروع به قدم زدن در طول اتاق خواب می‌کند و پس از مدت کوتاهی قدم زدن به محل مراقبه معنوی خود که در اتاق

خوابش درست کرده بود، می‌رود و شروع به مراقبه می‌کند. مدتی می‌گذرد اما اتفاق خاصی رخ نمی‌دهد و مرد جوان به رختخواب خود می‌رود و با فکر کردن به استادان اک به خصوص رباتارز و وازی حضور آن‌ها را در آنجا احساس می‌کند. و همین که به لحظه به خواب رفتن نزدیک می‌شود رباتارز آن استاد تبتی در مقابل مرد جوان حضور محسوس‌تری پیدا می‌کند تا جایی که مرد جوان از نگاه نافذ و خندان این استاد، و حتی از دیدن آن موها و ریش پرپشت و مجعد با قد حدود شش پا چنان شگفت‌زده می‌شود، که با خود می‌گوید: حتماً استاد به ریش تازه در آمده من دارد می‌خندد. و در واقع هم همینطور هست. زیرا رباتارز به مرد جوان می‌گوید: ریشت چقدر ژولیده است و هنوز هیچی نشده چرا داره خاکستری می‌شه، و بیشتر خنده‌اش می‌گیرد. به هر حال آن دو در آن شب به مطالب مهم‌تری از قبیل بیداری معنوی آن مرد جوان می‌پردازد. مرد جوان به خواب می‌رود اما بحث با استاد تبتی همچنان ادامه پیدا می‌کند.

فردای آن شب مرد جوان موضوع را کاملاً فراموش می‌کند. تا این که همسرش می‌پرسد: راستی تو دیشب کسی را در اتاق خوابمون ندیدی؟ مرد جوان پاسخ می‌دهد: نه؛ چطور مگه؟ و همسرش با تعجب می‌گوید: دیشب من کسی را تو اتاق خوابمون که روی میز آرایشم نشسته بود دیدم، یک مرد قد بلند با ریش سیاه. و مرد جوان مانند برق گرفته‌ها از جایش می‌پرد، اما هیچ چیز نمی‌گوید و به همسرش که هنوز دارد ادامه می‌دهد، گوش می‌سپارد. و فقط لحظه‌ای به همسرش می‌گوید: اون مرد از فراموش‌کاری ما یه صحبت‌هایی می‌کرد و این که ما چطور شد که

خودمون رو برای این که به درک معنوی نائل بیاییم آماده می‌کردیم.

بله؛ این قانون است، قانون معنوی. قاصدی برای آوردن برکات خداوند یعنی (سوگماد) از راه می‌رسد، به هر حال به یاد داشته باشید، اگر بار اول از تمرین معنوی خود نتیجه نگرفتید رها نکنید بلکه دوباره امتحان کنید ممکن است لازم باشد شما بیشتر سعی کنید اما این کار را بکنید و آن را پس از یکبار امتحان کردن کنار نگذارید. حتی گاهی اوقات ممکن است در یک خیابان با یک استاد اک روبرو شوید اما متوجه نباشید و او را از دست بدهید. به شما خاطر نشان می‌شوم که هرگاه با یکی از استاتید اک مواجه شدید احساس بسیار زیبایی به شما دست خواهد داد. از این فرصت‌هایی که روح‌الهی در اختیار شما می‌گذارد، استفاده کنید.

۲۳- راهرویی برای کسب آگاهی بالاتر

زمانی که در واحد چاپ عکاسی اداره اکنکار کار می‌کردم، گاهی اوقات از من خواسته می‌شد تا در جلسات اعضای هیئت مدیره شرکت کنم. کار کردن با آن‌ها به طور غیر باورانه‌ای بسیار سخت بود. خیلی از آن‌ها دچار تناقض‌هایی در رفتار خود بودند، و به هر حال اختلافاتی بین متصدی چاپ با واحد تدارکات پیش می‌آمد و معمولاً من بدون اطلاع از این اختلافات وارد جلسه می‌شدم.

تا این که تصمیم گرفتم از طریق مناطق درونی به این سؤال پاسخ دهم که چرا من همیشه با تردید وارد این جلسات می‌شوم. پاسخی که دریافت کردم برای من راهنمای زندگی شد، چرا که متوجه شدم هرگاه از راهرویی برای وارد شدن به جایی از دربی عبور می‌کنم در واقع از درب بهشت عبور کرده‌ام زیرا تمام

درب‌ها برای ورود به بهشت ساخته شده‌اند به شرط این که تو از آگاهی استفاده کنی. تصمیم گرفتم این آگاهی را در زندگی روزمره‌ام به کار گیرم.

روز بعد وقتی به درب اتاق جلسه رسیدم به خودم گفتم تمام افکار گذشته خودم را پشت سر می‌گذارم و با فکر وارد شدن به بهشت، وارد این جلسه می‌شوم. احساس خوبی داشتم زیرا به هدفم که جستجوی آگاهی خدایی بود و من در آن زمان نمی‌دانستم چیست، نزدیک می‌شدم.

آن روز در آن جلسه احساس کردم هوشیاری معنوی من در آن جلسه تحریک شده است و آمادگی لازم برای جواب هر سؤالی که شلیک‌وار از من می‌پرسند را دارم. چرا که حال مستعدی برای پذیرفتن هر تجربه مهمی که روح برایم تدارک دیده است در خود می‌دیدم. من صبر و شکیبایی را در پیش گرفتم، و از جمع پرسیدم: شما چه پیشنهادی دارید؟

در همینجا یادآور می‌شوم که این تکنیک در وسعت بخشیدن به آگاهی شما بسیار موثر است. این کار برای شما یک فضای جدید فکر کردن می‌آفریند. درست مثل روزی که شما برای گذراندن تعطیلات به مسافرت می‌روید و پس از دیدن مکان‌های جدید وقتی به خانه برمی‌گردید و از درب خانه وارد می‌شوید احساس می‌کنید که شما و افکارتان کاملاً تازه شده‌اند و آگاهی شما نسبت به قبل پیشرفت زیادی کرده است.

این تکنیک به ما می‌آموزد، وقتی هدفی را در نظر می‌گیریم طوری رفتار می‌کنیم مثل این که به آن هدف رسیده‌ایم. آنگاه با شناسایی نیروهای خود طوری عمل می‌کنیم که آن هدف تحقق

می‌یابد، و سرانجام این چنین عمل کردن و زندگی کردن به یک مجموعه ورزش‌های معنوی ختم می‌شود که در زندگی روزمره ما را یاری می‌دهند تا به شکل آرام‌تری تمامی مشکلات خود را حل کنیم.

شما می‌توانید ورزش‌های معنوی راحتی در مسیر رفتن به کارتان خلق کنید. وقتی شما خودتان را در اختیار عملکرد روح یعنی (اک) قرار می‌دهید، مطمئن باشید تمامی اتم‌های کوچک را به حرکت در راهی درست قرار داده‌اید. و اینک تمامی پاسخ‌ها در دستان شماست. آنچه که مانع پاسخگویی شما به سؤالات است مربوط به آن درجه از عدم پذیرش شما از اک می‌باشد.

۲۴- تکنیک خلاق

شخصی برایم تعریف می‌کرد که وقتی پسر بچه کوچکی بود، چقدر دوست داشت که به کلسیا برود و در کنار دیگران بنشیند و از این که می‌توانسته است آن همه مجسمه‌های باشکوه که روی ستون‌های بلند قرار داشتند و حتی برخی از آن‌ها تا نزدیکی‌های سقف کشیده شده‌اند را تماشا کند، خوشحال بوده است. بنابراین در مدت زمانی که بقیه در حال خواندن دعا و مناجات بودند، او از طریق کالبد روحی، خود را به آن مجسمه‌های سقف کلیسا می‌رسانده و از این کار چقدر لذت می‌برده است.

این آقا در ادامه تعریف خود می‌گفت: تا این که روزی به مادرم گفتم دوست دارم به کلیسا بروم و مجسمه‌های آنجا را ببینم و مادرم گفت: مجسمه‌های نزدیک سقف محراب را می‌گویی؟ و من به او پاسخ دادم: نه مادر، مجسمه‌های نزدیک سقف را. و مادرم بسیار آمرانه گفت: از این حرف‌های احمقانه نزن و حتی مانع

سخن گفتن من شد در حالی که چند لحظه بعد من واقعاً از طریق تصورم در آنجا بودم.

این آقا می‌گفت: من بسیار متعجب بودم، هم از رفتار مادرم و هم از رفتار دیگران، به این دلیل که آن‌ها واقعاً وقتی نمی‌توانند برای دیدن مجسمه‌های سقف کلیسا اقدام کنند، برای چه به کلیسا می‌آیند.

قصد من از تعریف این ماجرا این است که به شما بگویم چگونه با تصور کردن، شما نیز می‌توانید در دنیاهایی که ماورای دنیای مادی ما است سفر کنید. و فقط شما به یک چیز احتیاج دارید و آن کنار گذاشتن احساس ترس و گناه است. زیرا این احساس تنها مانع دستیابی به میراث معنوی حقیقی‌مان می‌باشد.

۲۵- موهبت بینایی

زمانی که دخترم حدود چهار سال داشت، روزی از روزها با او روی زمین نشسته بودم، و با یکدیگر صحبت می‌کردیم که ناگهان در زاویه خارج از دیدم، یک مرد کوچولو با قدی حدود شصت اینچ که لباس‌های سبزی به تن کرده بود، ظاهر شد. و با اشاره به ما گفت: دور شو و... البته کلمه شو را چنان مسخره ادا کرد که من خنده‌ام گرفت و بلافاصله ناپدید شد. من به دخترم گفتم: تو هم آن چیزی را که من دیدم را دیدی؟ و دخترم بدون درنگ گفت: همان آدم کوچولو رو می‌بینم، بله دیدم.

به این بهانه از دخترم پرسیدم تو از این موجودات زیاد می‌بینی؟ و او بلافاصله پاسخ داد: بله؛ پدر گاهی اوقات می‌بینم. می‌خواستم در اینجا این نکته را یادآور شوم که ما وقتی بزرگ‌تر می‌شویم این دیدها را از دست می‌دهیم و معمولاً از زمانی که مدرسه را

آغاز می‌کنیم شروع می‌شود، و در واقع این شروع، پایان موهبت بیانی است.

وقتی به سن هشت یا نه سال می‌رسیم دیگر دیدن سطوح دیگر برای مان مشکل می‌شود، و سنین سیزده و چهارده دیگر پایان ملاقات دنیاها را دیگر فرا می‌رسد. تنها راهی که به شما برای موهبت دیدن توصیه می‌کنم، این است که یاد بگیریم چشمان روحمان را باز نگه داریم.

۲۶- ناشناسی که استاد اک است

در تمرینات معنوی گاهی اوقات مرد مسنی به ملاقات شما می‌آید. این مرد یکی از اساتید اک است که نامی برای صدا کردن او وجود ندارد. محلی که این استاد برای ملاقات انتخاب می‌کند معمولاً مزرعه‌ای است که او در آنجا منتظر شما است. یکی از خصوصیات تعجب‌آورش نیز غرغر کردن و زیر لب چیزهایی گفتن است که شما را ممکن است کلافه کند، تا جایی که از ادامه سفر روح خود نیز منصرف شوید. اما عجله نکنید، زیرا این استاد بسیار موجود جالبی است، و سرانجام شما را درگیر گفتگوی با خود می‌کند.

او به شما خواهد گفت که مدت ۹۱ سال استاد اک در قید حیات بوده است. در این لحظه که شما دارید حرف‌های او را تصدیق می‌کنید، ناگهان متوجه شده و خود را در مقابل یک جوان شاداب با پوستی صورتی رنگ می‌بینید، متعجب نشوید و یا نترسید. سعی نکنید که او را ترک کنید، زیرا او می‌خواهد راز جوانی و شادابی را برای شما بگوید.

خودش به شما خواهد گفت: وقتی زمان مناسب باشد قدم به قدم در طی هفته‌ها رازهای مربوط به سلامتی را که برای شما مهم است خواهیم گفت، این به سلامتی شما کمک می‌کند و طول عمر شما را افزایش می‌دهد. این رازها را گاهی به طور خودآگاه و گاهی به طور ناخودآگاه در اختیار شما قرار خواهیم داد. به هر حال این تعالیم به شما داده خواهد شد زیرا شما شایستگی آن را پیدا کرده‌اید.

سرانجام این استاد پیر پس از این مکالمه دربی را باز می‌کند و مثل یک جوان قوی بنیه آن محل را ترک خواهد کرد.

در حالی که او را می‌نگرید، متوجه می‌شوید کل این صحنه جهت تصمیم‌گیری و تشخیص شما به عنوان یک مسافر روح بوده است. تشخیص این که آیا این مرد واقعاً بخشی از حقیقت بوده است یا خیر؟ هنگامی که این تجربه را مرور می‌کنید، به یاد می‌آورید که ترجیح می‌دادید با آن مرد صحبت نکنید ولی صحبت کرده‌اید، زیرا نمی‌خواستید هیچگونه تصور پیچیده‌ای از او داشته باشید و ناگهان همه چیز در مقابل شما روشن و آشکار شده است. حقیقت نیز به سادگی و روشنی در مقابل‌تان قرار گرفته و همیشه نیز حقیقت همینگونه ساده خواهد بود.

هنگامی که آمادگی لازم را داشته باشید. توسط اساتید اک به مناطق درونی برده می‌شوید و در آنجا دستورات و تعالیم لازم جهت برداشتن قدم بعدی در زندگی خود را، دریافت خواهید کرد.

۲۷- چگونه چوگان بازی کنیم.

در اواسط آغاز فصل چوگان‌بازی، دخترم خود را برای شرکت در بازی آماده می‌ساخت، هر بازیکنی این را می‌داند که ورود به تیم

در این زمان مناسب نیست، زیرا همگی اعضای تیم، با یکدیگر هماهنگ شده‌اند. در حالی که شما یک تازه وارد هستید و هنوز جزو تیم محسوب نمی‌شوید. با این حال دخترم قادر بود توپ را به خوبی گرفته و با چوگان بدان اصابت کند.

من می‌خواستم او را جهت بازی در سال آینده آماده سازم تا او وارد سطح بالاتری از بازی شود که در آن سرعت بازی بالاتر است. در مورد خود به یاد دارم مدت زمانی طولانی گذشت تا توانستم به سرعت بازی کنم بچه‌های دبیرستانی بازیکنانی سریع و ماهرتر بودند زیرا هر چقدر افراد به سطوح بالاتر می‌رفتند سرعت چوگان‌بازی آن‌ها بهتر و بیشتر و قدرت اصابتشان قوی‌تر می‌گشت. شگردهای بازی آن‌ها بسیار شگفت‌انگیز بود من تمام مدت چشمم به دنبال توپ می‌بود ولی سرعت آن به قدری بود که هیچگاه موفق به دیدن آن نمی‌شدم. خودم نیز در هنگام بازی خیلی دیر متوجه توپ می‌گشتم. در نتیجه بیشتر اوقات بازوی خود را به درستی نمی‌چرخاندم و ضربات ضعیفی به توپ وارد می‌کردم. آنچه که من می‌خواستم، یک ضربه خوب دقیق و تمیز بود تا بتوانم به خوبی بازی کنم.

بالاخره موفق به حل ماجرا شدم. هنگامی که توپزن به سرعت عمل می‌کرد من می‌بایست با جسارت کافی در مقابل او بایستم. اگر او این قدرت و ایستادگی مرا می‌دید توپ را به قدری محکم می‌فرستاد تا مرا بترساند. و در این لحظه من می‌بایست جرأت کافی در مقابل ضربه شدید او را داشته باشم. یک توپزن سریع با چرخشی مانند یک آسیاب بادی توپ را پرتاب می‌کند و من به زودی یاد گرفتم که چگونه چوگان خود را حرکت دهم تا هر کجا

که توپ قرار گیرد، چوگانم بدان اصابت کند. فقط کافی بود ریتم توپزن را متوجه شوم و همین مرا یک قدم جلوتر از او قرار می‌داد.

سپس آموختم که چگونه بعضی توپزن‌ها با ریتم‌های متغیر، توپ پرتاب می‌کنند و به زودی امتیاز چوگان‌بازی من بالا رفت. علت آن تسلط بر ریتم بازی بود و دیگر می‌توانستم از این بازی لذت ببرم. سعی داشتم تجربیات خود را به دخترم منتقل سازم و قدم به قدم ماجرای آسیاب بادی، سرعت و هماهنگی را به او آموزش دهم ولی او حتی یکی از توپ‌های مرا اصابت نکرد و من هم چیزی به او نگفتم.

او نهایتاً گفت: پدر من نمی‌توانم توپ را بزنم. من در پاسخ گفتم: نگران نباش اگر تو از ضربه زدن به توپ خسته نشوی، من هم از انداختن توپ خسته نخواهم شد. گاهی در میان توپ‌هایی که می‌انداختم، تویی شدید نیز به سوی او پرتاب می‌کردم و معمولاً او موفق می‌شد، اگر توپزن متوجه شد تو ترسو هستی، هیچگاه دیگر تویی دز زندگی نخواهی دید و هیچگاه نمی‌توانی یک توپزن ماهر در یک تیم باشی سپس به او نشان دادم که چگونه می‌تواند تصادفاً از اصابت یک توپ صدمه ببیند و همین می‌توانست مبنای درس خوبی برای او باشد. اجازه نده توپ به سرت اصابت کند، از سر راه آن کنار برو. یکی از روزها چوگان را درست گرفته و موفق شد ضربه درستی بزند او خوشحال شد زیرا روش این کار را آموخته بود. دخترم یک ماه تمام را صرف چوگان زدن و اعتماد به پدرش نموده بود. او جرأت ایستادگی در مقابل توپ‌های شدید را داشت

اگرچه به او نیز ضرباتی وارد شده بود. در ابتدا روش این کار را به خوبی نمی‌دانست زیرا هنگامی که توپ به سوی او می‌آمد فرار می‌کرد. مدتی بعد زیرک‌تر شد و قدمی به جلو برداشت. روزی همه اوضاع را به هم ریخت و توپ را به جای چوگان با پاهای خود ضربه زد.

به او یاد دادم که چگونه در مقابل توپ‌هایی که به شکل بدی برایش پرتاب می‌شود، چوگان زند و چگونه بتواند بدون آسیب رساندن به خودش عمل کند.

تمامی زندگی نیز همینگونه است و سفر روح به معنای آموختن تکنیک‌هایی است که مطابق آن‌ها عمل کرده و موفق می‌شوید.

تفکرات عارفانه

سفر روح به طور ساده یک توانایی است برای خارج شدن از بدن یا جدایی آگاهی معنوی از آگاهی انسانی است. این کار از طریق ورزش‌های معنوی اک وقتی که آمادگی داشته باشید امکان‌پذیر است.

آنچه که ما امروزه می‌خواهیم انجام دهیم آگاهی دادن به شما در باره خودتان به عنوان روح می‌باشد و همچنین گسترش دادن توانایی روح برای حرکت کردن به ماورای بدن مادی است، در زمانی که شما اینجا و زنده هستید. ورزش‌های معنوی خود را خودتان بسازید. ورزش‌های معنوی خود را خودتان خلق کنید زیرا که شما روح هستید و به شکل روح، شما آزاد هستید.

کالبد روح برای این که قوی شود احتیاج به ورزش دارد. و این کار از طریق ورزش‌های معنوی اک میسر است. برای این که ما ماهیچه‌های جسمانی خود را قوی سازیم، باید ورزش

کنیم و برای آن که ارتباط خود را با خداوند وسعت بخشیم
نیز باید ورزش کنیم.
زمانی که تمرینات معنوی را انجام می‌دهید، سعی کنید بر
چیزی مقدس و زیبا مراقبه کنید، اینگونه صدای خداوند را
خواهید شنید.



**مرد نگاهی کرد و گفت: به نظر شما ارزش دارد تا در ازای
خوردن یک پیتزا پرواز خود را از دست بدهم**

فصل چهارم هارمونی

۲۸- بخشش پیتزا

مردی جهت کارهای تجاری خود قصد مسافرت با هواپیما را داشت و به همراه همسرش به فرودگاه آمدند و پس از انجام کارهای مربوط به سوار شدن تا پرواز هواپیما کمی وقت داشتند. هر دو تصمیم گرفتند برای خوردن پیتزا به رستوران فرودگاه بروند.

در رستوران فرودگاه پس از لحظاتی مسئول رستوران نزد آنها آمد و به آنها گفت: که متأسفانه به دلیل خراب بودن فر مخصوص پیتزا، سفارش آنها با کمی تأخیر حاضر خواهد شد. اگرچه آن دو وقت زیادی جهت این کار نداشتند ولی در عوض این که در این مورد آغاز به غر زدن و بیج بچ کنند، مرد با خوش رویی نگاهی به مسئول رستوران کرده و گفت: خیلی عالی است، به نظر شما این پیتزا ارزش این که پرواز خود را از دست بدهیم دارد؟

مسئول رستوران نگاهی به مرد کرده، سپس روی خود را به سوی زن کرد و دوباره به مرد نگاه کرد و در حالی که می‌خواست مشتریان خود را ناراضی نکرده باشد گفت: بله حق با شما است. چطور است که دفعه دیگر که آمدید یک پیتزای مجانی دریافت کنید؟

زن و شوهر پاسخ دادند که پیشنهاد خوبی است. مسئول رستوران پیشنهاد خود را بر روی کارت رستوران نوشته و از آن دو تقاضا کرد تا دفعه دیگر این کارت را همراه خود بیاورند.

هنگامی که مرد از سفر خود بازگشت، کارت خود را به صندوق ارائه داده و یک پیتزای مجانی دریافت کرد. مسئول رستوران از این که توانسته بود مشتری خود را راضی نگه دارد، بسیار خوشنود بود و مشتری نیز آنجا را با خوشحالی ترک کرد. هیچگاه از این که کسی در پاسخ سؤال شما جواب مثبت بدهد، هراسی نداشته باشید. زیرا زندگی نیز ممکن است بارها به شما جواب مثبت بدهد. خیلی از اوقات سخاوتمندیهای روح الهی فقط به جهت این که شما درخواست نمی‌کنید به شما نمی‌رسد. درست است که ما چیزی در زندگی خود می‌خواهیم ولی همیشه بدون این که اقدامی کنیم فقط در انتظار می‌نشینیم. ولی اگر به سادگی آن را درخواست کنیم به همان سادگی نیز ممکن است آن را دریافت کنیم.

۲۹- باربند اسکی

مردی یک ماشین خرید و با خوشحالی به طرف خانه به راه افتاد. اما قبل از این که خیلی از محل ماشین دور شود، متوجه شد که ماشین خریداری فاقد باربند برای چوب‌های اسکی می‌باشد. ناراحت شد، اما کاری نمی‌توانست انجام دهد، چون دیر وقت بود و معامله هم تمام شده بود.

این مرد هر کاری می‌کرد نمی‌توانست جلوی فکر کردن خود را بگیرد و از این که موفق نشده بود با باربند آن ماشین را به دست آورد، بسیار غمگین شد.

مدتی بعد دوستی را ملاقات کرد که هنگام ترک منزل او متوجه یک باربند اسکی در انبوه لوازم زایدی که جهت دور انداختن بر روی هم انبار شده بود، گشت. سپس با خوشحالی فریاد زد: به

محض این که از اک درخواست کنی به تو پاسخ می‌دهد. از دوست خود پرسید که آیا می‌تواند آن‌ها را ببرد و دوستش در پاسخ گفت که حتماً اشکالی ندارد فقط باربند در شرایط خوبی نیست.

هنگامی که آن را به منزل برد به درستی و از نزدیک آن را بررسی کرد و متوجه شد که حقیقتاً باربند در شرایط خوبی نیست و احتیاج به تعمیر اساسی دارد.

سپس پیش خود فکر کرد که چرا اک چنین باربندی را برای اتومبیل جدیدش داده است. او ارتباط خوشایندی با روح‌الهی برقرار کرد و مکالمه‌ای درونی بین آن دو برقرار شد. او به روح‌الهی گفت: می‌دانی اتفاق کاملاً درست است، زیرا من به اک نگفته بودم که چه نوع باربندی می‌خواهم!

چند روز پیش از این که باربند کهنه را تعمیر کند و بر روی اتومبیل خود نصب کند، پدر زنش به ملاقات او آمده و گفت: من این باربند را خریده‌ام و بسیار درجه یک می‌باشد مایل هستی آن را بر روی اتومبیل خود نصب کنی؟

در این لحظه صورت مرد جوان از خوشحالی درخشید.

۳۰- مداخله در فضای خصوصی و روانی دیگری

جودی که یک پسر دو ساله است در اتاق نشیمن مشغول خوردن شکلات است و سگش که اسمش سام است در کنار او نشسته است و او را نگاه می‌کند، در طرف دیگر این اتاق پدربزرگ جودی در صندلی راحتی خود لمیده است و تلویزیون نگاه می‌کند و آن طرف صندلی پدربزرگ سگ او به نام راگز که سگ پیری نیز هست در حال چرت زدن دیده می‌شود.

جودی سخت مشغول لذت بردن از خوردن بسته شکلات خود می‌باشد، و به دلیل عجله در خوردن شکلات دور تا دور دهانش شکلاتی است، و سام شروع به لیسیدن دور دهان او می‌کند. در این لحظه نگاه پدربزرگ به جودی و سام می‌افتد و فوراً از روی صندلی‌اش بلند شده و به طرف جودی و سگش می‌آید. پدربزرگ جودی مردی بسیار قد بلند و غول پیکر به نظر می‌رسد. اما حالات پدربزرگ برای جودی خیلی عجیب است. زیرا پدربزرگ معمولاً با جودی در مورد سر طاس خود که به دلیل باهوش بودنش موهایی خود را از دست داده، شوخی می‌کرد. اما حالا به نظر می‌رسد پدربزرگ به هیچ‌وجه قصد شوخی کردن ندارد. همینطور که خیره به پدربزرگ نگاه می‌کند قبل از این که حرفی بزند، پدربزرگ با آن دست سنگین خود ضربه‌ای محکم به سام می‌زند. جودی که از صحنه وحشتزده شده، فریاد می‌زند: پدربزرگ. و پدربزرگ آرام و خونسرد می‌گوید: بله جودی؟ جودی می‌گوید: راگز سگ توست؟ و پدربزرگ برمی‌گردد و به سگش که در حال تماشای تلویزیون است نگاه می‌کند و البته نمی‌داند قصد جودی از این سؤال چیست، بله راگز؛ سگ من است. جودی دوباره سؤال می‌کند: آیا تو راگز را کتک می‌زنی؟ پدربزرگ پاسخ می‌دهد: نه من راگز را نمی‌زنم. جودی می‌گوید: پس سگ من را هم نزن و بعد جودی کوچولو موچولو با تمام قوای خود لگدی به پای پدربزرگ می‌زند.

این داستان در واقع تهاجم به فضای خصوصی روان یک انسان را به ما نشان می‌دهد. و این که حتی جودی کوچک را وا می‌دارد

با طراحی چنین سؤالی به خود حق بدهد تا آن لگد را به پدر بزرگ خود بزند.

این داستان نشان‌دهنده تهاجم به فضای خصوصی روان یک انسان است و این که چگونه جودی با سؤال خود درسی به پدر بزرگش می‌دهد. به هر حال اغلب انسان‌ها از راه‌های مختلفی وارد فضای خصوصی روان یکدیگر می‌شوند و این کار غالباً از طریق حرف زدن رخ می‌دهد.

برای مثال کسی برای شما در مورد مسئله‌ای که برایش بسیار ارزشمند است درد دل می‌کند او می‌گوید: می‌دونی برایم این ماجرا رخ داده است و فکر می‌کنم... ولی شما بلافاصله می‌گویید: بله البته حرف‌های تو درست است، ولی به نظر من...

این به نوعی یک تناقض‌گویی است و شما به این وسیله دیواری به دور افکار فرد دیگر می‌کشید. آنچه که شما می‌گویید، در واقع این است: افکار تو درست است ولی افکار من بهتر هستند.

معمولاً ما قصد نداریم در فضای خصوصی روان دیگران مداخله کنیم ولی ندانسته این کار را می‌کنیم. توصیه می‌کنم فقط متوجه این نکته باشید که اگر واقعاً کسی را دوست دارید بهتر است به جای این که با سخنان و افکار خود در فضای او مداخله کنید، فقط به حرف‌هایش گوش دهید.

۳۱ - یافتن بهشت در جهنم

هنگامی که در خدمت سربازی بودم و نوبت به انجام وظایف اختیاری رسید. من شستن ظروف و قابلمه‌ها را انتخاب کردم، و البته هیچکس نیز اعتراضی نکرد.

زیرا جزو پست‌ترین کارها به شمار می‌رفت و کسی معمولاً مایل به انجام این کار نبود. ولی من می‌دانستم با انتخاب این کار، خود می‌توانم ارباب خود باشم. سرگروه‌بان نیز سر من فریاد نمی‌کشید، زیرا او نیز می‌دانست که پست‌ترین کارها را انجام می‌دهم. تنها کاری که من انجام می‌دادم ساییدن چربی‌ها بود و بنابراین کسی کاری به من نداشت.

به زودی توانستم مزیت‌های حاصل از انجام پست‌ترین کارها را بشناسم. نه تنها سرآشپز کاری به من نداشت بلکه مجبور نبودم مانند دیگران زود سر کار حاضر باشم.

گاهی اوقات نیز بدشانسی می‌آوردم و می‌بایست کار دیگری که البته دیگران بسیار دوست داشتند، انجام دهم. کار ساده‌ای بود، فقط باید غذا یا دسرها را روی پیشخوان می‌گذاشتم. گاهی هم وقتی کسی در آشپزخانه نبود یواشکی چند عدد زیتون خورده و بلافاصله آثار آن را از روی لب‌های خود پاک کرده و با خونسردی به کار خود ادامه می‌دادم.

روح نیز بدینگونه تجربه کسب می‌کند و می‌آموزد که در این دنیا چگونه به سر برد. من آموختم که راه‌های ساده و همچنین راه‌های پیچیده برای گذراندن زندگی وجود دارد و این که می‌توان بهشت را در جهنم فرد دیگری یافت. گاهی اوقات فرد می‌تواند به طریقی زندگی کند که هیچکس قادر نیست. تمرینات معنوی اک

می‌توانند آگاهی انسان را به گونه‌ای بالا ببرند تا فرد در کلبه‌ای کوچک زندگی کند ولی احساسش زندگی در قصری باشکوه باشد.

جایگاه انسان در دنیای فیزیکی نمایان‌گر جایگاه معنوی او نمی‌باشد. پادشاهان بسیاری بوده‌اند که به قدری جایگاه معنوی پایینی داشته‌اند که حتی طاقت لحظه‌ای درنگ جهت فرا رسیدن فصل مناسب برای لشکرکشی و جنگ با قلمروهای دیگر را نداشته‌اند. آن‌ها همسایگان خود را مورد حمله قرار می‌داده‌اند، زیرا احساس می‌کرده‌اند باید سرزمین‌های آن‌ها را نیز متصرف شوند. راهنمای چنین طبیعتی فقط می‌تواند ضعف معنوی انسان باشد.

۳۲- تمرین حضور خداوند

در سال ۱۶۶۶ پاریس، راهبی گوشه‌نشین به نام برادر لورنس وجود داشت او مسئول شش‌توی قابل‌مه‌ها در معبد بود و از کار خود بسیار راضی هم بود. زیرا هنگام ساییدن قابل‌مه‌ها به سادگی می‌توانست حضور خداوند را تمرین کند. اگرچه راهبانی که متوجه او بودند واقعاً نمی‌توانستند این اشتیاق او را در انجام کارهای پست درک کنند اما برادر لورنس اهمیتی به راهبان که او را مسخره می‌کردند، نمی‌داد. زیرا خداوند را در همه چیز می‌یافت.

۳۳- طرف دیگر طناب

روزی نویسنده یک مجله توریستی و دخترش می‌خواستند در مورد نوع کاری که آن روز انجام می‌دهند، تصمیم‌گیری کنند. از آنجا که پدر می‌دانست که دخترش به بازی بیس‌بال علاقه‌مند

است، از او پرسید: دوست داری بازی رنجرهای تگزاس را تماشا کنی؟

دختر پاسخ داد: نه، خیلی ممنون پدر.

پدر با تعجب پرسید: چرا نه؟

دختر پاسخ داد: زیرا ترجیح می‌دهم در آن طرف طناب باشم. پدر در حالی که به دخترش خیره شده بود سعی کرد منظور او را از این حرف بفهمد. زیرا می‌دانست که دخترش عاشق بازی بیس‌بال است. پس منظور او از این که می‌خواهد در آن طرف طناب باشد چیست؟

آیا این یکی از اصلاحات جدید جوانان بود؟ تصمیم گرفت از دخترش این مسئله را سؤال کند.

دختر پاسخ داد: یادتان هست که پارسال تابستان من و خواهر کوچکترم به تماشای صحنه‌های فیلم برداری، فیلم دالاس رفتیم. پدر سر خود را تکان داده و منتظر بقیه داستان شد.

دختر اینگونه ادامه داد که جهت دور نگه داشتن تماشاچیان اطراف صحنه، طنابی را به دور آنجا کشیده بودند و او به همراه تماشاچیان آن طرف طناب ایستاده بود و ناظر رفت و آمدهای سریع کارکنان صحنه بود. آن روز بسیار هوا گرم بود و همه از جمله بازیگران در زیر نورافکن‌ها از شدت گرما عرق می‌ریختند و از آن روز به بعد او تصمیم می‌گیرد که اگر زمانی حق انتخاب داشته باشد، به جای این که ناظر انجام کارهایی باشد، خود مشغول انجام دادن آن کارها باشد. نهایتاً صحبت‌های خود را اینگونه جمع‌بندی کرد: ترجیح می‌دهم به جای این که شاهد بازی بیس‌بال باشم، مشغول بازی بیس‌بال باشم.

بدینگونه دختر متوجه دو نیرو در زندگی می‌شود فعال و منفعل اگرچه تماشا کردن بسیار لذت‌بخش است ولی لذت واقعی، شرکت کردن در بازی زندگی است. منفعل بودن به نوعی طفره رفتن و تعلل می‌باشد و انسان نیز به سادگی به این مرحله عادت کرده و وابسته به آن می‌شود. قطع وابستگی حاصل از این تعلل بسیار مهم است، زیرا روح را از قید جهان‌های پایین رها می‌سازد. سعی من در این است که بدین وسیله به شما الهامی جهت چگونه زیستن و لذت بردن از زندگی بدهم.

درست است که گاهی گرفتاری‌هایی پیش می‌آید ولی این هم جزو بازی است. شما به عنوان روح دینی به خود دارید و آن هم شرکت در تجربه زندگی کردن و دریافت غنی‌ترین و کامل‌ترین تجارب است.

۳۴ - یک سفسطه معنوی

در مصر باستان زندگی کردن در داخل مرزهای معابد یک فرصت استثنایی به حساب می‌آمد. اگرچه مدت زمان تعلیمات، بسیار طولانی، و درآمد آن بسیار کم بود، ولی عده زیادی به سوی معابد می‌آمدند و بیشتر آن‌ها نیز اجازه داشتند در آنجا زندگی کنند.

کاهن معبد از کسانی که به سوی معبد دروازه معابد می‌آمدند استقبال می‌کرد و اینگونه می‌گفت: البته که می‌توانی وارد شوی حتماً می‌خواهی راهب و سپس کاهن بشوی و آن هیچ اشکالی ندارد. و افراد پس از پنج الی ده سال دوره‌های تعلیماتی منتظر روزی می‌شدند که کاهن نزد آن‌ها آمده بگوید: اکنون می‌توانی به دنیای عادی برگردی، برو و زندگی کن و هر وقت به تو نیازی داشتیم، صدايت می‌کنیم.

راهبان از شنیدن این کلمات کاهن بسیار شوکه می‌شدند زیرا قصد کرده بودند تا تمام عمر خود را وقف زندگی در معبد کنند. ولی ناگهان به آن‌ها گفته شده بود تا آنجا را ترک کرده و کار در زندگی دنیوی را آغاز کنند. در نتیجه راهب، سرگردان در خیابان می‌شد و پس از چندین سال، زندگی کردن در جامعه را می‌آموخت. ازدواج کرده و نهایتاً خانواده‌ای تشکیل می‌داد. به تدریج اوضاع کاری او نیز پیشرفت کرده و دوستان زیادی برای خود انتخاب می‌کرد و از آنجا که مردم به او احترام می‌گذاشتند به عنوان معتمد آن اجتماع انتخاب می‌شد.

ناگهان روزی به فکر او اینچنین خطور می‌کند که هم اکنون وقت آن رسیده که به معبد بازگردد.

در آن روزهایی که فراخوانده می‌شوید به طور شفاهی همه چیز خود را برای استاد یا خداوند می‌دهید. هنگامی که وارد دنیا می‌شوید، مسئولیت‌هایی را می‌پذیرید که با اجرای آن‌ها به تحولات درونی دست می‌یابید و در این مسیر هیچ راه میان‌بری وجود ندارد. ما نمی‌توانیم مسئولیت‌های خود را رها کرده و با فرار از زندگی به سوی یک معبد پناهنده شویم. اگر شما خانواده‌ای دارید، در قبال آن‌ها مسئول هستید.

گاهی اوقات ممکن است فردی در زندگی با همسرش مشکلاتی داشته باشد، و سعی کند که او را در جهتی مخالف متقاعد کند. در این صورت مرد با استدلال عقلی خود اینگونه تفسیر می‌کند که هم اکنون وقت آن رسیده بروم به آیین مذهبی جدیدی ملحق شوم، و به هر حال نمی‌توانم زخم را بیش از این تحمل کنم. و ممکن است این شخص برود و با این فکر که زندگیش را به

خداوند اختصاص دهد، تمامی مشکلاتش حل خواهد شد. این شانه خالی کردن از مسئولیت‌ها است و راه درستی نمی‌باشد.

۳۵- ماجراجو

مردی بود که تمام زندگیش را به ماجراجویی اختصاص داده بود. او می‌خواست فیل سواری کند، یا به دنبال شترمرغ بدود و یا هر کاری که او را از زندگی روزمره عادی و ملال‌آور دور نگه می‌دارد، انجام دهد. او نمی‌خواست فقط یک شخص معمولی مانند دیگران باشد.

این مرد هدف‌هایی را برای خود مشخص کرد و آغاز به سفر از کشوری به کشور دیگر نمود. بعدها در مورد این که چگونه دزدان رودخانه‌ای او را مشغول پارو زدن در قایقش دیده و به سمتش شلیک کرده بودند، ماجراهایی تعریف کرد. وقتی نهایتاً به اقیانوس آرام می‌رسد، پیش خود می‌گوید: که اگر از پیش خطرهایی را که با آن‌ها مواجه می‌شد می‌دانست، هرگز این کار را انجام نمی‌داد.

با وجود این، آن مرد یک زندگی پر از هیجان و شورانگیز داشت. حتی اگر شما یک زندگی عادی داشته باشید می‌توانید آن را تبدیل به یک ماجراجویی کنید. ما این را مدیون خودمان هستیم که به کامل‌ترین شکل، در هرچه انجام می‌دهیم زندگی کنیم. انگیزه انجام این کار باید از درون بیاید.

۳۶- راه‌اک برای دعا کردن

مدیری به عنوان مسئول یک کمپانی کامپیوتری منسوب شد. کمپانی کامپیوتری در حال انحلال بود زیرا فعالیت عمده‌ای نداشت. بعد از گذشت یک سال قراردادهای کمپانی سه برابر

شد. من آن مرد را می‌شناختم و در موردش کنجکاو شدم. بنابراین چگونگی انجام چنین کاری را از او سؤال کردم. او در پاسخ گفت: پیش از این که کاری انجام دهم یا تصمیمی بگیرم، دعا می‌کنم من به او گفتم: درست است اما مردم زیادی هستند که به طور اشتباه دعا می‌کنند آن‌ها تقاضای کنترل دیگر مردم را دارند تا بتوانند به آرزوهای خود دست یابند. درست به مانند اعضا یک تیم بسکتبال که پیش از آغاز بازی همه با یکدیگر اینگونه دعا می‌کنند: خدایا به ما کمک کن برنده شویم! آیا منظور تو اینگونه دعا کردن است؟

مدیر در پاسخ گفت: خیر؛ من فقط به این صورت دعا می‌کنم، درخواست می‌کنم تا از موقعیت و مشکلات سر راهم آگاه باشم و از خدا تقاضا می‌کنم تا در هر آنچه که خود مناسب می‌داند، مرا کمک کند.

این مدیر در واقع مانند اکیست‌ها رفتار می‌کرد. او توجه می‌کند تا ببیند چه چیزی می‌تواند انجام دهد تا کاری صورت گیرد. و چگونه می‌تواند بر مشکلات موجود فایق آید. او در حال آموختن است و روح نیز در حال تحول و کسب تجربه جهت تکامل است. از این طریق می‌توان همکار مناسبی برای خداوند شد. این فرد روش دعا کردن را به خوبی می‌دانست و درخواستهایش روشن و واضح بود.

در نفس دعا کردن اشکالی وجود ندارد ولی علت این که دعا خواندن بیشتر مردم اشتباه است، درخواست کنترل اعمال دیگران در دعاهایشان می‌باشد. برای اغلب مردم دعا بدین معنا است که دیگران را برای رفتن به کلیسا و یا اعتقاد به ناجیان

خود، وادار سازند. در نتیجه اینگونه دعا کردن اشتباه است. این کوششی است برای این که اعمال دیگران را زیر نفوذ خود قرار داده و در واقع بازی با جادوی سیاه است.

۷- حلزون‌ها در باغچه

ما یک باغچه در پشت خانه داریم. من گل‌هایی در آن کاشتم ولی پس از مدتی کوتاه حلزون‌هایی در میان آن‌ها پیدا شدند. امسال خودم را با کشت سبزیجات زیاد در دسر ندادم. زیرا سال گذشته حلزون‌ها آن‌ها را نیز پیدا کرده بودند. هرگاه به مسافرت می‌روم و سپس بازمی‌گردم، حلزون‌ها را می‌بینم که به شدت مشغول فعالیت‌های خود هستند. در نتیجه یک جعبه پلاستیکی خالی پیدا کرده و حلزون‌ها را با دقت از مخفیگاه‌های خود به داخل این جعبه منتقل می‌سازم. هنگامی که این جعبه پر می‌شود، از دخترم می‌خواهم تا مکان مناسبی برای آن‌ها پیدا کند.

دخترم بلافاصله تعداد حلزون‌های جمع‌آوری شده را شمارش می‌کند و یکی از آن‌ها را از جعبه درآورده و به تماشای آن می‌پردازد. کاملاً مشخص است که او حلزون‌ها را خیلی دوست دارد و از دیدن شاخک‌های ظریفشان احساس خوبی می‌کند.

حلزون‌ها تمام باغچه مرا می‌خورند ولی از آنجا که دخترم آن‌ها را خیلی دوست دارد اهمیتی به این قضیه نمی‌دهم. به همین دلیل است که مسئولیت پیدا کردن مکانی مناسب بدور از باغچه را به او می‌دهم.

مسافرت سه هفته‌ای برایم پیش آمد و می‌دانستم که باید فکری به حال حلزون‌ها کنم. فکر کردم احتمالاً حلزون‌ها از فلفل خوششان نمی‌آید. بنابراین مقدار زیادی فلفل تهیه کردم و به

روی گیاهان ریختم. صبح روز بعد پیش از این که به سفر روم، سری به باغچه زدم تا اوضاع را بررسی کنم. فلفل آسیبی به گیاهان نزده بود و حلزونی دیده نمی‌شد. پس بنابراین فلفل می‌توانست گربه همسایه را نیز دور نگه دارد. همین باعث شد که من مقدار فلفل را دو برابر به روی گیاهان ریختم. وقتی از سفر بازگشتم با ورود به منزل عطسه‌هایم آغاز شد، در ابتدا نمی‌دانستم علت آن چیست تا زمانی که متوجه دانه‌های فلفل بر روی لباس‌های راحتی منزلم گشتم. هیچ طرحی کامل نیست.

در این داستان اصلی وجود دارد، چگونه می‌توانیم با موجوداتی به فروتنی حلزون‌ها و گربه‌ها کنار بیاییم؟ پاسخ این است که هر کاری از دستتان بر می‌آید به بهترین شکل انجام می‌دهید و از تمامی تخصص خود استفاده می‌کنید. گاهی می‌برید و گاهی می‌بازید. گاهی حلزون‌ها برنده می‌شوند و گاهی گربه‌ها، ولی ما تا آنجا که می‌توانیم سعی خود را می‌کنیم.

۳۸- چهار چرخ مربع شکل

روی دیوار یک دانشکده رشته فلسفه تصور دو مرد نقاشی شده است، که یکی از آن‌ها در حال کشیدن یک گاری و دیگری در حال هول دادن آن است. این دو مرد تقلای زیادی برای این کار می‌کنند و علت آن نیز به سادگی آشکار است. زیرا این گاری دارای چهار چرخ مربع شکل می‌باشد. نکته دیگر در مورد این تصویر این است که داخل گاری چهار چرخ گرد و معمولی قرار دارد و اگر این دو نفر این چهار چرخ را از داخل گاری برداشته و با چرخ‌های مربع شکل عوض کنند، مشکل‌شان حل خواهد شد.

این تصویر نشان‌دهنده انسان‌های ذهنی‌گرا و روشنفکری است که به شکل کورمال کورمال در جهان‌های معنوی به دنبال راه خود می‌گردند. و هیچگونه ادراکی از قوانین معنوی ندارند به همین دلیل کاری که انجام می‌دهند مسخره کردن چیزهایی است که قادر به ادراک آن نیستند و فراتر از قدرت دید و شنوایی آنها است.

افرادی که نور و صوت خداوند را تجربه می‌کنند اغلب از میان افراد متعصب مذهبی نمی‌باشند. بلکه حتی افرادی از میان مردمان مالزی و آفریقا هستند که مذاهب استثنایی اعتقاد به روح و تجسم ارواح مردگان به آنها تعلیم داده می‌شود. این مذاهب به گونه‌ای غلط در میان مردم غرب تعبیر شده و به عنوان ستایش ارواح طبیعت مطرود شناخته می‌شود. ولی این درست نیست، زیرا چنین مذاهبی از نور و صوت الهی آگاهی دارند و حتی نور آبی اک را نیز تجربه می‌کنند. اگرچه آنها نام نور آبی اک را به کار نمی‌برند ولی می‌دانند که هنگام گرفتاری نور و صوتی به کمک آنها می‌آید.

۳۹ - تسلیم شدن دانشجو

یکی از دانشجویان مدتی در مسیر اک مطالعه می‌کرد. بنا به دلایلی آزمون‌های معنوی او به قدری مشکل شدند که تصمیم گرفت فعالیت‌های بیرونی خود را متوقف ساخته اما به تمرینات معنوی خود ادامه دهد. در واقع او در ثوب تاریک روح خود قرار گرفته بود. در طی این مدت او هیچگونه اطمینانی به وجود روح الهی نداشت.

این زن جوان قلباً متمایل بود که در یکی از دانشگاه‌های بزرگ و معتبر پذیرفته شود، ولی به اندازه کافی پول جهت ادامه تحصیلات خود نداشت. بنابراین تقاضای یک وام دولتی کرد و به دلیل نمرات خوبی که آورده بود نسبت به این وام بسیار امیدوار بود.

روزی جهت پیگیری وام خود به دفتر دانشکده مراجعه کرد ولی مسئول این بخش با تأسف خبر عدم موافقت با وام او را اعلام کرد.

دختر دانشجو به شدت ناراحت شد و کنترل خود را از دست داد. زیرا او دانشجوی بسیار خوبی بود ولی به نظر می‌رسید راهش مسدود شده است. کار دیگری از دست او بر نمی‌آمد. بنابراین تسلیم شد. او می‌دانست که قادر به دریافت درجه فوق‌لیسانس در ارتباطات نخواهد بود زیرا قادر به پرداخت هزینه مربوط به آن نبود.

مسئول بخش به او پیشنهاد کرد، چند روزی صبر کند تا شاید مورد خوش‌آیندی پیش آید. ولی دانشجو می‌دانست که دیگر هیچ چیز قادر به نجات او نخواهد بود. *دانشجو از تلاش و تقلا دست کشیده بود و همه چیز را به جریان زندگی سپرده بود و دیگر کورکورانه به دنبال چیزی نمی‌گشت.*

به محض این که او همه چیز خود را به این جریان سپرد، مراکز خلاقیت درون او گشوده شدند و او به عنوان روح مجرای جهت جریان اک گشت. چند روز بعد مسئول بخش با او تماس گرفت و خبر داد که به عوض وام دولتی یک امتیاز مخصوصی کسب کرده است که احتیاج به بازپرداخت ندارد.

این حادثه به او ثابت کرد که روح بسیار قدرتمند است. نکته‌ای که می‌خواهم بگویم این نیست که هرگاه ما تمرینات معنوی خود را انجام دهیم و درخواست پول زیادی کنیم، کافی است داستان خود را ملتسمانه به سوی خداوند دراز کنیم. زیرا این روش کارگر نخواهد بود.

راه درست دست‌یابی به پیشرفت معنوی، بدین معنا است که خود را مرکبی جهت روح‌الهی قرار دهیم. تمام آنچه که سعی داریم انجام دهیم، همین است. هنگامی که دانشجو خود را به روح‌الهی سپرد، سپس، نقشه‌هایی که به دقت برای خود طراحی کرده بود، عملی شدند.

روح‌الهی با هر فردی آنگونه که برای آن فرد مناسب است، عمل می‌کند. کسی که تمرکز توجه خود را بر مناطق معنوی قرار داده باشد، پاسخ خود را نیز در سطحی معنوی و درونی دریافت می‌کند. اگر شما فقط به اندوختن مطامع خود علاقه‌مند هستید، انتظار نداشته باشید که روح‌الهی چیزی در چنته شما بریزد.

۴۰- نجاری که جریان خلافت درون خود را گم کرده بود.

در مناطق کوهستانی استرالیا مردی بود که در مناطق جنگلی زندگی می‌کرد و کارش کنده‌کاری بر روی چوب بود. درب خانه او معمولاً به روی دیدارکنندگان آثارش باز بود و هر کسی در آستانه ورود، مبلغی پرداخت می‌کرد و سپس به دنبال او وارد کارگاهش می‌شد. هنگامی که وارد کارگاهش می‌شوید، درست به مانند کنده‌کاری‌های چوبیش در آستانه درب، او با چهره‌ای سرخ‌رنگ ایستاده است. درست مانند این که کسی صورت او را با رنگ

قرمز نقاشی کرده باشد. این برافروختگی مربوط به خشم او می‌شد.

ما از کنار او گذشتیم و به مطالعه آثارش پرداختیم. همه جای خانه و حتی بیرون از خانه و در اطراف آبشارهای کوچک و در میان شاخ و برگ‌ها آثارش دیده می‌شدند. این کنده‌کاری‌ها بیشتر به شکل آدم کوچولوهایی بودند که در میان شاخ و برگ‌ها می‌دویند. با بررسی آثارش ما متوجه شدیم که این مرد هشتاد و سه ساله در مقطعی از زندگی روح، آثارش را از دست داده است و اخلاقیات شخصی و تصوراتش سدی برای او به وجود آورده‌اند که همین باعث تجلی آثارش به شکلی پایین‌تر شده است.

در آثار اولیه‌اش زندگی بومیان، زنان، مردان و جانوران جنگلی به گونه‌ای حیات‌بخش دیده می‌شود. آثار او در ابتدا در ارتباط با تمامی چیزهای در حال حرکت و زنده می‌باشد. ولی هنگامی که ارتباط خود را با روح‌الهی از دست می‌دهد سرسخت شده و به مذهب رو می‌آورد. او مبدل به یک مسیحی متعصب می‌گردد و زندگی سرشار از خشم و سرسختی را در پیش می‌گیرد. تعصبات او نسبت به نژادهای دیگر آغاز می‌شود و آثارش کاملاً تغییر می‌کنند.

در عوض تجلی حیات در کنده‌کاری‌هایش، مرگ متجلی می‌گردد. او تصاویر جانوران را پس از کشته شدن، کنده‌کاری می‌کند و رفتارشان نسبت به بومیان تغییر می‌کند. و بدین وسیله به شکلی غیر قابل تصور، پوچی و بطالت را تمرین می‌کند. این تغییر تأسف‌بار هنگامی رخ می‌دهد که مرد بر آنچه که روح سعی دارد از طریق آثار هنری او متجلی سازد، خصوصیات و

کیفیات شخصی خود را می‌نهد. روح سعی داشت او را به مراتبی بالاتر و فراتر از آثار هنری بومیش هدایت کند، ولی او نمی‌دانست ذهنیات و نظرات خود را کنار گذشته و پیشروی کند. به همین دلیل او در دام غرور و تعصبی افتاد که در آثار بعدی‌اش آشکار شدند.

۴۱- ادامه حیات، مطالعه رنگ‌ها

خانمی بود که به عنوان خدمتکار یک متل کار می‌کرد. شوهر او از کار ناراضی نبود. زیرا پول زیادی به دست می‌آورد ولی دائماً در سفر بود و دوست داشت هنگامی که به منزل می‌آید، همسرش او را همراهی کند. ولی همین باعث به وجود آمدن یک مشکل می‌شد، زیرا همسرش نمی‌توانست دقیقاً برنامه خود را با شوهرش تنظیم کند.

جهت این کار کل برنامه کارکنان دیگر نیز می‌بایست تغییر کند و این کار بسیار مشکل بود. زیرا هر یک از آن‌ها برنامه‌ریزی‌های زندگی‌های خود را جهت گذراندن تعطیلات آخر هفته‌ها داشتند.

این خانم مایل بود زندگی زنانشویی خود را حفظ کند و در عین حال نیز به کار خود که نشان‌دهنده استقلالش بود، ادامه دهد. به تدریج متوجه شد که معمولاً می‌توان روزهایی که رئیسش لباس صورتی و یا زرد کم رنگ می‌پوشد، درخواست مرخصی کند، زیرا این رنگ‌ها نشان‌دهنده خوشحال بودن رئیسش می‌باشد ولی روزهایی که لباس‌های تیره و قهوه‌ای و یا با راه‌راه‌های بنفش می‌پوشد، روز مناسبی نیست. در واقع روزهایی که رئیس احساس خوبی نسبت به خود نداشت، لباس‌های تیره و کدر

می‌پوشید. ولی هنگامی که خوشحال و سبکبال بود، لباس‌های روشن به تن می‌کرد.

این خانم فکر می‌کرد، ادارکش مربوط به مطالعه رنگ‌ها می‌باشد ولی در واقع این دانش را از طریق تعالیم درونی و اسراری کسب کرده بود. و این دانش آنچنان به او متجلی شده بود که احساس غیر عادی نسبت به آن نداشت. این دانش در واقع از طریق روح به او رسیده بود تا به عنوان ابزاری جهت ادامه حیات از آن استفاده کند.

۴۲ - خانه پر سکنه

چستر کاراس نویسنده کتاب «بخش و بگیر» داستان جالبی در باره زنی در دهکده‌ای از توابع روسیه تعریف می‌کند. این زن جهت کاری از یک حکیم دانا که در آن دهکده به سر می‌برد، کمک می‌طلبد.

زن روزی به نزد حکیم رفته و می‌گوید: مشکل بزرگی برایم پیش آمده است. من و خانواده‌ام در کلبه‌ای کوچک زندگی می‌کنیم که به سختی فضای کافی برای من و شوهرم و دو فرزندمان وجود دارد ولی فشار زندگی باعث شده تا خانواده شوهرم به نزد ما بیایند.

حکیم پیش از آن که پاسخ زن را بدهد مدتی طولانی تعمق می‌کند و سپس می‌گوید: آیا شما گاو دارید؟

زن پاسخ می‌دهد: بله. سپس حکیم به آهستگی و با احتیاط می‌گوید: اگر شما منزل بسیار شلوغ و پر رفت و آمدی دارید که برای تان مشکل‌آفرین شده است من می‌توانم به شما راهی نشان دهم که این مشکل تان بر طرف شده و به آسایش دست یابید.

زن از شنیدن این سخنان بسیار سبک شده و گفت: واقعاً عالی می‌شود!

حکیم به زن دستورات لازم را اینگونه می‌دهد: گاو را به همراه خود داخل منزل ببر تا با شما زندگی کند. پس از یک هفته نزد من بیا.

زن در مورد دستورات حکیم عمیقاً فکر کرد. منزل آن‌ها بسیار کوچک‌تر از آن بود که بتوان گاوی را در آن جا داد ولی زن شهرت حکیم را می‌دانست و به او اطمینان داشت، بنابراین گاو را به داخل منزل برد.

گاو به شدت مزاحم بود، زیرا هرگاه می‌خواست چرخ‌های بزند تمام فضای پیرامون خود را به هم می‌ریخت و همه اعضای خانواده به همراه گاو جا به جا می‌شدند. کلبه واقعاً کوچک بود و زن فهمید که این کار کاملاً بی‌معناست.

هفته بعد زن به نزد حکیم رفت و ماجرای مزاحم بودن گاو را برای حکیم گفت و این که از دست این گاو خواب و خوراک ندارد ولی حکیم در عوض گفت: آیا شما جوجه نیز دارید؟ زن کمی با احتیاط پاسخ داد: بله ما جوجه نیز داریم.

پس مرد حکیم به زن دستور داد تا جوجه‌ها را به داخل منزل برد و هفته دیگر به ملاقات او بیاید.

زن تصمیم گرفت از حکیم سؤال کند که این گاو و جوجه‌ها چه خاصیتی خواهند داشت. ولی تصمیم گرفت فرصت دیگری به حکیم بدهد و خود نیز دوباره تلاش کند. بنابراین به منزل بازگشت و جوجه‌ها را داخل خانه برد. واقعاً صحنه‌ای آشفته به وجود آمده بود. زیرا با هر حرکت گاو علاوه بر این که اعضا

خانواده جا به جا می‌شدند، مرغ و جوجه‌ها نیز از ترس به هوا پریده و پرهایشان داخل غذا می‌ریخت. خانواده شوهرش به شدت ترسیده بودند. زیرا این بدترین شرایط بود که هریک به چشم خود می‌دیدند.

در پایان آن هفته زن طاقتش به سر آمد. بنابراین شتابزده نزد حکیم رفت و با فریاد به او گفت: خانواده شوهرم به اندازه کافی مشکل‌آفرین بودند ولی هم اکنون تحمل گاو و آن جوجه‌ها را ندارم.

مرد حکیم، زن را به دقت زیر نظر داشت و با آرامش گفت که اگر او مایل است و خوشحال‌تر می‌شود می‌تواند جوجه‌ها را به خارج از منزل ببرد. زن دستور حکیم را اجرا کرد و یک هفته بعد که نزد حکیم آمد رضایت خود را از نبودن صدای مرغ و خروس‌ها هنگام سحر و و ریختن پرهایشان داخل غذاها، اعلام داشت.

مرد حکیم نیز اظهار خوشحالی کرده و گفت که او می‌تواند گاو را نیز از منزل خارج کند.

زن بسیار خوشحال و ممنون شد و هنگام بازگشت به منزل، گاو را از خانه خارج کرد. از آن لحظه به بعد او و خانواده خود و همسرش با شادی و خوشی کنار هم تا ابد زندگی کردند.

شاید در این فکر هستید که چه نکته مهم و معنوی در مورد این داستان وجود داشت، ولی شما خودتان فکر کنید و به نتیجه خود دست یابید.

تفکرات عارفانه

اگر چیزی از زندگی خواستارید، ابتدا باید شایستگی دریافت آن را به دست آورید و همچنین مجرای گشوده، جهت دریافت هدایا باشید.

بسیاری از اوقات هدایای روح مقدس نثار ما نمی‌شود زیرا صرفاً ما درخواست نمی‌کنیم.

این حقیقت که شما قادر به شناسایی مشکلی درون خود هستید، بدین معناست که راه‌حل آن مشکل را نیز درون خود دارید.

جستجوی خداوند در واقع جستجو برای یافتن شادی مطلق است.

ما روح هستیم و این زندگی فرصتی است تا روح از هر طریق که می‌تواند تجربیاتی ارزشمند کسب نماید. منظور تجربیاتی سازنده است که او را متعالی ساخته و بتواند به مجموعه هستی خدمت کند.

افکار موجودیت دارند و حفظ افکاری با طبیعت معنوی، بسیار مهم است. یعنی تمرکز بر زندگی که در واقع مسیر معین و روشنی به سوی رشد می‌باشد.

شما همچنان که از نظر معنوی رشد می‌کنید، تمامیت زندگی‌تان باید توسعه یابد.

گاهی اوقات ممکن است اک بسیار ساده عمل کند. درست مانند دریافت یک حس درونی یا دانستن این که چگونه عمل کنیم و یا نزد کدام دندان‌پزشک برویم. امری که کاملاً مربوط به زمین است.

افراد شکاک در اک جایگاهی دارند، زیرا هر چقدر در ابراز تردیدهای خود تمرین کنید، قوی‌تر می‌شوید. و اگر از آن دسته افرادی هستید که باید حتماً به شما ثابت شود، به شما ثابت خواهد شد.

ما در آگاهی معنوی خود همیشه می‌دانیم که پاسخی برای تمامی موقعیت‌های زندگی وجود دارد و همیشه مسیری برای ما تعیین شده است ولی این رفتار ما است که ما را از رفتن در این مسیر بازمی‌دارد.

و نهایتاً کلمات گویا نخواهند بود و به سادگی خواهیم گفت که زندگی هست، اک هست، روح هست و زندگی فراتر از جاودانگی است.



**در حالی که دو سگ خود را در آغوش گرفته بودند، چراغ قوه
را روشن کرده و با هیولای خیالی خود روبرو شد.**

فصل پنجم دام‌های روانی

۴۳- شبی در بیابان

در پرواز هواپیمایی که از سانفرانسیسکو به سمت آمستردام حرکت می‌کرد، با خانمی ملاقات کردم و با هم شروع به صحبت کردیم. او در مورد علاقه بسیار خود به اردو و سفر با کوله‌پشتی در داخل جنگل‌های خلوت و ساکت برایم تعریف کرد. او عاشق سکوت و آرامش و هماهنگی بود که در نتیجه ارتباط نزدیکی با طبیعت به دست می‌آورد. و همیشه دو سگ کوچک خود را نیز به همراه می‌برد. در یکی از سفرهایی که همراه سگ‌های خود به داخل جنگل رفته بودند، در نزدیکی چشمه‌ای مستقر می‌شوند. سپس آتشی روشن کرده و آماده خوابیدن می‌شوند. او حتی بدون داشتن چادر یا سرپناهی بر روی زمین دراز کشیده و ستاره‌ها را می‌نگرد. همه چیز آرام و ساکت است و تنها صدای جویبار آب در این سکوت او را همراهی می‌کند. این صدا درست مانند جمعیتی که در دوردست با هم صحبت می‌کنند، شنیده می‌شود. و زن به تدریج در کمال آرامش به خواب می‌رود. در اواسط شب او با صدای پای هیولا مانندی که به طرف محل استراحت آن‌ها می‌آید، از خواب بیدار می‌شود و همچنان که صدا نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌گردد، ترس او نیز بیشتر می‌شود و در این میان صدای خش خش برگ‌ها نیز بر ترس او می‌افزاید.

او بلافاصله سگ‌های خود را در آغوش می‌گیرد. زیرا نمی‌خواهد سگ‌هایش کار احمقانه‌ای کرده و به هیولا حمله‌ور شوند. در حالی که آن دو را در بغل دارد، به سمت چراغ قوه خیز برداشته و آن را

در جهت قدم‌های هیولا روشن می‌کند. ناگهان با هیولای خود رو در رو می‌شود. هیولا در واقع یک موش صحرائی است که خیره به او می‌نگرد.

هنگامی که زن چراغ قوه را روشن می‌کند درست مانند روشن کردن نور اک می‌باشد. این نور به او اطلاعاتی را جهت دور کردن ترسش لازم بود، می‌دهد. بصیرت درونی که اک اهدا می‌کند، باعث بر طرف کردن جهل و به دنبال آن ترس‌هایمان می‌شود. هنگامی که جهالت و ترس از زندگی ما کنار رفتند ما وارد قلمروی آزادی روح می‌شویم و سپس به مراتب معرفت، قدرت و آزادی دست می‌یابیم.

۴۴ - هواپیمای بدون موتور معلق

مردی بود که عاشق پرواز بود. او یک هواپیمای بدون موتور داشت که هرگاه دلش می‌خواست پرواز کند آن را به سمت صخره می‌برد و از بالای ارتفاعات آن را به پرواز در می‌آورد. از آنجایی که به هیچوجه ترسی نداشت و احساس اطمینان می‌کرد همیشه ماجراجویی‌های خود را به تنهایی انجام می‌داد. ولی روزی تصمیم گرفت یکی از دوستانش را نیز به همراه آورد. این دوستش تا به حال پرواز نکرده بود و از شناس او آن روز هم باد سنگین و قوی می‌وزید. مردی که صاحب هواپیمای بدون موتور بود شرایط را بررسی کرد و دستورات لازم را به دوستش داد ولی او به قدری هیجان‌زده و مشتاق بود که توجهی به این تعالیم نکرد. پس از این که آمادگی پرواز را پیدا کرد، آغاز به دویدن همراه با بال‌هالیش کرد ولی باد به شدت به بال‌هایش برخورد کرد و او را به سمت عقب برگرداند. دوستش که در این امر با

تجربه بود دوباره به او متذکر شد و گفت: به خاطر داشته باش هنگامی که با باد برخورد می‌کنی سر بالت را کمی سرازیر کن اگر این کار را نکنی باد با ضربه تو را به عقب می‌راند.

دوست او را سرش را به تصدیق تکان داده و لحظه‌ای بعد به سمت صخره دوید ولی دوباره فراموش کرد سر بالش را به سمت پایین بگیرد در نتیجه باد شدیدی او را به سمت طرف دیگر مزرعه همراه خود برد. او و هواپیمایش با لغزش و تکان‌های شدید در مکانی دور افتاده، فرود آمدند.

مرد صاحب موتور به سمت آن‌ها دوید ولی پیش از آن که به هواپیما برسد. دوستش به دلیل این حادثه گیج‌کننده و بدون این که فکر کند، لوازم مربوط به چتر نجات را از قلاب باز کرد و در نتیجه هواپیما سبک وزن شده و باد آن را همراه خود برد.

صاحب هواپیما لحظه‌ای درنگ کرد، زیرا به درستی نمی‌دانست که آیا به سمت کمک دوستش برود یا به سوی پیدا کردن هواپیمایش؟ بلافاصله تصمیم گرفت به سمت هواپیمایش برود زیرا دوستش صدمه‌ای ندیده بود و می‌توانست مدتی صبر کند تا او برگردد.

مرد به سمت هواپیمایش به شدت می‌دوید زیرا می‌دانست هر لحظه ممکن است هواپیمایش نابود شود. نتیجتاً هواپیما را پیدا کرده و همراه خود به سمت دوستش برد.

دوستش که مدتی شاهد این تعقیب و گریز بود به او توصیه کرد که هیچگاه به تنهایی این عمل را انجام ندهد و به او گفت: این واقعاً کار خطرناکی است، ببین برای من چه اتفاقی رخ داد. اگر

تو در اینجا تنها بودی حتماً مجروح می‌شدی و هیچکس هم نبود که به کمک تو بیاید.

مرد صاحب هواپیما دوستش را به دقت و رانداز کرد و متوجه شد که علت شکست دوستش در این پرواز بی‌توجهی خودش نسبت به دستورالعمل‌ها و تأکید و وابستگی‌اش به ترس‌ها و احساس ناامنی بود. نهایتاً صاحب هواپیما به دوستش گفت: من به اینجا برای صعود می‌آیم نه سقوط.

مرد صاحب هواپیما دیدگاهی کاملاً متفاوت از دوست خود، نسبت به زندگی داشت. زیرا او متمرکز در لحظه بود و هنگامی که قصد می‌کرد همراه هواپیمای خود از روی صخره پرواز کند فقط به پرواز کردن فکر می‌کرد. او هیچگاه به این فکر نمی‌کرد که اگر عملیات را به درستی انجام ندهد، چه اتفاقی رخ خواهد داد. او آموخته بود که چگونه هواپیمای خود را به راه اندازد و در این عمل اطمینان کافی نیز داشت. بنابراین توجه خود را بر قوانین امنی که به آن‌ها اعتماد داشت متمرکز ساخته بود. در صورتی که دوستش به دستورالعمل‌ها گوش نکرده و هنگامی که در نیت پرواز خود شکست خورد، اینگونه استدلال کرد که این ورزش ناامنی است. اگر شما قصد پرواز دارید، پرواز کنید. اگر ترس‌هایتان مانع شما بشود، بال‌ها را به درستی در باد هدایت نخواهید کرد. و ترس باعث می‌شود شما با تکان‌های شدید و لرزش‌های بسیار منتهی به یک فاجعه شوید. ما در واقع در مورد تجربیات زندگی صحبت می‌کنیم. بنابراین جرأت و جسارت را در انجام آنچه که می‌خواهید انجام دهید، بکار گیرید و در این مورد تمرین کنید احتیاط کنید ولی هرگز نترسید.

۴۵- جایگاه اعتراف

گاهی اوقات رهبران مذهبی بر سر راه یک فرد تقصیری قرار می‌دهند. در این داستان پسرکی چهارده ساله جهت اعتراف نزد کشیشی می‌رود.

کشیش از او سؤال می‌کند که به چه دلیل برای اعتراف کردن نزد او آمده است و پسرک در جواب می‌گوید که او مرتکب هیچ گناهی نشده است. سپس کشیش به او می‌گوید که این امکان ندارد و او باید بیشتر فکر کند.

پسرک چیزی به ذهنش نمی‌رسد ولی کشیش اصرار می‌کند. زیرا هیچکس تا به حال بدون این که گناهی مرتکب نشده باشد، نزد او نیامده بود. کشیش به پسرک می‌گوید: تو حتماً حرفی برای گفتن داری پسرک پاسخ می‌دهد: گاهی اوقات با برادرانم دعوا می‌کنم و فحاشی می‌کنم کشیش از پسرک سؤال می‌کند که چه کلماتی استفاده می‌کند و پسرک می‌گوید که فقط کلمات بدی می‌گوید، ولی در حقیقت او هیچگاه فحاشی نمی‌کرده است و این حرف را فقط به جهت راضی نگه داشتن کشیش می‌گوید. سپس به کشیش اعتراف می‌کند که هر آنچه به او گفته است دروغ می‌باشد، در نتیجه کشیش از او می‌خواهد توبه کند.

کشیش به پسرک می‌گوید که در راهروی بزرگ کلیسا قدم بگذارد و در مقابل تمام مردم توبه کند. پسرک نیز با صدای بلند می‌گوید: خداوندا مرا ببخش زیرا کشیش مرا وادار به دروغ گفتن کرد.

۴۶- سه چرخه رکابی

یکی از نویسندگان کتاب‌های علوم اسرار و مذهبی شرق، در هندوستان سفر می‌کرد. او از قبل ماشینی را کرایه کرده بود تا او را از ایستگاه قطار به سمت مقصدش ببرد. ولی متأسفانه به موقع نرسید و مجبور شد با یکی از سه چرخه‌های رکاب‌دار حرکت کند. او با راننده بر سر کرایه به توافق رسید و چمدان‌های خود را داخل سه چرخه گذاشت. آن‌ها آغاز به حرکت کردند.

در طی راه نویسنده متوجه ظهور علائم خستگی در سه‌چرخه‌ران شد. هر قدر بیشتر می‌رفتند، خسته‌تر می‌شد، به گونه‌ای که ممکن بود در انتهای راه از فرط خستگی ایست قلبی کند. ناگهان نویسنده به شدت احساس گناه و عذاب وجدان کرد. زیرا احساس می‌کرد او با تمام وسایل سنگینش در حال کشتن این سه‌چرخه‌ران می‌باشد.

ماجرا تا جایی پیش رفت که دیگر طاقت نیاورده و قصد داشت پیاده شود و به او بگوید که تو سوار شو و من پا می‌زنم ولی متوجه شد که به ایستگاه قطار رسیده‌اند.

سه‌چرخه‌ران تمامی وسایل را پیاده کرده و او نیز پایین آمد. در آن نزدیکی‌ها عده‌ای مرد هندو به تماشا ایستاده بودند و هنگامی که رسیدن سه چرخه را مشاهده کردند، با یکدیگر کلمات و اشاراتی رد و بدل کرده که حاکی از کنجکاوی آن‌ها در مورد کرایه هموطنشان بود و این که آیا دستمزد کافی دریافت کرده است یا خیر.

همانگونه که انتظار می‌رفت نویسنده خارجی به قدری شرمنده بود که دستمزد اضافه‌تری به راننده داد. مردان هندی با رد و بدل

نگاه‌های خود و چشمک زدن به یکدیگر در واقع سه‌چرخه‌ران را تأیید کرده و مرد مسافر را مسخره کردند.

مسافر متوجه شد که در دام احساسات خود افتاده بود. او به سمت راننده برگشته و نگاه سختی به او افکند، و با خشم گفت: حاصل این نقشی که تو بازی کردی یک گناه است، و سپس به راه خود ادامه داد. اغلب اوقات ما در نتیجه داد و ستدهایی، احساس عذاب وجدان و گناه می‌کنیم. نمونه چنین مواردی افرادی هستند که پس از یک برخورد نامناسب در رستوران، انعام اضافی می‌دهند فقط به این دلیل که همیشه کارکنان انتظار دریافت انعام از مشتریان را دارند و اگر ما این کار را نکنیم بر علیه آگاهی جمعی عمل کرده و طوری آنجا را ترک می‌کنیم که خلاف وظیفه خود عمل کرده‌ایم. این احساس گناه نه تنها در این زندگی، بلکه از زندگی‌های پیشین در ما پرورانده شده است. هر جا برویم و هر کاری انجام دهیم ابرهای عذاب وجدان بر سر ما سایه می‌افکند.

بسیاری از این احساسات خاطرات ناخودآگاه ما از زندگی‌های پیشین می‌باشند و همیشه ما را همراهی کرده و زنجیرهای اسارت روح می‌باشند. احساس گناه، انرژی منابع ما را به هدر داده و باعث می‌شود کارهایی را بر خلاف میل و اراده خود انجام دهیم.

آیا شگفت‌آور است که در سرتاسر این جهان اندوه و فقر گسترده باشد؟ انرژی‌های ما در یک خط مستقیمی به سوی اهدافمان هدایت نمی‌شوند، بلکه به واسطه همین احساس گناه و عذاب وجدان‌ها منحرف و پراکنده می‌گردند.

۴۷- ماجرای طناب

یک مشاور در منطقه نگهداری عقب‌ماندگان ذهنی، مسئول نگهداری از یک پسر بچه بود و او موظف بود تا تمام مدت زمان خود را صرف پسرک کند. البته از نظر او هیچ اشکالی نداشت چون این موجود کوچولو را کاملاً هماهنگ می‌یافت. به غیر از یک مورد که هرگاه پشت خود را به او می‌کرد، پسرک ناپدید می‌شد. در ابتدا نمی‌دانست در این مورد چه کند، ولی روزی به او یک الهامی شد. او طنابی برداشه و به دور بازوی خود بست و سر دیگر آن را به پسرک داد. از آن پس پسرک هیچگاه فرار نکرد زیرا هم اکنون مشاور، زندانی او شده بود.

در پایان تابستان که وظیفه مشاور به پایان رسیده و به منزل بازمی‌گشت، نامه‌ای برای من نوشت که در آن اینگونه گفته بود: می‌دانید نیروی منفی نیز همین گونه به دور بازوی من مانند طنابی بسته شده است که دارای پنج گره می‌باشد؛ خشم، شهوت، طمع، وابستگی و بطالت. ولی من مانند احمقی دستم را به این طناب گرفته‌ام.

مشاور متوجه شده بود فقط لازم است انتهای طناب را رها کند تا آزاد شود و به محض این که این کار را کرد قدم بزرگی در تحول معنوی خود برداشت.

۴۸- مگسی در دام

روزی همراه دختر خود جهت صرف نهار مجبور شدیم به یک رستوران برویم. به روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم و هنگام صرف غذا متوجه شدم که مگسی به دور سرمان می‌چرخد. مشخص بود که مگس احساس می‌کند که به دام این رستوران افتاده است.

مگس مرتباً به این طرف و آن طرف می‌رفت و با سرعت به شیشه که در واقع مانع نامرئی سر راه او بود، برخورد می‌کرد. پس از ضربه‌های شدید حاصل از برخورد با پنجره رستوران دوباره نیروی خود را تجدید کرده و تلاش می‌کرد. من با تماشای این صحنه به دخترم گفتم: که به هیچوجه نمی‌توان راه فراری از تعلیمات معنوی پیدا کرد، حتی زمانی که مشغول خوردن همبرگر هستیم.

دخترم با تعجب به من و سپس مگس خیره شد، شانه‌هایش را بالا انداخت به این مفهوم که چیزی از ماجرا نمی‌فهمد. سپس به او گفتم: به نظر تو زندگی نیز همین گونه نمی‌باشد؟ ما نیز مانند این مگس این طرف و آن طرف پرواز می‌کنیم و هیچ چیز در مورد قوانین روح نمی‌دانیم و در نتیجه با تمام قوا و به سرعت به سوی موانع نامرئی پیش می‌رویم. ضربه محکمی به ما اصابت می‌کند که باعث زمین خوردن ما شده و اشکمان را در می‌آورد. البته ما انسان‌ها فراتر از این مگس هستیم، زیرا مگس بارها و بارها این کار را تکرار می‌کند ولی انسان متفاوت است. ما دعا می‌کنیم و گاهی خداوند را سرزنش کرده و گاهی نیز فقط می‌گوییم: که خداوندا! نمی‌دانیم این مصیبت از کجا آمده است، ولی خواهش می‌کنم آن را دور کن.

نهایتاً یک روز اگر مگس شانس بیاورد، لحظه‌ای فکر می‌کند و منتظر می‌ماند تا مشتری در را باز کند، ولی در صورتی که قادر به ادراک این باشد که این در بزرگ درست مانند همان پنجره شیشه است.

من پیش خود در مورد کمک کردن به مگس فکر کردم ولی سرعت او بسیار زیاد بود و ما نمی‌توانستیم او را بگیریم. زیرا آدم‌های زیادی در اطراف ما مشغول غذا خوردن بودند و دنبال کردن یک مگس در رستوران کار شایسته‌ای نمی‌باشد. به هر حال مگس هم سعی دارد مانند ما، قوانین روح را بیاموزد.

۴۹ - موجودات اثیری

یک زوج جوان که به تازگی ازدواج کرده بودند، خواستار پیشرفت معنوی شده و در جستجوی خویش برای یافتن حقیقت معنوی به یکی از گروهک‌های کلیسایی پیوستند که رهبران آن‌ها به عنوان مجراهایی جهت موجودات اثیری عمل می‌کردند.

روزی یکی از این موجودات از طریق یکی از رهبران مذهبی سخن گفته و ادعا کرد که مسیح است. سپس این فرد را به یکی از ارواحی معرفی نمود که نامش امانوئل بود و اعلام داشت که امانوئل راهنمای زوجی است که به تازگی به این گروه پیوسته‌اند زوج جوان که بسیار مشتاق فرا گرفتن این آموزش‌ها بودند، خود را مجرای گشوده جهت این نیروی ضعیف و پایین کردند. آن‌ها خود را وقف قوی ساختن پیوند خود با امانوئل کرده و اجازه دادند تا او زندگی این دو را هدایت کند. سؤال آن‌ها از امانوئل این بود: ما در جهت خدمت به تو چه کاری باید انجام دهیم؟ امانوئل پاسخ داد که شما هم اکنون در زندگی معنوی خود به مقطعی رسیده‌اید که می‌توانید منزل خود را به اعضای کلیسا تقدیم کنیم تا ده نفر از آن‌ها نزد شما بیایند.

خوشبختانه زوج جوان دارای دو منزل بودند، در نتیجه خانه بزرگ‌تر را که در آن زندگی می‌کردند تقدیم به کلیسا کردند و خود به خانه کوچک‌تر رفتند.

مدتی بعد دوباره امانوئل با آن‌ها صحبت کرد و گفت که شما در رشد معنوی خود بسیار سریع پیش می‌روید. هم اکنون دارای دو اتومبیل هستید، بنابراین اتومبیل آبی رنگ را خود سوار شده و دیگری را به ما بدهید.

مدتی بعد امانوئل به آن‌ها گفت که تمام پول خود را در اختیار ما (اعضای گروه) بگذارید تا ما به شما حقوق بدهیم و تمامی قبض‌هایتان را پرداخت کنیم.

زوج جوان تبعیت کرده و تمام پول خود را در اختیار امانوئل، و تنها حقوق کافی جهت ضروریات زندگی و خوراک خود دریافت کردند. پس از مدتی، اعضای گروه، دیگر قبض‌ها را نپرداختند و طلبکاران مدعی شدند.

در یک روز شنبه که زوج جوان کل این ماجرا را مرور کردند، متوجه شدند که به راستی آدم‌های احمقی بوده و اعضای گروه از آن‌ها سوءاستفاده کرده و در حقیقت به آن‌ها دروغ گفته بودند. نتیجه این که هیچیک از قبض‌ها پرداخت نشده و هم اکنون منزل آن‌ها برای پرداخت بدهی‌ها به حراج گذاشته شده بود.

زوج جوان به چند تن از دوستان قدیمی خود تلفن کرده و مشکل خود را توضیح داده بودند و خوشبختانه دوستان قادر به پرداخت تمامی بدهی‌ها شدند.

این داستان را زوج جوان در طی یک نامه برای من نوشتند. آن‌ها در این زمان اکیست نبودند ولی مایل بودند تجربه خود را در

اختیار ما قرار بدهند. در پایان نامه این جمله نوشته شده بود: هم اکنون ما پیرتر و داناتر شده‌ایم.

این تجربه بسیار غنی از هرگونه هشدار است که می‌توان گفت. توصیه من به شما این است که هرگاه در یک مسیر معنوی قدم می‌گذارید، دست خود را محکم به روی جیب خود نگه دارید.

۵۰- خداوند خود ساخته

یکی از برنامه‌های رادیویی اختصاص به مذهب و مفهوم آن برای شنوندگان خود داشت. یک روز خانمی با این برنامه تماس گرفت و گزارش عملکرد مذهبش را برای مجری تعریف کرد.

مجری از او خواست که بیشتر در این مورد توضیح دهد و زن نیز این چنین گفت: یک روز انگشتر الماس گران قیمت خود را گم کردم و از سنت آنتونی درخواست پیدا شدن آن را نمودم. پس از مدتی دوباره آن را گم کرده و با دعا به سنت آنتونی آن را یافتیم. این ماجرا چهار بار تکرار شد.

اگر ما می‌خواهیم خداوند نقش پیدا کردن اشیاء گمشده را برای ما داشته باشد، پس مشخص است که خداوندی بر اساس تصاویر خود ساخته‌ایم. یعنی خداوندی مادی و یا بر اساس آگاهی انسانی. سوگماد بزرگ هیچگاه نیاز به دعاهای فردی ما ندارد و فقط می‌خواهد روح به منزلگاه حقیقی‌اش بازگردد. سوگماد کاری به اشیاء گمشده ندارد ولی این زن تصور می‌کرد کمک‌های معنوی دریافت کرده است.

بسیاری از شما در حال تلاش و تقلا هستید تا شاید فقط یک قدم دیگر بتوانید به سوی جهان‌های درون بردارید. برای

بازگشت به سوی اقیانوس عشق و رحمت خواست عمیقی وجود دارد.

یک اکیست ممکن است جواهرات و متصرفات گران‌قیمت زیادی داشته باشد ولی اگر همگی از او گرفته شود و یا حق انتخابی داشته باشد، ترجیحاً همه را به کناری گذاشته و اقیانوس عشق و رحمت را انتخاب می‌کند این در واقع تجربه حقیقی روح می‌باشد.

تفکرات عارفانه

در لحظه زیستن که از عناصر معنوی آثار اک می‌باشد در

واقع مرتبه آن فراتر از آینده‌نگری و پیش‌گویی است.

دعا هنگامی که به درستی استفاده شد، بسیار خوب است.

یعنی دعا کردن برای پیشرفت معنوی فردی‌مان. اما اغلب

اوقات از دعا کردن، در جهت کنترل افراد دیگر استفاده

می‌کنیم.

هرگاه نیروهای تاریک و سیاه به سوی شما پرتاب می‌شود

باید توجه کامل خود را بر روی ماهانتا متمرکز کرده و آواز

هیو بخوانید.

در اطراف خود نور درخشنده‌ای را تجسم کنید که هیچ نیروی

شیطانی قادر به نفوذ به درون آن نخواهد بود.

از خود سؤال کنید: چه چیزی در احساسات و عواطفم باعث

گشوده شدن دری به روی نیروهای مهاجم شده است؟

گناه و ترس مابین ما و میراث معنوی حقیقی ما قرار گرفته است.

ما باید دقت کنیم و خود را در مقابل کسانی که می‌گویند که مایل به کمک ما در مسیر معنوی زندگی‌مان هستند، محافظت کنیم.

بیانات زیرا را می‌توانید جهت حفاظت و حمایت مفید بدارید:

من خود را مرکبی جهت سوگماد قرار می‌دهم.

لحظه‌ای مکث کنید تا جریان خالص سوگماد را هنگام ورود احساس کنید.

من خود را مرکبی جهت سوگماد و اک قرار می‌دهم.

لحظه‌ای تأمل کنید تا این جریان اک، روح را در برگیرد.

من خود را مرکبی جهت سوگماد اک و ماهانتا قرار می‌دهم.

سپس روز خود را با اطمینان آغاز کنید، زیرا ماهانتا همیشه همراه شما خواهد بود.



مسافر، جوان را یافت و او را در حالی دید که زمین را با یک
چوب بلند سوراخ می‌کند و درون هر یک بلوطی می‌کارد.

فصل ششم

اهداف

۵۱- کشاورز بلوط کار

مرد جوانی در اوایل این قرن برای گردش به حوالی فرانسه سفر می‌کند. سرزمین آنجا خشک و متروک بود اما او به رفتن ادامه می‌دهد. تا سرانجام متوجه می‌شود که مسافتی طولانی پیموده است. او می‌داند که آب نوشیدنی‌اش به پایان رسیده و بدون آب نمی‌تواند مسافتی را که آمده است برگردد. بنابراین تصمیم می‌گیرد در همان مسیر ادامه دهد.

بعد از چند روز درختانی را در دوردست مشاهده می‌کند. در ابتدا فکر می‌کند، چشم‌هایش او را فریب داده‌اند اما به راهش ادامه می‌دهد تا به درختان می‌رسد. درختان بسیار کوچکی می‌بیند که در اطراف آن گوسفندانی مشغول چرا هستند. سپس چشمش به مردی افتاد و شتابان سمت او می‌دود.

آن مرد او را به درون خانه‌ای کوچک اما خوش ساخت راهنمایی می‌کند و به او آب و غذا و مسکن می‌دهد. مرد جوان هنگام استراحت، گوسفندان را در بیرون از کلبه نگاه می‌کند. سپس در مقابل خود بوته‌ای از میوه‌های بلوط مشاهده می‌کند و پیش خود تصور می‌کند که چگونه صاحب این کلبه به تنهایی در این مکان دور افتاده زندگی خود را سپری می‌کند.

او از پنجره کلبه می‌بیند که مرد بلوط‌کار چگونه با دقت تمام بوته‌های بلوط را از یکدیگر جدا می‌کند و به دو دسته تقسیم و مرتب می‌سازد. به نظر می‌رسد یک دسته حاوی بلوط‌های رسیده و سالم و دسته دیگر شامل بلوط‌های نارس و آسیب دیده است.

سپس بلوط‌های آسیب دیده را درون شومینه می‌اندازد و بقیه را بدون گفتن یک کلمه درون کیسه‌ای کوچک می‌گذارد.

صبح روز بعد بلوط‌کار بیرون می‌رود و مرد جوان مدتی را در کلبه به سر می‌برد. اما کنجکاو می‌شود و تصمیم می‌گیرد به دنبال مرد بلوط‌کار برود. بعد از مدتی مرد بلوط‌کار را پیدا می‌کند که با یک چوب بلند مشغول ایجاد سوراخ‌هایی در روی زمین است و در هر سوراخ بلوطی می‌اندازد و سپس روی آن را با خاک می‌پوشاند. مرد جوان از او می‌پرسد: چکار می‌کنی؟

بلوط‌کار که انتظار دیدن مرد جوان را دارد چنین پاسخ می‌دهد: بلوط می‌کارم و از هر صد بلوط که من می‌کارم احتمالاً نیمی از آن‌ها رشد نکرده و از پنجاه بلوط باقی مانده بیست و پنج تای آن را آفت می‌زند. از میان این صد بلوط شاید ده یا پانزده درخت بلوط سالم به ثمر برسد.

مرد جوان به اطراف جنگل نگاهی کرد و جنگل کوچکی را در ابتدای راه دیده بود، به دقت نگریست. آن جنگل در این سرزمین گسترده به نظر بسیار کوچک می‌رسید و پیش خود اینگونه تصور کرد، این مرد بلوط‌کار باید آدم احمقی باشد که دست به چنین کاری زده است.

چند روز بعد مرد جوان با استفاده از آذوقه‌ای که بلوط‌کار به او داده بود به شهر برمی‌گردد. جنگ جهانی اول آغاز می‌شود و او راهی منطقه جنگی می‌گردد. وقتی جنگ تمام می‌شود احساس می‌کند برای آرامش و سکوت ذهنیش احتیاج به مکانی آرام دارد و به یاد آن مرد در سرزمین وحش می‌افتد.

او به تدریج راهی دشت و بیابان شده و هنگامی که به محل زندگی مرد بلوطکار می‌رسد آنچه را که می‌بیند به سختی باور می‌کند زیرا آن جنگل بسیار کوچک اکنون تبدیل به جنگلی بسیار عظیم با درختانی سر به فلک کشیده شده است. او به یاد تاریخچه این سرزمین می‌افتد. زیرا زمانی که رومی‌ها به فرانسه نقل مکان کرده بودند، اینجا سرزمینی بسیار حاصل‌خیز بود و سال‌ها پیش از این وسایل دست‌ساز ماهی‌گیران در بستر جویبارهای خشک این منطقه پیدا شده بود.

هم اکنون این سرزمین دوباره زنده شده بود. حضور درختان باعث به وجود آمدن چشمه‌ها و گلزارها شده و گل‌ها نیز زنبورهای عسل را به سوی خود فرا می‌خواندند و زنبورها تمام منطقه را گرده‌افشانی می‌کردند.

مرد جوان چند روزی را نزد بلوطکار باقی ماند و سپس به شهر برگشت. پس از گذشت چندین سال مرد جوان دوباره به آن سرزمین سفر کرد و این بار درختان را بسیار مرتفع و تنومندتر یافت. او دریافت که مردان زیادی برای استفاده از کنده درختان جهت سوخت به آن منطقه آمده بودند. و این محل را بسیار دورافتاده و غیر اقتصادی یافته‌اند. مرد بلوطکار توجهی به اینگونه مسائل نداشت و بیشتر وقت خود را در انتهای دیگر جنگل به کاشتن درختان بلوط می‌گذراند، و با گذشت هر روز صد درخت بلوط به جنگل اضافه می‌شد.

در چند کیلومتری آن طرف جنگل، دهکده کوچکی شکل گرفته بود که زوج‌های جوان غالباً از سواحل دیگر به آنجا می‌آمدند. جنگل به قدری رشد کرده بود که مرد جوان به زحمت آن را شناخت.

مدتی به دنبال مرد بلوط‌کار گشت تا او را در انتهای جنگل یافت. او مرد پیری در سن هشتاد سالگی با درخشش نور جوانی در چشمانش گشته بود. و با دیدن مرد جوان او را کاملاً شناخت. مرد جوان به او گفت: تو تمام زندگی خود را وقت کاشتن درختان بلوط کرده‌ای پس چگونه می‌خواهی از ثمره دسترنج خود لذت ببری؟

پیرمرد نگاهی به مرد جوان کرده و بدون کوچکترین تغییر حالتی گفت: مهم نیست من فقط بلوط‌هایم را می‌کارم و در همین لحظه از این درختان لذت می‌برم و همچنین از کاری که هم اکنون مشغول به آن هستم.

یکی دو سال بعد دانشمندان از این جنگل بازدید کردند. آن‌ها نمی‌توانستند بفهمند که چگونه جنگلی در طی پنجاه سال گذشته با این عظمت سبز شده است و این برای آن‌ها پدیده‌ای معجزه‌آسا بود. آن‌ها هرگز مرد بلوط‌کار را نیافتند زیرا او در انتهای دیگر جنگل با چوب‌دستی خود مشغول سوراخ کردن خاک و کاشتن بلوط‌ها بود.

مدتی بعد دولت مربوطه برای حفاظت از جنگل افرادی به آنجا فرستاد. آن‌ها کلبه پیرمرد را یافتند و از آنجا که مشخص بود مدت‌هاست پیرمرد ساکن کلبه است، اجاره دادند به زندگی‌اش ادامه دهد ولی به او متذکر شدند که هیچوقت آتش روشن نکند زیرا وظیفه آن‌ها بود که از جنگل حفاظت کنند. پیرمرد به هیچوجه جر و بحث نکرد زیرا او به جنگل وابستگی نداشت. جنگل متعلق به او نبود.

اتفاقاً مرد جوان از دوستان نزدیک جنگلبان جدید بود و داستان به وجود آمدن این جنگل را تعریف کرد. جنگلبان پس از این به پیرمرد آزادی عمل کامل داد.

بخشودن یک کتاب اک به افراد، مانند کاشتن بلوطها می‌باشد. ما نیز مانند این مرد بلوطکار علاقه‌ای به تغییرات اجتماعی نداریم بلکه فقط فرصت آموزش درباره سوگماد به هر روحی که آماده است، داده می‌شود.

۵۲- درست ظاهر کردن عکس

زمانی که به عنوان یک عکاس در بخش چاپ عکس اکنکار کار می‌کردم، شخصی یک سفارش کار آورد. و من با استفاده از دوربین بزرگ نشان می‌دادم که چگونه می‌توانم با سریع‌ترین امکان کار را انجام دهم. به هر حال می‌خواستم این نکته را بگویم که زمان‌هایی که حواسم جمع بود همیشه کار را با نام سوگماد آغاز می‌کردم. اما زمانی نیز پیش می‌آمد که فراموش می‌کردم با نام سوگماد کار را آغاز کنم. و اینجا بود که حوادث خنده‌دار آغاز می‌شدند. و در واقع من کارها را برای رضایت خاطر مشتری انجام می‌دادم.

همین امر یعنی انجام کاری برای رضایت خاطر مشتری اوضاع را به شدت تغییر می‌داد. برای مثال ناگهان دوربین من از کار می‌افتاد یا نکاتیوهای عکاسیم به درستی ظاهر نمی‌شدند.

مجموعه عملیات مربوط به ظهور فیلم سه یا چهار دقیقه در زیر نور عادی به طول می‌انجامید، ولی من تحت شرایط محدود و نور قرمز این کار را مجبور می‌شدم بارها و بارها تکرار کنم. هنگامی که ده الی پانزده دقیقه می‌گذشت و من زمان زیادی را از دست

داده بودم، متوجه می‌شدم علت این که کارها به درستی پیش نمی‌رود این است که من به خاطر شخص دیگری آن را انجام می‌دهم و فراموش کردم با نام سوگماد و با نام خداوند کارها را انجام دهم.

به محض این که متوجه این موضوع می‌شدم با خود می‌گفتم که با وجود تمام عجله‌ای که کرده‌ای بین به کجا رسیده‌ای؟ پانزده دقیقه گذشته و اوضاع بدتر گشته است. لحظه‌ای صبر کن و کارت را درست انجام بده. کارت را با نام خداوند انجام بده. تفاوت آن را خودتان تجربه خواهید کرد.

۵۳- یک دست لباس دست‌دوز سفارشی

فروشنده‌ای دائماً شکست می‌خورد. او برای شرکت‌های مختلفی کار انجام داده بود. ولی هیچگاه موفق به فروش محصولات آن‌ها نشده بود. بنابراین کار خود را مرتباً تغییر می‌داد و هیچگاه از خودش راضی نبود. سرانجام روزی تصمیم گرفت این مشکل را برطرف کند. با این فکر در ذهن خود، به عنوان فروشنده بیمه توسط یک شرکت بیمه استخدام شد.

مدیر فروش به این فروشنده جدید خوش‌آمد گفت و او را به اعضای دیگر معرفی کرد. سپس رو به او کرده و گفت که ما درست در وسط یک مسابقه و رقابت در فروش هستیم و البته من قصد ندارم تو را از وسط این ماجرا درگیر سازم، زیرا هم اکنون مردی که در چندین سال گذشته موفق شده است، جلوتر از ما قرار دارد و احتمالاً دوباره برنده خواهد شد.

مرد فروشنده که از قرار معلوم یک بازنده متولد شده بود، اعتراض کرد زیرا مایل بود قدم بزرگی بردارد و با مبارزه‌ای که

هرگز در زندگی‌اش قدرت مقابله با آن را نداشته، مواجه شد. بنابراین رو به مدیر فروش کرده و گفت: که مایل است در این مسابقه شرکت کند و مطمئن است که موفق خواهد شد.

مدیر فروش، آن مرد را به دقت بررسی کرد. زیرا نمی‌خواست فروشنده جدیدش در یک مسابقه بازنده و دلسرد شود. فروشنده‌های دیگر، تبلیغات بسیار زیادی برای فروش خود کرده بودند، و در زمینه پرورش افکار مثبت و حفظ آن تمرین زیادی داشتند. با این حال او نمی‌توانست این فروشنده جدید را با مخالفت خود دلسرد سازد، بنابراین موافقت کرد.

فروشنده جدید به خانه رفت. قطعه‌ای کاغذ سفید در مقابل خود گذاشت و تمامی مشاغل مربوط به فروش خود را ارزیابی کرد. و در مورد هر یک روش فروش‌های خود را یادداشت کرد تا بتواند به دقت شرایط را بررسی کند. سپس با خود گفت که تکلیفم روشن است. زیرا من تمامی این روش‌ها را به کار بردم ولی هیچیک موفقیت‌آمیز نبوده‌اند و این بار روش جدید و کاملاً متفاوتی را برای معرفی کالاهای خود به کار خواهم گرفت.

یکی از موارد مهمی که متوجه آن شد نوع برخورد اولیه‌اش بود. در گذشته وقتی او وارد خانه مشتری می‌شد بلافاصله اصل موضوع را مطرح می‌ساخت. ولی تصمیم گرفت این بار وقتی وارد خانه‌ای می‌شود به صحبت درباره عکس‌های روی دیوار یا طریقه لباس پوشیدن و تمجید و تعریف از مشتریانش بپردازد. بنابراین در برخوردهای جدیدش بدون طرح و نقشه قبلی صحبت می‌کرد تا مردم با او احساس صمیمیت داشته باشند و به تدریج وارد مبحث فروش کالا می‌شد. این طرح مؤثر واقع شد و فروشنده

جدید در مسابقه شرکت برنده شد. البته جایزه آن چیز به خصوصی نبود و در واقع شامل یک دست لباس دست‌دوز سفارشی می‌گشت. فروشنده مدتی از آن لباس استفاده کرد و زمانی که کهنه شد آن را به عنوان یادگاری و یادآوری این که همیشه یک قدم دیگر به جلو می‌توان برداشت، نگه داشت. او آموخت که ما درون سرچشمه‌های درونی خود همیشه می‌توانیم راه موفقیت را پیدا کنیم.

او موفق شد و شما هم می‌توانید. تمرینات معنوی اک هوشیاری درونی شما را می‌گشاید و شما بصیرتی درونی به دست می‌آورید، و خواهید دانست چه کاری را به بهترین روش می‌توان انجام داد.

۵۴- بازرگان مستقل

یک مرد کره‌ای جهت آغاز زندگی خود به آمریکا آمد. او وارد دانشکده شد و لیسانس خود را در رشته هنر دریافت کرد. سپس برای امرار معاش زندگی به سراغ مشاغل مختلفی رفت. تا نهایتاً وارد کاری شد که فروشندگی می‌کرد. پس از مدتی متوجه شد که روزی دوازده ساعت کامل و بدون وقفه مشغول به کار است و نتیجه آن فقط یک خستگی شدید می‌باشد. او و خانواده‌اش در یک آپارتمان یک خوابه با ماهی ۱۲۰ دلار زندگی می‌کردند. و پول اضافی برای خرید لباس نداشتند و فقط گاهی می‌توانستند یک جفت کفش تهیه کنند.

روزی او و همسرش تصمیم گرفتند به طور مستقل کاری را آغاز کنند. آن‌ها توانستند باقیمانده سوخته یک مغازه کوچک را در هالم پیدا کنند. و جهت تهیه محصولات مغازه به مزارع می‌رفتند و محصولات را برداشت می‌کردند. هم اکنون دیگر مرد کره‌ای

روزی هیجده ساعت کار می‌کرد و این روند به مدت چهار سال بدون گذارندن تعطیلات ادامه داشت.

به تدریج او توانست تجارت خوبی آغاز کند. با کیفیت، همراه با قیمت‌های مناسب ارائه دهد. او آمادگی کار بیشتر و سخت‌تر را نیز داشت. کار کردن برای خودش به طور مستقل، با کار کردن برای دیگری بسیار متفاوت بود. در واقع روزی هیجده ساعت کار کردن برای خودش هیچگاه او را خسته نمی‌کرد. در حالی که روزی دوازده ساعت کردن برای دیگری او را به شدت خسته می‌ساخت. اینگونه او تفاوت مهم بین کار کردن برای دیگری و خود-ارباب- خود بودن را دریافت. زندگی او نشان‌دهنده آزادی بود که احساس می‌کرد و با تمام وجود می‌خواست آن را حفظ کند.

یکی از بزرگ‌ترین درس‌هایی که این مرد آموخت، خویش انضباطی بود. در آغاز تجارت خویش، او یک سیگاری قهار بود و همیشه پاکت سیگارش در دستانش بود.

یک روز متوجه شد بهای پاکت‌های سیگارش مانع دستیابی او به سرمایه‌گذاری می‌شود و متوجه شد اگر خویش انضباطی لازم جهت ترک سیگار نداشته باشد هیچگاه نمی‌تواند خویش انضباطی کافی جهت راه‌اندازی یک تجارت موفقیت‌آمیز به دست آورد. او سیگار خود را ترک کرده و منافع حاصله را در سرمایه‌گذاری خویش به کار برد. نهایتاً پس از چهار سال قادر بود روزهای یکشنبه کرکره مغازه را پایین کشیده و کمی استراحت کند.

۵۵- پیغام به گارسیا

در طی جنگ اسپانیا- امریکا، رئیس‌جمهور مکن‌لی می‌خواست پیغامی به کوبا برای ژنرال گارسیا که رهبر شورشیان بود ارسال دارد. و در این مورد از یکی از مشاوران خود کمک خواست. مشاور به او گفت که ارسال پیغام از طرف تلگراف یا پست مقدور نیست ولی شخصی به نام رو وان می‌تواند پیغام را به او برساند. ستوان اندرو رو وان با این مأموریت موافقت کرده و نامه را از طرف رئیس‌جمهور مکن‌لی برای ژنرال گارسیا دریافت کرد. او نامه را در یک کیسه برزنتی و درست به روی قلب خود جاسازی کرد. سپس سفر دریایی خود را آغاز نمود. پس از چهار روز به کوبا رسید. شب را به سرعت در میان جنگل حرکت کرد. به نظر می‌رسید او ناپدید شده است. زیرا در مدت چهارده روز گذشته هیچکس او را ندیده بود. تا سرانجام از آن طرف جنگل بیرون آمد، سپس قایقی به دنبال او آمده و او را به آمریکا بازگرداند. سختی‌هایی که رو وان با آن‌ها مواجه شده بود در نظر بیاورید. / از طریق ادارک قوانین رفتاری به موفقیت دست یافته بود. او می‌دانست راهی وجود دارد و به همراه خود تصاویر درستی را که موفقیت‌آمیز بودند، داشت و توانست پیغام را به گارسیا برساند.

۵۶- پال توییچل در نقش یک نویسنده

پال توییچل برای این که صحبت‌ها و نوشته‌های خود را به هم مرتبط سازد راه جالبی را در پیش می‌گرفت. به این ترتیب که صفحه کاغذ سفیدی را آماده ساخته و بلافاصله بالای آن یک عنوان می‌نوشت. سپس یک ردیف عدد از یک تا دوازده برای سرفصل‌ها در نظر می‌گرفت و هرچه که به ذهنش خطور می‌کرد در عنوان فصل‌ها می‌نوشت. بنابراین نام کتاب و عنوان‌های

فصل‌ها را در مقابل خود داشت. سپس فضای زیر فصل‌ها را به تدریج پر می‌کرد.

پال هدفی را معین می‌ساخت و هنگامی که شما هدفی را معین می‌کنید در واقع خودتان را در یک استودیوی بازی بیس‌بال قرار می‌دهید. بعد به محض این که به هدف خود برسید می‌توانید هدف بعدی را پایه‌گذاری کنید. از این طریق بود که پال صحبت‌ها و نوشته‌های خود را توسعه داد.

تفکرات عارفانه

آنچه را که جستجو می‌کنیم به دست آوردن قلمروی آسمانی یعنی وضعیت آگاهی برتر با هوشیاری خداوندی، در حین به سر بردن در این کالبد فیزیکی می‌باشد.

برای این که مرکبی آگاه یا مجرای برای خداوند شویم احتیاج است تا آنجا که امکان دارد در هر آنچه که انجام می‌دهیم بهترین باشیم.

بسیار، به یک طریق متعالی عمل کن و بدان که قانون زندگی هیچگاه به گونه‌ای منفی، پاسخ تو را نخواهد داد.

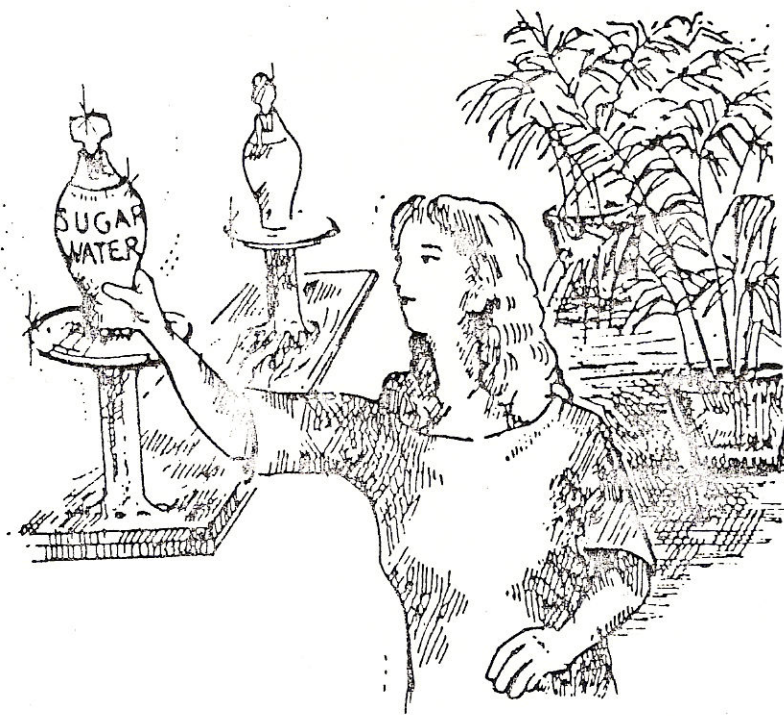
تو تمام تلاش خود را جهت بهتر ساختن زندگی‌ات انجام ده و هنگامی که صد در صد تلاش خود را به پایان رساندی، روح الهی برای انجام معجزات قدم در میدان می‌گذارد.

اک مسیر عملی و تجربه شخصی می‌باشد.

اگر می‌خواهید کاری انجام دهید، عجله نکنید. به موقع آغاز کنید و اگر به دلیل فراموش‌کاری دیر شروع کرده‌اید وارد

چرخه طبیعی مسائل شدید و باید این چرخه را به پایان
رسانید.

مادامی که اعمال خود را با رؤیاهای خود هماهنگ نکرده‌اید در
واقع بر اساس تقدیر خود پیش نمی‌روید. زیرا اگر قادر
هستید چیزی را در رؤیا ببینید، پس می‌توانید آن را انجام
دهید.



زن یک شیشه آب شیرین از قفسه برداشت ولی استاد اک آن را
گرفته و درون گلدان خالی کرد.

فصل هفتم

سلامتی

۵۷- بطری آب شیرین

یک شب، زنی در رؤیای خود با ماهانتا استاد رؤیا وارد یک مجتمع بزرگ خرید می‌شود. او از پله‌ها بالا رفته و در مقابل یک سری شیشه‌های آب شیرین که برای زیبایی با رنگ‌های مختلف پر شده‌اند، متوقف می‌شود. سپس یکی از بطری‌ها را از قفسه بر می‌دارد. ولی استاد رؤیا شیشه را از او می‌گیرد و محتویات آن را در یکی از گلدان‌های فروشگاه خالی می‌کند. سپس با یکدیگر به سمت صندوق فروشگاه و رئیس کارمندان می‌روند. همگی آن‌ها لباس‌های بسیار زیبایی بر تن دارند.

زن بطری را به کارمند فروشگاه داده و از او درخواست می‌کند تا بطری را بسته‌بندی سازد ولی کارمند با تعجب می‌پرسد که بر سر محتوی بطری چه آمده است؟ استاد رؤیا در پاسخ می‌گوید: که آن را در گلدان‌های فروشگاه خالی کرده است.

رئیس فروشگاه بسیار ناراحت می‌شود. زیرا اعمال این دو مشتری متناسب با این فروشگاه نمی‌باشد. و به آن‌ها متذکر می‌شود که اینجا متعلق به افراد سطح بالا می‌باشد. سپس به همراه عده‌ای دیگر از کارمندان خود شتاب‌زده به طبقه بالا می‌دوند. آن‌ها می‌ترسند که تخلیه بطری آب شیرین درون گلدان‌ها به گل‌ها صدمه رسانده باشد ولی به زودی برمی‌گردند و می‌گویند که مشکلی پیش نیامده است.

زن پول بطری را می‌پردازد. و سپس از خواب بیدار می‌شود. لحظاتی را جهت مرور جزئیات رؤیا در رختخواب خود می‌گذارند. سپس مفهوم این رؤیا را ادراک می‌کند. در واقع استاد رؤیا پیش از آن که زن بطری آب شیرین را استفاده کند آن را تخلیه کرده تا بدن وسیله به او یادآور شود که شکر برایش مضر است. همچنین آن چیزی که برای او مضر می‌باشد، یعنی شکر برای افراد بسیاری حائز اهمیت است به همین دلیل رئیس فروشگاه در مورد سطح بالا بودن فروشگاه خود تذکر می‌دهد. زن هم اکنون می‌توانست توهمی بدون فریب‌کاری تاکتیک‌های فروشندگان را درک کند.

زن از مدت‌ها پیش متوجه شده بود که شکر برای او مضر است و دچار بیماری‌های مختلفی می‌شود. ولی همیشه اینگونه خود را توجیح می‌کرد که آنچه اکثریت جامعه از آن استفاد می‌کنند نباید خیلی مضر باشد.

اگر کار کردن با استاد رؤیا را بیاموزید، در واقع درمان‌گری خانگی خواهید داشت که هر شب به سراغ شما می‌آید و برای تان آینده‌نگری می‌کند. غالباً حقیقت در مرتبه رؤیا تعلیم داده می‌شود و در جهانی متجلی می‌گردد که کاملاً به دور از ابرهای وهم‌آلود است. این حقیقت کاملاً واضح و روشن می‌باشد.

۵۸- اشاره از طرف استاد

زنی در نیویورک نزد من آمد، که از مشکل سنگینی سرش رنج می‌برد. هنگام صحبت کردن مانند سرماخورده‌ها حرف می‌زد.

عموماً من توصیه‌های درمان‌گری به دیگران نمی‌کنم. ولی گاهی اشاراتی غیر مستقیم می‌کنم تا شاید آن‌ها حواس خود را جمع کنند.

بنابراین از آن خانم سؤال کردم: آیا شما به تازگی در نیوزیلند از محصولات لبنیاتی استفاده کرده‌اید؟

آن زن پاسخ داد: اوه بله! بله! و واقعاً خوشمزه هستند. من در پاسخ گفتم: شنیده‌ام لبنیات می‌توانند باعث (احتقان) فشار خون در سر شود. زن با هیجان گفت که آن‌ها در مزرعه زندگی می‌کنند و او همیشه لبنیات زیادی مصرف می‌کند و به نظر او نباید مشکلی پیش آورد.

آن زن به طور ناخودآگاه هماهنگی بدنش را با لبنیات تا سطح خاصی حفظ نموده بود. ولی به علت سفرکردن این تعادل به هم خورده و ناگهان متوجه مشکلی شده بود. این مشکل را می‌توانست با قطع مواد لبنی به مدت چند روز پایان دهد ولی به قدری از آنچه که برای او مفید بود، اطمینان داشت که به هیچوجه حاضر به گوش کردن نبود.

من در واقع پاسخ را خیلی سریع به او داده و سپس ماجرا را رها کردم. من هیچگاه با اغراق در صراحت به او نمی‌گویم: آهای فلانی می‌دانی تو مرض احتقاق داری و تو چند روزی نباید لبنیات بخوری. من البته چنین کاری را نه دوست دارم و نه معمولاً انجام می‌دهم.

در واقع هرگاه ما با جهل به هرگونه قانون معنوی یا فیزیکی - چه در موارد اقتصادی و چه تغذیه - عمل کنیم، نتیجه عدم آگاهی خویش را نسبت به این قوانین خواهیم دید. ما غالباً خود را با این

باور که مشکلاتمان در نتیجه سرعت پیشرفت معنوی ما می‌باشد،
فریب می‌دهیم، ولی همیشه اینگونه نیست.

۵۹- درمان‌گری و مراقبت از خود

یک سرباز آمریکایی در جنگ ویتنام از خستگی جنگ بسیار در
رنج بود. و همچنین دارای یک قوز شدید با زاویه چهل و پنج
درجه بود. به طوری که بیمارستان‌های خط مقدم و عادی راه
علاجی برای او نداشتند و در نتیجه او را به یک واحد روانی در
پشت جبهه منتقل ساختند.

مدتی بعد یکی از پزشکان او را به دقت معاینه کرده و نوید
بهبودی را با تزریق سدیم پنتوتال به او داد. پس از تزریق
هنگامی که سرباز چشمان خود را گشود دیگر می‌توانست
همانگونه که پزشک گفته بود با پشتی صاف راه برود. ولی اولین
کاری که کرد مشت‌های خود را با عصبانیت تمام به سوی پزشک
نشانه رفت. زیرا درمان شدن او به معنای بازگشت به سوی جبهه
بود و پشت قوزی او محافظ او به حساب می‌آمد.

نکته مهم این است که هرگاه شخصی جهت درمان‌گری فرد
دیگری درخواست کمک کند، ممکن است آن فرد شخصاً مایل به
درمان شدن نباشد و از بیماری خود خوشحال باشد.

زیرا بنا به دلایل شخصی احساس امنیتی در ذهن خود می‌کند.
درخواست جهت شفا یافتن افراد دیگر در واقع نقص حق انتخاب
و آزادی دیگران است. ما نمی‌دانیم چه کسی نیازمند چه چیزی
است. بنابراین هنگامی که به من جهت شفای دیگران مراجعه
می‌شود. مداخله نمی‌کنم. ولی این درخواست را به روح‌الهی
واگذار می‌سازم. اگر شخصی به شما جهت درمان‌گری مراجعه

کند، بهترین پیشنهاد مراجعه آن‌ها به پزشک می‌باشد. و تفاوتی نمی‌کند که اکیست یا غیر اکیست باشد. اگر آن فرد به پزشک مراجعه کرده ولی بی‌نتیجه بوده و یا بیماری غیر قابل‌علاجی دارد، می‌توانید پیشنهاد کنید که برای استاد اک در قید حیات نامه‌ای بنویسد، اگر چه من خودم درمان‌گری نمی‌کنم و به سادگی این مشکل را به روح‌الهی واگذار می‌سازم.

همیشه برای این که کارما تولید نکنید، بهتر است همه چیز را به نام روح‌الهی آغاز کنید، درمان‌گری روانی به دلیل عدم آگاهی از این موضوع در واقع کارمای شخص مورد درمان را بر عهده می‌گیرند و اگرچه وضعیت فیزیکی آن‌ها ممکن است سال‌ها بدون هیچ مشکلی ادامه یابد ولی به طور ناگهانی دچار یک بیماری خطرناکی می‌شوند، که نتیجه گردآوری تمامی کارماهای افرادی است که درمان کرده‌اند.

۶۰- طرح روزه‌داری

مد آنتونی وین یک ژنرال آمریکایی است که پس از شرکت فعال در نبردهای انقلاب آمریکا به او مأموریت فرماندهی سپاه اوهایو را واگذار می‌کنند. سپاه اوهایو در جنگ‌های با سرخپوستان دچار شکست‌های پیاپی شده است و وین آمده است تا بتواند سرخپوستان را شکست دهد. برای وین راز پیروزی سرخپوستان هنوز مجهول بود. بنابراین سعی می‌کند تا علت پیروزی سرخپوستان را کشف کند.

سرانجام وین پس از تلاش زیاد متوجه می‌شود که سرخپوستان صبح روز جنگ روزه می‌گیرند. یعنی هیچکس از سربازان سرخپوست مطلقاً لب به غذا نمی‌زنند و وین با کشف این راز

برای فریب سرخپوستان نقشه‌ای طرح می‌کند به طوری که برای سه روز طوری وانمود می‌کند که آماده حمله است، و این حقه را تا غروب آن روز ادامه می‌دهد، اما نمی‌جنگد، پس از گذشت سه روز روزه‌داری، سرخپوستان از گرسنگی دیگر قادر به مقابله نبوده و وین حمله می‌کند.

روش‌های متفاوتی برای روزه گرفتن اکیست‌ها وجود دارد:

- ۱- روزه کامل همراه با آب
- ۲- روزه‌ای که در آن آب میوه و با یک وعده غذا صرف می‌شود.
- ۳- روزه ذهنی که در آن چلا در تمام ۲۴ ساعت توجه خود را بر ماهانتا معطوف داشته و یا از هرگونه افکار منفی ممانعت می‌کند.

روزه‌ای که انتخاب می‌کنید باید کاملاً با شرایط شما متناسب باشد. اگر کارهای فیزیکی بسیار سنگین انجام می‌دهید، در واقع بدن شما نیازمند غذا می‌باشد، اگر دارای یک بیماری خاص هستید، ممکن است گرفتن روزه ۲۴ ساعته مناسب نباشد. در این رابطه می‌توانید از حس درونی خود استفاده کنید، شاید روزه ذهنی برای شما مناسب‌تر باشد. بدین معنا که توجه خود را بر ماهانتا معطوف کنید و هرگونه افکار منفی را به درون جریان اک انداخته و شاهد حل شدن آن باشید.

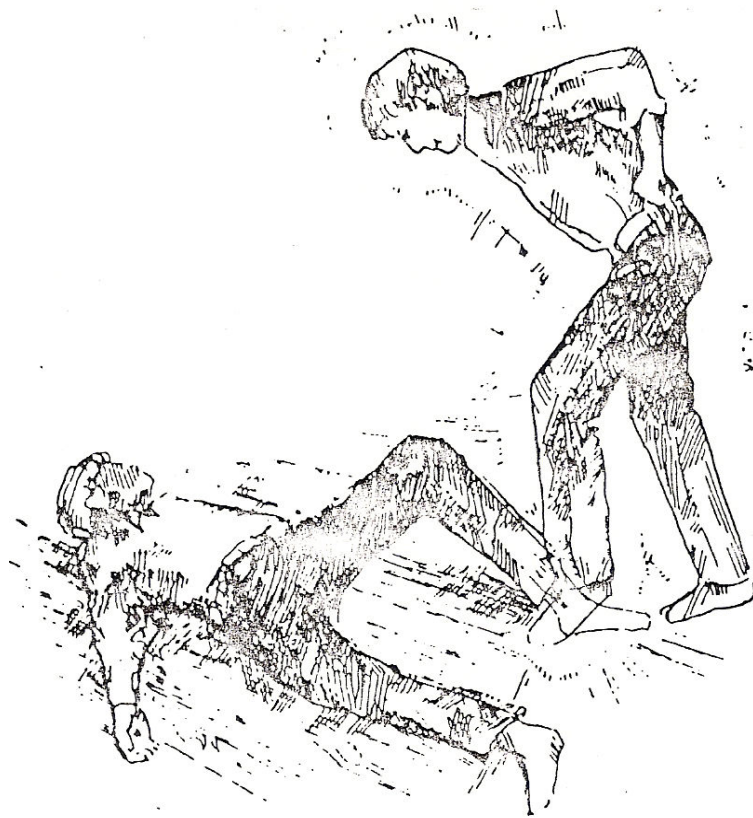
تفکرات عارفانه

ما سعی می‌کنیم به زندگی به گونه‌ای نگاه کنیم تا در هر کجا و هر زمان که می‌توانیم خنده و نشاط را پیدا کنیم. زیرا خنده درمان‌گر است و روح نیز بدینگونه عمل می‌کند.

شرایط سلامت جسمانی ما و رنجی که در اثر بیماری متحمل می‌شویم در واقع می‌توانند ابزاری برای تغییر سطح آگاهی ما باشند.

روح در صورتی آغاز به درمان‌گری می‌کند که شما خواستار کمک کردن به خود باشید.

هنگامی که از اک درخواست درمان‌گری می‌کنید، باید چشم و گوش معنوی خود را بکشایید، تا چگونگی جریان نیروی الهی و تغییراتی که از آن حاصل می‌شود را ببینید.



او برادرش را دید در حالی که از کالبدش خارج می‌شود،
درست مانند کسی که یک لنگه از شلوار خود را از پا در
می‌آورد ولی دیگری، در پایش گیر کرده است.

فصل هشتم مرگ تناسخات

۶۱- آن طرف پرده

خانم اکیستی برادری داشت که بسیار مریض بود و دور از او زندگی می‌کرد. بنابراین نمی‌توانست به دیدار برادر غیر اکیست خود برود، یک شب با یک احساس درونی بسیار قوی به مراقبه نشست و ناگهان برادر خود را دید که مشغول تکان دادن پای خود می‌باشد، درست مانند زمانی که یک پای شخصی در شلوارش گیر کرده باشد. ولی برادر او در واقع در حال خروج از کالبد فیزیکی‌اش بود. در این زمان نگاهی به خواهرش کرده و گفت: آن قدرها هم که فکر می‌کردم سخت و ترسناک نبود!

زن اکیست می‌دانست که شاهد انتقال یا مرگ برادرش بوده است که از کالبد فیزیکی وارد کالبد روحانی گشته است. این امر باعث خوشحالی اکیست شد زیرا می‌دانست برادرش دیگر ترسی ندارد و به طور طبیعی وارد جهانی برتر و بسیار زیباتر و خوشایندتر از این جهان شده است. و شرایط او بسیار بهتر از کالبد قبلی‌اش خواهد بود. زن اکیست با برادرش مدتی صحبت کرد و سپس در حالی که هر دو خوشحال و خندان بودند، از یکدیگر خداحافظی کرده و برادرش وارد مناطق دیگر شد.

ما می‌توانیم دوستان و عزیزان خود را در طرف دیگر ملاقات کنیم. ولی در صورتی که آمادگی لازم را داشته و از نظر معنوی کاملاً پرورش یافته باشیم.

۶۲- خاطره یک تشییع جنازه

من پسر چهار ساله‌ای بودم که پدر بزرگم فوت شد، و جنازه او را از خانه بیرون بردند. ولی پس از گذشت چند روز مسئول کفن و دفن جنازه را در تابوتی به اتاق پذیرایی ما آورد. تابوت می‌بایست تا روز بعد که مراسم تشییع جنازه انجام می‌شد در آنجا باقی بماند. به یاد دارم که پدر بزرگم در بهترین لباس‌های خود درون تابوت خوابیده بود و من به سرخابی که به گونه‌هایش زده بودند، خیره شدم. سرخاب برای این بود که زنده و سالم به نظر برسد. صبح روز بعد همه دوستان و همسایگان برای دیدن پدر بزرگ می‌آمدند، و همگی می‌گفتند که او بسیار زیبا درون تابوت قرار داده‌اند. ولی من که پسر کوچکی بودم پدر بزرگم را مانند یک سنگ بی‌جان می‌دیدم و او اصلاً حقیقی به نظر نمی‌رسید. هنگام تشییع جنازه، تابوت به درون کلیسا منتقل شد و پس از این که همگی با پدر بزرگم وداع کردند، به صندوق‌های خود برگشته و گریه سر دادند.

من نیز در اینگونه مراسم گریه می‌کنم. زیرا هنگامی که عزیزی ما را ترک می‌کند، گریه کردن به خاطر دلتنگی‌هایمان طبیعی است. ولی غمگین بودن برای کسی که مرده است، در واقع عدم ادراک و آگاهی از طبیعت روح می‌باشد. در انجیل گفته شده که روح جاودانه است. ولی روح در حقیقت فراتر از جاودانگی می‌باشد، آزاد است. بنابراین گریه کردن در مراسم تشییع جنازه به خاطر روح جدا شده نمی‌باشد، بلکه به خاطر خودمان است.

۶۳- اهمیت ادارک خود

مرد در تمام زندگی خود به روح الهی اعتماد داشت و از آن پیروی می‌کرد. یک روز ندای درونی‌اش او را به سوی فروش اموال و دارایی و رفتن به سوی دوستانش جهت کشت یک مزرعه هلو هدایت کرد. با تمام هشدارهایی که دوستانش در این زمینه به او می‌دادند و این کار را عملی احمقانه می‌پنداشتند، او به ندای درونی‌اش که وعده موفقیتی بزرگ می‌داد، گوش کرد.

پس از سال‌ها کشت و کار در مزرعه هلو، سرمایه بسیار خوبی از نظر مادی و همچنین استفاده از هوای سالم و نور خورشید به دست آورد. سپس ندای درونی دوباره روزی به سراغش آمده و گفت: به دلیل مدتی که در اینجا صرف کرده‌ای چیزهای زیادی در مورد ساخت و ساز آموخته‌ای بنابراین حالا لازم است که به تجارت ساختمان‌سازی روی آوری. مرد به صدای درونی پاسخ داده و وارد میدان شد. ولی رقبای بسیار زیادی داشت و نمی‌توانست به خوبی عمل کند. ندای درونی به او گفت: که کلیسا بسازد و از آنجا که هیچیک از پیمانکاران دیگر علاقه‌ای به درگیر شدن با مجامع صدور مجوز جهت این کار نداشتند، او خط سیر خوبی برای کار خود یافت. البته مجامع کلیسای در اخذ تصمیمات خود بسیار کند عمل می‌کردند. ولی او مردی آسوده، زیرک و باهوش بود و از ارتباط با آدم‌ها لذت می‌برد. نهایتاً او در یک زمینه از ساختمان‌سازی که هیچکس به آن علاقه‌ای نداشت به خوبی عمل کرد و در طی چندین سال یک میلیونر شد. او همه چیز داشت، یک خانواده خوب، منزلی آرام و ثروت کافی، ولی همیشه سایه‌ای را حس می‌کرد.

با گذشت زمان دچار یک بیماری مزمن شد و پس از ده سال مداوا و درمان‌های بی‌نتیجه دریافت که مرگ او بسیار نزدیک است. و همین امر موجب ترس بسیار او شد. زیرا نمی‌دانست چگونه با آن مواجه شود. هر روز که می‌گذشت بر ترس او افزوده می‌شد و روزی با فکر این که اسلحه‌ای در منزل دارد تصمیم گرفت از این وحشت خلاصی یابد. بنابراین در سلاح خود فشنگ گذاشته و آن را زیر سر خود قرار داد. در حالی که روی تخت دراز کشیده بود به این نتیجه رسید که او و همسرش باید با هم بمیرند ولی تصور این که هر دوی آن‌ها قربانی ترس او شوند عجیب به نظر می‌رسید.

این داستان نشان‌دهنده انسانی نیست که به روح‌الهی ایمان دارد ولی فردی ترسو است که ادامه حیات را ادراک نمی‌کند. / اعتماد به روح به تنهایی کافی نیست و ما باید خود را به عنوان روح بشناسیم.

۶۴- دیدار مجدد بچه گربه‌های آشنا

دختری در کتاب نسیم تحول، داستان زازا، بچه گربه زمان کودکی مرا و مرگ ناگهانی‌اش را می‌خواند و احساس من در آن زمان برایش سؤال برانگیز است. من در پاسخ به او گفتم: که بسیار غمگین بودم و آن دختر احساس مرا کاملاً درک می‌کرد. زیرا بچه گربه او نیز مرده بود ولی او می‌دانست که روح هرگز نمی‌میرد و اگرچه گربه جسم خود را ترک کرده بود ولی بعدها به سوی او بازمی‌گشت.

ما در زمان کودکی بچه گربه‌های زیادی در مزرعه خود داشتیم و هر پنج سال حدود سه بچه گربه که یکی خاکستری و سفید و یکی سفید و سیاه و دیگری ببری بودند به ما ملحق می‌شدند. روح برای خود یک شکل جسمانی انتخاب می‌کند و هرگاه این جسم کهنه می‌شود آن را ترک کرده و شکل جدیدی به خود می‌گیرد. من حدس می‌زنم گربه‌های ما به دلیل وجود موش‌های بسیار زیاد در مزرعه همیشه دوست داشتند نزد ما بایند. و به سادگی می‌توان فهمید که همان گربه‌های سابق‌اند. در مورد دوستان انسانی و اعضای خانواده نیز همین‌گونه است. زیرا پس از درگذشت آن‌ها وقتی به نوعی آن‌ها را دوباره می‌بینیم کاملاً می‌شناسیم.

۶۵- اشاراتی از گذشته

پدري دختر جوان خود را به خانه سالمندان می‌برد تا با عمه بزرگ خود دیداری تازه کند. آن‌ها برای اولین مرتبه هم اتاقی عمه بزرگ را که نامش صوفی می‌باشد، ملاقات می‌کنند. صوفی به قدری پیر شده است که نزدیک شدن او به جهان‌های دیگر کاملاً احساس می‌شود و خود او نیز دارای چنین تجربیاتی می‌باشد. وقتی از حال و احوالات خود حرف می‌زند می‌داند که همه خواهند گفت: بیچاره صوفی عقلش را از دست داده است. دختر جوان مدتی به صوفی خیره شد. گویی او را می‌شناسد و صوفی پس از مدتی به آرامی می‌گوید: من تو را می‌شناسم، وقتی خانم مسنی بودی با یکدیگر آشنا بودیم. این دختر جوان نگاه خیره خود را از چهره صوفی بر نمی‌داشت و به نظر می‌رسید در حال به یاد آوردن خاطره‌ای دور است. او نیز

ناگهان می‌گوید: من هم وقتی تو خانم جوانی بودی می‌شناختم. عمه بزرگ به سرعت از آن طرف اتاق به سوی دخترک می‌آید و دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید: از حرف‌های صوفی دلگیر نشو او پیر شده است.

هرگاه شخصی دانش مربوط به جهان‌های معنوی را نداند، بی‌اعتبار کردن سن و قوه تخیل جوانی برایش آسان است.

۶۶- واجرا مانجو شری

هفصد سال، پیش از میلاد مسیح یکی از اساتید اک به نام واجرا مانجو شری سعی می‌کند، تعالیم اکنکار را به پارسیانی که تحت حکومت هخامنشیان می‌باشند، منتقل سازد.

این مردمان در سطح آگاهی انسانی خود باقی مانده‌اند و فقط از شکل جسمانی خود آگاهی دارند. واجرا مانجو شری متوجه می‌شود که روح به اندازه کافی در این سطح از آگاهی تجربه به دست آورده است. بنابراین سعی می‌کند آگاهی پارسیان را به جهان‌های معنوی متوجه سازد ولی به دلیل همین تلاش‌هایش بازداشت می‌شود.

مقامات آن زمان او را به یک تخته چوبین که به شکل حرف E می‌باشد زنجیر می‌کنند و سپس سربازان تیرهای خود را به سوی او نشانه گرفته و او را به قتل می‌رسانند. سپس جنازه استاد درون غاری گذاشته می‌شود. پس از چند روز شاگردان استاد به محل جنازه او می‌آیند. ولی درست مانند داستان حضرت مسیح، جنازه استاد ناپدید شده است. شاگردان همگی آغاز به مجادله می‌کنند هریک دیگری را متهم به جابجا کردن جنازه می‌سازند. سپس

استاد اک در ردایی از نور آشکار می‌گردد و می‌گوید: چرا با
یکدیگر می‌جنگید؟
کالبد جسمانی در واقع معبدی خاکی برای روح می‌باشد و ما
صرفاً جهت ملاقات جهان فیزیکی از آن استفاده می‌کنیم.

۶۷- پیروزی در رویای یک خلبان

خلبان یک هواپیمای تجاری ناگهان روزی متوجه می‌شود که دچار یک بیماری سخت شده است و شیئی رؤیای عجیبی می‌بیند. در رؤیای خود هواپیمایی به رنگ قرمز، آبی و سفید مشاهده می‌کند که خود در کالبد روحانیش در ورای آن پرواز می‌کند. ولی ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای هواپیما به سمت پایین سرازیر می‌شود. و پیش از برخورد آن به زمین تمام زندگیش در مقابل چشمانش به مانند شهابی عبور می‌کند. اما یک لحظه پیش از برخورد هواپیما به زمین، نیرویی آن را به سمت بالا می‌کشد. به گونه‌ای که خلبان به شدت خوشحال شده و این عمل را در رؤیا به عنوان عمری دوباره تعبیر می‌کند. این رؤیا در سطح آگاهی روحی تجربه شده است و او مشاهده می‌کند که نزدیک شدن به حجاب مرگ چقدر سریع و آسان است. و زندگی همیشه ادامه خواهد داشت. پس از این که هواپیما به سمت بالا حرکت می‌کند در آسمان یک چرخش هوایی اجرا می‌کند که نشان‌دهنده پیروزی او است.

رؤیابین، نام عمری دوباره بر رؤیای خود می‌گذارد. زیرا این رؤیا بیش از هر چیز دیگری به او اعتماد کافی می‌دهد. در آن لحظه او ترس خود را دور کرده بود. زیرا می‌دانست پس از مرگ کالبد فیزیکی، قدمی جلوتر به عنوان روح خواهد گذاشت. او خوشحال و متعالی گشته بود. و این که مرگ حتی بمانند حجابی نمی‌باشد بلکه زندگی همچنان ادامه دارد.

تفکرات عارفانه

هنگامی که در غلبه بر ترسِ خود قدرتمند می‌شوید، دیگر هیچ چیز در این زندگی نمی‌تواند مانعی برای شما باشد.

تمام آنچه تعالیم حقیقی معنوی می‌توانند به شما بدهند، اطمینان از ماهیت جاودانگی روح است و این که شما روح هستید و برای همیشه زندگی خواهید کرد.



خاخام بلافاصله کاغذ را برداشته و قورت داد، قاضی پرسید:
برای چی این کار را کردی؟ خاخام گفت: خداوند مرا هدایت
کرد.

فصل نهم الهامات / تخیل

۶۸- خاخامی که دچار الهامات می‌شد

سال‌ها پیش خاخامی را به جرم بدعت‌گذاری به دادگاه کلیسای کاتولیک احضار می‌کنند، ولی هر قدر پاسخ بازپرسیهای او را بررسی می‌کنند، نمی‌توانند جرمی برای او احراز کنند. قاضی دادگاه پاسخ‌های او را آزاردهنده نمی‌یابد و نمی‌تواند صرفاً به دلیل این که او خداوند کلیسای کاتولیک را ستایش نمی‌کند، مجرم بشناسد. سپس فکر خوبی به نظرش می‌رسد و به بازپرس می‌گوید: دو تکه کاغذ بردار و روی یکی کلمه بی‌گناه و دیگری گناهکار را بنویس. سپس کاغذها را تا کن و در مقابل خاخام قرار بده تا او خود سرنوشت خویش را انتخاب کند. بدین ترتیب خاخام توسط خداوند مورد ستایش خودش، قضاوت خواهد شد. خاخام در حالی که منتظر نشسته بود. به دقت بازپرسان را نگاه می‌کرد که دستورات قاضی را به اجرا در می‌آورند، او مرد تیزهوشی بود و ماهیت آدمی را به خوب می‌شناخت و همچنین می‌دانست کسانی که هم اکنون کاغذها را آماده می‌سازند از نظر درونی آرزو دارند او در آتش سوزانده شود. بر اساس این الهامات درونی متوجه شد که بر روی هر دو کاغذ گناهکار نوشته‌اند. سپس بازپرس کاغذها را نزد خاخام آورد و از او درخواست کرد تا یکی را برگزیند. خاخام بلافاصله یکی از کاغذها را برداشت و به سرعت آن را در دهان خود گذاشته و خورد. بازپرس از او پرسید: برای چه این کار را کردی؟

خاخام جواب داد: خداوند مرا به سوی انجام چنین کاری هدایت کرد سپس پرسید: ولی هم اکنون ما از کجا بدانیم آیا تو گناهکاری یا بی‌گناه؟ و خاخام پاسخ داد که بسیار ساده است و فقط کافی است تکه کاغذ باقی مانده را که عکس حکمی است که من انتخاب کرده‌ام، بخوانید و حکم مرا تشخیص دهید. عجب فکر جالبی بود! به نظر شما خاخام این فکر را از کجا به دست آورد؟ گاهی اوقات کمک کردن به خودمان از طریق تخیلات و الهامات درونی ضرورت دارد.

۶۹- آرشیتکتی که توسط یک روح راهنمایی شد

آرشیتکتی دارای یک دفتر کار با پنج کارمند بود. او به کارمندان خود اعتماد کافی داشت. ولی به عنوان مسئول تمام پروژه‌هایی که سفارش داده می‌شد، موظف بود تا تمام محاسبات دیگران را نیز کنترل کند. زیرا در صورتی که کوچک‌ترین اشتباهی در محاسبات رخ می‌داد، احتمال عدم امنیت یک ساختمان و یا سقوط یک پل وجود داشت. بنابراین او کارش را به طور جدی و با دقت بسیار انجام می‌داد.

در یکی از پروژه‌ها که تمام محاسبات درست به نظر می‌رسیدند و همکاران او همگی مطمئن بودند که اشتباهی رخ نداده است، او بر اساس یک احساس درونی، تردیدی نسبت به محاسبات داشت. بنابراین تقاضا کرد تا مجموعه محاسبات را کنترل کند. در حین کنترل متوجه شد یکی از پایه‌های ساختمان را درست محاسبه نکرده‌اند و وزن روی این تیر آهن بیش از حد تحملش بوده است. بنابراین در آینده‌ای نه چندان دور فاجعه‌ای غیر قابل جبران پیش می‌آمده است.

بدینگونه آرشیوتکت یاد گرفت تا به الهامات روحی اش گوش سپارد و اک او را در زندگی روزانه بدین شکل راهنمایی می کرد. هرگاه اشتباهی در پروژه وجود داشت و یا این که همه چیز به درستی پیش می رفت، او کاملاً حس می کرد.

۷۰- بومیان استرالیایی و تخیلات الهی

بومیان استرالیایی در واقع مردمانی ابتدایی هستند که معتقدند برای حفظ تعادل درونی باید طبیعت را حمایت کنند. بنابراین هرگاه ضرورت داشته باشد و فقط جهت خوراک، شکار می کنند و در این زمینه از قوه تخیل خود استفاده می کنند.

مدت ها پیش این مردمان بومی از قابلیت های خلاقانه خود جهت اختراع بوم رنگ استفاده کردند. آن ها این ابزار را با دقت تمام آماده می ساختند و به روی آن نقاشی حیوانات و یا گوشت صید، می کشیدند. در صورتی که می خواستند صید آن ها پرنده ای باشد آن را با جزییات بسیار و به تعدادی که برای شکار نیاز داشتند، به روی بوم رنگ می کشیدند. در واقع شکارچی مشخصات شکار خود را با دقت و جزییات تمام وصف می کرد.

این به نوعی استفاده از قدرت خلاقیت است که همانا خویش الهی، جرقه خداوند یا روح می باشد. هرگاه قدرت تخیل خلاقه ما به درستی در ما عمل می کند، زندگی خوشایند و دلنشین می باشد. به گونه ای که صبح، هنگام برخاستن از رختخواب خود همه چیز را سرشار از نورهای درخشان رنگین کمان و آفتاب می یابید. این یعنی شما در زیر سایه خداوند به سر می برید.

تفکرات عارفانه

الهام یعنی صحبت کردن روح با ما جهت راهنمایی و هدایتمان

به سوی یک زندگی بهتر.

شاید فکر کنید تجسم کردن هر چیزی فقط یک خیالپردازی

بیهوده است. ولی اینگونه نیست، زیرا ما نمی‌توانیم چیزی را

تجسم کنیم مگر آن که به گونه‌ای حقیقت داشته باشد.

قدرت تخیل در حقیقت جرقه‌ای الهی درون شما است. این تنها

هدیه خداوندی است که ما به درستی می‌توانیم در کالبد

فیزیکی به کار گیریم. در واقع، هدیه، قوه خلاقیت ما می‌باشد.

اگر چگونگی استفاده از این نیرو و هدایت صحیح آن‌ها را به

سوی تمرینات معنوی بیاموزید، قادر خواهید بود راه‌هایی را

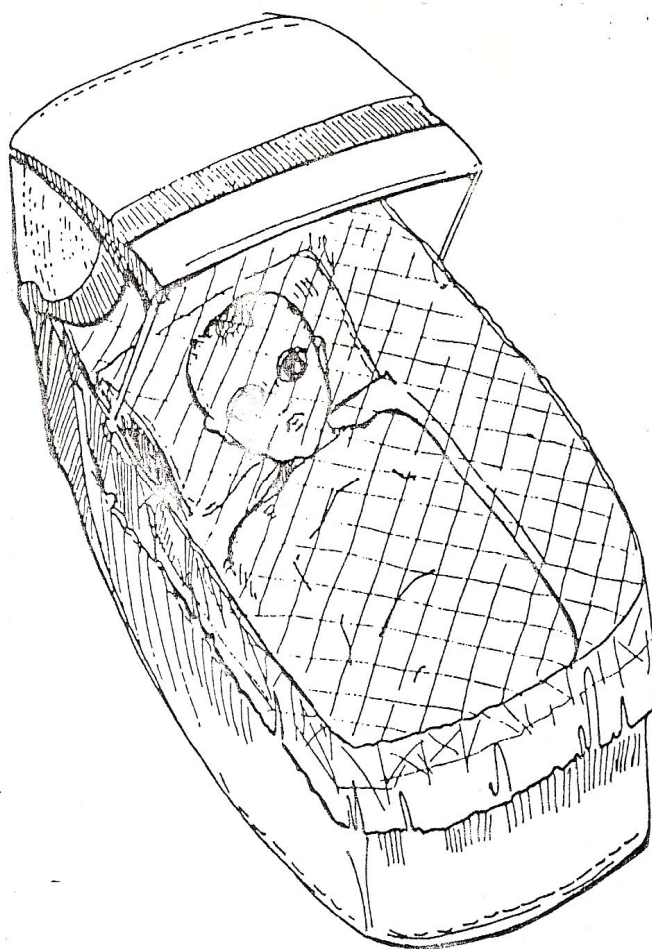
جهت رها شدن از گره‌های ذهنی بیابید.

در زندگی همیشه آمادگی مواجه شدن با هرگونه حادثه‌ای را

داشته باشید و اینگونه آرامش درونی می‌یابید. بدین معنا که

همیشه آماده‌اید و پاسخ هر نوع مشکل یا سختی را در زندگی

خود می‌دانید. تا زمانی که صبور هستید و به نور و صوت
الهی نگاه می‌کنید، احساس آمادگی خواهید داشت و این نور و
صوت ممکن است به صورت یک احساس درونی به سراغ شما
بیاید.



حقیقت درست مانند کودکی با چشمان درشت و برآمده است،

که اصلاً مطابق تصور ما نیست.

فصل دهم

حقیقت

۷۱- کودک زشت

پسر جوانی همیشه احساس می‌کرد که فرزند حقیقی والدینش نمی‌باشد و نهایتاً روزی جسارت کافی برای پرسیدن این سؤال را پیدا کرد.

مادرش به او گفت: نه پسر، تو فرزند خوانده ما نیستی. پسرک با چشمان درشت و گشوده خود به طور ناباورانه مادرش را می‌نگریست زیرا در آلبوم خانوادگی عکس دوران نوزادی برادر بزرگترش را دیده بود ولی او هیچ عکسی نداشت. و به همین دلیل تصور می‌کرد او در زمان نوزادی به والدین دیگری تعلق داشته است.

ولی مادرش به او تأکید کرد که اینچنین نبوده، در صورتی که پسرک از مادرش در مورد عکس‌های نوزادیش با اصرار تمام سؤال می‌کرد، نهایتاً مادر با احتیاط و اکراه به او اینگونه توضیح داد: تو نوازده بسیار زشتی بودی و به همین دلیل ما از چهره تو احساس شرمندگی داشتیم. و هرگاه کسی تو را می‌دید فقط دو چشم بسیار درشت و عجیب خیره به آنها می‌نگریست. معمولاً هرکس به دیدن تو می‌آمد می‌گفتم در خواب هستی تا مجبور نشوم بیدارت کنم. سپس ادامه داد که هرگاه او را در کالسکه خود برای گردش می‌برده، به روی سرش پارچه‌ای می‌انداخته تا کسی چهره‌اش را نبیند و برای ماه‌ها پسرش را از دید تمام دنیا پنهان می‌کرده است.

مدت‌ها بعد وقتی پسرک بزرگ‌تر شده بود. روزی مادرش تصویری از دوران نوزادی او را به او نشان داد و پسرک که اکنون مرد جوانی شده بود، فهمید که واقعاً کودک زشتی بوده است. سال‌ها بعد، مرد، داستان زشت بودن خود را در دوران نوزادی برای همسرش تعریف کرد و همان عکس نوزادی را به همسرش نشان داد. ناگهان همسرش فریاد زد وای چه بچه خوشگلی! درست شکل بچگی‌های خودم است.

مرد جوان بسیار شگفت‌زده شده بود زیرا هیچکس تا به حال حرف دلنشینی در مورد دوران نوزادی او نزده بود. ما با حقیقت، اینگونه آشنا می‌شویم. حقیقت در ابتدا مانند کودکی با چشمان درشت و بیرون زده است. و هیچگاه آنگونه که ما انتظار داریم به نظر نمی‌رسد، ولی همیشه غرور و تعصب مدعی شناخت حقیقت و در آغوش کشیدن آن هستیم. در حالی که تعصبات سطح آگاهی انسانی محدود ما پارچه‌ای بر روی حقیقت می‌کشند و آن را کودکی زشت می‌نامند.

۷۲ - داستان مورچه‌ها

دخترم که در مدرسه ابتدایی تحصیل می‌کند. از موجودات کوچکی مانند حلزون، کرم ابریشم و مورچه‌ها لذت بسیاری می‌برد. گاهی اوقات در مورد کشفیات جدیدش با او شوخی می‌کنم. یک روز از او پرسیدم: به نظر تو مورچه‌ها احساسات دارند؟ آن‌ها خیلی کوچک هستند، درست مانند بچه‌های کوچک و این مرا به فکر می‌اندازد که چطور ممکن است آن‌ها احساسی داشته باشند؟ در واقع با این سؤال می‌خواستم به رشد او کمک کنم.

دخترم که متوجه شده بود می‌خواهم با او شوخی کنم با فریاد گفت: پدر سر به سرم نگذار!

سپس اینگونه ادامه دادم: فرض کن مورچه پدر که دارای آگاهی گسترده‌تری است، بخواهد انسان را برای مورچه کودک توصیف کند. او اینگونه خواهد گفت: که انسان چیز بسیار بزرگی است که از هر کجا می‌گذرد با قدم‌هایش آنجا را به لرزه در می‌آورد. مورچه پدر که داناتر است می‌گوید: که مورچه‌ها در حقیقت چیزی به غیر از چپ و راست و بالا و پایین نمی‌شناسند. و شاید روزی ما در آگاهی خود متحول شویم و ابزار عظیمی بسازیم که ما را به هر کجا که خواستیم ببرد. همچنین چیزهایی بسازیم که گذشته، حال و آینده را ثبت کنند.

مدتی دخترم را بررسی کردم و متوجه شدم در مورد داستان مورچه‌ها فکر می‌کند. سپس به او گفتم که مورچه کودک نگاهی به مورچه پدر کرده و گفت: با وجود این که می‌داند پدرش عاقل است ولی حرف‌هایی که می‌زند مسخره به نظر می‌رسند.

در مورد ما انسان‌ها نیز همینگونه است. زیرا ما دنیا را همانگونه که هستیم، مشاهده می‌کنیم و نه از دیدگاه این که متحول خواهیم شد. ما هیچگاه مبدل به خداوند نخواهیم شد، بلکه به آگاهی خداوند خواهیم رسید. ما می‌توانیم با روح یکی شویم و در نتیجه آگاهی خداوند را به دست می‌آوریم. سپس همکاری برای خداوند خواهیم شد. داستان مورچه‌ها در واقع خود، سطوح هوشیاری متفاوتی را فراتر از ما توضیح می‌دهد و اگر من بخواهم در مورد آن توضیح دهم تو متوجه نخواهی شد.

۷۳- قربانگاه ابراهیم

بسیاری کورکورانه از یهوه پیروی می‌کنند، بدون آن که متوجه اشتباهی که در استفاده از او در داستان‌های انجیلی شده است، بشوند. داستان‌هایی مانند قربانی شدن اسماعیل توسط پدرش ابراهیم که پیامبر عهد عتیق بود.

زندگی برای مردم در زمان ابراهیم بسیار دلنشین بود تا این که یک روز جات‌نیرانجان یا یهوه، ابراهیم را صدا زده و به او گفت: که نیاز به یک قربانی دارد.

ابراهیم که چوپان خوبی بود به او گفت: که مشکلی از این بابت ندارد. زیرا قوچ‌های زیادی را در اختیار دارد ولی این بار یهوه نقشه دیگری در سر داشت.

ابراهیم نیز آماده بود تا هر آنچه را که این خداوندگار از او درخواست می‌کند، در اختیارش بگذارد. بنابراین گفت: فقط بگو چه می‌خواهی تا من بتوانم عشق و ایمان و اعتقاد خود را به تو ثابت کنم. یهوه گفت: خیلی خُب، این بار باید پسر خود اسماعیل را قربانی سازی.

ابراهیم که غرق در اندوه شده بود فریاد زد: ای وای اسماعیل نه! خداوند گفت: من حرف خود را زدم و ابراهیم را ترک کرد.

ابراهیم تا این زمان به میل خودش عمل کرده بود. او حتی پیش خود تصور کرده بود که چگونه از پسرش یک ملت کامل به وجود خواهد آمد. ملتی که قرن‌ها پایداری خواهد کرد. ولی این دیگر معنایی نداشت. زیرا خداوند از او خواسته بود تا تنها پسرش اسماعیل را قربانی سازد، پس او باید آن را اجرا سازد.

ابراهیم با دو تن از خدمه‌اش چوب‌هایی را که قرار بود در قربانگاه استفاده شود، به روی الاغی بارگیری کردند و سپس آن‌ها، به

همراه اسماعیل سفر سه روزه خود را در سرزمین موریاء، جایی که قرار بود مراسم قربانی کردن صورت بگیرد، آغاز نمودند.

در روز آخر سفر هنگامی که اسماعیل و پدرش به روی تپه‌ها ایستاده بودند، او رو به سوی پدرش کرده و گفت: میدانی پدر، ما هیزم و سنگ کافی برای ساختن قربانگاه داریم، اما بره‌ای این دور و اطراف نیست.

ابراهیم به اسماعیل نگاه کرد در حالی که قلبش از اذن از دست دادن تنها پسرش بسیار سنگینی می‌کرد گفت: نگران نباش، خدا تهیه می‌کند. اسماعیل پسر خوبی بود و بیش از این از پدرش سوئالی نکرد. او گمان می‌کرد که فقط برای سفر به همراه پدر آمده است.

سرانجام آن‌ها به بالای کوهی که قرار بود قربانی در آنجا صورت گیرد، نزدیک شدند. ابراهیم به خدمتکاران گفت که منتظر بمانند و آن‌ها به زودی برمی‌گردند. سپس هر دو به طرف بالای کوه رفتند. هنگامی که به قله رسیدند، شروع به ساختن قربانگاه کردند. در این حال اسماعیل به شدت کنجکاو بود زیرا هرچه به اطراف نگاه می‌کرد هیچ نوع قربانی نمی‌دید. پس از این که ساخت قربانگاه به اتمام رسید، ابراهیم دست و پای پسرش را بست و در محل قرار داد و از آنجایی که اسماعیل پسر خوبی بود به هیچوجه مقاومت نکرد.

ابراهیم چاقو را در دست گرفت و درست لحظه‌ای که آماده پایین آوردن و خاتمه دادن به زندگی پسرش بود، فرشته‌ای از جانب خداوند ظاهر شد و گفت: ای ابراهیم، دست نگه دار. این کار را نکن!

ابراهیم پرسید: برای چه؟ سپس فرشته توضیح داد که ابراهیم توسط خداوند آزمون شده است و گفت: حال می‌دانم که تو به خداوند ایمان داشته و او را دوست می‌داری؟

سفسطه این داستان در این است که خداوند آگاه بر همه چیز است و همه چیز را می‌داند و در همه جا حاضر است. پس این نمی‌تواند آزمونی برای اثبات وفاداری باشد زیرا خدا همه چیز را می‌داند. شاید دلیل واقعی این آزمون معلوم نبود. امروزه ما می‌گوییم: آهای مواظب باش و در مورد داستان‌های انجیلی کمی احتیاط کن زیرا این داستان‌ها در مورد مردان بزرگی هستند که به خداوند ایمان داشتند. پس بهتر است آن‌ها را به حال خود رها کنیم.

تصور کنید ابراهیم در یکی از سواحل جنوبی آمریکا زندگی می‌کند و روزی از خواب برخاسته و به بازی فوتبال که قرار است از تلویزیون پخش شود می‌اندیشد. ناگهان صدای خداوند بر او ناظر می‌شود.

خداوند می‌گوید: ای ابراهیم؛ به حیاط پشت خانهات برو و از سنگ‌های گلخانهات قربانگاهی بساز، ابراهیم پاسخ مثبت می‌دهد و خداوند اینچنین ادامه می‌دهد که پسر خود را نیز پس از پایان ساختن قربانگاه به آنجا ببر و دست و پای او را بسته و سپس کمی مواد آتش‌زا بر روی او بریز، زیرا می‌خواهم پسرت را قربانی کنی و ابراهیم را ترک می‌کند.

ابراهیم بسیار تعجب می‌کند. زیرا پسرش را بسیار دوست دارد و می‌خواهد یکی از بازیکنان معروف فوتبال شود ولی در عین حال

عاشق خداوند است و آنچه را که به او گفته شده، انجام خواهد داد.

حال در نظر بگیرید شما همسایه ابراهیم هستید و از پنجره مشغول تماشای عملیات ابراهیم می‌باشید و با حیرت شاهد ساختن یک قربانگاه و تقلا‌ی پدر و پسر برای قرار دادن اسماعیل در محل قربانگاه می‌باشید. به زودی شاهد ریختن مواد آتش‌زا بر روی اسماعیل می‌باشید، در این مرحله شما چکار می‌کنید؟ آیا به پلیس خبر می‌دهید یا به خداوند دعا می‌کنید.

ابراهیم چاقوی خود را آماده فرو کردن در سینه پسرش می‌کند ناگهان خداوند فرمان توقف می‌دهد.

ناگهان عده‌ای پلیس مسلح به محل هجوم می‌آورند و ابراهیم را دستگیر می‌کنند.

ابراهیم با تعجب و شرمندگی می‌گوید: ستوان اشتباه شده است، خداوند خودش فرمان این کار را به من داد ولی درست در لحظه آخر گفت که مجبور نیستم آن را انجام دهم. پس ماجرا تمام شده و شما می‌توانید سر کار خود برگردید.

حدس بزنید ابراهیم از کجا سر در می‌آورد؟ خداوندی که عالم بر همه چیز است، هیچگاه ابراهیم را جهت آزمون ایمانش در چنین جایگاهی قرار نمی‌دهد. پس ما باید در مورد داستان‌هایی که با حقیقت سر و کار دارند، بیشتر مراقبه و تفکر کنیم.

۷۴- نطق لینگلن در گتیبورگ

سال‌ها پیش به یادبود سربازانی که جان خود را در جنگ داخلی از دست داده بودند، مراسمی در قبرستان ملی گتیبورگ برگزار شد. سخنران این مراسم آقای ادوار اورت سخنران نامدار و نامزد

ریاست جمهوری آمریکا از طرف حزب وحدت قانون اساسی در سال ۱۸۶۰ بود، برخی اعتقاد داشتند که در این مراسم از پرزیدنت لینکلن نیز جهت سخنرانی باید دعوت به عمل می‌آمد. فردی که مسئول برگزاری مراسم بود، از این پیشنهاد ناراحت شد. زیرا لینکلن را به عنوان تندرویی، که بدون پروا بر علیه برده‌داری سخن می‌گوید، می‌شناختند. بنابراین مسئول مراسم نمی‌دانست که آیا لینکلن می‌تواند صحبتی متناسب با این مراسم داشته باشد یا نه.

سخنرانی ادوارد اورت حدود دو ساعت به طول انجامید و آن چنان سخنرانی رسمی بود چنانکه گویی یک روزنامه را با صدای بلند می‌خواند و وقایع جنگ را به ترتیب زمان نقل می‌کند. وقتی سخنرانی تمام شد جمعیت با اشتیاق بسیار او را تشویق کردند. سپس از ابراهام لینکلن دعوت شد تا به جایگاه سخنرانی بیاید. در ابتدا لینکلن کمی مردد بود زیرا وقت نکرده بود نطقی برای مراسم آماده کند. ولی می‌دانست در مورد چه موضوعی صحبت خواهد کرد. بنابراین اینگونه آغاز کرد که ۸۴ سال پیش ... و سخنرانی خود را ادامه داد. سخنرانی کوتاه او تأکیدی بر این بود که نیاکان این کشور آزادی مذهبی و سیاسی را همیشه مطرح کرده‌اند و این کار عملی شده، ولی نیمه کاره مانده است. و ما هم اکنون در وسط جنگی برای باز یافتن و نگهداری این آزادی هستیم. هنگامی که لینکلن سخنرانی‌اش را به اتمام رسانید به آرامی به پایین قدم گذاشت ولی به نظر می‌رسید به علت صداقت و خلوصی که در کلمات او وجود داشته، سکوتی در میان مردم حاکم شده است.

لینکلن احساس کرد، سخنان او به قدری ساده بوده‌اند که نتوانسته است در انتقال پیام خود با مردم ارتباط برقرار کند. سپس رو به دستیارش کرده و گفت: من می‌بایست بیشتر در باره مردمانی که زندگی‌شان را برای آزادی از دست داده‌اند، صحبت می‌کردم. با این حال، نطق لینکلن در گتیسبرگ یکی از سخنرانی‌های کلیدی کشور آمریکا شد و الهامی برای نگاه کردن از دیدگاهی معنوی می‌باشد.

ما نیز درون خود این جنگ‌های داخلی را مابین نیروی مثبت و منفی خواهیم داشت. به خصوص هنگامی که روح (اک) با آگاهی مرتبه انسانی ما ارتباط برقرار می‌کند، روح تلاش می‌کند تا مقاومت و سرسختی ذهن را در هم شکند تا ما دچار تناسخات بعدی نشویم. پس از شکسته شدن این سرسختی‌ها آگاهی ما به مانند آگاهی کودکی برای پیروی کردن از دستورات می‌شود و به جزء در زمانی که ما مثل یک بچه کوچک نشده‌ایم، نمی‌توانیم وارد قلمروی بهشت شویم. جنگ بین نیروی مثبت و منفی یک جنگ ضروری است که اساتید اک برای کمک کردن به جستجوگران حقیقت به کار می‌برند تا آن‌ها بتوانند مأواری طبیعت منفی خود حرکت کرده و جهان‌های مثبت و خالص اک را تجربه کنند.

۷۵- وزعی روی فالیچه

هنگامی که به گالوستون رسیدم، ساعت دو صبح بود بیش از این توان رانندگی نداشتم. بنابراین به سوی محلی رفتم که به نظر می‌رسید در ازای ۲۵ دلار می‌توانستم شب خوبی را بگذارم.

مسئول آنجا مطمئناً انتظار نداشت کسی در آن موقع از صبح به آنجا بیاید در نتیجه از روی صندلی خود پریده و به استقبال من آمد. من توانستم اتاقی برای خود در آنجا کرایه کنم.

اتاقی که به من واگذار شد بسیار نامرتب و به هم ریخته بود و حتی پرده‌ای هم در پشت پنجره‌ها وجود نداشت. تختخواب‌ها کاملاً نامرتب بوده و تشکچه‌های صندلی‌های اتاق پاره شده بودند. با دیدن این صحنه به خودم قول دادم که شب بعد جای بهتری پیداکنم.

بنابراین شب بعد به محلی مراجعه کردم که اتاق‌های خود را با شبی ۱۵ دلار کرایه می‌دادند.

مسئول آنجا خانمی بود که پس از صحبت با او توانستم اتاقی با یک تختخواب اجاره کنم و هنگامی که قدم در اتاق گذاشتم، متوجه شدم که توضیحات او کاملاً درست بوده و من اتاقی با یک تخت و بدون حمام دریافت کرده‌ام و وزغی نیز در اتاقم بر روی قالیچه قدیمی نشسته است. بیش از روشن کردن کلید چراغ که به زحمت آن را پیدا کردم نزدیک بود وزغ را زیر پا له کنم ولی او بلافاصله به درون وان قدیمی پرید. در این هنگام تصمیم گرفتم نزد مسئول هتل بروم و به او بگویم که این بدترین متلی است که تا به حال دیده‌ام. ولی تصمیم گرفتم بخوابم و در حمام را ببندم تا هنگام خوابیدن وزغ مزاحمم نشود.

صبح روز به بعد هنگامی که نزد مسئول متل رفتم، خانم جوانی به سرعت از کنارم رد شد و پرسید: آب گرم هنوز راه نیفتاده؟ مسئول متل لبخندی زده و گفت که کارگران مشغول به کار

هستند و هر لحظه ممکن است درست شود. در حالی که آن خانم پنج روز را در آن متل گذرانده بود و اثری از آب گرم نبود. من متوجه شدم که آن متل سالها بود که آب گرم نداشت و قصد تهیه آن را هم نداشت. ولی به هر حال چه اهمیتی داشت زیرا آنجا متل ارزانی بود و پس از رفتن هر توریستی نهایتاً یک توریست دیگر وارد می‌شد. پس مسئول آنجا می‌توانست بدون متحمل شدن هزینه آب گرم پول متل را برای خود نگه دارد. خانمی که چند روز را در آنجا سپری کرده بود مانند یک گوسفند بی‌دفاع کاری از دستش بر نمی‌آمد.

روز بعد به مقصد دلخواه خود رسیدم که در قیاس با جاهای قبلی مانند یک کاخ بود. ما خود را در مسیر تجربه‌هایی مانند متلهای ارزان قیمت قرار می‌دهیم تا بتوانیم از این طریق از آنچه که داریم بیشتر قدردانی کنیم. من نیز گاهی این کار را می‌کنم، زیرا مجبورم دیر وقت به مسافرت بروم و این متلها تنها مکان قابل دسترس برایم می‌باشند، تا زمانی که بتوانیم احساس خوبی داشته باشیم، اهمیتی ندارد.

۷۶- شیطان مأمور مخفی خداوند

دختر ۹ ساله‌ای نزد پدر خود می‌رود و می‌گوید:
به نظرم این داستان خدا، شیطان و جهنم درست نیست.
پدر که مشغول خواندن روزنامه است، نگاهی به دخترش انداخته و می‌پرسد: منظورت چیست؟
دختر با احتیاط پاسخ داد: مگر خداوند مردم خوب را دوست ندارد؟

پدرش پاسخ مثبت می‌دهد و دخترک مجدداً سؤال می‌کند: و مگر شیطان مردمان بد را تشویق نمی‌کند؟

پدر که متوجه می‌شود دخترش می‌خواهد نکته‌ای را به او بگوید پاسخ مثبت داده و به دخترش گوش می‌دهد. دخترک ادامه می‌دهد و می‌گوید: بنابراین مردمان خوب خدا به بهشت می‌روند و از تمامی چیزهای بهشت لذت می‌برند. ولی مردمانی که شیطان را دوست دارند برای دریافت پاداش خود به جهنم می‌روند و شیطان آن‌ها را تنبیه کرده و آن‌ها را در آتشی همیشگی می‌سوزاند. به نظر من شیطان باید با کسانی که به جهنم می‌روند به خوبی رفتار کند، زیرا آن‌ها به او خدمت کرده‌اند.

پدر مدتی خیره به دخترش نگریست و نمی‌دانست چه بگوید. دخترک فهمیده بود که شیطان یک مأمور مخفی برای خداوند است که مأموریت او آزمون مردمان در مورد قوانین خداوندگار است در واقع ادراک این دختر خیلی بیشتر از افراد عامی بود که شیطان را به عنوان یک موجود کاملاً منفی در این جهان باور داشتند. سؤال دختر در واقع این بود که اگر شیطان مأمور خداوند نیست، پس چرا خداوند او را به مانند مگسی آزاردهنده از بین نمی‌برد. دخترک می‌دانست که شیطان هدفی مشخص بر روی زمین دارد.

حق با او بود زیرا هدف شیطان قرار دادن آزمون‌هایی برای روح جهت دستیابی به ادراک خداوندگار است. شیطان در حقیقت همان نیروی منفی است که ما کل می‌نامیم. نیروی منفی بخشی از طرح‌های الهی می‌باشد.

۷۷ - حقه سکه

فردی را می‌شناختم با یک سکه می‌توانست حقه جالبی اجرا کند. او سکه را در یکی از دستان خود به شما نشان داده و می‌گفت که اکنون سکه در دست چپ من قرار دارد و با ریختن کمی پودر به روی آن سکه ناپدید خواهد شد. و در این فاصله با دست دیگر خود سکه را به سرعت پنهان می‌کرد. سپس در حالی که شما غرق در این شگفتی بودید دست خود را به پشت گوش‌های شما برده و به نظر می‌رسید سکه را از آنجا بیرون می‌آورد.

بیشتر مردم این حقه را باور داشتند ولی یک روز این حقه را برای فردی که می‌دانست از اعضای کلیسا می‌باشد، اجرا کرد. ولی قبلاً به او توضیح داد که این فقط یک حقه می‌باشد و سپس سکه را ناپدید ساخت. ناگهان آن زن فریادی کشیده و مرد را متهم به شیطان‌پرستی کرد. شعبده‌باز که جا خورده بود، سعی کرد به زن در مورد این حقه توضیح دهد. ولی اجازه نداشت اسرار مربوطه به این فن را آشکار سازد.

زن و همسرش نهایتاً به این که حقه‌ای توسط شعبده‌باز اجرا شده است، رضایت دادند. ولی اتفاق جالبی رخ داد. آن‌ها مدت‌ها بود که آپارتمانی را از شعبده‌باز اجاره کرده بودند، ولی پس از این ماجرا بدون هیچ توضیحی آنجا ترک کردند.

نکته این داستان در این است که شما هیچگاه سطح آگاهی فرد مقابل خود را نمی‌دانید، حتی زمانی که در باره اک با آن‌ها صحبت می‌کنید. هنگامی که در مورد سفر روح توضیح می‌دهید، آن‌ها سفر با کالبد اثیری را سفر ذهنی یا چیزی مانند عملیاتی شیطانی باشد، ادراک می‌کنند. زیرا این مربوط به فکری است که در اذهان آن‌ها جا افتاده است. و این مربوط به زندگی‌های پیشین است و

راه‌های علاجی برای آن‌ها وجود ندارد. بهتر است از اینگونه افراد و سطوح آگاهی اجتناب کنید. زیرا آن‌ها با حقیقت مخالفت می‌ورزند و ترجیح می‌دهند بمیرند و با آن مواجه نشوند. حقیقت به مانند شتری است که در یک بیابان به سوی ما می‌آید، انسانی که تشنه حقیقت است. ولی هنگام رویارویی با آن قادر به تشخیص حقیقت نیست. سنگ یا هیز می به سمت شتر پرتاب می‌کند و اینگونه آن را از دست می‌دهد.

تفکرات عارفانه

هنگامی که از خداوند درخواست می‌کنید تا حقیقت را به شما نشان دهد، در حالی که امروز از استعدادهای خود استفاده نکرده‌اید، نمی‌توانید انتظار استعدادهای درخشان‌تر و حقایقی عظیم‌تر را در فردا داشته باشید.

جهت دستیابی به آزادی روح این خط سیر باید طی شود: ابتدا خالص شدن ذهن و سپس رها شدن روح. ابتدا باید یکی را به دست آوری تا دیگری به دنبال آن آید.

سوگماد اهمیتی به مشکلات فردی ما نمی‌دهد. برای او تنها این اهمیت دارد که روح یک روز با او همکاری خواهد کرد. زیرا روح نیازمند است، که توسط خداوند، جهان‌های او را ببیند، درک کند و بشناسد.

زندگی تا پیش از این که ما به مسیر اک برسیم یک راز است و سپس ما به این ادراک دست می‌یابیم که خود می‌توانیم خالق جهان‌های خود باشیم.

قانون سکوت بدین معنا نیست که ما مشکلات خود را در معرض دید و مباحثه دیگران قرار دهیم.

روح جوهره خداوند است. روح خداوند نیست و هیچگاه نمی‌تواند خداوند باشد ما هیچگاه با خداوند یکی نمی‌شویم با جوهره خداوند به وحدت می‌رسیم.

علت این که تعالیم اسراری اکنکار را اسراری می‌نامیم فقط به این دلیل است که هنوز مبدأ یا کلید گشودن آن را درون خود نیافته‌ایم.

تمامی باورها و اعتقادات ما با ارزش‌سند. زیرا در حقیقت درست و غلطی وجود ندارد. تنها چیزی که وجود دارد سطح آگاهی فعلی ما است.

هنگامی که درخواست یافتن حقیقت را می‌کنید و قلب شما در نهایت خلوص قرار گرفته است، روح الهی یک قدم شما را به منزلگاه خداوند نزدیک‌تر می‌سازد.

اصول معنوی در ادبیات و فرهنگ زندگی ما قرار دارند. زیرا
حقیقت هیچگاه مخفی نیست و همه جا هست. بنابراین هر
روحي که بخواهد قدم بعدی را بردارد حقیقت برایش سهل و
آسان است.



**خانم گفت: من می دانم که استاد درونی وجود دارد ولی فرشته
نگهبان کیه؟**

فصل یازدهم

اساتید درونی و بیرونی

۷۸- فرشته نگهبان

روزی در یکی از جلسات اک خانمی به من گفت که به استاد درونی اعتقاد دارد و می‌داند هنگام مرگ، استاد درونی به استقبالش می‌آید، و او را به سرزمینی بسیار زیباتر از زمین هدایت می‌کند. ولی نمی‌دانست جایگاه فرشته نگهبانش کجا است. هنگامی که از او در مورد فرشته نگهبانش توضیح خواستم، گفت که از دوران کودکی این فرشته را که ردایی بلند می‌پوشد به همراه داشته است و امشب نیز به توصیه او به این سمینار آمده. فرشته به او گفته است که قدم بعدی در تحولات معنویش، اک می‌باشد.

این خانم دارای تجربه جالبی برای تمامی تماشاچیان سمینار بود. زیرا من سعی داشتیم استاد درونی را برای آن‌ها توصیف کنم و این زن توانست به خوبی آن را تشریح کند. آن زن دوباره سؤال کرد: پس از این که فرشته نگهبانم مرا به اساتید اک تحویل دهد با او چه کنم؟

من به آن خانم توضیح دادم که بهتر است در مورد فرشته نگهبان خود نگران نباشد. زیرا او احتمالاً برای انتقال تعالیم نزد فرد دیگری می‌رود. و به هر حال جای هیچگونه نگرانی نیست. آگاهی چه به صورت مرتبه آگاهی مسیح یا ماهانتا خود را آشکار سازد، صرفاً شکلی است که از طریق آن روح مقدس قالبی می‌سازد، تا بتواند با هر فردی در سطح آگاهی خودش ارتباط برقرار کند.

۷۹- اساتید معنوی نیز از میان انسان‌ها می‌باشند

روزی پس از گذشت چندین سال تصمیم گرفتم با دوست خود در محوطه اک توپ بازی کنم، به دست گرفتن توپ و پرتاب آن پس از مدت‌ها احساس خوبی به من می‌داد. و با این که توپ‌های شدیدی پرتاب می‌کردم ولی دوستم بازیگر خوبی بود. عده‌ای از اکیست‌ها در اطراف ما جمع شدند و به بازی ما نگاه می‌کردند. من به دوستم گفتم: می‌دانی در روزگاران گذشته هنگامی که یک مرد خدا، آرام در جاده‌ای راه می‌رفت و سرش پایین و در حال دعا خواندن بود و در این حالت وارد شهر کوچکی می‌شد، مردم آنجا بلافاصله می‌فهمیدند که او یک استاد معنوی است. ولی حالا به من نگاه کن مردم چه فکری می‌کنند؟ می‌توانم تصور کنم که آن‌ها پیش خود می‌گویند این دیگر چه استاد معنوی است که دارد توپ بازی می‌کند.

۱۰- داور منم

اکیستی را جهت قضاوت در یک هیئت منصفه به دادگاهی فرا خواندند. او آرام نشست و کاری به دیگران نداشت. خانمی که پهلوی او می‌نشست به طور غیر منتظره‌ای از او پرسید: شما به کلیسا می‌روید؟ اکیست بدون این که توضیحی بدهد، پاسخ منفی داد. زن با خشم به او نگاه کرده و گفت: پس تو به جهنم می‌روی و سپس مؤذنه‌ای طولانی در مورد رستگاری و نجات از دست شیاطین اجرا کرد.

اکیست از خشم این زن بسیار متعجب شده بود زیرا همگی متوجه او شده بودند ولی به جای این که عکس‌العملی نشان دهد با اتکا به استاد درونی شروع به خواندن آواز هیو کرد.

پیش از این ممکن بود در اثر چنین حادثه‌ای بسیار خجالت‌زده شود ولی اکنون دیگر به این زن به عنوان روحی که سعی داشت حقانیت مذهب خود را اثبات کند، می‌نگریست. شما متوجه خواهید شد که هر گاه کسی ایمان و اعتقادات خود را به شما تحمیل می‌کند، به دلیل عدم اطمینان او از دین خودش می‌باشد.

۸۱- گدایی در لباس مبدل

یکی از دانشجویان اروپایی پس از اتمام کلاس درسش راهی منزل می‌شود. او به سرعت به طرف ایستگاه تراموا حرکت می‌کند و منتظر رسیدن قطار بعدی می‌شود. در این فاصله مردی که مانند گدایی فقیر لباس پوشیده است به سمت او آمده و به او دست تکان می‌دهد. دانشجو از دیدن این مرد بسیار متعجب می‌شود. زیرا چشمانی روشن و درخشان و چهره‌ای مهربان دارد. آن دو آغاز به صحبت می‌کنند و مرد فقیر به او توضیح می‌دهد منتظر سوار شدن بر کشتی مسافری است که فردا حرکت می‌کند و احتیاج به کمی پول دارد.

ناگهان قطار سر می‌رسد و دانشجو با شتاب از گدا خداحافظی کرده و سوار قطار می‌شود. در این حال صدای گدا را می‌شنود که با حالتی غمگین می‌گوید: بله بهتر است بروی و سوار قطار بشوی.

هنگامی که دانشجو از آن صحنه دور می‌شد به آن گدا فکر می‌کرد. بعدها او متوجه شد که استاد اک را در لباس مبدل دیده است.

۸۲- معجزه اک

در فستیوال هنرهای تجسمی اکنکار در بوستون که سال ۱۹۸۴ برگزار شد، دو تن از اصلین حلقه‌های بالای اک در راهرو قدم می‌زدند و در مورد این که چگونه می‌توان مرکبی برای خداوند شد، صحبت می‌کنند. در میان راهرو ناگهان به زنی بر می‌خورند که در حال درد کشیدن است و دو تن نیز در طرفین او قرار دارند. به نظر می‌رسد آن زن به دلیل سُر خوردن و افتادن به روی کمر خود قادر به حرکت نیست و هیچکس نمی‌تواند به زن نزدیک شود زیرا هر بار او از شدت درد فریاد می‌کشد.

یکی از اصلین بالا به زن نزدیک شده و با لحنی آمرانه به او می‌گوید: به نام سوگماد برخیز!

ناگهان زن از جا برخاسته و به دو اکیست نگاهی کرده و می‌گوید: من نمی‌دانم شما چه کردید ولی بسیار متشکرم. سپس به او کمک می‌کنند تا از آنجا خارج شده و به پزشک مراجعه کند.

اکیست‌ها سپس به راه خود ادامه می‌دهند و در این میان به سوی دیگری برگشته و می‌گوید: خدای من یک معجزه بود.

۸۳- کارآموزان ماهانتا

وقتی می‌خواهیم فنی را بیاموزیم، ابتدا باید در آن فن کارآموزی کنیم و به عنوان کارآموزان جدید مایلیم با کسی که دانش این فن را به خوبی می‌داند و اسرار این دانش را می‌تواند به ما آموزش دهد، کار کنیم. همیشه بهتر است ما از طریق تجربه بیاموزیم ولی اگر کتاب تنها چیزی است که در دسترس داریم، در آغاز کار، کتاب نیز کافی است.

همین اصول در مورد زندگی معنوی ما نیز صادق است. پیدا کردن کسی که تجربیات لازم را داراست بسیار ضروری است. مسیر

استادی لازمه اش پیدا کردن معلم درست و مناسبی جهت رسیدن به هدف است.

چنین امری را نمی توان در حضور فیزیکی یک معلم پیدا کرد. زیرا شخصیت او ممکن است ما را به اشتباه هدایت کند. برای یک فرد مسیحی که تمامیت و کمال را در مسیحیت جستجو می کند، به معنای یافتن فردی است که مجرایی برای آگاهی مسیح باشد. اکسیت نیز به ماهانتا می نگرد، یعنی بالاترین آگاهی که فرد در زمینه اک بدان می نگرد.

۸۴- اصل معنوی درخواست کمک از استاد

یک اصل معنوی در تمامی چیزها وجود دارد و همه جا می توان آن را یافت. هنگامی که از یک استاد معنوی درخواست کمک می کنید تفاوتی نمی کند مسیح، بودا، کریشنا، ... باشد، انتظار دارید به درخواست شما پاسخ داده شود. بسیاری توقع دارند اساتید معنوی هر نوع کاری برای آن ها انجام دهند.

گاهی اوقات استاد مقررات خاصی را برای شاگردانش معین می سازد و به آن ها می گوید: اگر می خواهید نور خدواند را مشاهده کنید، باید چنین و چنان کار را انجام دهید. استاد معمولاً راهنمایی هایی می کند ولی شاگرد بسیار تنبل تر از آن است که به حرف های استاد و یا آنچه که او می گوید، گوش دهد.

۸۵- معبد اوراکل در دلفی

معبد اوراکل در دلفی وینان زمانی توسط مردم جهت دستیابی به وقایع آینده مورد استفاده قرار می گرفت. این معبد در زیر زمین توسط یک خانم کاهن والامقام اداره می شد. هرگاه شخصی

جهت ملاقات معبد به آنجا می‌آمد باید سال‌ها و ماه‌ها پشت در می‌نشست تا روزی کاهن اعظم به او اجازه ملاقات بدهد. سپس آن فرد وارد معبد زیرزمینی می‌شد. در آن زمان معتقد بودند که آپولو حاکم بر معبد است و بدین ترتیب کاهن با صدای مردانه بمی با آدم‌ها در مورد حوادث آینده سخن می‌گفت. این داستان در مورد مردی است که برای درمان لکنت زبانش به نزد معبد می‌رود. کاهن در پاسخ درخواستش به او می‌گوید که به لیبی برود و سرزمین آنجا را تسخیر کند و گله‌های فراوانی از حیوانات مختلف را پرورش دهد. این مرد در ابتدا اعتراض می‌کند. زیرا فقط درمان لکنت زبانش را می‌خواهد ولی سپس به گفته‌های کاهن گوش کرده و به لیبی می‌رود و با مردمان آنجا می‌جنگد و روزی در هنگام جنگیدن متوجه می‌شود که لکنت زبان خود را از دست داده است. پس از این که آن سرزمین را فتح می‌کند و متصرفات مادی بسیاری به دست می‌آورد تصمیم می‌گیرد تا مردمان آنجا را به سوی زندگانی بهتری هدایت کند. در واقع این مرد از روح مقدس درخواست کرده بود تا صدایش را درمان کند و پاسخ آن از طریق معبد دلفی به این شکل آمده بود که در ابتدا باید شایستگی چنین چیزی را به دست آورد. شما باید قدم در این جهان گذاشته و از طریق تلاش‌های خودتان آن را تصرف کنید. بنابراین روح در مورد این مرد به طور گسترده‌ای عمل کرد. و علاوه بر صدایش تمامی چیزهایی را که جهت پیشرفت معنوی او لازم بودند، فراهم کرد.

تفکرات عارفانه

هدف استاد اک در قید حیات، نابود کردن مذاهب نمی‌باشد،

بلکه می‌خواهد بدانها جان بخشد.

این که شما چه کسی و یا چه چیزی هستید، اهمیتی ندارد،

آنچه که حائز اهمیت است بازگشت روح به منزلگاه خداوند و

استفاده از فرصت‌هایش می‌باشد.

استاد اک در قید حیات قرن‌ها در روی زمین بوده است و

فرصت لازم را به روح‌هایی که آماده قدم گذاشتن در مسیر اک

می‌باشند، فراهم ساخته است.

تنها چیزی که من به شما نشان می‌دهم نگاه گذرایی به چهره

خداوند از طریق تجربیات شخصی در نور و صوت الهی است.

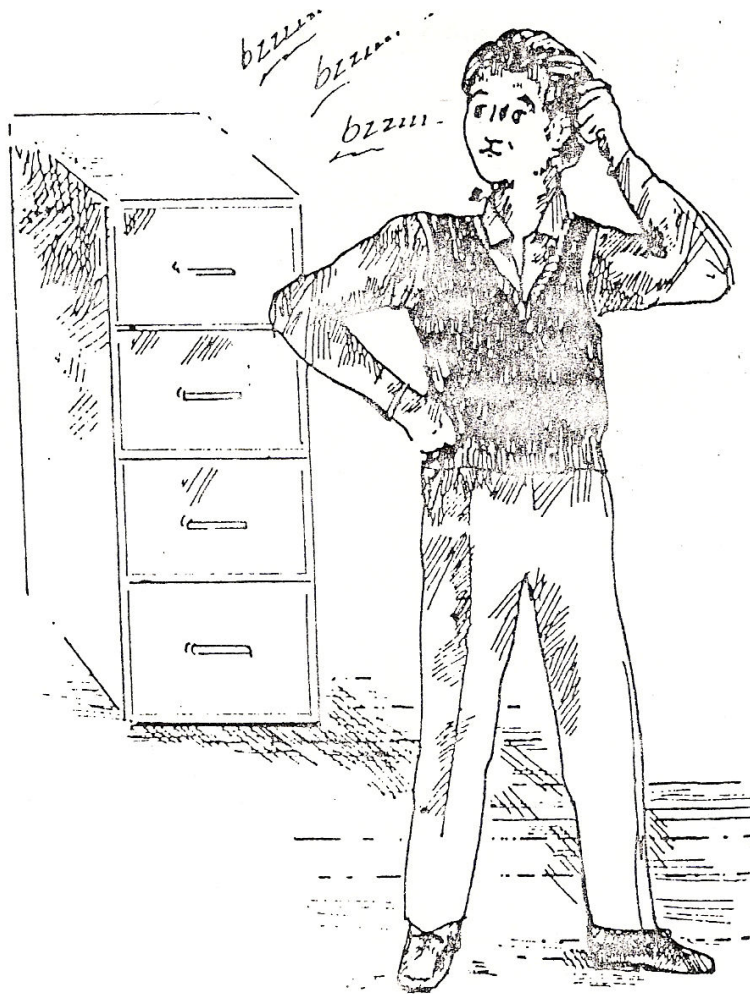
هدف این زندگی تعلیم و تربیت روح برای همکاری با خداوند

می‌باشد چه خوششان بیاید و یا نه - مقاومت کنید، گریه کنید

و جار و جنجال راه بیندازید - روزی ما نیز یکی از افراد

متعالی، و اساتید خواهیم شد.

تسلط بر نفس بدین معناست که فرد خود قادر به گذران
زندگی خود بنا بر قوانین روح می‌باشد. بدین معنا که قوانین
روح را می‌شناسد. این ادراک مستقیماً از طریق نور و صوت
خداوند حاصل می‌شود و الهامی مستقیم از جانب شریعت کی
سوگماد به سمت روح است.



ناگهان صدای وزوز شنید. وزوزی مانند یک زنبور...

فصل دوازدهم

وصل

۸۶- صوت خداوند

مردی که به تازگی چهارمین حلقه وصل خود را دریافت کرده است، پشت میز کارش نشسته و سعی دارد برخی از گزارش‌های مالی را مطالعه کند ولی ذهنش به طور هم‌زمان در مورد وصلی که هم‌اکنون دریافت کرده است، متمرکز می‌باشد. ناگهان صدایی مانند وزوز زنبوری می‌شنود و از آنجا که مرد رقیق‌القلب می‌باشد، سعی می‌کند زنبور را پیدا کرده و به او کمک کند تا از آنجا خلاصی یابد. اما او در جستجویش موفق نمی‌شود.

سپس از جا برخاسته و به دنبال صدای زنبور می‌گردد. به نظر می‌رسد صدا از زیر میزش می‌آید ولی زنبور آنجا نیست. سپس به طرف قفسه‌های دیگر می‌رود ولی هر قفسه‌ای را تا ته باز می‌کند زنبوری در آنجا نمی‌یابد.

در این حال فرد دیگری وارد اتاق می‌شود و بلافاصله صدای وزوز قطع می‌گردد. مرد سکوت می‌کند و در این مورد صحبتی با فرد تازه وارد نمی‌کند.

بعدها به جدول جهان‌های خداوند در کتاب دفترچه معنوی مراجعه می‌کند. در آنجا صدای وزوز زنبور را که مربوط به منطقه اتری است، می‌یابد. این منطقه بالاترین بخش از طبقه ذهنی یا وصل حلقه چهارم می‌باشد. در واقع او متوجه می‌شود که صدای خداوند در اشکال مختلفی به گوش می‌رسد.

این صوت ممکن است مانند صدای رعد یا نت تنهای فلوت یا حتی آواز پرستوها شنیده شود. هنگامی که در یک مکان خاص،

صوت خاصی را می‌شنوید بدین معنا است که آگاهی روح شما در آنجا قرار گرفته است. در واقع این مرد در منطقه اتری قرار گرفته بود. بدین معنا که روح بخشی از موجودیت او را در آن منطقه تصفیه می‌ساخت. او در آگاهی خود متحول می‌گشت، اگرچه خود در آن زمان قادر به تشخیص نبود.

۱۷- مسیر زندگی

مرد جوانی به نزد استادی می‌رود و به او می‌گوید: استاد من می‌خواهم شاگرد شما شوم تا بتوانم مسیر بازگشت به سوی خداوند را پیدا کنم. استاد نگاه عمیقی به مرد جوان می‌کند و می‌گوید: به نظر می‌رسد برای تعلیم دادن تو طلای بسیار زیادی لازم است.

مرد جوان می‌گوید: ولی استاد من طلا ندارم. و استاد پاسخ می‌دهد که برو و طلا را پیدا کن.

بنابراین مرد جوان وارد میدان زندگی شده و سال‌های سخت و طولانی را تلاش می‌کند تا طلای کافی برای استادش به دست آورد. نهایتاً روزی دستاوردهایش را به نزد آن مرد حکیم برده و در پیش پای او می‌گذارد. استاد دانا نگاهی به مرد جوان می‌کند و او را پیرتر از آخرین باری که دیده بود می‌یابد و متوجه می‌شود که سال‌های بسیار سختی را در تلاش بوده است. استاد دانا می‌گوید: من نیازی به این طلاها ندارم زیرا هرگاه اراده کنم برکات خداوند را در آغوش خواهم گرفت.

مرد جوان با شگفتی شروع به اعتراض می‌کند و اینچنین می‌گوید که او صرفاً تعالیم استاد را اجرا کرده است. ولی پیرمرد اجازه ادامه اعتراض‌ها را به او نمی‌دهد و می‌گوید: اگر در طی

تلاش‌هایی که برای به دست آوردن این طلاها انجام داده‌ای، چیزی نیاموخته باشی من نیز نمی‌توانم چیزی به تو بیاموزم. به همین دلیل است که مسیر اک شما را به سوی میدان زندگی و کسب تجربیات هدایت می‌کند.

۱۱۱- کشفیات توماس مرتن

توماس مرتن یک عارف کاتولیک و نویسنده کتاب کوهستان هفت طبقه می‌باشد. و تمام زندگی خود را در جستجوی معنای خداوند صرف کرده است. هدف او رسیدن به ادراک این که خداوند از او چه می‌خواهد، می‌باشد.

یک روز او به روی زمین دراز می‌کشد و گونه خود را به روی خاک قرار می‌دهد و زمزمه‌وار می‌گوید: خدایا می‌دانم از من چه می‌خواهی، تو می‌خواهی که من بیش از این در مورد خودم فکر نکنم. (او نمی‌دانست که در این حالت رئیسش او را تماشا می‌کند و پیش خود در مورد حرکات غیر معمول او به فکر فرو می‌رود.)

مرتن با صدای بلند ادامه می‌دهد: نه، نه، تو از من چنین چیزی نمی‌خواهی بلکه می‌خواهی بیشتر به تو فکر کنم و سپس با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید: نه، اینطور هم نیست، زیرا تو می‌خواهی من به مرتبه‌ای از آگاهی وارد شوم که هیچگونه فکری در آن وجود ندارد.

توماس مرتن به همان حقیقتی دست یافته بود که سقراط در آن مورد سخن گفته بود: انسان خود را بشناس. هنگامی که خود را می‌شناسید در واقع فراتر از ذهن قدم می‌گذارید و اینجاست که روح به واسطه ادارک مستقیم عمل می‌کند این مرتبه از آگاهی

قابل توضیح نیست و فقط از طریق انجام تمرینات معنوی اک می‌توانید برای خود آن را تجربه کنید.

۱۹- ماشین چمن‌زنی

دخترم نظر دارد که در حیاط پشتی منزلمان که به اندازه یک تمبر پستی است، چمن بکاریم. به او گفتم: خوب گوش کن اگر چمن می‌خواهی باید مسئولیت آن را عهده‌دار باشی و آن را کوتاه کنی او موافقت کرد و ما به یک مغازه بزرگ رفتیم و یک ماشین چمن‌زنی فشاری چرخ‌دار و کوچک خریدیم. دخترم بسیار هیجان‌زده شده بود و نمی‌توانست منتظر کار کردن با آن بشود.

بچه‌ها در سن کودکی همیشه فکر می‌کنند همه چیز از آهن و فولاد و سنگ ساخته شده است و دخترم اصلاً فکر نمی‌کرد قطعه پشت دستگاه چمن‌زنی پلاستیکی باشد. بنابراین به سادگی آن را شکست و هیچ‌گونه احساس مسئولیتی در این مورد نکرد. ناگهان وارد خانه شد و گفت که دستگاه چمن‌زنی شکسته است.

پیش از آن که در مورد چگونگی این اتفاق از او سؤال کنم کمی تأمل کردم زیرا از آنجا که زمانی من نیز یک کودک بودم، می‌دانستم حوادث به گونه‌ای رخ می‌دهند که ما قصدی در این مورد نداریم. بنابراین از او پرسیدم: راستی چگونه شکست؟

او توضیح داد: من داشتم به سادگی آن را تکان می‌دادم که ناگهان این قطعه کوچک پشت آن شکست. سپس در مورد قدم محکمی که روی چمن‌زن گذاشته بود و حادثه حقیقی توضیح داد و گفت: هیچ مسئله‌ای نیست الان با چسب همه کاره آن را می‌چسبانم.

بچه‌ها فکر می‌کنند که این چسب واقعاً قادر است که همه چیز را درست کند. ولی دخترم با استفاده از چسب و ریختن آن به روی قطعه شکسته اوضاع را خراب‌تر کرد و من به او توصیه کردم که یک قطعه جدید خریداری کنیم. او قبول کرد که پول آن را پرداخت کند و بنابراین با یکدیگر به فروشگاه رفتیم ولی او پول کافی نداشت و من بهای آن را پرداخت کردم.

در بازگشت به منزل تصمیم گرفتیم مسئولیت او را در تعمیر ماشین چمن‌زنی بیشتر کنم و از دور مراقبت عملیات او باشم. او بسیار نامنظم کار می‌کرد و اگر می‌توانستم به گونه‌ای بر او تأثیر بگذارم که نظم را در کارهایش مراعات کند. دیگر نیازی نبود تا برای پیدا کردن لوازم مورد نیازش مدت زمان زیادی صرف کند. پس از مدتی با خوشحالی زیادی فریادی زد: موفق شدم بیا، تماشا کن! و من هم به تماشای کار او رفتم. او به قدری از کار خود مفتخر شده بود که احساس می‌کرد ماشین چمن‌زنی مال خود اوست و این که او در شکل دادن آن نقش مهمی داشته است. در واقع او در درست کردن این دستگاه کمک کرده بود و اکنون احساس می‌کرد مالک آن است.

استاد اک در قید حیات یا نیروی استاد به همین طریق عمل می‌کند. او اجازه می‌دهد شما خود مسئولیت کارها را بر عهده بگیرید و اینگونه می‌آموزید که کارها را چگونه انجام داده و مانع از آسیب رساندن یا درد و رنج برای خود شوید. شما به دنبال چیزهایی خواهید بود که در زندگی به شما کمک کرده و زندگی‌تان را شاد و مثبت و با نشاط می‌کند.

۹۰- استاد و کودک

استادی به همراه شاگردان خود قدم می‌زد. ناگهان همگی در مقابل مادری که فرزند تاره متولد شده خود را به روی چمن‌ها گذاشته بود متوقف شدند. نوزاد کوچک دستان خود را به سمت گرفتن پاهایش که در هوا به شدت تکان می‌داد، می‌برد و با گرفتن آن‌ها به شدت می‌خندید. در این حالت یکی از شاگردان از استاد پرسید: استاد ادراک خویشتن (خودشناسی) چیست؟ استاد به سمت کودک رفت و در کنار او دراز کشید و درست به مانند او دست و پایش را در هوا تکان داد.

آنچه که استاد سعی داشت توضیح دهد، به کلمات نمی‌آید و شما باید آن را تجربه کنید. در واقع او سخن مسیح را در انجیل به نمایش گذاشته بود. هیچگاه وارد قلمروی آسمانی نخواهید شد، مگر آن که مانند کودکان شوید.

ادراک خویشتن اولین قدم به سوی قلمروی آسمانی است. زیرا اولین مرتبه از جهان‌های معنوی می‌باشد که فراتر از بهشت مسیحیت، بودیسم و مذاهب هندو قرار گرفته است.

۹۱- در چادر من جایی وجود ندارد.

یک روز که برای اردو بیرون رفته بودیم با پسر کوچکی ملاقات کردم که روی پای او جای زخمی بود و هنگامی که در این مورد از او سؤال کردم گفت: که این زخم کهنه است. همانطور که با هم قدم می‌زدیم پای برهنه خود را بر روی سنگی گذاشته و پایش دوباره زخمی شد.

در طی مسیر، او چادر خود را به من نشان داد و تاریخچه کل خانواده خود را برای من تعریف کرد. هنگامی که به چادر او

نزدیک شدیم، در این که از من دعوت کند مردد بود. ولی نهایتاً گفت: چادر ما بسیار کوچک است و تو نمی‌توانی اینجا بمانی. من نیز برای همراهی با او گفتم: ای وای خیلی بد شد چون فکر می‌کردم اجازه می‌دهی شب را پیش تو بمانم.

پسرک فکری کرده و گفت: حالا شاید بتوانیم جایی برای تو پیدا کنیم. روح هنگامی که مرتبه ادراک خداوند را مورد بررسی قرار می‌دهد مانند همین پسرک می‌باشد و پیش خود می‌گوید: چنین عظمتی نمی‌تواند برای من وجود داشته باشد و برای دنیای کوچک من جایی برای کسی نیست که مسیر خداوند را به من نشان دهد.

استاد می‌گوید: دوباره نگاه کن دوباره نگاه کن. و اینگونه روح بیدار می‌شود و امکان ورود ماهانتا و خداوند را به درون آگاهی خود در نظر می‌گیرد.

۹۲- آمادگی جهت وصل

هنگامی که میلارپا استاد اک، در مسیر معنوی شاگردی می‌کرد او به همراه شاگردان دیگر به نزد استاد ماریا رفتند و از او پرسیدند: استاد آیا ما می‌توانیم مقداری از این بار سنگین را حمل کنیم؟ استاد پس از بررسی شاگردان تقاضای آن‌ها را رد کرد ولی شاگردان التماس کردند. سپس ماریا موافقت کرد ولی در ابتدا توجه آن‌ها را به در بسیار سنگین چوب بلوط درون اتاق جلب کرد. و به آن‌ها توضیح داد که بخش کمی از بار سنگینش را به روی آن در چوبین قرار خواهد داد.

در بسیار عظیم و چوبین، بلافاصله به دو قسمت نصف شد. شاگردان به قدری تعجب کرده بودند که قادر به حرف زدن

نبودند. ولی از آن به بعد متوجه شدند که هر فردی سهم خود را از نور و صوت الهی دریافت می‌کند.

۹۳- تونل

یک روز نیروی منفی که به نام جات‌نیرانجان یا یهوه شناخته می‌شود از سفری طولانی بازگشت و به سالن بزرگ پذیرایی خود مراجعه کرد.

او به روی تخت خود نشست و مردمی را که به شدت مشغول غذا خوردن بودند تماشا کرد. او مدتی از منطقه اثیری که قلمروی خود بود، دور گشته بود و اکنون به گونه‌ای دیگر و دقیق‌تر اوضاع را در نظر داشت و متوجه بود که چیزی او را آزار می‌دهد ولی سعی کرد آن را آشکار نسازد. همگی آنچنان غرق در خوردن و نوشیدن غذاهای او بودند که هیچیک حتی این وضعیت را ندید. هنگامی که غذا به پایان رسید، یهوه گفت: مدتی است که شما را بررسی می‌کنم و متوجه شده‌ام که تمام موقعیت‌های امن زندگی شما بستگی به این دارد که چگونه یهوه را راضی نگه دارید. ناگهان جمعیت متوجه عدم رضایت یهوه از آن‌ها شدند و همگی به خود لرزیدند.

یهوه با صدایی هشداردهنده ادامه داد که من شما را از میان لجن‌زارها بیرون آوردم و کار و غذا و لباس و عشق کافی برای کسانی که دوست می‌دارید به شما بخشیدم ولی شما چکار کردید؟ مراقبت از خود شما، به نظر کافی نبود و از من خواستید که همسران، عموها، عمه‌ها، نوه‌ها و حتی تمامی کسانی که در زیر یک سقف با آن‌ها به سر نمی‌بردند را نیز مراقبت کنم. ولی به نظر نمی‌رسد تمام این‌ها زیادی بوده است، زیرا شما هم اکنون سگ

و گربه‌ها را نیز در اینجا می‌خواهید ولی من دیگر نمی‌توانم. به تمام این غذاها نگاه کنید، نیمی از آن را اسراف کرده‌اید و به همین دلیل باید به تونلی که تمام این گوشت‌ها در آنجا تهیه می‌شود بروید و با غرق شدن در چربی‌ها و بوی قربانگاه زحمتی را که از بابت تهیه این گوشت کشیده می‌شود، ادراک کنید.

تمامی این مردم سکوت کرده بودند و می‌دانستند پیرمرد را عصبانی کرده‌اند و ثروت و خوشبختی آن‌ها به خطر افتاده است. ولی نهایتاً هنگامی که یهوه همگی را بخشید. خوشحال شدند و آنجا را ترک کردند

یکی از آن افراد باقی ماند و به نزد یهوه رفت و از او پرسید: آیا حقیقتاً چنین تونلی وجود دارد؟

یهوه، سوژه خود را به دقت بررسی کرد و خندید و اینگونه نشان داد که می‌تواند خدایی خوشرو و با نشاط باشد.

مرد پرسید: این تونل کجاست؟ یهوه گفت: ورودی این تونل در انتهای سالن قرار دارد ولی جلوی آن با یک سری آشغال‌های قدیمی گرفته شده است.

مرد به دنبال جات‌نیرانجان راه افتاد و به آن ورودی رسید. برای او تحولات معنوی، بسیار مهم‌تر از حفظ این زندگی به اصطلاح امن در قلمرو یهوه بود. و پیش خود فکر می‌کرد که شاید این تونل واقعاً به جایی برسد.

جات‌نیرانجان دوباره سوژه خود را بررسی کرد. او مدت‌ها در منطقه اثری به همراه جات‌نیرانجان زندگی کرده بود و سوژه خوبی بود که زندگی‌اش را به درستی گذرانده بود. یهوه گفت: این تونل پر از کثافت است و اگر بخواهی وارد آن شوی باید

پشت خود را خم کنی زیرا درست به مانند یک سوراخ سیاه و عمیق می‌باشد.

مرد پاسخ داد: بله واقعاً مایلیم آن را ببینیم.

جات‌نیرانجان آشغال‌ها را به کنار زد و در تونل را گشود. بوی گندی ناگهان بیرون زد و مرد، تاریکی عمیق تونل را مشاهده کرد. ولی بسیار کنجکاو بود و بلافاصله وارد تونل شد. جات‌نیرانجان پشت سرش فریاد زد: سعی کن به طرف شرق بروی و همینطور ادامه بده، در طی مسیر در کنار دیوارها حرکت کن، و سعی کن زمین نخوری.

مرد راهش را درون تونل ادامه داد تا نوری را مشاهده کرد و تصور نمود به انتهای تونل رسیده است. او قدم به بیرون گذاشته و قلمروی درخشانی را مشاهده کرد به قدری درخشان که متوجه شد حقیقتاً وارد منطقه‌ای درخشان‌تر و بالاتر از قبلی شده است. و می‌دانست که این تونل در واقع یک راهروی ورودی می‌باشد.

مرد همچنان که در انتهای تونل ایستاده بود صدای جات‌نیرانجان را با پژواک پشت سرش شنید که می‌گفت: مرواریدهای معرفت در قلمروی من در جایی قرار دارند که فقط افراد فروتن بدانها دست می‌یابند. و اینگونه بود که مرد به تدریج قلمرویی از الماس و مروارید و نور و روشنایی در مقابل خود مشاهده کرد و اکنون آماده بود تا در این منطقه جدید اقامت کند.

تفکرات عارفانه

علت تحول معنوی فرار از زندگی نمی‌باشد بلکه آموختن این

است که چگونه بهتر زندگی کنیم و از آن لذت ببریم.

هدف استفاده از کلمه وصل به وجود آوردن یک زیربنای

معنوی است تا شما کاملاً قوی شوید و در برابر هر آنچه که

قرار می‌گیرید به یاد داشته باشید که آواز هیو را زمزمه کنید.

تمام آنچه که شما انجام می‌دهید گشودن خود برای کمک‌های

روح است که به طور طبیعی در اطراف همه ما قرار دارد. این

عمل در واقع دروازه‌های ادارک شما را می‌گشاید.

یکی از قوانین اک این است که همیشه یک قدم دیگر نیز وجود

دارد و یک بهشت دیگر در مقابل ما است.

نور خداوند جهالت را از بین می‌برد و صوت خداوند ما را به

منزلگاه اصلی بازمی‌گرداند.

به روح اعتماد کنید تا آنچه را که برای تحولات معنوی شما

لازم است برای شما مهیا سازد.

اگر شما گوشه‌ای از جامعه خداوند را لمس کنید. هیچگاه دیگر به مانند قبل نخواهید بود. یکی از بزرگ‌ترین تغییراتی که پس از بازگشت به آگاهی فیزیکی متوجه آن خواهید شد، احساس این است که شما تنها فرد بیدار در میان مردمانی به خواب رفته‌اید.

هرگاه به مانند بچه‌های کوچک بشوید قادر به دیدن قلمروی آسمانی خواهید بود. بنابراین هیچگونه اندیشه‌ای از گذشته مانع شما نخواهد بود و هیچ چیز از آینده شما را نمی‌ترساند. بلکه فقط آنچه حاضر است و اطمینان از این که آنچه که لازم بدانید یعنی تمامی جواب‌ها و راه‌حل‌ها را هم اکنون در دست دارید.

انسانی که به درجه بالای تحولات معنوی دست یافته باشد، در زندگی روزانه‌اش کاملاً متعادل خواهد بود و در ارتباط با آدم‌های اطرافش رفتار عادی و متواضع خواهد داشت.

هنگامی که میزان نور و صوت افزایش می‌یابد، خدمات ما نیز گسترده‌تر می‌شود.

ما همچنان که در آگاهی معنوی خود بالاتر می‌رویم قادر به حل مشکلات زندگی خواهیم بود. ما خوشحال‌تر می‌شویم و همه جا مانند منزل ما می‌باشد.

هر قدر در روح خود پیشروی می‌کنید، انتظاراتی که از خود دارید بیشتر می‌شوند. زیرا استاد همیشه می‌گوید: همیشه راه بهتری برای انجام دادن این کار وجود دارد. بنابراین او به آهستگی به شما اشاره می‌کند که بهترین کار را ارائه نمایید زیرا این کار مقدماتی است، برای این که روح فرد یک روز قدم در مرتبه اداریک خداوند بگذارد.

ما در طی رشد معنوی خود یک روز باید به شکل فرد بالغی در جهان‌های خداوند شویم.

هنگامی که فراتر از منطقه ذهن می‌روید به منطقه روح می‌رسید و در آنجا سفر روح متوقف می‌شود. در این مقطع اغلب در سطحی از دیدن، دانستن و بودن حرکت می‌کنید. به گونه‌ای که به سادگی خود را در منطقه دیگری از آگاهی معنوی یا بهشتی دیگر می‌یابید. شما آنجا هستید.

تفاوت بین مراتب وصل این چنین است: اصل حلقه اول شاید حلقه بسیار کوچکی را مشاهده می‌کند که در حقیقت بخشی از حوادثی است که در ارتباط با انسان‌ها و چگونگی این حوادث رخ می‌دهد. زیرا با درون خود ارتباط برقرار می‌کند. اصل حلقه دوم حلقه بزرگتری را مشاهده می‌کند و هرچه بالاتر بروی بیشتر می‌توانی ببینی و قادر به تنظیم کردن زندگی‌ات به گونه‌ای درست‌تر خواهی بود.

آنچه که شما در جستجوی آن هستید. تبدیل به روح آگاه و هوشیار است. بدین معنا که کاملاً از تأثیرات بیرونی به روی زندگی خود، در امان هستید.

از مسیر رسیدن به هدف ادراک خداوند، کناره‌گیری نکن و چشمانت را به روی الهام بالایی که روح به خاطر آن، رنج آمدن به جهان‌های پایین را متحمل شده است قرار ده.

هنگامی که در مسیر اک قدم می‌زنید زندگی را با نشاط و شادی در آغوش بگیرید. و از رنج‌هایی که در پیش است هراسی نداشته باشید. بلکه از آن عشقی که روح درون شما جاری می‌کند، هوشیار باشید. اکنون شما به روش خود و با قدم‌های خود تبدیل به یک غول معنوی می‌شوید.

کتاب الموم

جیب نوم

فهرست کتاب دوم

۱۸۴	مقدمه کتاب دوم
	فصل اول: آگاهی
۱۸۷	(۱) پرستویی در مغازه
۱۹۰	(۲) گربه وزیر
۱۹۰	(۳) کشفیات ری براد بوری
۱۹۱	(۴) ملاقات یک مورمون
۱۹۲	(۵) گپ زدن با خداوند
۱۹۳	(۶) صدای جیرجیر کفش
۱۹۴	(۷) انعکاسات
۱۹۵	(۸) اصل آینه
۱۹۶	(۹) سه زاهد گوشه‌نشین
۱۹۹	(۱۰) خروجی اضطراری
۲۰۳	تفکرات عارفانه
	فصل دوم: دام‌های روانی
۲۰۵	(۱۱) پسری که همه چیز را به رنگ سیاه می‌کشید
۲۰۶	(۱۲) سد راه نور
۲۰۸	(۱۳) حادثه‌ای در محل تورنادو
۲۰۹	(۱۴) صاحبخانه پر مشغله
۲۱۱	(۱۵) طرح‌هایی که خیلی سریع پولدارتان می‌کند
۲۱۳	(۱۶) استاد اک
۲۱۴	(۱۷) مطلبی در مورد خرگوش عید پاک
۲۱۵	(۱۸) آبی حقیقی
۲۱۷	(۱۹) جدی بودن در مورد اک

۲۱۸	(۲۰) مشاور غیر اخلاقی
۲۱۹	(۲۱) هدیه پیشگویی
۲۲۱	(۲۲) نیروی افکار و کلمات
۲۲۲	(۲۳) درخواست کمک
۲۲۳	(۲۴) انجماد در زمان
۲۲۴	(۲۵) فقط پنج ثانیه بیشتر
۲۲۹	(۲۶) در ستایش اساتید
۲۳۱	تفکرات عارفانه
	فصل سوم: خلاقیت
۲۳۵	(۲۷) فرا خواندن آدم کوچولوها
۲۳۶	(۲۸) ابراهام لینکلن بدهی خود را پرداخت می کند
۲۳۷	(۲۹) کایروپراکتور زیرک
۲۳۸	(۳۰) معجزه مغازه عطاری
۲۳۹	(۳۱) پادشاه دانا
۲۴۰	(۳۲) نوشته‌های پال توییچل
۲۴۲	تفکرات عارفانه
	فصل چهارم: کارما
۲۴۵	(۳۳) فروشنده کفش
۲۴۷	(۳۴) بازتاب زنجیره کارما
۲۴۹	(۳۵) کشاورز و اردک جنگلی
۲۵۰	(۳۶) مأمور بازداشت
۲۵۳	(۳۷) بافت ملی
۲۵۳	(۳۸) مسئله خدمت در ارتش
۲۵۳	(۳۹) بازی با آبروی افراد

۲۵۳	(۴۰) دود در تالار کلیسا
۲۵۵	(۴۱) سخن چینی که توجه عمل خود می‌شود
۲۵۶	(۴۲) تعطیلات در یونان
۲۵۸	(۴۳) مادر صبور
۲۵۹	(۴۴) ترس‌های پنهان
۲۶۱	(۴۵) برخوردی در مرکز خرید
۲۶۴	تفکرات عارفانه
	فصل پنجم: تغییر
۲۶۷	(۴۶) کباب‌پز پر حرارت
۲۶۹	(۴۷) ارتعاشات هماهنگ
۲۷۰	(۴۸) شغل بهتر
۲۷۰	(۴۹) راه‌حلی برای کاهش وزن
۲۷۱	(۵۰) جارو برقی
۲۷۳	(۵۱) لبه تیغ
۲۷۷	تفکرات عارفانه
	فصل ششم: توهم
۲۷۹	(۵۲) داستان یک عقاب
۲۸۰	(۵۳) هتل بزرگ
۲۸۲	(۵۴) یک فنجان سوپ
۲۸۳	(۵۵) پرنده و ماهی‌گیر
۲۸۴	(۵۶) اولین روز مدرسه
۲۸۸	تفکرات عارفانه
	فصل هفتم: عشق
۲۹۱	(۵۷) خرس و تیغ‌ها

۲۹۲	(۵۸) باغبان ژاپنی
۲۹۳	(۵۹) سادگی عشق
۲۹۴	(۶۰) موسیقیدان کر
۲۹۵	(۶۱) دوستدار حیوانات
۲۹۶	(۶۲) اجزاء عشق
۲۹۷	(۶۳) شورش علیه قانون
۳۰۰	تفکرات عارفانه
	فصل هشتم: درمانگری معنوی
۳۰۲	(۶۴) کبوتر قدرشناس
۳۰۳	(۶۵) چگونه دور مسائل را خط بکشیم
۳۰۴	(۶۶) ریشه یابی
۳۰۵	(۶۷) متخصص بهداشتی که هیو می خواند
۳۰۶	(۶۸) محافظت در خواب
۳۰۷	(۶۹) خشک شویی پر برکت
۳۰۸	(۷۰) آشنایی پدر و دختر
۳۰۹	(۷۱) هدیه شنوایی
۳۱۰	تفکرات عارفانه
	فصل نهم: مرگ و تولد مجدد
۳۱۳	(۷۲) عشق قوی تر از مرگ
۳۱۵	(۷۳) نگاه کردن به جهان های دیگر
۳۱۷	(۷۴) در سوگ از دست دادن عزیزی
۳۱۷	(۷۵) یکی از زندگی های گذشته در اتیوپی
۳۱۹	(۷۶) گزارشی در اسالم
۳۲۱	(۷۷) جاده ابدیت

۳۲۳	تفکرات عارفانه
	فصل دهم: استاد درونی و بیرونی
۳۲۵	(۷۸) استاد برق کار
۳۲۷	(۷۹) اولین تجربه خارج از بدن
۳۲۸	(۸۰) شگفتی در سال نو
۳۳۰	(۸۱) صدایی جهت هشدار
۳۳۱	(۸۲) بازی ویدیویی سمبلی از زندگی
۳۳۲	(۸۳) سواری به سمت سمینار
۳۳۳	(۸۴) مأمور آفریقایی
۳۳۴	(۸۵) آیا گذرنامه شما آماده است؟
۳۳۵	(۸۶) شام، هشدار از جانب اک
۳۳۶	(۸۷) راهنمایی جهت تغییر یک دست نوشته
۳۳۸	(۸۸) جاده‌ای به سوی سوگماد
۳۴۱	تفکرات عارفانه
	فصل یازدهم: تمرینات معنوی
۳۴۳	(۸۹) مجسمه سنگی
۳۴۵	(۹۰) بازی پک-من
۳۴۶	(۹۱) چهل دقیقه باقی مانده است
۳۴۹	(۹۲) تکنیک شریعت
۳۵۰	(۹۳) تمرین شرلوک هولمز
۳۵۱	(۹۴) تکنیک لامپ
۳۵۳	(۹۵) مشورت با استاد
۳۵۳	(۹۶) درسی که اسکیت‌باز آموخت
۳۵۵	تفکرات عارفانه

فصل دوازدهم: وصل

- ۳۵۸ (۹۷) هنگامی که چلا آماده است
۳۵۹ (۹۸) زندگی پس از زندگی
۳۶۰ (۹۹) اردوی تعلیمات مقدماتی
۳۶۲ (۱۰۰) راه پله‌ای به سوی هوشیاری
۳۶۳ (۱۰۱) رودخانه‌ای جاری به سوی خدا
۳۶۵ تفکرات عارفانه

صد و یک داستانی که در این کتاب نوشته شده است، ممکن است در نگاه اول بیان‌گر استحاله درونی نباشند. همانگونه که شاه‌بلوط‌های کوچک نمی‌توانند عظمت درخت بلوط بزرگ را نشان دهند، ولی داستان‌ها را بخوانید. طولی نخواهد کشید که بذره‌های معنوی آن‌ها، درون شما جوانه می‌زنند.

روایات ساده‌ای که در این کتاب آمده‌اند، از صحبت‌های "سری هارولد کلمپ" در سراسر دنیا گردآوری شده‌اند. هر کدام رازی واقعی را آشکار می‌کنند تا چگونه به خویش برتر خود دست یابیم و ارتباطی قدم به قدم با جریان حیاتی اک ECK که همانا روح می‌باشد، برقرار کنیم.

حقایق درون این داستان‌ها برای تقریباً تمامی افراد، بدیهی خواهد بود. آن‌ها از سرچشمه اصلی حیات جریان می‌یابند. برای مثال در داستان‌های پاساژ ویدیویی، دخترکی شرح می‌دهد که چگونه بازی تازه‌ای را می‌آموزد: "به شخصی که می‌داند این بازی را چگونه اجرا کند، می‌نگرم و آن‌ها به من توضیح می‌دهند که نکات بازی و خطرات سر راه کجا قرار گرفته‌اند، هنگامی که بازی را خوب متوجه شدم، نوبت خودم را اجرا می‌کنم."

اغلب اوقات روح از طریق دیگران عمل می‌کند تا به ما بازی زندگی یاد دهد، ولی آیا ما هوشیاری کافی برای گوش دادن داریم؟

فصل مربوط به تمرینات معنوی بسیار ارزشمند است. "مجسمه سنگی" شما را به سوی تجربه‌ای بی‌همتا هدایت می‌کند، که در آن خودتان را به شکل مجسمه‌ای تصور می‌کنید، به تدریج شاهد

خُرد شدن پوسته مکدر خواهید بود. در حالی که موجود مأورایی واقعی درون آن، نمایان می‌شود، وقتی به مدت یک ماه تمرین کردید. این تمرین ساده می‌تواند برایتان مرزهای تازه‌ای را در زمینه معنوی بگشاید.

می‌پرسید ارزش واقعی این کتاب چیست؟ همچنان که آن را می‌خوانید، به دنبال امثال معنوی خود در زندگی باشید. آن را با دقت مطالعه کنید و این داستان‌ها را به عنوان راهنمایی مورد بهره‌برداری قرار دهید. با تمرین، یک ارتباط سری با صدای روح پیدا می‌کنید، که اسرار زندگی را برایتان زمزمه می‌کند.



**فروشنده زن حتی نمی‌خواست باور کند که پرستو آنجاست،
زیرا نمی‌دانست چگونه باید با این موقعیت مواجه شود.**

فصل اول آگاهی

۱- پرستویی در مغازه

در یکی از شهرهای نیوزیلند به نام تورانگا، روزی همراه دوستم به پیاده‌روی رفتیم. به سوی شهر به راه افتادیم تا با آگاهی مردمانش همراهی کنیم، وقتی به منطقه خرید رسیدیم، به نظر می‌رسید که خطی سراسر خیابان کشیده‌اند. به راهنما ادامه دادیم داخل شهر شدیم. همچنان که می‌رفتیم، احساس تنگنا کردم، درست مثل این که فشار سنگینی بر من وارد می‌شود، به سوی دوستم برگشتم و پرسیدم: آیا تو این جریان فشار را احساس می‌کنی؟

او پاسخ داد: بله به نظرم چند قدم پشت سرمان آغاز شد. درست مثل این بود که از پرده‌ای عبور می‌کنیم.

سرم را به تأیید تکان دادم و گفتم: این‌ها نیروها و تأثیراتی هستند که هر لحظه ما را لمس می‌کنند. عده‌ای از ما که در شهرها زندگی می‌کنیم، به ارتباط نزدیک با مردم و احساساتشان و مشکلاتی که همراه دارند، عادت می‌کنیم. یک پوسته سخت بیرونی می‌سازیم. دریچه آگاهی یا هوشیاری معنوی در این مرحله بسته می‌شود تا فرد بتواند در چنین محیطی به زندگی ادامه دهد. فردی که توسط کار کردن در یک فروشگاه لباس یا رستوران، ارتزاق می‌کند، باید لباسی محافظ بر تن داشته باشد، همانند آنهایی که جنگجویان زمان قرون وسطی بر تن می‌کردند، تا به این وسیله خود را از ارتعاشات خشن محفوظ نگه دارند.

سپس مکثی کرده و درباره یکی از شهرهای اروپایی، ماجرای
برایش تعریف کردم. هنگامی که آنجا را ملاقات کرده بودم
ارتعاشات دار و دسته‌های جادوگری در فضا گسترده بود. شهر
بسیار زیبایی بود. ولی جادوی سیاهی که قبل‌ها در آنجا تمرین
شده بود، هنوز آن قدر قوی بود که برخی از افراد گروهمان، دچار
کابوس‌هایی می‌شدند، از موجوداتی که سعی به تسخیر
کالبدهایشان هنگام خواب داشتند. تمام تلاشمان را کردیم تا
بتوانیم برخی از ارواحی را که توسط جادوگران تسخیر گشته
بودند، آزاد سازیم. و هنگامی که این اعمال انجام شد، سریعاً
هتل را تخلیه کردیم، تا به مکان دیگری برویم. همراه دوستم،
قدم زدیم تا به یک فروشگاه لباس رسیدیم. وارد مغازه شدیم.
ارتعاشات به قدری در آنجا سنگین بودند که احساس کردیم
همان لحظه به زمین می‌افتیم. زنی بسیار خوشایند و خوشرو به
استقبالمان آمد و پیشنهاد کرد تعدادی لباس نشانمان بدهد.
ناگهان صدای یک پرستو را شنیدم، صدایش بلندتر از آن بود که
از بیرون شنیده شود. به فروشنده زن گفتیم: به نظر می‌رسد
پرستویی را در مغازه خود نگهداری می‌کنید.
فروشنده سعی کرد کنجکاوی‌ام را نادیده بگیرد. تا این که صدا
درست در بالای سرمان قرار گرفت، و او دیگر نمی‌توانست
چیزی را انکار کند. اگر پرنده از روی لباس‌ها پرواز کند و به روی
آن‌ها خرابکاری کند، چه اتفاقی خواهد افتاد، او شروع به گشت و
گذار در اطراف فروشگاه و بازدید از سقف‌ها کرد، در حالی که
هنوز سعی داشت، لباس‌هایش را به ما بفروشد.

در بالای سرمان روی سقف، منطقه‌ای قرار داشت که کاملاً از دیده‌ها پنهان بود. می‌دانستم که پرستو آنجا مخفی شده است، و از آنجایی که ماجرای پرستو بیش از لباس‌ها توجه‌ام را جلب کرده بود، روی پنجه پاهایم ایستادم تا با دقت بیشتری نگاه کنم. سر کوچک پرستو بیرون زده بود، و آنچنان بلند صدا سر می‌داد، گویی می‌خواست به من بگوید که می‌خواهد بیرون بیاید، ولی نمی‌دانست چگونه بگوید.

رو به فروشنده کردم و گفتم: پرستو، درست در آن گوشه، نزدیک لوله‌ها قرار گرفته است.

او در حالی که سعی می‌کرد نسبت به من بی‌اعتنا باشد گفت: حتماً روی پشت بام است.

دوباره گفتم: نه، روی پشت بام نیست، سرش از دیوار سقف بیرون زده است.

یکی دیگر از فروشندگان به جایی که من اشاره می‌کردم رفت. و سرش را بالا گرفت تا نگاه کند. سپس گفت: یک پرنده اون بالا است، حالا باید چکار کنیم؟

گفتم: باید تمام چراغ‌ها را خاموش کنید و فقط در ورودی را باز کنید، پرندگان به سوی نور پرواز می‌کنند، پس او به سوی در ورودی و از آنجا خارج می‌شود.

برای فروشندگان زن، خاموش کردن چراغ‌ها در وسط روز کاری غیر معقول بود. بنابراین به پیشنهاد من توجهی نکردند. فروشنده دومی رو به اولی کرد و پرسید: یک فنجان چای میل داری؟ سپس مثل این که ما اصلاً حضور نداشتیم از کنارمان دور شدند، و به انتهای فروشگاه برای صرف چای رفتند. در آن لحظه خاص،

فنجان چای برای فروشندگان زن، حکم زره‌پوش جنگی را داشت، یعنی از آن به عنوان حفاظ با پوششی برای موقعیتی غیر قابل برخورد در محیط زیستشان، استفاده کردند. آنها ذهن و چشمان خود را به روی این موقعیت بستند. به این امید که طی ده پانزده دقیقه‌ای که صرف نوشیدن چای می‌کنند، این وضعیت خود به خود برطرف شود. آن فروشگاه را ترک کردیم، با این احساس که تنها موجود زنده در آنجا پرنده کوچک بود.

۲- گربه و وزیر

وزیری مشغول نوازش کردن گربه‌اش بود، ولی گربه مرتباً حرکت‌های تندی می‌کرد و بی‌قرار بود. کاملاً واضح بود که گربه از روشی که مورد نوازش قرار گرفته بود، خوشش نمی‌آمد. شخصی که صحنه را نگاه می‌کرد، نزدیک‌تر رفت و متوجه علت ناراحتی گربه شد.

وزیر، گربه را در خلاف جهت خواب موهایش نوازش می‌کرد. او دستش را از انتهای دم گربه به سوی سرش می‌کشید و با صدای ملایم می‌گفت: گربه من برگرد، برگرد.

به نوعی آنطور که وزیر با گربه‌اش رفتار می‌کند مانند وعظ کردن تعلیماتی است که دیگر خیلی کهنه شده‌اند. تمامی آنان که گوش فرا می‌دهند، مانند گربه احساس می‌کنند به روش غلطی مورد نوازش قرار می‌گیرند. این تعلیمات پاسخگوی نیازهای آنان نخواهد بود.

۳- کشفیات ری برادبوری

ری برادبوری معمولاً در گوشه‌ای از خیابان‌های لوس‌آنجلس برای خبرگزاری هرآلد، روزنامه فروشی می‌کرد. هر روز دسته

روزنامه‌هایش را به خیابان‌ها می‌برد و در میان رهگذران فریاد می‌زد: از اینجا بخرید... آخرین خبرها... پس از شش ماه فریاد کشیدن در خیابان‌ها، روزی سرماخوردگی گرفت به طوری که به زحمت صدایش در می‌آمد. آن روز گوشه‌ای ایستاد و روزنامه‌هایش را به زمین گذاشت و هیچ نگفت. بی آن که اخبار را برای ملت فریاد بزند، متوجه شد مردم خود به خود می‌آیند و روزنامه‌ها را می‌خرند. بعد از پایان روز، فروش خود را محاسبه کرد و فهمید که همان تعداد روزنامه فروخته که هر روز می‌فروخته است. تصمیم گرفت آزمایشی انجام دهد.

به مدت یک هفته، روزنامه‌هایش را به همان محل معمول می‌برد و ساکت می‌ایستاد و روزنامه‌ها را به کسانی که نزدش می‌آمدند، می‌فروخت، فوراً متوجه شد که فروش او با فریاد زدن یا نزدن او، فرقی نمی‌کند. از آن به بعد فهمید که نباید نگرانی در مورد فروش روزنامه‌هایش داشته باشد. متوجه شد که فقط اگر آن‌ها را در دسترس مردم قرار بدهد، فروش می‌روند، پس به آرامش رسید.

برادبوری مطابق اصول اک کار می‌کرد. از تجربه فروش روزنامه‌هایش، رفتاری آرام پیشه کرد که بعدها در نوشته‌هایش توسعه یافت. این رفتار آرام در واقع تماس قلب طلایی با او بود. سرچشمه‌ای که او داستان‌های تخیلی بی‌نظیر خود را از آن می‌نوشت. این ماجرا تصویر خوبی است از این که چگونه هنگامی که اک در زندگی شخص عمل می‌کند، لزومی ندارد او فشاری اعمال کند.

۴ - ملاقات یک مورمون

یکی از واصلین بالای اک که رسماً یک مورمون - پیرو فرقه مورمون، پیغمبری که در قرن چهارم میلادی ظهور کرد- بود، برایم تعریف کرد که چگونه به طور مداوم اعضای کلیسا به ملاقاتش می‌رفتند، تا او را قانع کنند به کلیسا برگردد. در یکی از این موارد، که خانواده‌اش دچار یک بحران بودند، یکی از جوانان مورمون به او گفت که اصلاً نمی‌تواند بفهمد او چگونه توانسته است راه مورمون را ترک کند.

واصل اک از مورمون پرسید: آیا خداوند همه چیز را می‌داند؟

مرد جوان پاسخ داد: البته که می‌داند.

اکیست مجدداً پرسید: آیا خداوند همه آنچه را که در انجیل نوشته نشده، می‌داند؟

مرد جوان پاسخ داد: البته خداوند همه چیز را می‌داند.

اکیست مکثی کرد و گفت: خیلی خوب، بخشی که خداوند در انجیل نیاورده درون تو قرار گرفته است و تو می‌توانی از طریق استاد اک در قید حیات، یعنی ماهانتا آن را بیابی. مورمون جوان حسابی جوش آورده بود و گفت: ولی آیا تو خوشحال هستی؟ اکیست گفت: می‌دانی، با وجود تمام مشکلاتی که خانواده‌ام طی چند هفته اخیر داشته است، من باید غمگین‌ترین آدم این دور و اطراف باشم، ولی خوشحالم.

نکته در اینجاست که، خوشحالی آن چیزی نیست که به عنوان زندگی بیرونی شما، مورد توجه دیگران قرار می‌گیرد. شادی مرحله‌ای از آگاهی است.

۵- گپ زدن با خداوند

روزگاری مردی بود که عمیقاً فکر می‌کرد، و در تعمق خود می‌خواست بداند خداوند چه شکلی است. روزی با خداوند ارتباط برقرار کرد و پرسید: خدایا؛ یک میلیون سال برای تو چگونه است؟

خداوند پاسخ داد: یک دقیقه

سپس مرد پرسید: یک میلیون دلار برای تو چگونه است؟

خداوند پاسخ داد: یک سکه

سپس آن مرد به خداوند گفت: من می‌توانم یک سکه داشته باشم؟

خداوند پاسخ داد: در عرض یک دقیقه

عده‌ای از ما تصور کردیم، این یک شوخی بیش نیست. ولی هدف این شوخی، تشریح ارتباط انسان با وجود الهی بود. به گونه‌ای که هر یک از ما آن را درک کنیم. در واقع خداوند تنها از طریق نور و صوت اک بر انسان متجلی می‌گردد.

۶- صدای جیرجیر کفش

یک جفت کفش تازه احتیاج داشتیم. از آنجایی که به خرید علاقه‌مندم، فروشگاه‌های را پیدا کردم که فروش فوق‌العاده‌ای داشت و یک جفت کفش صد دلاری خریدم. مدتی بعد یکی از کارمندان اداره اکنکار وقتی از کنارم رد می‌شد، ایستاد و به پاهایم خیره شد. او گفت: به نظرم پاهای شما کمی بزرگ‌تر از قبل به نظر می‌رسند.

در حالی که مستقیماً به چشم‌هایم نگاه می‌کردم، گفتم: شاید به این دلیل است که کفش‌ها یک و نیم اینچ به پاهایم بزرگ می‌باشند، ولی در آن‌ها احساس راحتی می‌کنم. هر دویمان به

پاهایم نگاه کردیم. کفش‌ها دوخت خاصی در قسمت رویه داشتند. دوخت‌های ضخیمی که سراسر کفش رفته بود، علت جیرجیر اکثر این نوع کفش‌ها می‌باشد، سپس اضافه کردم: منتهی جیرجیر نمی‌کند. مقداری نرم‌کننده دستکش بیس‌بال به تمام دوخت‌های دور و اطراف کفش زده بودم و به همین دلیل چرم آن بسیار لطیف گشته بود به طوری که قسمت جلوی کفش کمی به روی کف لغزنده بود. بنابراین، روی زمین کشیده می‌شدند. و به نظر می‌رسید چرم آن در برخی نقاط نازک شده است، پیش از آن که برای سخنرانی به جایی بروم، آن‌ها را تمیز می‌کنم و به خودم یادآوری می‌کنم که وقتش رسیده یک جفت کفش نو بگیرم.

ما تلاش می‌کنیم در مسیر رسیدن به خداوند کارهایمان را درست انجام دهیم، ولی اغلب اوقات قوانین را فراموش می‌کنیم. مثل این که کفش‌هایی که دوخت‌های زیادی روی آن‌ها می‌باشد، می‌خریم. اگر یادمان باشد که ساده باشیم، مشکلاتمان کمتر خواهد بود. اگر شخصی مسیر معنوی را برگزیند که پر از دوخت‌های فانتزی می‌باشد، مزاحمت‌های غیر منتظره ایجاد می‌شود، گاهی اوقات فرد با روغن‌کاری سعی می‌کند این مزاحمت‌ها را رفع کند و دوباره کفش‌ها را واکس می‌زند. به بیان دیگر، سعی می‌کنیم ایمان خود را در مسیری که مطابق با خواسته و نیازهایمان، آن را از دست داده‌ایم، ثابت کنیم. ولی هر قدر بیشتر سعی کنیم آن را درست کنیم، کمتر مطابق خواسته‌هایمان خواهد بود. کم‌کم متوجه خواهیم شد که در وهله اول برایمان مسیر درستی نبوده است.

۷- انعکاسات

یکی از معلمان شهر، دو حالت را در میان والدین شاگردان خود برانگیخته بود. تنفر و ایثار. شخصی از او سؤال کرد، آیا علتش را می‌داند.

او پاسخ داد: برای آنان که نادانند، من نادان می‌باشم، ولی دانایان مرا دانا می‌یابند و برای آنان که فروتن می‌باشند، من فروتن هستم من برای همه انسان‌ها، همه چیز می‌باشم، و قانونی برای خودم می‌باشم، همین و بس...

سپس مکتی کرد و چشمکی زد و گفت: و نظر شما در مورد من چیست؟

شخص، دیگر پاسخ خودش را با دقت بیشتری سبک و سنگین کرد.

۸- اصل آینه

بیشتر کار من در مناطق درونی انجام می‌شود، با مردمانی که شک و تردیدهای زیادی در مورد اک دارند. همچنان که در سالی پس از یک سمینار در مناطق درونی، ایستاده بودم، پسرکی جلو آمد و گفت: می‌دانید، من در مورد شما خیلی تردید دارم. من هیچ نگفتم ولی آنچه پسرک اظهار داشت، در واقع همان اصل آینه بود، که این چنین می‌گفت: اک هم در مورد تو تردیدهای زیادی دارد، این را می‌دانی؟

جالب است بدانیم که کودکان اغلب رفتار والدین خود را تقلید می‌کنند. این کودک در واقع آنچه والدینش احساس می‌کردند، بیان می‌کرد و والدین آن‌ها همان چیز را می‌گفتند که جمع دوستان آن‌ها احساس می‌کردند، این مثالی است از تلاقی

جهان‌های اک با جهان‌های سایه، جایی که مردمان تردیدهای خاص خودشان را در مورد برخی نقطه نظرهای اک دارند. این که فرد چه مقدار تجربیات داشته است، اهمیتی ندارد، هنگامی که تجربیات، نگه‌دارنده جریان پیوسته نور و صوت اک باشند، و با روح‌الهی در ارتباط نباشند، تجربیات خالی‌اند و مطلقاً معنایی ندارند.

۹- سه زاهد گوشه‌نشین

لئو تولستوی این داستان را تعریف کرد:

اسقفی همراه با راهبان در یک سفر دریایی بودند. او به یک معبد دور دست سفر می‌کرد تا تعالیم رستگاری را انتقال دهد. در حین سفر متوجه شد که عده‌ای از راهبان به دور مرد ماهیگیری که اشاره به جزیره کوچکی در دور دست می‌کند، گرد آمده‌اند. با کنجکاوی خودش را به آن جمع رساند. راهبان کنار رفتند تا اسقف بتواند نزد ماهیگیر برود. او پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟ یکی از راهبان که از هیبت کشیش به وحشت نیفتاده بود گفت: مرد ماهیگیر، در مورد جزیره‌ای سخن می‌گوید که سه زاهد در آن به سر می‌برند. مردان مقدسی که زندگی‌شان را برای رستگاری روحشان، ایثار کرده‌اند.

کشیش مدتی در سکوت به دور دست خیره شد سپس رو به ماهیگیر کرد و گفت در مورد گوشه‌نشینان چه می‌دانی؟ ماهیگیر گفت: نمی‌دانم چگونه به این جزیره آمده‌اند. روزی در یکی از قایق‌هایم که احتیاج به تعمیر داشت می‌راندم، و شبی را در آن جزیره گذراندم. صبح روز بعد یک کلبه گلی و سه پیرمرد که متواضعانه لباس پوشیده بودند، دیدم. با دیدن آن‌ها بسیار

متعجب گشتم. آنان بسی کهنسال بودند به یکی از آن‌ها که ریش سفیدی داشت و رنگ سبز به آن زده بود واقعه را تعریف کردم و آن‌ها گفتند که به من کمک می‌کنند. بزرگ‌ترین و قوی‌ترین آنان، قایق را برگرداند تا دو نفر دیگر بتوانند آن را تعمیر کنند. خواستم به آن‌ها کمک کنم ولی به قدری نیرومند بودند که نیازی به کمک من نداشتند. قایق را تعمیر و مرا راهی کردند.

کشیش پرسید: در مورد خودشان چیزی نگفتند؟ ماهیگیر پاسخ داد: آن‌ها خیلی کم صحبت می‌کردند، ولی وقتی سخن می‌گفتند، خیلی صریح بودند. تمامی آنچه می‌دانم این است که مدت‌هاست آنجا زندگی می‌کنند و خودشان را وقف خداوند کرده‌اند.

کشیش بسیار کنجکاو شده بود. به طرف اتاق فرماندهی کشتی رفت و به ناخدا گفت به دلیل این که تنها چند کیلومتر با جزیره فاصله دارند، او می‌خواهد در آنجا توقف کند. ناخدا سعی کرد او را منصرف کند ولی کشیش با او معامله‌ای کرد، این که در قبال یک روز تأخیر در مسافرتشان، هزینه‌هایش را پرداخت می‌کند. ناخدا موافقت کرد.

بنابراین کشیش در ساحل جزیره پیاده شد. در مدت زمان کوتاهی سه زاهد پدیدار شدند. در مقابل کشیش کمی خم شدند. کشیش با رفتاری محتاطانه از آن‌ها استقبال کرد و بسیار مستقیم و صاف در مقابل آن‌ها ایستاد هرچه باشد، او یک کشیش بود و معلمی برای تمام انسان‌ها. او پرسید اینجا چه می‌کنید و دعا‌های خود را چگونه انجام می‌دهید؟ آن‌ها پاسخ

دادند: برای رستگاری روحمان اینجا هستیم و نمازهایمان بسیار ساده‌اند. ما به آسمان نگاه می‌کنیم و می‌گوییم: تو سه تا هستی و ما سه تا هستیم، بر روح ما مهربان باش. این دعای ماست.

سپس هر سه به آسمان نگریستند و گفتند: تو سه تا هستی و ما سه تا هستیم بر روح ما مهربان باش. آن‌ها به تجلی نیروهایی که در جهان‌های پایین می‌آمدند اشاره داشتند - پدر، پسر و روح‌القدس - به زبان دیگر، جریانی اولیه وجود دارد که به جهان‌های پایین می‌آید. جریان دوم و سوم از آن جدا می‌شوند و آن سه نیروی مثبت، منفی و خنثی را می‌سازند.

کشیش نسبت به سادگی ذهن آنها احساس ترحم کرد، من به شما دعای خداوند را تعلیم خواهم داد و سعی کرد تعالیم را به آن‌ها منتقل کند. پدر ما که در آسمان‌ها هستی زاهد اولی سعی کرد، کلمات را ادا کند و توانست صریح بگوید، ولی زاهد دومی غلط گفت و سومی چیزی به یاد نداشت. کشیش دوباره تمامی دعا را از ابتدا اجرا کرد، جمله به جمله. تمام روز را صرف یاد دادن به آن‌ها نمود، وقتی زمان ترک جزیره فرا رسید، سه زاهد کاملاً دعا را فرا گرفته بودند. دقیقاً معنای آن را نمی‌دانستند ولی کلمات را به حافظه خود سپرده بودند.

هنگام شب کشیش به کشتی بازگشت. ناخدا لنگر را بالا کشید و بادبان‌ها را برافراشتند باد کشتی را به روی امواج آرام حرکت می‌داد، همچنان که می‌رفتند، توجه همگی به سوی نور درخشانی جلب شد که از سمت جزیره به سوی آن‌ها می‌آمد.

ملوانان خیلی ترسیدند. نور با حرکتی مداوم به سوی آن‌ها می‌آمد. بالاخره وقتی نور به آن‌ها نزدیک‌تر شد، همه دیدند که آن

چیست. سه زاهد بودند که مانند چراغ دریایی می‌درخشیدند و به روی سطح آب لیز می‌خوردند. پای آن‌ها به هیچوجه حرکت نمی‌کرد ولی خیلی سریع می‌آمدند، و بالاخره در نقطه‌ای کنار کشتی متوقف شدند. کشیش کاملاً مبهوت شده بود. سه زاهد از روی آب به سوی کشیش نگاه می‌کردند: کشیش محترم، ما آن دعا را فراموش کرده‌ایم، و خجالت‌زده‌ایم که از شما سؤال می‌کنیم می‌توانید دوباره به ما بگویید کشیش از دیدن زاهدان که بر روی آب ایستاده‌اند، بسیار شرمنده شد. بر روی کشتی زانو زد و به سوی آن‌ها خم شده و گفت: شما به طریق خود دعا کنید. او با فروتنی این سخنان را ادا کرد و شاید به گونه‌ای گفت که روزی برمی‌گردد تا از آن‌ها تعالیمی بگیرد.

اغلب، ما با اشخاصی مواجه می‌شویم که می‌خواهند به طریق آنها دعا کنیم. و یا مثل آن‌ها فکر کنیم، باید به یاد داشته باشیم که مانند زاهدان باشیم و ارتباط فردی خود را با خداوند نگاه داریم. ما نور درخشان خداوند را نیز درون خود داریم.

۱۰- خروجی اضطراری

یکی از شب‌هایی که در هتل بودم، و می‌خواستم با همراهم اتاقم را به سوی سمینار، که دو طبقه پایین‌تر بود ترک کنم، تأمل کردم تا کوتاه‌ترین و آسان‌ترین مسیر را انتخاب کنم. می‌توانستیم مسیری را به سوی راهرو برویم و به سمت گوشه دور بزنیم و دکمه آسانسور را فشار داده و منتظر آسانسور باشیم و به دو طبقه پایین‌تر برویم. سپس می‌بایست از آسانسور به بیرون قدم گذاریم، دوباره برگردیم به سمت گوشه بیچیم و از راهرو به سوی سمینار برویم.

بغل اتاقم، یک خروجی اضطراری بود و از آنجا که سمینار دقیقاً در زیر اتاقم، دو طبقه پایین تر برگزار می‌شد، شاید با استفاده از پله‌های اضطراری می‌توانستم در وقت صرفه‌جویی کنم. به همراهان پیشنهاد کردم: بیاید از یک میان‌بر استفاده کنیم و برایشان توضیح دادم که فقط می‌بایست دو طبقه از پله‌ها پایین برویم و درست در سمینار خواهیم بود. به نظر می‌رسید فکر خوبی است، بنابراین در خروجی را باز کردیم و دو طبقه پایین رفتیم. در مقابل در ایستادیم و می‌خواستیم وارد شویم، دستگیره را چرخاندم، قفل بود.

ناگهان دچار همان احساسی شدم که وقتی به قله نزدیک می‌شویم، یعنی می‌دانیم مسافت بسیار زیادی را باید برای برگشتن پیماییم.

طبقه پایینی را امتحان کردیم. ولی آن هم قفل بود. سپس فکر کردم اگر برگردیم به همان طبقه‌ای که می‌خواستیم وارد سالن شویم و در بزنیم، شاید یکی از افراد حاضر در سالن متوجه شود و ما را به درون راه دهد. ولی دیگر به سوی طبقات پایین راه افتاده بودیم و چرا متوقف شویم؟ در حال کسب انرژی جنبشی بودیم.

وقتی به طبقه نهم رسیدیم، یکی ایده خوبی به سرش زد و قرار شد، یکی از کلیدهایمان را به در امتحان کنیم. دو نفر از ما کلید داشتیم و امتحان کردیم ولی کلیدها به در نخوردند. کلیدهایمان را در طبقات دیگر هم امتحان کردیم ولی فایده نداشت. وقتی به طبقه ششم رسیدیم، این مسیر سرازیری را به سهولت می‌رفتیم و صحبت‌هایمان در مورد این تجربه گُل کرده بود و همدیگر را

یواشکی برای نداشتن حس تشخیص بهتر سرزنش می کردیم. یکی از افراد حتی پیشنهاد کرد، قفل‌ها را با یک کارت بازرگانی باز کنیم.

فرود از یک سری پله‌های اضطراری طولانی مانند تجربه روح در مسیر بازگشت از مناطق بالای سرزمین‌های خداوند است، که وارد جهان‌های شلوغ و پایین‌تر می‌شود.

ما سعی می‌کنیم راهی را بیابیم تا به جایی که آن را ترک کرده‌ایم برگردیم. اتاق‌ها مبلمان و مردمان، و جایی که دیوارهای آن را کاغذ دیواری سفید کشیده‌اند و چیزی در آن نیست مگر پریشانی و انقباض.

کمی با کارت بازرگانی با قفل در بازی کردیم ولی اتفاقی نیفتاد. بنابراین راه خودمان را به سوی پایین ادامه دادیم، رؤیای سیمی را در سر داشتیم تا از سوراخ کلید رد کنیم و بتوانیم در را باز کنیم. دیگر ما به طبقه پنجم رسیده بودیم و حتی اگر در باز هم می‌شد، هنوز می‌بایست مسیر طولانی را تا انتهای راهرو بیماییم تا دکمه آسانسور را فشار دهیم و منتظر شویم. به هر حال هفت دقیقه برای سمینار دیر کرده بودیم. در این حین تأمل کردیم. چرا اک ما را واداشت تا از این گذرگاه عبور کنیم؟ در اتاق سمینار چه اتفاقی افتاده است؟

بالاخره به زیرزمین رسیدیم. تمام مسیر را تا لابی راه رفتیم. آسانسور را یافتیم و منتظر شدیم. بالاخره آسانسور سر رسید و ما را به طبقه سمینار رساند. از راهروی طولانی عبور کردیم و به اتاقی رسیدیم که پر از آدم‌هایی بودند که می‌پرسیدند ما کجا هستیم. پرسیدم در زمان غیبت ما، موضوع مورد بحث چه بوده

است. معلوم شد سؤالی مطرح شده است که دیگران خیلی بهتر از من به آن پاسخ داده‌اند. بنابراین پرسیدم: این باید علت ده دقیقه تأخیرمان باشد. اک می‌خواسته است، خود آن‌ها به سؤال پاسخ دهند. این مورد برای همه خوشایند بود. و ما به آن پیاده‌روی احتیاج داشتیم.

راه به این صورت است. تمام مسیر را از بالا تا پایین بررسی می‌کنید. وقتی بالاخره به پایین می‌رسید مانند ارتباط پیدا کردن با حقیقت یا راهی است که شما را مستقیماً به بالا برمی‌گرداند. اکنکار شما را مانند یک آسانسور به بالا برمی‌گرداند.

تفکرات عارفانه

وقتی خود را به جهان معرفی می‌کنید، کسانی خواهند بود که به شما عشق می‌ورزند. و کسانی که شما را دوست نخواهند داشت. علتش این است که شما آینه‌ای هستید برای کسانی که به درونتان می‌نگرند.

آگاهی اک به طور مداوم جریان دارد. فردی که در مرحله‌ای از آگاهی منجمد شده است، عقب می‌ماند.

این که استاد چه مقدار به یک چلا می‌بخشد. اهمیتی ندارد، یا این که عشق ماهانتا چقدر بر او می‌بارد، تا زمانی که فرد از آگاهی انسانی‌اش تبعیت می‌کند. همیشه خواهد گفت من به اندازه کافی ندارم، زندگی‌ام خالی است، خیلی غمگین هستم، چرا اکنکار کاری برایم انجام نمی‌دهد.

کسانی که قادرند در کار اک همراهی کنند، کسانی‌اند که قادرند به خودشان کمک کنند.



روانشناس به دنبال علت‌های نهفته اعمال پسرک بود، ولی پاسخ بسیار ساده بود: پسرک همه چیز را به رنگ سیاه نقاشی می‌کرد زیرا تنها مداد رنگی‌ای بود که در دست داشت

فصل دوم

دام‌های روانی

۱۱- پسری که همه چیز را به رنگ سیاه می‌کشید.

معلمی از شاگردان خواست که رنگین‌کمانی بکشند. تمامی بچه‌ها از رنگ‌های متنوعی استفاده کردند- قرمز، سبز، آبی و زرد- به غیر از یک نفر، پسری رنگین‌کمانش را با رنگ سیاه نقاشی کرد. معلم که هیچگاه رنگین‌کمانی سیاه و سفید ندیده بود، از نقاشی پسرک متعجب شد و احساس کرد او از نظر روانی دچار مشکل می‌باشد. تصمیم گرفت به جای این که در این مورد با او صحبت کند، منتظر شود تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

همچنان که هفته‌ها می‌گذشت، پسرک همه چیز را با یک مداد رنگی سیاه می‌کشید، و معلم بیشتر دقت می‌کرد تا متوجه شود که پسرک دچار چه مشکل روانی شده و یا در منزل برای او چه اتفاقی افتاده است. پس از یک مدتی بررسی و توجه به پسرک، و دست نیافتن به نتیجه خاصی مورد این پسر را با روانشناس مدرسه مطرح کرد.

روانشناس به کلاس بچه‌ها آمد و آن‌ها را هنگام نقاشی به دقت نگاه کرد. در حالی که همه بچه‌ها از رنگ‌های متنوع برای نقاشی استفاده می‌کردند، این پسر از هیچ مداد دیگری به غیر از سیاه استفاده نمی‌کرد.

نتیجه این شد که روانشناس موضوع را با عده‌ای متخصص در میان گذاشت و پس از مباحثات زیادی به این نتیجه رسیدند که بدون تردید پسر دارای مشکلات عمیقی است که احتمالاً در دوران کودکی دچار شده است.

والدین پسر را در جریان گذاشتند و از آن‌ها سؤالاتی در مورد گذشته‌ها و دوران کودکی فرزندشان کردند. هیچیک از اظهاراتی که والدین می‌کردند، دلیل بر وجود مشکل خاصی نبود که موجب انتخاب پسر در نقاشی همه چیز به رنگ سیاه باشد.

نهایتاً روانشناس تصمیم گرفت خود پسر را مورد سؤال قرار دهد. او را به دفترش فرا خواند و از او خواست تا بنشیند: چرا همه چیز را با رنگ سیاه، رنگ می‌کنی؟

پسر بلافاصله پاسخ داد: زیرا فقط همین یک مداد را دارم.

هنگامی که دیگران را مورد قضاوت قرار می‌دهیم، ما هم چنین هستیم. قضیه اینگونه نیست که شخص در جعبه مداد رنگی‌اش تنها یک مداد رنگی دارد، بلکه هنگامی که ما او را مورد قضاوت قرار می‌دهیم فقط یکی از مدادهای او را می‌بینیم. و یا تنها یک نقطه نظر از فرد را بررسی می‌کنیم. او را به طور کلی از تنها نقطه دید کوچکی که خودمان داشتیم، قضاوت می‌کنیم.

هنگامی که این کار را با ماهانتا می‌کنیم، به کارهای اک می‌نگریم و به خود می‌گوییم: اک اینچنین است، اک آنچنان است، یا اک این نیست، و یا اک صدها چیزی که من دوست ندارم، نمی‌باشد، اک برایم پاسخگو نبوده. شاید بدین دلیل که این کمبودها در ادارکات خود فرد می‌باشد.

۱۲- سد راه نور

پس از سوار شدن به هواپیمایی به مقصد فونیکس، برای شرکت در یک سمینار، به روی صندلی خود نشستیم و خواستیم چراغ بالای سرم را روشن کنم تا کتابی را که به همراه خود برای مطالعه آورده بودم، بخوانم. چراغ روشن نشد، بلند شدم تا چراغ

پهلوی دستی‌ام را روشن کنم و به این امید که مقداری نور آن صفحه مرا روشن کند، ولی آن هم کار نکرد، سپس به خودم دلداری دادم که نگران نباش، نور زیادی قطعاً از پنجره به درون خواهد تابید. اگر به طور خاصی می‌نشستم، حتی اگر گردن درد می‌گرفتم، قادر نبودم صحنه را ببینم.

سپس خانمی که عینک آفتابی بر چشمانش زده بود، وارد هواپیما شد. از کنارم رد شد و پهلوی پنجره نشست. هواپیما بلند شد. کتابم را در آوردم و خانمی که کنارم نشسته بود، روزنامه‌اش را باز کرد، آن را کاملاً بالا گرفته بود به طوری که امکان تابیدن هیچ نوری از پنجره وجود نداشت. قادر به دیدن نبودم، کتابم را روی زانویم گذاشته و شروع به بررسی شخص پهلوی دستی‌ام کردم. آن زن روزنامه را حداقل دو بار خواند، آن را مرور کرد و بخش‌هایی را که بار اول جا گذاشته بود. دوباره خواند. به عقب تکیه دادم و از پشت روزنامه او را برانداز کردم، متوجه شدم هنوز عینک آفتابی‌اش را بر چشمانش دارد. با خودم گفتم، به همین دلیل است که باید روزنامه را کاملاً نزدیک پنجره و بالا بگیرد تا بتواند بخواند. استفاده از عینک آفتابی در هواپیما، خواندن روزنامه را مشکل می‌ساخت. بالاخره عینک آفتابی‌اش را برداشت و کرکره را تا نیمه پایین کشید. و مجدداً روزنامه را تا نزدیک پنجره و بالا برد. و جلوی تابش نور را گرفت. یک ساعت و نیم بعد خلبان اعلام داشت که فرود می‌آییم. آن زن کرکره را بالا زد، عینک آفتابی‌اش را بر چشمانش زد و دوباره روزنامه را بالا گرفت تا جلوی نور را بگیرد.

بسیاری از آدم‌ها بدون عشق زندگی را سپری می‌کنند، بنابراین، متوجه نمی‌شوند که جلوی نوری را که بر زندگی دیگران می‌تابد، می‌گیرند. اغلب این آدم‌ها خبیث نیستند، و اعمال آن‌ها به گونه‌ای نیست که عمداً بخواهند موجب ناراحتی اطرافیان شوند. آن‌ها عموماً بی‌فکرند. بسیار غریب است ولی اگر بتوانند به شما پشت پا بزنند، حتماً می‌زنند.

چرا؟ در واقع آن‌ها اثرات عملکرد خود را در نظر نمی‌گیرند. و اگر کاری را که آن‌ها موجب شده‌اند به آنان گوشزد کنید، کمکی نمی‌دهند. دفعه دیگر ممکن است آن کار به خصوص را در مقابل شما انجام ندهند، ولی عمل دیگری انجام می‌دهند که ایجاد ناراحتی می‌کند. خیلی وقت‌ها، خود ما به خاطر بی‌فکری‌هایمان، مقصر هستیم. گاهی اوقات جلوی نور و صوت را برای دیگران می‌گیریم و خودمان هم بی‌خبریم.

۱۳- حادثه‌ای در محله تورنادو

خانواده‌ای که در بخش خطرناک محله تورنادو واقع در غرب زندگی می‌کردند، اخباری را مبنی بر مخفی شدن شخص حيله‌گری در منزلشان جهت حمله به آن‌ها، دریافت کردند. آنان خاطرات بدی از گذشته در مورد گردباد داشتند، که درختی را ریشه‌کن، و از پنجره اتاق به داخل پرتاب کرده بود. طبیعتاً تصور این که دوباره چنین تجربه‌ای را داشته باشند، برایشان ترس‌آور بود.

این بار گردباد از روی سقف منزلشان گذر کرده و خسارت جدی وارد نکرده بود. وقتی مطمئن شدند که خطر رفع شده است

بچه‌ها به طرف در خانه دویدند. یکی از پسران عقب کشید و گفت: پدر نمی‌توانم در را باز کنم.

پدر که هنوز خاطرات تلخ حادثه قبلی را به یاد داشت، از جا پرید و به طرف در شتافت. بچه‌ها کمک کردند تا در را باز کنند ولی نمی‌توانستند. بالاخره پدر به همگی گفت: که عقب بایستند و هشدار داد که می‌خواهد به زور وارد شود. وقتی همگی کاملاً دور شده بودند، لگدی محکم به در زد. در خُرد شد و تکه‌هایش به کناری افتاد. خانواده بیرون را نگریستند و انتظار داشتند چیزهایی را که پشت در تلنبار شده بود و مانع باز شدن در بود، پیدا کنند. ناگهان پدر متوجه شد، که در حالت ترس، فراموش کرده بود در به طرف داخل باز می‌شود.

خسارتی که او وارد کرده بود، بیشتر از گردباد بود. ما هم وقتی که در مسیری مخالف طریقت معنوی خود فشار می‌آوریم خساراتی وارد می‌کنیم.

اگر یک اکیست دیسکوره‌های خود را مطالعه کند و تمرینات معنوی را انجام دهد، تحولات معنوی به طور طبیعی رخ می‌دهند، بی‌آنکه لازم باشد، برای ایجاد این تحولات فشاری وارد کنیم.

۱۴- صاحبخانه پُر مشغله

برای قدم زدن در فصل بارانی بیرون رفته بودم و از کنار آپارتمانی گذشتم که صاحبخانه آن یک پمپ الکتریکی در زیر ساختمان آویزان کرده بود. لحظاتی مکث کردم، می‌دیدم که چگونه این طرف و آن طرف می‌دود و آب‌ها را با پمپ می‌کشد. مدتی گذشت و او را صدا زدم تا بدانم چه اتفاقی افتاده است.

او پاسخ داد: تمامی زیر بنا پُر از آب شده است، باید آن را با پمپ بکشیم تا به گل بنا صدمه‌ای وارد نسازد وگرنه باعث فرو ریختن ساختمان می‌شود.

بارها او را در روزهای بارانی مشغول رفت و آمد شدید، دیده بودم. در حالی که با پمپ در زیر ساختمان کار می‌کردم، پاسخ دادم: که چطور از وجود آب در زیر بنا مطلع شدی؟ گفت: یکی از مستأجرین در مورد شدت بوی نم و رطوبت شکایت داشت. به زیر ساختمان نگاهی انداختم و یک استخر پر از آب دیدم.

صاحبخانه توضیح داد که هر بار باران می‌آید، باید همراه پمپ خود آب را بیرون کشد و دستگاه تمام روز باید کار کند. برایم می‌گفت که چقدر حمل این دستگاه به روی شانه‌هایش و این که لوله‌های آن را از اتاق رختشویی آویزان کند و دائماً در رفت و آمد باشد، طاقت‌فرساست.

به نظرم تجمع این مقدار آب در زیر ساختمان کمی غیر متعارف بود. بنابراین از او سؤال کردم که این آب از کجا می‌آید.

صاحبخانه طوری نگاهم کرد، انگار سؤالی احمقانه پرسیده بودم. برای لحظاتی سقف آپارتمان را بررسی کردم، متوجه شدم که وقتی باران می‌آمد مانند آبشار از سقف خانه‌ها به پایین سرازیر می‌شود، سپس متوجه مشکل شدم. یکی از کانال‌های باران مستقیماً به گودالی در زیر ساختمان خالی می‌شد. محل را به صاحبخانه نشان دادم چرا یک لوله خروجی به آن کانال باران وصل نمی‌کنی تا آب را تخلیه کند. به این صورت نباید این قدر به سختی بیفتی تا پمپ را به کار اندازی.

با بدخویی پاسخ داد: من سعی ندارم آن را میزان کنم فقط پمپ می‌زنم! مات و مبهوت از پاسخش، به او خیره شدم هر بار که باران می‌آمد، او پمپ را بیرون می‌کشد، در حالی که به راحتی می‌توانست اوضاع را درست کند و هیچوقت دوباره درگیر چنین وضعی نباشد. برای او روز خوشی را آرزو کردم و به پیاده‌روی ادامه دادم. با خود فکر می‌کردم اگر تمام روز را مشغول پمپ زدن نبود می‌خواست چه کند. شاید تصور می‌کردم اگر صورت هزینه‌ای بابت تخلیه آب ساختمان برای مالکین نمی‌فرستاد، آن‌ها فکر می‌کردند او کار مهمی در ساختمان انجام نمی‌دهد. اگر هر ماه چندین صورت هزینه تهیه نمی‌کرد تا ثابت کند در طی این زمان مشغول عرق ریختن، بدخلقی و شکوه و شکایت در مورد باران بوده است، شغلش را از دست می‌داد.

فکر نمی‌کنم، چنین فردی برای آگاهی خداوند آماده باشد. زیرا هرگاه مجبورید کارهای زیادی برای خودتان دست و پا کنید، در واقع آماده حرکت به مراتب بالاتر نیستید. همکار خداوند همیشه کارهای ارزشمند بسیاری برای انجام دادن دارد. او نباید صفحه زمان خود را سیاه کند.

۱۵- طرح‌هایی که خیلی سریع پولدارتان می‌کند.

در اوتا، یکی از مأمورین مخصوص کلیسا، دارایی عظیمی از گاز و نفت داشت. به علت ثروت و موقعیتش در کلیسا بسیاری از اعانه‌دهندگان چنین باور داشتند که از نظر معنوی بسیار از افراد معمولی بالا است. به تدریج، بسیاری احساس کردند می‌توانند پس‌اندازهای خود را با سرمایه‌گذاری‌های این مرد چندین برابر کنند متأسفانه حوادث آنچنان که برنامه‌ریزی شده بود، اتفاق

نیفتاد. به جای این که سرمایه‌ها چندین برابر شوند، از دست رفتند. آن‌ها نمی‌توانستند به رئیس کلیسای مورمون در این مورد شکایت کنند که همسایگی با آن‌ها چندین میلیون خسارت برایشان در بر داشته است، می‌بایست به شکل قانونی عمل کنند. بسیاری از ما مثل گوسفندان هستیم، که در برنامه‌ریزی‌های نیک انجام دیگران صف کشیده‌ایم. ساده‌لوحی ما در اثر استدلال‌ات جدیدی است که برای علت حذف خود از این صف قربانیان محراب جستجو می‌کنیم. اگر شخصی نزد شما بیاید و دارای یک طرح بسیار مبتکرانه باشد، از این که چگونه پولدار شوید، یا هر پیشنهاد دیگری، در صورتی که به نظر برسد خیلی جالب‌تر از آن است که واقعی جلوه کند و حتماً همینطور خواهد بود، اگر استطاعت این کار را ندارید، پول‌تان را خرج نکنید. جدیداً در مورد اصلین حلقه‌های بالاتر مواردی شنیده‌ام که چگونه از موقعیت‌های خود به طور خطایی استفاده می‌کنند. برخی نسبت به نگاه دیگر اکیست‌ها بدان‌ها، کاملاً بی‌اعتنا هستند و فکر می‌کنند، فردی استثنایی با ارتباطی خاص با خداوند هستند. آن‌ها می‌خواهند به روی اصلین بالاتر سرمایه‌گذاری کنند، زیرا فکر می‌کنند این معامله، آن‌ها را به گونه‌ای پولدار می‌کند.

دور طرح‌هایی که به شما وعده زود پولدار شدن می‌دهند، خط بکشید. اگر شخصی برای‌تان طرح پولسازی ارائه می‌دهد، مکتی کنید. به آن شخص درست مثل یک بیگانه نگاه کنید و در نتیجه بهتر عمل می‌کنید. از آن توانایی مبتکرانه‌ای که درون خود دارید، استفاده کنید. به سوی استاد درونی بروید و قضیه را بررسی کنید.

۱۶- استاد اک

یکی از دستیاران اک جهت مشورت با یک روانشناس و مادری که موردی داشت، فرا خوانده شده بود. "پسرم اظهار می‌کند که استاد اک است." دستیار اک پذیرفت با پرسش صحبتی کند و او را داخل اتاق آوردند.

پسر در مواجه شدن با دستیار اک گفت: فکر می‌کنم شما هم می‌خواهید بگویند که من استاد اک نیستم.

اکیست گفت: خوب، اگر تو یک استاد اک هستی، قطعاً اولین آن‌ها می‌باشی که راه افتاده‌ای و همه جا جار می‌زنی.

تحلیل دستیار اک، پسرک را فرو نشانده. او تعریف کرد که چگونه می‌خواسته بندهای مادرش را که مانع حرکت او بودند، پاره کند و به دنیای خارج رفته و مأموریتش را انجام دهد. او مسیح را مثال زد. اشاره به این نکته که، استاد، خانه و کاشانه را رها کرد تا به کارش برسد.

اکیست داستان را تصحیح کرد و گفت: ماجرا را اشتباه فهمیده‌ای، مسیح آنقدر در خانه ماند تا زمانش فرا رسید. هنگامی که آنجا را ترک کرد، کاملاً بی‌نیاز از دیگران بود. او مکثی کرد و پسر را دقیقاً بررسی کرده و ادامه داد: آنطور که فهمیده‌ام در دبیرستان تحصیل می‌کنی و والدینت تو را حمایت می‌کنند، تو چگونه می‌توانی یک استاد اک باشی، وقتی هنوز حتی نمی‌توانی از خودت مراقبت کنی؟

استاد اک باید در تمامی مواقع قادر باشد از خودش مراقبت کند، تحت تمامی شرایط و در تمامی مکان‌ها، تفاوتی نمی‌کند.

۱۷- مطلبی در مورد خرگوش عید پاک

روزگاری پسرکی بود که والدینش سعی داشتند او را قانع کنند، که خرگوش شب عید پاک واقعاً وجود دارد. آن‌ها توضیح دادند که خرگوش کوچولو برای بچه‌ها در صبح روز عید، تخم‌مرغ و آب‌نباب می‌آورد. پسرک بسیار شکاک بود ولی هر طوری بود آن سال را گذراند. سال بعد حتی تردیدش بیشتر شده بود. والدینش دوباره دست به کار شدند، تا موفق شدند کاملاً پسرک را قانع کنند، و بر او مسلط شوند.

سال بعد والدینش فکر می‌کردند، پسرک دیگر بزرگ‌تر از آن است که خرگوش عید پاک را باور کند، بنابراین به او گفتند که آن وجود ندارد. به جای آن، داستان حضرت مسیح را برایش تعریف کردند و این که چگونه مردی را که مرده بود، دوباره زنده کرد. برای این که داستان را پیچیده‌تر کنند، گفتند پس از این که مرد مرده دوباره متولد شد، بابائوئل برای تمام خانواده‌های دنیا هدایایی می‌آورد.

پسرک حسابی گیج شده بود، و چون حرف‌های والدینش را درک نمی‌کرد، به تدریج احساس جدایی کرد. خانواده‌اش می‌گفتند: عجب پسر غریبی است در عین حال پسرک با خودش می‌گفت که این آدم‌ها برایش هیچ معنایی ندارند. هنگامی که دوست‌های نامرئی خود را برای والدینش معرفی می‌کرد، سرزنش می‌شد و به او می‌گفتند، از این مزخرفات‌گویی‌ها دست بردار. از طرفی خانواده‌اش به گفتن داستاهای خرگوش عید پاک، بابائوئل و آدمی که مرده‌ها را زنده می‌کند، ادامه می‌دادند. تعطیلات زیادی وجود دارند که برای جلب توجه به سوی خداوند، از خدایان کاذب مانند بابائوئل و خرگوش عید پاک استفاده

می‌کنند. ولی این کار باعث ایجاد پیچیدگی‌های زیادی می‌شود. وقتی والدین آماده‌اند تا به فرزندان خود در مورد آدمی که مرده‌ها را زنده می‌کند، داستان تعریف کنند، بچه‌ها فکر می‌کنند دوباره به آن‌ها دروغ گفته می‌شود و گوش نمی‌دهند. و والدین تعجب می‌کنند که چرا فرزندان‌شان به کلیسا نمی‌روند.

۱۸- آبی حقیقی

وقتی شش ساله، و تازه مدرسه را آغاز کرده بودم، معلم تصاویری به ما داد تا رنگ‌آمیزی کنیم. تصاویری ابتدایی، که با خطوط ضخیم سیاه کشیده شده بودند. به ما گفته بودند که آن‌ها را مطابق الگوهای از پیش تعیین شده رنگ‌آمیزی کنیم. آسمان می‌بایست آبی باشد، یک تکه ابر بسیار ضخیم و بزرگ بود که می‌بایست سفید باقی بماند، چمن‌ها به رنگ سبز و جاده‌ای که از میان سبزه‌ها رد می‌شد، می‌بایست قهوه‌ای باشد.

هنوز به یاد دارم که کنار پنجره نشسته بودم و به چمن‌ها و درختان بیرون نگاه می‌کردم، و رنگ‌های آن منظره را با رنگ‌هایی که معلمان به ما گفته بودند، مقایسه می‌کردم. نه تنها درختی که در تصویر وجود داشت، شبیه درخت واقعی نبود، بلکه ابرهای آسمان نیز مانند تصویر نبوده و رنگ‌هایی که به ما گفته بودند با رنگ‌های طبیعت مطابقت نمی‌کرد. رنگ قهوه‌ای ممکن بود برای رنگ‌آمیزی قسمتی از جاده مناسب باشد، ولی نه برای همه جاده.

قسمتی از راه که سایه‌های درختان به روی آن افتاده بود، کاملاً رنگش متفاوت بود. به جعبه مدادرنگی‌ام نگاهی انداختم و سعی کردم رنگی مطابق با قسمت تیره جاده پیدا کنم، ولی رنگی وجود

نداشت. به چمن‌ها نگاه کردم، اوایل پاییز بود و رنگ‌ها با وجود این که سبز بودند مانند مدادرنگی‌های سبز نبودند. چمن‌های آن منظره واقعاً سبز نبودند. رنگ قهوه‌ای هم داخل داشتند و در سایه‌های زیر درختان هم کمی رنگ آبی دیده می‌شد. حسابی گیج شده بودم و با مدادرنگی‌ام بازی می‌کردم. همکلاسی بغل دستی‌ام، از دیدن این که معلم یکی از بچه‌ها را به خاطر کار نکردن سرزنش کرد، فوراً رنگ‌های لازم را درون جعبه مداد رنگی‌ام نشانم داد. تا معلم مرا هم تنبیه نکند. بنابراین از رنگ سبز معمول برای رنگ کردن چمن استفاده کردم، اگرچه اصلاً شبیه آنچه من در بیرون می‌دیدم، نبود. وقتی نوبت به رنگ‌آمیزی آسمان رسید، دوستم دوباره رنگ آبی را نشانم داد، اگرچه آن هم رنگ مناسبی نبود. برای روح هم درست همین اتفاق می‌افتد. انواع و اقسام اندیشه‌ها را به ما تحمیل می‌کنند، مثل این که، موجوداتی، انسانی هستیم که دارای روح می‌باشیم ولی در واقع برعکس است، ما روح هستیم، که دارای کالبد انسانی شده‌ایم. تفاوتی زیاد، در این امر وجود دارد.

۱۹- جدی بودن در مورد اک

زنی که هم شغل مهمی داشت و هم زن خانه بود و فعالیت بسیار زیادی می‌کرد. از طرفی درس‌های شاگردان را حاضر می‌کرد و ورقه‌ها را تصحیح می‌کرد، و از طرف دیگر غذاهای منزل را می‌پخت و همه جا را تمیز نگه می‌داشت. از آنجایی که این کار تمامی اوقات فراغت او را هم پُر می‌کرد، وقتی یک اکیست شد، مشغولیتش بیش از این بود که بتواند تمرینات معنوی را انجام بدهد.

در طی روزهای پر مشغله‌ای که داشت، اغلب در مورد تجربیات معنوی سال‌های قبل فکر می‌کرد، گرچه او به این دلیل که باور می‌کرد مسیر اک او را هدایت خواهد کرد، به اک ملحق شده بود. ولی باور او آنقدر قوی نبود که باعث این اتفاق شود.

سپس یک شبی که خواب بود، پال توییچل در خوابش آمد و او را از کالبدش خارج کرد، او را به سوی آشیپزخانه هدایت کرد، تا آنجا نشست و صحبت کنند.

پال به او گفت: تو به اندازه کافی جدی نیستی.

آن زن متوجه نشد. او صبح تا شب کار می‌کرد و تمام وظایف خود را انجام می‌داد. بسیاری از همکاران مدرسه‌اش، احساس می‌کردند او زیادی جدی است، و خودش هم می‌دانست. وقتی از خواب بیدار شد، با خودش فکر کرد منظور پال چه بوده، و چرا گفته او به اندازه کافی جدی نیست.

آن زن در تمامی مواردی که مهم نبودند، جدی بود. ولی در مورد خواست حقیقت و کسب دانش عشق الهی جدی نبود. مدتی بعد این را متوجه شد، و به روی تمرینات معنوی متمرکز گشت.

سپس دوباره تجربیات نور و صوت اک را درون خود به دست آورد.

۲۰- مشاور غیر اخلاقی

یکی از اکیست‌های تازه واصل شده در غرب به دیدن یک روانشناس رفته بود. مشاور زنی بود که اعتقادات مذهبی دیگری هم داشت. همچنان که اکیست در مورد زندگی‌اش صحبت می‌کرد، او حرفش را قطع کرد، و پرسید آیا در مورد مسیر اک و ماهانتا اطمینان کافی دارد.

ایمان مرد در اک به روی تجربیات غیر قابل لغزش نور و صوت بنا شده بود، و اعتقادی کورکورانه نبود. بنابراین اظهار نظر زن را قاطعانه رد کرد. همچنین او به زودی واصل حلقه دوم می‌گشت و این را نیز با مشاورش مطرح کرد.

مشاور در صندلی‌اش به عقب تکیه داد و به دقت مرد را زیر نظر گرفت. تو در مهم‌ترین لحظه زندگی‌ات هستی، به دقت انتخاب کن. مشاور تعریف کرد که استادش روزگاری یکی از دوستان خوب پال توییچل بوده است. درست پیش از مرگش، پال توییچل، از او خواسته بود که شاگردانش را تعلیم دهد. آنچه که مشاور در مورد پال توییچل می‌گفت واقعیت نداشت.

اکیست از آنچه شنیده بود، خیلی متعجب گشته بود. نمی‌خواست هیچ‌گونه احساس ناخوشایندی بین او و مشاورش وجود داشته باشد. ولی قطعاً هم نمی‌خواست با استاد او درگیر شود. وقتی مشاور از اکیست خواست که همراه او به ملاقات استادش برود، او گفت: نه متشکرم.

مدت کوتاهی بعد اکیست واصل حلقه دوم شد. یک یا دو روز بعد، مشاور با شتاب زیادی به محل کار اکیست آمد و با هیجان زیادی گفت: ممکن است باور نکنی، ولی استادم تو را پذیرفته است! بخواهی، نخواهی تو به هر حال اینک شاگرد او هستی.

اکیست از مداخله این زن بسیار ناراحت شده بود، به خصوص از این که او فکر می‌کرد اکیست دیگر حق انتخابی ندارد. مدتی بعد، مشاور و استادش هنگام مراقبه به سراغش آمدند و به او خندیدند.

عجب حماقتی! و با این کار سعی داشتند، ارتباط او را با ماهانتا مورد تمسخر قرار دهند. اکیست از استاد درونی خواست که به او کمک کند. خواهش می‌کنم، آیا می‌توانی این موجودات غیر اخلاقی را از سر راهم برداری؟ و به تدریج ماهانتا این مهاجمین را از فضای درونی اکیست دور کرد.

درسی در این داستان نهفته، دو پهلوی می‌باشد. ما باید نسبت به افرادی که می‌خواهند با زیرکی تمام ما را از مسیرمان دور کنند، هوشیار باشیم. همچنین در مسر اک باید دقت کنیم که اکنکار را بر دیگران تحمیل نکنیم. به خصوص وقتی در نقش یک متخصص هستیم.

باید اجازه آزادی در حق انتخاب را، به دیگران بدهیم. یکی از اصول بنیادین اک تقدسی است که برای اراده آزاد هر فردی قائل می‌باشد.

۲۱- هدیه پیشگویی

زن جوانی در مورد توانایی‌اش در دیدن حوادث آینده با من صحبت کرد. او توضیح داد، از زمانی که در اکنکار وارد شده

است، رؤیاهای پیشگویانه و یا صداهایی درونی می‌شنیده که در مورد حوادث آینده با او سخن می‌گفتند.

اولین مرتبه‌ای که صدا با او سخن گفته بود، هنگام مراقبه روزانه‌اش بود و به او گفته شده بود که مادر شوهرش بیمار است. هشدار در یافت کرده بود و نمی‌دانست آیا باید مادر شوهرش را در جریان بگذارد و یا به گونه‌ای دیگر زیرکانه به او پیشنهاد کند نزد پزشک برود. منتهی فرمان درونی‌اش سکوت بود. او اطاعت کرده و به کسی چیزی نگفت.

در یکی دیگر از تصاویر درونی‌اش، یکی از اکیست‌ها را در حوالی خود دید که واصل حلقه پنجم شده و به مرتبه‌ای بالاتر ارتقا پیدا کرده است. نمی‌دانست آیا این خبر را به آن شخص بدهد یا نه، ولی دوباره فرمان سکوت خود را در مورد حوادث آینده ادامه می‌داد.

در جریان گذاشتن مادر شوهرش چه فایده‌ای داشت؟ او در مرتبه‌ای از آگاهی نبود که درمانگری معنوی یا با دارو را بپذیرد، تا بتواند جان خود را نجات دهد. همچنین در مرتبه‌ای از آگاهی نبود که به هشدارهای آینده، توجه کند. اگر در مورد این بیماری به مادر شوهرش چیزی می‌گفت، حتماً دچار ترس شدیدی می‌شد که چرخه فاسدپذیری بدنش را سرعت می‌بخشید. این نوع عکس‌العمل‌ها، توسط دانشمندان به اثبات رسیده است، بدین معنی در سیر حیاتی شخص به محض اطلاع از بیماری، لکه‌ای افتاده است، به طور ناگهانی، شخص دچار آشفتگی می‌شود و علائم بیماری در او شدت می‌یابند.

این زن با سکوت خویش، آزمایشی را گذراند که مانند راه رفتن روی یک لبه تیز است. او می‌بایست مابین مسیر عشق و مسیر قدرت یکی را انتخاب کند. اگر تصاویر درونی را به دیگران گفته بود، در ابتدا به نظر بیان صادقانه و معصومانه یک سری تجربیات در زمینه پیشگویی می‌رسید، که خود او را متعجب ساخته است. در نتیجه استاد درونی به عنوان هدیه چندین تجربه پیشگویی دیگری را نیز به او می‌داد. به تدریج او متوجه گشت که آدم‌ها طور دیگری به او می‌نگرند. وای او را ببینید او آدم خاصی است و واقعاً می‌تواند آینده را پیشگویی کند. به زودی هدیه پیشگویی از او گرفته می‌شد و فقط برای کسب قدرتی که از داستان‌سرایان به دست می‌آید، ماجراهایی را از خودش سر هم می‌کرد. دام در همین جا نهفته است، در تیغ دو لبه. آیا شما به راه عشق می‌روید یا به راه قدرت؟ طریق عشق، طریق اک است.

۲۲- نیروی افکار و کلمات

یکی از مأموران آتش‌نشانی داستان خنده‌داری را برایم تعریف کرد، و من هم تصمیم گرفتم وقتی به سمینار بزرگ اک می‌رویم، این داستان را برای شرکت‌کنندگان در سمینار بازگو کنم. هنگامی که داستان را بازگو می‌کردم، ناگهان بوی دود به مشام رسید، و حواسم پرت شد. نیمی از حواسم به روی صحنه بود و نیمی دیگر به بوی سیم‌های سوخته، و این که چیزی در پشت صحنه مشغول سوختن است. بلافاصله داستان را خلاصه کردم و از موضوع آتش‌سوزی به موضوعی که خطر کمتری داشت، پرداختم. بعدها متوجه شدم که از زمان آغاز داستان آتش‌سوزی، سیم‌های صحنه که روی هم افتاده بودند، داغ کرده بودند، و

شخصی در آن حوالی لیوانی را که در دست داشته به روی سیم‌ها ریخته و این امر می‌توانست یک مشکل اساسی ایجاد کند. درست در همان موقع که من مشغول تعریف داستان آتش‌سوزی بودم، اتفاقاً دوست آتش‌نشانم از آنجا رد می‌شده و لیوان آب را از آن شخص گرفته است.

آتش‌نشان می‌دانست چه کار کند. او به طرف جعبه کنتور رفته و چراغ‌هایی را که احساس می‌کرده مزاحم تماشاچیان نخواهد شد، خاموش کرده، این عمل باعث کاهش بار سنگین کنتور گردید.

این واقعه همیشه به من یادآوری می‌کند که بیشتر مراقب داستان‌هایی باشم که تعریف می‌کنم. همه ما باید مراقب باشیم. افکار و کلمات بسیار واقعی هستند.

۲۳- درخواست کمک

اکیستی برایم تعریف کرد، چگونه وقتی که احتیاج به پول بیشتری داشت، شغل پر درآمدی به او پیشنهاد شد. او از این چشم‌انداز بسیار خوشنود شده بود، و درآمدش خیلی خوب بود، ولی همچنان یک حس درونی قوی به او تلنگر می‌زد که شغل مناسبی برای او نمی‌باشد اما از طرفی می‌توانست از درآمد آن به خوبی استفاده کند، بنابراین کار را پذیرفت.

پس از گذشت چندین هفته در دفتر کار جدیدش، به قدری این شغل برایش ناراحت‌کننده و ناخوشایند شده بود، که حتی یک روز دیگر هم نمی‌توانست تحمل کند. یک روز دوشنبه صبح، که داشت به سر کارش می‌آمد، استاتید اک، پدارزاسک و نوازی را

فراخوانده: خواهش می‌کنم مرا از اینجا نجات دهید. دو روز بعد، تلفنی به او زده شد، که قراردادش منتفی شده است. اکیست در حالتی عاجزانه این داستان را برایم تعریف می‌کرد. او می‌گفت: با این که از آن کار خوشش نمی‌آمد، تحملش می‌کرد، زیرا به پول احتیاج داشت. او همچنین گفت: در آینده هنگامی که درخواست کمک می‌کنم، دقت بیشتری خواهم کرد. و به روی درخواست‌هایم فکر می‌کنم، اکیست با از دست دادن این شغل ناگهان خود را در یک بحران مالی یافت ولی هنگامی که این موقعیت را پشت سر گذاشت، فردی داناتر بود.

افکاری که در پی آروزهایمان می‌آیند، برآورده می‌شوند و همچنان که وارد مرحله بالاتری از آگاهی می‌گردیم، افکارمان سریع‌تر به واقعیت می‌پیوندند. گاهی اوقات متوجه نیستیم که نتیجه آرزویمان چه خواهد بود، تا زمانی که به واقعیت می‌پیوندند.

۲۴- انجماد در زمان

وقتی که پال‌توییچل مبحث دو وضعیت **Bilocation** را مورد بررسی قرار داد و سفر روح و گسترش آگاهی را جایگزین آن نمود، برخی اکیست‌ها قادر به پذیرفتن این جهش نبودند. آن‌ها در سطوح آگاهی خود منجمد شده و پشت سر مانده بودند و اظهار می‌داشتند که استاد اک در قید حیات خطا می‌کند. پال می‌گوید که آن‌ها مانند شخصی بودند که در داستان زیر تعریف می‌کند، و او معمولاً وضعیت خود را اینگونه تصویر می‌کرد:

دانشجویی در شرف گرفتن مدرک پایان‌نامه‌اش بود و استادش از او خواست که مطلبی در مورد چیزی که هیچگونه اطلاعاتی در زمینه آن نداشت، بنویسد. دانشجو طبق آنچه به او گفته شده

بود، مطلبی تهیه کرد و به روی کاغذ آورد. کار به قدری عالی بود که به دانشجویان دیگر هم معرفی شد و همگی متفقاً اظهار داشتند: کار، فوق‌العاده عالی می‌باشد!

ده سال بعد پس از تجربیات فراوانی که آن دانشجو پیدا کرده بود، متوجه شد که پایان‌نامه‌اش دارای نقیصه‌هایی بوده است و تصمیم گرفته آن را بازنویسی کند. وقتی کارش به اتمام رسانید و به همه کسانی که سال‌ها قبل پایان‌نامه را خوانده بودند، ارائه داد، با کمال تعجب بسیاری از آنچه او جدیداً نوشته بود موافقت نداشتند. آن‌ها اظهار داشتند که مطلب قبلی واقعی‌تر بوده است. آگاهی‌اک به سمت جلو حرکت می‌کند. فردی که در مرتبه‌ای از آگاهی، منجمد شده باشد، عقب می‌ماند. این حقیقت به کسانی که به استاد قبلی چسبیده‌اند، تعمیم داده می‌شوند. در واقع این افراد در زمان منجمد شده‌اند.

۲۵- فقط پنج ثانیه بیشتر

داستانی در مورد کارمند بانکی که از کارش خسته شده بود، گفته‌اند، کارمندی تمام روز وظیفه‌اش شمارش پول آدم‌ها بود. مردم به او با چک‌های خود مراجعه می‌کردند و او چک‌ها را نقد کرده و تحویلشان می‌داد. روزی، هنگامی که مشغول خوردن نهار در پارکی نزدیکی‌های محل کارش بود، مردی سراغش آمد و کنارش نشست و شروع به صحبت کردن نمود. وقتی تحویل‌دار بانک پاسخی به مرد نداد، او پرسید: حالت خوبه؟ تحویل‌دار نگاهی به غریبه کرد و گفت: من واقعاً انگیزه‌ای برای ادامه زندگی ندارم، هر روز به محل کارم در بانک می‌روم و با پول‌های مردم سر و کار دارم پول‌ها را از پیشخوان به سوی

آن‌ها سُر می‌دهم و آن‌ها هم همین کار را می‌کنند. این پول‌ها مال من نیستند. او به فاصله‌ای دور خیره شده بود، من روی زمین خوشحال نیستم.

غریبه گفت: من به تو می‌گویم چه کار کنی. به اژانس مسافرتی آکم برو. و دقیقاً برای او تشریح کرد که چگونه به آنجا مراجعه کند. وارد اتاق انتظار شو، در آنجا پیرمردی خواهی دید که لباس‌های قدیمی بر تن دارد و بسیار ساکت نشسته است. وقتی او را دیدی، خودت می‌دانی چکار کنی.

ساعت نهار که تمام شد، تحویل‌دار به بانک برگشت. در طی روز با خودش فکر می‌کرد آن مردی که در پارک بوده آیا به او حقیقت را گفته است.

روز بعد در حالی که خسته از روز قبل بود، با خود تصمیم گرفت، هیچ فرصتی را از دست ندهد. وقتی زمان نهار رسید، به سرعت طرف خیابان رفت و به سمت راست پیچید و همانطور که آن مرد به او گفته بود، اژانس مسافرتی آکم را دید، مکثی کرد، سپس وارد اژانس شد. پیرمردی با لباس‌های قدیمی در آنجا منتظر بود، تحویل‌دار متعجب گشت و به پیرمرد خیره شد، تا این که مسئول پذیرش جلو آمده و پرسید: می‌توانم به شما کمک کنم؟

تحویل‌دار برگشت و او را نگاه کرد: بله، دوست دارم سفر کنم. مسئول پذیرش او را به سوی یکی از مسئولین اژانس راهنمایی کرد.

تحویل‌دار نزدیک مسئول اژانس به روی صندلی نشست و در کمال آرامش منتظر شد تا او کارش تمام شود.

پس از چند لحظه سرش را بالا کرده و با لبخندی رو به تحویل‌دار پرسید: میل دارید به هاوایی بروید و یا جزایر ویرجین؟ تحویل‌دار پاسخ داد: هیچکدام میل دارم به جایی بروم که مردمانش واقعاً خوشحالند

مسئول آژانس با تعجب به صفحات روی میزش نگاهی انداخت. از میان عکس‌های زیادی که در مقابلش بود، عکسی را بیرون کشید که از عده‌ای آدم‌های شاد که همگی لبخند می‌زدند، گرفته شده بود.

تحویل‌دار گفت: بله مایلم به آنجا بروم، هزینه‌اش چقدر می‌شود؟
مسئول آژانس گفت: هر چقدر توی جیب است.

او دست در جیب کرده و پنج دلار و بیست و سه سنت بیرون کشید.

مسئول آژانس پول را گرفت و کاغذ زردی تحویلش داد. حالا به دقت گوش کن: یک ایستگاه اتوبوس کمی پایین‌تر از اینجا وجود دارد، ولی مستقیماً به طرف آن نرو، زیرا اگر این کار را بکنی فقط به یک ایستگاه اتوبوس عادی می‌رسی.

شش مرتبه به دور تیر سیمانی که آنجاست بچرخ و سپس در همانجا منتظر باش.

گرچه این دستوارت به نظر تحویل‌دار بسیار عجیب بودند، ولی تصمیم گرفت از آن‌ها تبعیت کند. او برای خودش استدلال کرد که اگر نتیجه این ماجراجویی همان بود که می‌خواست، هیچ چیزی اهمیتی نداشت. بنابراین طبق دستور رفته و شش مرتبه به دور تیر سیمانی گشت و به ایستگاهی رسید که تعدادی آدم‌های غمیگین منتظر ایستاده بودند. او فهمید که درست آمده است،

زیرا همگی کاغذهای زرد در دست داشتند. وقتی به آن‌ها ملحق شد، باران کم‌کم شروع شده بود.

باران شدت گرفت، و همه مسافران خیس و سردشان شده بود، بالاخره اتوبوسی قدیمی از راه رسید که راننده‌اش با ریش نزده پشت آن نشسته بود. راننده سرش را بیرون آورده و گفت: کسی به ورنای می‌رود؟

تحویل‌دار به بلیطش نگاه کرد و اسم ورنای را دید، و همراه دیگران سوار اتوبوس شد. وقتی همگی سوار شدند، راننده در را بست و وارد جاده‌ای ناهموار شد. اتوبوس هیچگونه دستگیره‌ای نداشت و با هر دست‌اندازی، همگی مسافران این و طرف و آن طرف می‌افتادند. هوا گرم شده بود و اتوبوس حسابی دم کرده بود، تمام روز را در راه بودند. نزدیک خنکی هوا، اتوبوس در جوار طویله‌ای قدیمی توقف کرد.

راننده فریاد زد: همگی بیرون.

همه به غیر از تحویل‌دار بیرون رفتند: این چه جور شوخیه؟

راننده پرسید: مگر نمی‌خواهی به ورنای بروی؟

تحویل‌دار با احتیاط پاسخ داد: بله می‌خواهم به ورنای بروم ولی اگر این ورناست... راننده گفت: خوب فکرهايت را بکن، با من به شهر برمی‌گردی یا همینجا می‌مانی؟

تحویل‌دار بیرون را نگاهی انداخت و متوجه شد که طویله درهای بزرگی دارد و همه آدم‌ها وارد طویله می‌شدند. تحویل‌دار ناگهان گفت: من می‌مانم و از اتوبوس به سرعت پایین پرید تا به آدم‌های دیگر ملحق شود.

به محض این که تحویل‌دار وارد طویله شد، باران شروع شد. خیلی شدت داشت. سقف شروع به چکیدن کرد و هوا رو به سردی می‌رفت. باد از میان تَرَک‌های دیوار به داخل می‌وزید و او در میان کاه‌ها خودش را گرم می‌کرد. بعد از مدتی که به نظر ساعت‌ها می‌رسید او گفت: این دیوانگی را حتی پنج ثانیه دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! من می‌روم بیرون، وقتی بیرون رسید، به پشت سرش نگاه کرد، و متوجه شد درها به آهستگی پشت سرش بسته می‌شوند و نور کمرنگِ زیبایِ زرد رنگی، درون طویله می‌درخشد. آدم‌هایی که اینجا گرد آمده بودند، به نظر فوق‌العاده خوشحال می‌رسیدند. او فریاد زد: آهای صبر کنید او به سرعت دوید، ولی درها پیش از این که او برسد، بسته شدند. او تلاش زیادی کرد تا در را باز کند، ولی مدتی زیادی به طول انجامید تا موفق گشت.

او داخل شد، ولی طویله خالی و تاریک بود، هیچکس آنجا نبود. باد سردی هنوز می‌وزید و باران از سقف می‌چکید. همینطور تنها و با احساس یک گمگشته در آنجا ایستاد. نمی‌دانست چکار کند، دوباره بیرون رفت و شروع به راه رفتن کرد. هنوز مسافتی طی نکرده بود که اتوبوس قدیمی از راه رسید. راننده داد زد: می‌خواهی به شهر برگردی؟

تحویل‌دار پاسخ داد: بله!

او سوار اتوبوس گشت.

راننده پرسید: کجا می‌روی؟

مرد پاسخ داد: اژانس مسافرتی اکم.

راننده او را در محل پیاده کرد. تحویل‌دار وارد آژانس شد. مسئول پذیرش از پشت میزش نگاهی به او انداخت: بله می‌توانم برایتان کاری انجام دهم؟

تحویل‌دار گفت: بله، می‌خواهم مسئول مسافرت‌م را ببینم. مسئول پذیرش او را راهنمایی کرد.

تحویل‌دار به سمت میز مسئول رفت و پیش از این که صحبتی کند، مسئول به او گفت: روز قبل مقداری پول اینجا گذاشته بودید، بفرمایید، پنج دلار و بیست و سه سنت می‌باشد. و پول را تقدیم تحویل‌دار نمود.

تحویل‌دار از در بیرون رفت، با نگاهی سرگشته بر چهره‌اش در اندیشه نور زرد کم‌رنگی بود که در لحظات آخر دیده بود و آن چهره خندان آدم‌هایی که به دور هم گرد آمده بودند و مدام با خود می‌اندیشید، فقط اگر پنج ثانیه صبر کرده بودم.

اغلب اوقات ما هم مانند تحویل‌دار بانک هستیم. مدتی تمرینات معنوی خود را انجام می‌دهیم، و به آدم‌های اطراف و داستان موفقیت‌هایشان گوش می‌دهیم و به خودمان می‌گوییم: این تمرینات برایم نتیجه نمی‌دهند، بالاخره طاقت‌مان تمام می‌شود و تسلیم می‌شویم. بعدها، آن نوری را که پشت سرمان درخشیده است را می‌بینیم و با افسوس سعی می‌کنیم برگردیم و می‌خواهیم دوباره تلاش کنیم.

هر بار باید تمامی مسیر را دوباره از ابتدا طی کنیم، سپس بعد از مرحله‌ای خاص درگیر تردیدهایمان می‌شویم. بعد از بارها آغاز و آغاز دوباره، یاد می‌گیریم که خودمان باقی بمانیم و به یاد خواهیم داشت که فقط پنج ثانیه طاقت بیاوریم.

۲۶- در ستایش اساتید

چلایی پس از یکی از سمینارهای اک، به خانه بازگشت. آن شب، چشم‌هایش را بست و وارد مراقبه گشت. ناگهان پدارزاسک در مقابلش ظاهر گشت، و تنها از کمر به بالایش را می‌دید. با دیدن استاد اک، او تعظیم کرده و گفت: بزرگوار، از این که در محضر شما هستم بسیار خوشحالم.

پدارزاسک سرش را تکانی داد و گفت: بله، بله

چلا با فروتنی گفت: من آموزش خداوند را می‌خواهم.

پدارزاسک گفت: آه پسر، تو آن‌ها را خواهی داشت. عشق من همیشه همراه توست به راهت ادامه بده. پسر، من به تو کمک می‌کنم تا کشورت را وارد جریان اصلی معنویت کنی.

چلا به قدری ممنون و سرشار از عشق شده بود که زانو زده و گفت: بزرگوار، می‌توانم پاهای شما را ببوسم؟ پدارزاسک گفت: بله.

ناگهان پاهای استاد مانند بقیه بدنش ظاهر گشت و درست لحظه‌ای که چلا آماده شد پاهای او را ببوسد، پدارزاسک ناپدید گشت و صدایش شنیده می‌شد، در حالی که از مسافتی دور می‌گفت: وقتی دوباره به مسائل اساسی پرداختی مرا صدا بزن. ستایش شخصیت استاد اک در قید حیات یا هر استاد اکی جزو ارکان کار نیست. آن شخص متوجه نشد، زیرا در بسیاری کشورها معمول است در مقابل استاد خم شوند و پاهایش را ببوسند.

خلق کردن خدایان از اساتیدی که دارای آگاهی خداوند می‌باشند، برای خیلی‌ها ساده‌تر از تلاش برای کسب تحولات معنوی‌شان

است. برخی ترجیح می‌دهند دست‌آوردهای دیگران را ستایش کنند، تا این که قدمی برای خودشان بردارند.

تفکرات عارفانه

تنها گناهی که در برابر روح صورت می‌گیرد، عدم آگاهی نسبت به رفتارمان می‌باشد. هنگامی که نسبت به آنچه انجام می‌دهیم آگاه نیستیم، آماده‌ایم تا فرد دیگری را به خاطر گرفتاری‌های خودمان سرزنش کنیم.

آن‌ها که در مراتب ضعیفی از آگاهی قرار دارند، همیشه ناراضی‌اند. هر چقدر داشته باشند، تفاوتی نمی‌کند، هنوز فکر می‌کنند، کافی نیست .

جایی که عشق هست، ترسی وجود ندارد و جایی که ترس هست، حقیقت نمی‌تواند وجود داشته باشد.

ما اغلب تقصیرات زندگی خود را، بر گردن دیگران می‌اندازیم. این همان چیزی است که غیبت می‌گویند.

شما نمی‌توانید بدون محدود کردن آزادی‌های خودتان، وارد فضای دیگران شوید.

شما می‌توانید امیدوار باشید و خواب ببینید که معجزه‌ای اتفاق می‌افتد و گرفتاری‌هایتان را دور می‌کند، ولی اینگونه هیچگاه اتفاق نمی‌افتد.

هر چقدر بیشتر مقاومت کنیم، زندگی‌مان سخت‌تر می‌شود. بالاخره، مسائل به قدری از طریق روح مقاوم ما، اک، پیچیده‌تر می‌گردد که تسلیم می‌شویم.

وقتی کسی ما را نفرین می‌کند، استاد ممکن است آن نفرین را مبدل به آمرزش کند. اغلب اوقات علت این که ما نسبت به این آمرزش بی‌خبر هستیم، این است که وقتی مورد نفرین اشخاص قرار می‌گیریم، در مقابلشان می‌ایستیم و عصبانی می‌شویم.

آدم‌های زیرکی وجود دارند که می‌خواهند ما را از مسیر اک جدا سازند. به نظرمان می‌آید، دوستانی هستند که خیرخواه

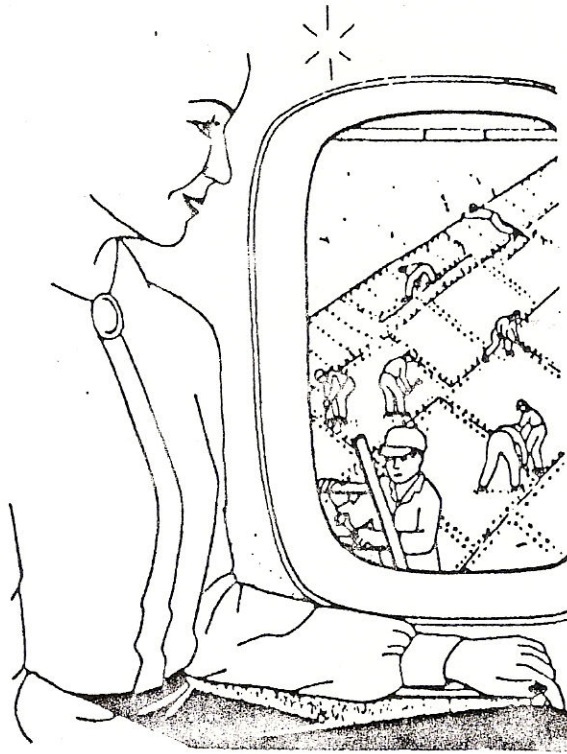
ما هستند، ولی نیات پنهانی دارند که تا ساعت یازدهم آشکار نمی‌کنند.

هنگامی که به فردی هدیه طول عمر داده می‌شود و هنوز آگاهی خود را تا سن هفتاد و یا هشتاد سالگی بالا نبرده است، او موجودی هوشمند و بسیار خطرناک می‌شود.

آدم‌هایی که از ادامه زندگی می‌ترسند، در واقع از مرگ می‌ترسند.

چالاها اغلب در تخصص‌هایشان بسیار شایسته می‌شوند، ولی همچنانکه شایسته‌تر می‌گردند، اک همیشه مواردی را برایشان پیش می‌آورد که آنان را فروتن نگه می‌دارد. بدون داشتن تواضع، تمامی پیشرفت‌هایی که در مسیر خداوند صورت می‌گیرد، متوقف می‌شود و شخص در واقع مشغول آب در هاون کوبیدن است.

همیشه با شما هستم



هرگاه بحرانی پیش می آید می توانید کارگرانی را تصور کنید
که می توانند هر آنچه پیش آمده را درست کنند.

فصل سوم

خلاصیت

۲۷- فرا خواندن آدم کوچولوها

اکیستی سوار هواپیما شده و به روی صندلی‌اش قرار گرفت. با خودش گفت، به نظرم این هواپیما میزان نیست، ولی زمانی برای پیاده شدن نمانده بود. هواپیما بلند شد و صداها و لرزش‌هایی ایجاد، که همگی مسافران را دچار نگرانی کرد. هنگامی که بالای اقیانوس آرام رسیده بودند، واصل اک وارد مراقبه شد. در تصویر درونی‌اش دید که کاپیتان هواپیما، به مسافران اعلام می‌کند هواپیما به درون اقیانوس سقوط خواهد کرد و همگی باید کمربندهای خود را ببندند. اکیست چشمان خود را باز کرد و درون کابین را نگاهی انداخت. همه چیز همانگونه بود که او در تصویر درونی‌اش مشاهده کرده بود. بلافاصله با توجه به تجربیات قبلی‌اش متوجه شد که وقتی تجلی بیرونی و درونی به موازات هم می‌باشند، تجربه درونی همیشه اتفاق می‌افتد.

یک انسان عادی ممکن است در چنین لحظه‌ای خودش را به تقدیر بسپارد، ولی اکیست می‌دانست راهی برای ختنی کردن چنین نیروهایی وجود دارد. زن دوباره چشمان خود را بست و از درون، نیروهایی را فرا خواند تا بتواند آن‌ها را به ترتیب راهنمایی کند. او از روش خلاقانه استفاده کرد که در آن از آدم کوچولوها کمک می‌گیریم و آن‌ها به طور منظمی ظاهر شدند. پیچ و مهره‌ها را سفت و محکم کنید. اطمینان حاصل کنید تمامی لوله‌ها درست اتصال یافته‌اند و پیچ‌های هواپیما کاملاً بسته شده‌اند. او فرمان داد: به سرعت مشغول کار شوید. سیر جالبی بود. در ابتدا

می‌بایست با هوشیاری کامل آدم کوچولوها را به حرکت وا دارد، ولی پس از آن دیگر کاری از دست او ساخته نبود، مگر به آنها که مشغول کارند، نگاه کند.

کارگران کوچولو بر روی بال‌ها رفتند و همه چیز را سفت و محکم کردند، و سپس موتور هواپیما را امتحان کردند. آنها حتی تمامی چیزهایی که درون کابین بود را میزان کردند. تمامی وسایل را از نو بستند. در طی این مدت هواپیما از جو بسیار طوفانی عبور می‌کرد و مرتب بالا و پایین و به پهلو خم می‌شد. در حالی که مسافران بسیار وحشت کرده بودند، اکیست می‌دانست نیروهای که سعی در پایین کشیدن آنها داشته‌اند، خنثی شده‌اند. به همین سادگی است.

شما هم می‌توانید با نیروهای خلاق به همین طریق عمل کنید. هرگاه بحرانی پیش آمد، می‌توانید کارگرانی را تجسم کنید که کارها را درست می‌کنند. از تجسم خلاق خود استفاده کنید، و بدانید که اگر خواسته‌اک باشد، روشی برای خنثی کردن چنین تجربه‌ای وجود خواهد داشت. به زبان دیگر، ما هرچه از دستمان بر می‌آید انجام می‌دهیم، و هنگامی که کاری از پیش نمی‌بریم آن را به‌اک واگذار می‌کنیم.

۲۸- ابراهام لینکلن بدهی خود را پرداخت می‌کند.

هنگامی که ابراهام لینکلن یک وکیل بود، مرد ثروتمندی می‌خواست او را استخدام کند و مقدار زیادی پول را باز پس گیرد. ابراهام لینکلن پس از شنیدن جزئیات ماجرا و این که شخص بدهکار مرد فقیری است و دو دلار و بیست و پنج سنت بدهی دارد، به مرد گفت که از این کار صرف‌نظر کند.

مرد ثروتمند گفت: اگر شما این مورد را نپذیرید، من به شخص دیگری مراجعه می‌کنم.

ابراهام لینکلن مرد دوران‌دیشی بود. او می‌دانست آن مرد فقیر در گرفتاری خواهد افتاد. او گفت: خیلی خوب، من تحت شرایطی این مورد را می‌پذیرم.

مرد ثروتمند پرسید: آن چیست؟

لینکلن گفت: دستمزد مرا پیش پرداخت کنید.

چه مقدار؟

ده دلار

مرد ثروتمند در کمال رضایت ده دلار را پرداخت کرد.

لینکلن ده دلار را در جیبش گذاشت و نزد مرد فقیر رفت. وقتی او را پیدا کرد، پنج دلار به او داده و موارد خاصی را به او متذکر شد. فردا در دادگاه حاضر شوید، آن دو دلار و بیست و پنج سنت را به مرد ثروتمند بدهید و بقیه‌اش را برای خودتان نگه دارید.

روز بعد در دادگاه، مرد فقیر بدهی خود را پرداخت کرد و پرونده‌اش بسته شد. همگی خوشحال بودند. مرد ثروتمند پول خود را پس گرفته بود. مرد فقیر بدهی‌اش را پرداخت کرده و مقداری پس‌انداز کرده بود و لینکلن هم پنج دلار به دست آورده بود.

۲۹- کایروپراکتور زیرک

کایروپراکتوری- افرادی که دارای تخصص درمانگری عملی به روی ستون فقرات و عضلات می‌باشند. م- از بیمارانش خواست که برای جا انداختن ستون مهره‌هایش دراز بکشد. وقتی سراغ بیمار رفت متوجه شد او بسیار ناراحت است.

کایروپراکتور گفت: آرامش داشته باش، و تصمیم گرفت حقه‌ای به ذهن بیمار بزند. وقتی احساس کردی کاملاً راحت هستی انگشتان پاهایت را تکان بده.

بیمار نفس عمیقی کشید و شروع به تکان دادن انگشت پاهایش کرد و توجه ذهنش به قسمت پایین بدنش، پاها و انگشتانش کشیده شد. مرتب انگشتانش را تکان داد. در حالی که ذهن مراقب، عمل تکان دادن انگشتان را به خوبی انجام می‌داد. کایروپراکتور بلافاصله گردنش را جا انداخت، و همه چیز درست در جای خود قرار گرفت.

در اک استاد درونی و بیرونی، به همین روش عمل می‌کنند. ماهاندا توجه افراد را اغلب به موضوع دیگری جلب می‌کند تا بتواند از طریق تجربیات سفر روح، تعلیمات درونی را به فرد برساند.

۳۰ - معجزه مغازه عطاری

به سمت مغازه عطاری راه افتادم وارد پارکینگ شدم. کنارم یک ماشین سبز مایل به زرد و مدل جدید پارک شده بود. درون آن مردی همراه پسر پنج ساله‌اش نشسته بود. وقتی از ماشین پیاده می‌شدم مرد، چشمانش به من افتاد، یک بشکه خالی بنزین بالا گرفت و جلوی پنجره‌اش تکان داد: بنزینم تمام شده.

در وضعیتی نبودم که بخواهم معطل شوم، گفتم: که اینطور. پولم کم بود و حالم بد. اگر آن مرد واقعاً بنزین تمام کرده بود با آن مقدار کم بنزین ماشین به آن بزرگی نمی‌توانست مسافت زیادی را طی کند پرسیدم: آیا مطمئنی باک بنزینت کاملاً خالی است؟ او گفت: آه بله، کاملاً خالی است.

گفتم: درجه بنزین ماشین را بینم؟
موتور را روشن کرد و درجه تا نزدیکی علامت خالی آمد و کمی بالاتر از آن ایستاد.

گفتم: درجه بنزین هنوز کمی بالاتر از خالی است.
گفتم: به این ترتیب با یک بشکه کوچک بنزین نمی‌توانید بیست مایل را طی کنید، حتماً احتیاج به مقدار بیشتری خواهید داشت.
آن مرد پاسخ داد: سه دلار می‌تواند کمک بزرگی باشد.
پسرک به پدرش نگاهی افتخارآمیز کرد گویی می‌دید که چگونه پدرش پول در می‌آورد. می‌دانستم آن مرد دروغ می‌گوید، سرم را تکان دادم و گفتم: نه

با او خداحافظی کرده و به سمت اتومبیل برگشتم.
دو دقیقه بعد متوجه شدم که یادم رفته به مغازه عطاری بروم.
دوری در ترافیک زدم و چهار دقیقه بعد به پارکینگ برگشتم.
ماشین زرد رنگ رفته بود. حتماً معجزه‌ای شده بود که با باک خالی راه افتاده بود!

استفاده از حس خلاق تشخیص، برای زمانی که انسان‌ها با ما صادق هستند و یا به ما دروغ می‌گویند، بسیار مهم است. زمانی که فردی با اک هماهنگ می‌گردد، آگاهی او معقول شده و می‌تواند آدم‌ها و حرکات آن‌ها را بخواند. فرد می‌تواند زندگی‌اش را از دردسرهای متعدد نجات دهد.

۳۱- پادشاه دانا

در قلمرویی دور و در زمانی فراموش شده، مردم سیستم حکومتی خاصی داشتند که طی آن هر چهار سال یک بار شاه جدیدی را انتخاب می‌کردند. پادشاه پس از این که تعیین می‌شد، قدرت

مطلق داشت و می توانست هر کاری انجام دهد و رعیت هایش از او در هر زمانی تبعیت می کردند، تنها یک مشکل وجود داشت. وقتی دوران خدمت پادشاه پایان می یافت، او را همراه رعیت هایش در نزدیکی جنگل رها می کردند تا تهدیدی برای پادشاه جدید نباشد. آن جنگل پر از حیوانات وحشی بوده، و چون پادشاه این را نمی دانست خیلی زود از بین می رفت.

روزی پادشاه این سرزمین که از سرنوشت نهایی اش آگاهی یافته بود، فکری به سرش زد، از معماران درخواست کرد تا نقشه یک جنگل طراحی کنند و مردمانی را به کار گرفت تا آن جنگل را تبدیل به پارکی زیبا کنند. درست در زمانی که چهار سال پادشاه پایان یافته بود و پادشاهی جدید می بایست انتخاب شود ساختن پارک به پایان رسید و همانطور که مرسوم بود، پادشاه قدیمی را به لبه جنگل بردند و رها کردند.

ولی این بار پادشاه به جای این که مجبور باشد در جنگل پر از خطر و وحشی از بین برود، می توانست در پارکی زیبا زندگی کند. آن پادشاه دوراندیشی کرده بود. او مایحتاج ادامه حیات را از پیش فراهم کرده بود. در نتیجه هنگام بازنشستگی اش بسیار خرسند بود و دلش نمی خواست به قلمروی خودش برگردد و حکومت را مورد تهدید قرار دهد.

۳۲- نوشته های پال توییچل

آخرین باری که پال توییچل را دیدم، وقتی بود که زیر طاقی در کتابخانه به روی آشکوب کوتاهی که معمولاً بین طبقه مجازی زمین و طبقه بالایی آن است. در معبد خرد زرین به روی مناطق درونی ایستاده بود. در آنجا میزی وسط اتاق نیمه تاریکی قرار

گرفته بود و به غیر از نوری طلایی رنگ که به روی پال می‌درخشید. کتابی به روی میز جلویش قرار گرفته بود. او ایستاده بود و به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد. در تأمل و اندیشه بود. همچنان که او را نگاه می‌کردم، متوجه شدم هدایایی که او از طریق نوشته‌ها و تعالیم اک منتشر ساخته بود، توسط معدودی از آدم‌ها درک شده بودند. او توقع تعریف و تمجید نداشت. او منتظر کف زدن آدم‌ها نبود، ولی مدام کار انجام می‌داد و می‌داد و می‌داد. و هر آنچه باید انجام می‌شد به دست مردم می‌رساند. او مرتب حقیقت را آشکار می‌ساخت، بی‌آنکه توقع تشکر و یا پاداش داشته باشد.

همچنین متوجه شدم از زمانی که کالبد فیزیکی‌اش را ترک کرده است، مشغول ادامه کار در مناطق درونی است. او کارهای مختلفی انجام می‌دهد. ولی بیش از همه، کارهای تحقیقاتی را دوست دارد. او عاشق پیدا کردن واقعیت‌های پنهان است تا تمامی مردمان به روی تمامی مناطق، بتوانند به حقیقت دست یابند. او به کارش ادامه می‌دهد تا بتواند آن زبان مشترک اک را در کتاب‌ها منتشر سازد.

تفکرات معنوی

وقتی برکات اک بدون درگیری به ما داده می‌شود. متوجه گنجینه‌ای که در دستان می‌باشد. نیستیم.

معنا بخشیدن به کارهایی که در زندگیمان انجام می‌دهیم. بهای گرانی دارد.

ماهاننا فقط پروژه‌های سازنده و متعالی به شما می‌دهد. آن‌ها هیچگاه مخرب نیستند. اگر آن‌ها مخرب هستند، حتی اگر اعتقاد دارید از طریق آنچه که مجرای واضح درونی‌تان می‌باشد، دریافت شده‌اند، به آن‌ها توجه نکنید، زیرا اشتباه می‌باشند. اک نیروی سازنده و متعالی است.

این که، زندگی‌تان چقدر خوب می‌گذرد، بستگی دارد به میزان هماهنگی‌تان با اک.

شخص چگونه با اک زندگی می‌کند؟ پاسخ خیلی ساده است:

" این که چقدر توان خلاقیت خود را به کار می‌گیرید زیرا هر

یک از ما کار می‌کنیم تا همکار خداوند باشیم."

اک چیزی نیست که بتوان در مورد آن صحبت کرد، بلکه چیزی است که در حین زندگی می‌توانید، آن را اثبات کنید. فردی که دارای قلبی طلایی است سرشار از عشق است و می‌خواهد شاهد کاری که آغاز کرده است باشد تا به خوبی و به طور کامل انجام شود.



ما به عنوان روح، همه کارها را در زندگی به سختی انجام
می‌دهیم، و به جای گشودن چهار جعبه کفش، بیست و سه جعبه
کفش را باز و بسته می‌کنیم.

فصل چهارم

کارما

۳۳- فروشنده کفش

روزی با مشاور فروشنده کفشی ملاقات کردم که به فروشگاه‌های کوچک سر می‌زد و در حراجی‌ها و فروش‌هایی که به علت تغییر شغل برگزار می‌کنند، آن‌ها را کمک می‌کرد. از او سؤال کردم چگونه این کار را آغاز کرده است. او گفت: کارش را با فروشندگی کفش آغاز کرده است. سپس چشمکی به من زد و داستان یک جفت کفشی را که روزگاری در ابتدای کارش فروخته بود، تعریف کرد.

بلافاصله پس از پایان دوره دبیرستان، شغل فروشندگی را در یک فروشگاه رسمی آغاز کرده بود. روز اول کارش، مادر و دختری وارد مغازه شدند. دختر یک جفت کفش نو می‌خواست. فروشنده که از برخورد با اولین مشتری‌اش هیجان‌زده شده بود، از آن‌ها دعوت کرده بنشینند.

بعد از کمی صحبت در مورد سایز و مدل کفش، یک جفت کفش برای دختر خانم آورده است.

دخترک از کفش‌ها خوشش آمده بود ولی فکر کرد کاملاً مناسب نمی‌باشند. از فروشنده درخواست کرد تا یک جفت کفش دیگر بیاورد. فروشنده یک جفت کفش اولی را کنار گذاشت و یک جفت دیگر بیرون کشید.

دختر جفت دومی را امتحان کرد و سپس سومی و چهارمی و... با هر جفت کفش فروشنده یکی دو کفش را از جعبه باقی

می گذاشت و تمام سطح زمین پر از کفش شده بود. بالاخره بعد از یک ساعت، یک جفت کفش فروخت.

مدیریت فروشگاه فروشنده را خواست و گفت: می بینم که فروش داشته ای. و از پشت عینکش به مرد جوان نگاهی انداخت.

مرد جوان با افتخار گفت: بله، مطمئناً همینطور است.

مدیر فروشگاه پرسید: می دانید چه تعداد کفش ارائه داده اید. تا یک فروش داشته اید؟

مرد جوان تأمل کرده و گفت: نمی دانم تعداد کمی بوده اند.

مدیر فروشگاه گفت: شما به آن دختر بیست و سه جفت کفش ارائه داده اید و آن کفش ها هنوز هم کف فروشگاه پهن هستند.

مرد جوان گفت: به هر حال من یک جفت کفش فروخته ام مگر نه؟

مدیر گفت: ممکن است این درست باشد، ولی تا زمانی که بیست و سه جفت کفش لنگه به لنگه کف مغاره باشند، هیچ مشتری دیگری با قصد خرید وارد نمی شود.

مرد جوان متوجه اشتباهش شد و سکوت کرد.

مدیر، متوجه تغییر رفتار مرد جوان شد و گفت: آیا متوجه شدی، دخترک بالاخره کدام کفش را انتخاب کرد؟

مرد جوان گفت: یکی از کفش هایی بود که در ابتدا پوشیده بود.

مدیر گفت: بله سومین جفت بود.

فروشنده کفش در حالی که به پایان داستانش رسیده بود، زیر لب می خندید. سپس افزود که از اولین تجربه فروشندگی اش، چیزهای ارزشمندی فرا گرفته بود. او یاد گرفته بود که پس از هر بار ارائه کفش، آن ها را جفت کرده و در جعبه سر جایش بگذارد

و به هر مشتری بیش از پنج جفت کفش ارائه ندهد. متوجه شد که اگر واقعاً شخصی قصد خرید داشته باشد، از سه جفت کفش اولی یکی را انتخاب می‌کند.

ما به عنوان روح تحت شرایط مشابهی قرار گرفته‌ایم. ما در مسیر زندگی‌مان همه کارها را به مشکل‌ترین روش انجام می‌دهیم. ما بیست و سه جفت کفش باز می‌کنیم، که به معنای افزودن دردرسرهایمان است، و شامل مسائل مربوط به سلامتی‌مان هم می‌شود. و هیچوقت پیش خودمان نمی‌گوییم که این مشکلات تقصیر خودمان است. ما زیادی تلاش می‌کنیم. جعبه کفش‌هایی را که مازاد احتیاجاتمان هستند، باز می‌کنیم، در نتیجه، اوضاع آشفته‌ای برای خودمان می‌سازیم.

اگر گناهی در برابر روح صورت می‌گیرد، عدم آگاهی و یا هوشیاری است. هدف تعالیم اک بیدار کردن روح و آگاهانه زندگی کردن در طی روز است. ما به تدریج متوجه خواهیم شد که اک راه ساده‌تری را به ما می‌آموزد تا فقط چهار جعبه به جای بیست و سه جعبه باز کنیم.

۳۴ - بازتاب زنجیره کارمیک

یکی از خوانندگان و همراهانش، با همدیگر وارد سالن موسیقی شدند تا آوازی را که قرار بود در یکی از سمینارهای اک اجرا شود، تمرین کنند. همراه او که خبر داشت خواننده یک سگ ژرمن دارد، دختر نه ساله‌اش را هم آورده بود. لحظاتی که آن دو در سالن مشغول تمرین بودند، دخترک همراه سگ بیرون بازی می‌کردند، اوضاع رو به راه بود تا این که سگ به تعدادی کاکتوس برخورد کرد و تیغ‌هایی در پایش رفت. سگ در حالی که

درد زیادی می‌کشید، به سمت دخترک پرید تا درخواست کمک کند. دخترک خم شد و به دقت پای سگ را بالا گرفت و تیغ‌ها را بیرون کشید. سگ به قدری ممنون و هیجان‌زده شد که خودش را به دخترک چسباند و او به روی کاکتوس‌ها افتاد. دخترک شروع به گریه کردن کرد، تیغی در دستش رفته بود.

سگ که شاهد این اتفاق بود برای کمک به دخترک شروع به پنجه کشیدن به روی بازوی او کرد. دخترک متوجه نشد سگ چه می‌کند و این عمل، او را وحشت‌زده کرد، شروع کرد به جیغ کشیدن. در همین حین، سگ که متوجه شد کاری از دستش ساخته نیست، فکر کرد دخترک را بهتر است به کسی برساند تا کمکش کند. بنابراین شروع به پوزه زدن و کشیدن دختر به سمت خانه کرد. دختر در حالی که گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید، در مقابل سگ مقاومت نشان می‌داد. ولی بالاخره سگ او را داخل کشید تا بزرگترها بتوانند از او مراقبت کنند.

گاهی اوقات زندگی همینگونه است. مردم می‌توانند در مقابل محبت‌های شما بسیار ممنون و متشکر باشند و یا برعکس، و همین موجب برگرداندن محبت‌های ما می‌شود. ناگهان ما خود را مانند دخترک می‌بینیم که صدمه دیده است و به همین ترتیب بازتاب زنجیره کارمیک آغاز می‌شود. بعدها وقتی فردی می‌بیند که چگونه ما را مورد صدمه قرار داده است، تلاش می‌کند اوضاع را درست کند، همانگونه که آن سگ تلاش می‌کرد.

بنابراین همه چیز به شکل دیوانه‌واری پیش می‌رود، تا این که شرایط مانند این داستان، به سوی بزرگترها برگردانده می‌شود، یعنی صاحب سگ و مادر دخترک سپس همه اوضاع و احوال

درست می‌شود. همه چیز در هماهنگی با یکدیگر طراحی شده‌اند. هم آن سگ و هم دخترک قادر بودند به همدیگر عشق خود را بدهند.

برگرداندن شرایط به سوی بزرگترها در این داستان مانند برگرداندن شرایط به سوی ماهانتا، استاد اک در قید حیات می‌باشد.

با سپردن شرایط به استاد اک در قید حیات، مسائل حل می‌شوند و از آن‌ها تعادل و هارمونی (هماهنگی) پدید می‌آید.

۳۵- کشاورز و اردک جنگلی

کشاورزی تازه دراز کشیده بود تا استراحتی کند، ناگهان صدای عجیبی از زیرزمین شنید. در ابتدا فکر کرد، شاید خیالاتی شده است و از کارهای مزرعه و صبح و شب شیب دوشیدن خسته شده است. بنابراین اعتنایی نکرد و دوباره خوابید. مدتی بعد دوباره آن صدا را شنید. و این بار از جا پرید، و به سرعت به طرف زیرزمین رفت، نگاهی به دور و بر انداخت هیچکس آنجا نبود. دوباره رفت بالا تا روی نیمکت دراز بکشد، در این فکر بود که چه صدایی شنیده است. چشمانش هنوز روی هم نیامده بود که دوباره صدا را شنید. بلافاصله پرید و دوباره به سمت زیرزمین رفت. با استفاده چراغ قوه‌ای همه درها را بازرسی کرد و مطمئن شد قفل هستند. تمامی گوشه کنارهای تاریک را هم به دقت نگاه کرد. در این فکر بود اگر تبهکاری قایم شده است، فوراً قضیه را اطلاع بدهد. ولی هیچکس نبود. همچنان که ایستاده بود، و در این فکر بود که چه صدایی شنیده است، دوباره صدا تکرار شد. صدا از درون کوره می‌آمد.

چون تابستان بود، کوره قدیمی، مدت‌ها بود که مورد استفاده قرار نگرفته بود. او درش را باز کرد و داخل آن را نگاهی انداخت. درون آن سوراخ سیاه، اردک جنگلی دود گرفته‌ای پنهان شده بود.

کشاورز و اردک جنگلی مدتی طولانی به هم خیره شدند. اردک بیرون نمی‌آمد و کشاورز هم به دنبال او به درون کوره نمی‌رفت. کشاورز فقط یک راه حل معقول به فکرش رسید. در کوره را باز گذاشت و دو دری را که به سمت بیرون باز می‌شد، نیز گشود. سپس به طبقه بالا رفت تا روی کاناپه‌اش دراز بکشد. چند ساعت بعد، رفت پایین سری به کوره بزند. اردک کوره را ترک کرده بود و او درها را بست.

بعدها متوجه قضیه شد. اردک در حال پرواز بوده که چشمش به دودکش مزرعه افتاده و آن را محل خوبی برای لانه‌سازی یافته، ولی اگر کشاورز پس از رفتن به زیرزمین و پیدا کردن اردک در کوره یک جاروی بلند برداشته و به زور متوسل شده بود، مطمئناً پیچیدگی زیادی ایجاد می‌شد. قطعاً اردک با سرعت زیادی بال می‌زده و به ماشین رختشویی برخورد می‌کرده و از دیدن اولین چیزی که در مقابلش حرکت می‌کرده، یعنی کشاورز بسیار عصبانی می‌شد، ولی کشاورز دانا بود. او برای اصلاح وضعیت، فشاری اعمال نکرد. او درها را باز کرد و اجازه داد اردک راه خروجی را به روش خودش با صرف زمان مربوطه پیدا کند. متوجه شد که قضایا باید چرخه خود را طی کنند.

۳۶ - مأمور بازداشت

مردی که مأمور بازداشتگاه نوجوانان بود، در مورد شغلش برایم صحبت می‌کرد و این که چگونه پس از این که اصل حلقه دوم گشت، در کارش متحول شد. او تعریف می‌کرد، پیش از این که اصل شود، صرفاً یک سری قوانین سختی را اجرا می‌کرد. هر گاه کودکی برای بار اول قانون را زیر پا می‌گذاشت، مدتی او را به اتاقش می‌فرستاد. برای خطای دوم، مدتی طولانی‌تر در اتاق و با در بسته سر می‌برد. به عنوان اخطار سوم، شخص خاطی در اتاقش زندانی می‌شد. و به همین ترتیب مجازات‌ها سخت‌تر و سخت‌تر می‌گشتند. مأمور بازداشتگاه همیشه با این شعار زندگی می‌کرد: روز مرا سپری کنید! اگر در دسر برایم درست کنید، من هم روزتان را خراب می‌کنم!

وقتی مأمور بازداشتگاه اصل حلقه دوم شد، متوجه چرخه‌های طبیعی انرژی گشت، این که چرخه‌های علت و معلولی وجود دارند که باید دوره خود را طی کنند.

او به عنوان یک مأمور بازداشتگاه طوری تربیت شده بود که چرخه را پیش از این که از مسیر خارج شود، باز دارد. اگر بچه‌ها دعوایی را آغاز می‌کردند، اعتقاد داشت وظیفه اوست که پیش برود و آن‌ها را از هم جدا کند تا چرخه متوقف شود. ولی حالا دیگر این مأمور، قضایا را از زاویه دید متفاوتی می‌نگریست. بعد از ظهر یکی از روزها، در محوطه حیاط هیاهویی برپا شده بود. بچه شروری یکی از پسران را دنبال کرده بود. ناگهان یکی از مأمورین به سوی اکیست دویده و گفته بود: نمی‌خواهید آن‌ها را از انجام این کارها بازدارید؟

اکیست پاسخ داد: بگذار بینم این جریان چگونه به پایان می‌رسد.

پسری که در حیاط می‌دوید، به طرف جایی که عده‌ای از بچه‌ها تاب‌بازی می‌کردند و این طرف و آن طرف می‌دویدند، رفت. بچه‌ها شورو که درست پشت سر پسرک رسیده بود، اشتباهی جلوی یک تاب افتاده و با خوردن ضربه‌ای در چانه‌اش زمین خورد. با عصبانیت شدیدی برخاسته و دوباره پسرک را دنبال می‌کرد. پسرک وقتی دید هنوز دنبال می‌شود، پا به فرار گذاشت و از روی جعبه‌های شنی می‌پرید. آن یکی سعی می‌کرد بپرد، ولی موفق نشده و در جعبه‌های شنی افتاد و پوست پاهایش رفت. پس از چند لحظه دوباره بلند شد و دنبال پسرک کرد. ناگهان پسرک با انجام عملی همه را متعجب ساخت، او برگشت و به سمت زمینی خالی دوید.

مأمور دومی گفت: پسرک احمق کارش تمام است! دیگر همه بچه‌های حیاط متوجه جریان شده بودند، و تماشا می‌کردند وقتی پسرک به سمت زمین خالی رفت، آگاهی جمعی به سطحی بالاتر ارتقا کرده بود و با هم متحد شدند. یکی از پسرها فریاد زد: بچه‌ها؛ شرور داره دنبالش می‌کنه! و همگی به سمت زمین رفتند تا پسرک را نجات دهند.

پسر شرور یک مشت و مال حسابی شد و از دست مأمورین بسیار عصبانی که چرا جلوی دعوا را نگرفته‌اند. او مأمورین را به خاطر تمامی مشکلاتی که پیش آمده بود، متهم ساخت و می‌گفت اگر آن‌ها دعوا را متوقف کرده بودند، او مجبور نمی‌شد پسرک را دنبال کند و آخر سر توسط بچه‌های دیگر کتک بخورد.

اکیست متوجه زنجیره حوادث شده بود. همچنین متوجه شده بود که پسرک شرور توقع داشته کسی جلوی او را بگیرد تا به خودش صدمه‌ای نرسد. وقتی کسی او را متوقف نساخته بود، او عقب‌نشینی کرده و تمامی تقصیرها را به گردن مأمورین انداخته بود.

این دقیقاً همان کاری است که ما دوست داریم انجام دهیم. وقتی دچار دردسر می‌شویم، به اطرافمان نگاهی می‌اندازیم و تمامی دردسرها را به گردن اولین کسی که جلو دستمان باشد، می‌اندازیم و آن‌ها را مسبب مشکلات خودمان می‌دانیم.

۳۷- بافت ملی

در برخی از کشورهای دنیا مردم دارای چنین طبیعتی هستند که می‌گویند: "همیشه راهی برای انجام دادن کارها وجود دارد! آن‌ها، مردمان می‌توانند انجام دهند هستند. این بافت ملی آن مردم و کارمای ملی آن‌ها است. همین مورد درباره مردمان برخی کشورها به گونه‌ای دیگر صدق پیدا می‌کند. آن‌ها هزار و یک دلیل برای تان می‌آورند که چرا این کارها انجام نمی‌شود.

۳۸- مسئله خدمت در ارتش

۳۹- بازی با آبروی افراد

۴۰- دود در تالار کلیسا

وقتی کوچک‌تر بودم، مزرعه‌دار بسیار خسیسی را می‌شناختم که همه ما به او جوکی می‌گفتیم. در آن زمان رفتن به کلیسا در

جامعه ما، کاری بود که همه می‌بایست انجام دهند و اگر کسی به کلیسا نمی‌آمد، نشان مطرود شدن بر او می‌زدند. از جمله همین مزرعه‌دار، او معمولاً در بالکنی که پشت کلیسا قرار داشت می‌نشست و در کمال آرامش سیگارش را دود می‌کرد. کسانی که در کلیسا بودند، از دست او بسیار عصبانی می‌شدند. آن‌ها در حالی که مشغول خواندن کُر دسته‌جمعی بودند، ناگهان ابرهایی از دود سیگار فضا را پر می‌کرد و خیلی از خوانندگان را به سرفه می‌انداخت. بنابراین روزی تصمیم گرفتند به این ماجرا خاتمه دهند.

آن‌ها می‌دانستند که مزرعه‌دار آدم خیلی خسیسی است و ممکن نیست، سیگار مجانی را رد کند بنابراین یکی از اعضاء سیگار بسیار مرغوبی خرید و آن را پر از مواد منفجره کرد و یکشنبه هفته بعد به مزرعه‌دار تعارف کرد. مزرعه‌دار بسیار خرسند شده و سیگار را در بغل کت خود گذاشت و از پله‌ها بالا رفت تا در بالکن بنشیند.

همه اعضا که از مواد منفجره درون سیگار اطلاع داشتند، با هیجان بسیاری انتظار می‌کشیدند. ولی بنا به دلایلی مزرعه‌دار تصمیم گرفت سیگار را همان موقع دود نکند. او صبر کرد تا زمانی که دسته کر می‌خواست آوازش را شروع کند، سیگار را از جیب بغلش بیرون کشیده و روشن کرد. بعد از چند پک، صدای انفجار مهیبی برخاست، سیگار منفجر شد و تمام صورت او پوشیده از تنباکو شد.

مزرعه‌دار آدم سرسختی بود و از این شوخی به راحتی نمی‌گذشت. او به شدت عصبانی بود. دسته کر نمی‌توانستند

جلوی خنده خود را هنگام اجرای کر بگیرند، به طوری که آدم‌هایی که در کلیسا بودند، همگی متوجه شده بودند و به آن‌ها نگاه می‌کردند و از ابرهای دودی که در فضای کلیسا پر شده بود در تعجب بودند. مزرعه‌دار هیچگاه دیگر سیگارهایی به غیر از سیگارهای خودش در آن بالکن دود نکرد. او بسیار احتیاط می‌کرد.

یکی از اصول اک در این داستان واقع شده است، و نشان می‌دهد، چگونه قانون کارما گاهی اوقات برمی‌گردد به اشخاصی که فضای دیگران را با خودخواهی‌شان، مورد تجاوز قرار می‌دهند.

۴۱ - سخن چینی که متوجه عمل خود می‌شود

خانمی بود که همیشه خیلی حرف می‌زد. او دائماً بی‌هوده حرف می‌زد و در این کار خیلی هم مهارت داشت. هر وقت کسی به او نزدیک می‌شد، او شروع به حرف زدن می‌کرد. فرزند او هیچگاه به حرف‌های مادرش گوش نمی‌کرد. ولی به جای بی‌اعتنایی به او با مهارت زیادی موضوع صحبت را از سخن چینی و غیبت در مورد دیگران به بحث هواشناسی تغییر می‌داد.

اتفاقاً این خانم با یکی از همسایگان جدید دوست شد که خیلی بیشتر از خودش حراف بود. در آغاز دوستی‌شان، آن خانم همسایه در طی روز، چندین بار به او زنگ می‌زد و تلفنی صحبت می‌کرد. بعد از چند هفته، مدت صحبت‌هایش طولانی‌تر می‌شد. گاهی اوقات سه، چهار، پنج یا شش ساعت در روز تلفنی با هم صحبت می‌کردند. بالاخره یک روز مادر تعالیم را دریافت کرد و

متوجه شد، داشت همان کاری را می‌کرد که دوست جدیدش با اطرافیان خود انجام می‌داد.

در طی صحبت با دخترش از او پرسید: آیا من هم واقعاً همینطور هستم؟

دختر پاسخ داد: آه مادر، خیلی دوستت دارم. زیرا وقتی مادرش متوجه تقصیرهایش شده بود، دیگر لزومی نداشت این موضوع را با او مطرح کند.

مادرش به تدریج متوجه شد که حس سخن‌چینی و غیبت در مورد دیگران مربوط به خشم و عجزی بود که با خودش حمل می‌کرد. هرگاه دچار این احساسات می‌شد، به حرافی متوسل می‌گشت تا بدین وسیله احساسات زائد خود را تخلیه کند.

از وقتی که متوجه ماجرا شده بود، از حرافی و سخن‌چینی بدش می‌آمد. هر وقت دوستش تلفن می‌زد، صحبت‌ها را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کرد، تا این که بالاخره روزی دوستش دیگر به او زنگ نزد. ارتباط کارمیک بین این دو زن در حال قطع شدن بود، زیرا دیگر جایی برای حرافی‌های زن همسایه وجود نداشت. و بنابراین آن دو وجه اشتراکی نداشتند. پس روزی دوستش او را ترک می‌گفت. در نتیجه چنین آگاهی، این زن خودش را به تدریج خالص می‌کند تا مجرایی برای اک باشد.

۴۲- تعطیلات در یونان

دو اکیست برایم این داستان را تعریف کردند. در پی یکی از سفرهای تجارته‌شان به سمت شرق، پیش از این که به آمریکا برای شرکت در نمایشگاه هنرهای تجسمی راهی شوند، توفقی در یونان داشتند.

آن‌ها مشکلی بابت ورود به یونان نداشتند، و به راحتی از گمرکات گذشتند بی‌آنکه بدانند باید پول زیادی را که حمل می‌کنند، اعلام کنند. همه چیز رو به راه بود، تا این که زمان ترک کشور فرا رسید. در فرودگاه آن‌ها را در محل گمرکات نگه داشتند و مورد جستجو قرار گرفتند. آن موقع بود که مأمورین متوجه شدند، آن‌ها پول زیادی حمل می‌کنند. اکیست‌ها سعی می‌کردند، توضیح دهند که این پول‌ها را پیش از ورود به کشور داشته‌اند. ولی چون مدرکی برای اظهارات آن‌ها وجود نداشت، به زندان برده شدند، و حداقل مدت شش ماه را می‌بایست در آنجا بمانند.

سلول زندان خیلی کوچک و باریک بود، و زیرانداز کثیفی کف آن انداخته بودند. بعد از مدتی طولانی یکی از اعضای سفارت به دیدنشان آمد. او مشکلات قانونی و پیچیده‌ای را که در ارتباط با آن کشور پشت سر می‌گذاشتند با آن دو در میان گذاشت. برای هر دوی شما خیلی اوضاع خوبی پیش نیامده است، با این حال ما سعی خودمان را می‌کنیم، ولی شما مدت زیادی اینجا خواهید بود. پس از این که مأمور سفارت رفت، یکی از اکیست‌ها شروع به زمزمه هیو کرد.

اکیست بعدی به او ملحق شد، و از کتاب شریعت کی سوگماد که اجازه داشتند با خود حمل کنند، با یکدیگر متونی خواندند تمام شب خواندند و هیو زمزمه کردند. هدف کتاب‌های اک روحانی کردن آگاهی فرد است، و هنگامی که به دردسر می‌افتید، خواندن هیو، بسیار خوب است. زیرا بلافاصله خود را به سطح روحانی می‌رسانید.

صبح روز بعد، با وکیل یونانی که به آن‌ها معرفی شده بود، ملاقات کردند. از آنجا که به زبان آن‌ها خیلی مسلط نبودند، پیش از این که نزد رئیس دادگاه بروند، دچار مشکلات ارتباطی بودند. اکیست‌ها اظهار داشتند که هیچگونه صدمه‌ای به کسی وارد نکرده بودند و نمی‌دانستند با ورود به این کشور، بدون اعلام مقدار پولی که همراه داشته‌اند، بی‌احترامی کرده‌اند. رئیس دادگاه به دفاعیه وکیل آن دو نفر گوش داده و سپس جلسه را تعطیل و جهت مشورت به اتاق‌های خود رفتند. وقتی به دادگاه برگشتند، بی‌گناه شناخته شدند. پول آن‌ها برگردانده شد و قرار شد کشور را ترک کنند. تصمیم هیأت منصفه به قدری ناگهانی بود که میان تمامی اعضا هلهله افتاد. چندین نکته در این داستان وجود دارد. اکیست‌ها توانستند خیلی سریع از شرایط بحرانی رها شوند، زیرا به یاد داشتند که توجه خود را معطوف اک، هیو و ماهانتا سازند. همچنین مثال بسیار خوبی است از این که اک چگونه در زندگی روزمره نتیجه می‌بخشد. همچنین درس مهم دیگری در آن وجود دارد، برای سفر کردن مقرراتی وجود دارد. چه ما بر روی مناطق مختلفی بر روی زمین سفر کنیم و چه با کالبد روحانی‌مان به روی مناطق درونی سفر کنیم، باید قوانین مربوطه را بدانیم و به قوانین مناطقی که ملاقات می‌کنیم احترام بگذاریم. اگر با یک راهنمای با تجربه سفر نمی‌کنید، پس خودتان مسئول اعمال‌تان می‌باشید. مخصوصاً وقتی که مناطق درونی را کاوش می‌کنید، بهترین راهنمای سفرتان ماهانتا است.

۴۳ - مادر صبور

زنی خسته، با چشمانی گود رفته از کوچه باریکی بیرون می‌آمد، در حالی که در دو دستش توپ‌های بولینگ بسیار سنگینی را حمل می‌کرد. در طی مسیر، تا به ماشین برسد، زیر لب پسرانش را سرزنش می‌کرد، که او را تنها رها کرده بودند تا این بار سنگین را حمل کند.

وقتی نزدیک ماشین شد دید دو پسرش بیکار ایستاده‌اند. هر دوی آن‌ها درشت هیکل و قوی با شانه‌های پهن بودند. زن در حالی که سرزنش می‌کرد، گفت: اینجا چکار می‌کنید؟ بیایید جلو و توپ‌های بولینگ‌تان را بردارید، این یعنی چه که مادر بیچاره‌تان باید این همه زحمت بکشد؟

پسرها گفتند: خودتان گفتید، ما برویم توی ماشین.

حداقل می‌توانستید این دو تا توپ را همراه‌تان بیاورید.

پسرها گفتند: شما به ما نگفتید.

مادر وقتی با پسرانش صحبت می‌کرد، مانند شیر ماده‌ای می‌غرید، و وقتی مادر می‌غرید، بچه‌ها در می‌رفتند. البته او سعی داشت به آن‌ها بفهماند که مسئولیت اعمال خود را قبول کنند، ولی پسرها در فهم این مطلب تلاشی نمی‌کردند. می‌دانستند که او عصبانی است، و وقتی به آن‌ها گفته بود به سمت ماشین بروند، بهانه خوبی برای نبردن توپ‌های بولینگ خودشان داشتند. فوراً از منزل خارج شده بودند و بار خود را به دوش مادرشان گذاشته بودند.

بنابر قانون کارما، آن پسرها، فرزندان این مادر نبودند. خانواده‌ها با زنجیره‌های کارما به هم متصل می‌شوند، و از کارهای مشترک گذشته دوباره گرد هم می‌آیند. وقتی کارما تمام می‌شود، فرد قادر

است به مراحل آگاهی بالاتر برود جایی که می‌تواند آزادی معنوی را ببیند، بداند و درک کند.

۴۴- ترس‌های پنهان

وقتی پسر کوچکی بودم و در مزرعه زندگی می‌کردم، معمولاً گاوهایمان هنگام زایمان به بخش شمالی جنگل می‌رفتند. به نظر می‌رسید، اغلب، نوزدان خود را هنگام شب و پیش از یک طوفان شدید به دنیا می‌آوردند. بعداً من می‌بایست با سگم به اعماق جنگل بروم و در میان اوهام درختان به دنبال گاوها بگردم. این جستجو با توجه به وحشت گاوها از تاریکی، بسیار پیچیده بود، زیرا دراز می‌کشید و خودش و فرزندش را در لابلای درختان مخفی می‌ساخت.

من همراه چراغ قوه‌ای در جنگل راه می‌افتادم، در حالی که رعد و برق در سمت جنوب غربی جنگل به شدت می‌زد. اعتقاد داشتم این علامتی از جانب خداوند است که عجله کن. معمولاً خیلی نگران گاو ماده می‌شدم و همیشه امیدوار بودم زایمان راحتی برای تولد فرزندش داشته باشد، وگرنه عصبانی می‌بود و ممکن بود مرا دنبال کند.

درختان بلندتر از آن بودند که از آن‌ها بالا روم و سگم به اندازه خودم ترسو بود. اگر گاو ماده تصمیم می‌گرفت به من حمله کند، تنها امیدم خاموش کردن چراغ قوه و پنهان شدن در تاریکی بود.

اگر گاو را پیدا می‌کردم و او دیوانه شده بود، اغلب همراه گوساله‌اش دراز می‌کشید و اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد. می‌بایست او را بترسانم تا از جایش بلند شود و سپس به

گوساله‌اش کمک کنم. ولی او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند به تنهایی راه برود. بنابراین شروع به نعره کشیدن کرده و مادرش فکر می‌کرد او مورد حمله قرار گرفته، و بلافاصله به سمت جنگل می‌دوید. دوباره من می‌بایست از آن‌ها دور شوم و به سمت جنگل بروم.

رعد و برق نزدیک‌تر برخورد می‌کرد و من فکر می‌کردم خداوند می‌خواهد با من به خاطر کاری که انجام داده‌ام برخورد کند، بعد از مدتی که اوضاع آرام می‌شد، دوباره به سمت گاو و گوساله‌اش برمی‌گشتم. تا به این جا دیگر حوصله‌ام سر رفته، و از دست او عصبانی می‌شدم که چرا زودتر به خانه بر نمی‌گردد، وقتی بالاخره تصمیم به حرکت می‌گرفت، من می‌ماندم و گوساله، که دیگر حسابی خیس و گلی شده بود.

چنین تجربیاتی بر دوش شخص سنگینی می‌کند و تا بزرگسالی با او حمل می‌شود. اگر ترس از جنگل در شب‌های طوفانی نباشد، ترس به گونه‌ای دیگر است. ما ترس‌های زیادی را با خود حمل می‌کنیم، و آن‌ها را در جیب‌های ناخودآگاهی خود، مخفی می‌سازیم تا از نظرها پنهان بمانند. تا زمانی که در این جیب را بسته نگه داریم، با آن‌ها مواجه نخواهیم شد، ولی آن‌ها هنوز وجود خواهند داشت. به آن‌ها کارما می‌گوییم. وقتی تمرینات معنوی اک را آغاز می‌کنیم، این ترس‌های کهنه به تدریج رها می‌شوند و کارما نیز پایان می‌یابد.

۴۵- برخوردی در مرکز خرید

یکی از واصلین اک که برای شرکت در سمینار اک به نیو اولینز رفته بود، در خیابان مشغول قدم زدن بود. او به دنبال مغازه‌های

عتیقه‌فروشی می‌گشت و همچنان که خانه‌ها را می‌نگریست، از نرده‌های آهنی زیبای بالکن‌ها بسیار لذت می‌برد و اصلاً متوجه نبود که از سمت مقابلش در پیاده‌رو زنی می‌آید. ناگهان اکیست و زنی که از مقابل می‌آمد، با هم برخورد کردند. در یکی دو ثانیه اول که از این برخورد گیج می‌خوردند، به سوی همدیگر دست دراز کردند تا کمکی به هم رسانده باشند. رهگذر از اکیست عذرخواهی کرد و برای مدتی طولانی دست‌های یکدیگر را دست گرفتند، که به نظر می‌رسید تا ابدیت ادامه پیدا کرد.

پس از این که آن دو از هم جدا شدند، اکیست به اتاق هتل برگشت، و وارد مراقبه شد. در حال مراقبه احساس کرد مقدار زیادی کارما، از دوشش برداشته شده است و این احساس را دنبال کرد، تا زمانی که متوجه شد این اتفاق پس از برخورد او با آن رهگذر اتفاق افتاده است. گرچه هنوز به خوبی ماجرا را درک نمی‌کرد ولی می‌دانست آن تصادف باعث رها شدن مقداری از کارمای او شده بود و احساس سبکی و نشاطی در او باقی گذاشته بود.

او درک نمی‌کرد که وقتی کارما از بین می‌رود، خلایی بر جای می‌ماند که باید پر شود، باید چیز دیگر جایگزین آن شود. حتی در مورد کارمای خوب زیرا همچنان که وارد مرحله پیشرفته‌تر اک می‌شویم، متوجه خواهیم شد که هم کارمای خوب و هم بد، نهایتاً با عشق به اک سرشار می‌شوند و در این تجربه نیز قرار بود همین اتفاق بیفتد.

بعدازظهر آن رور به یکی از کارگاه‌های اک رفت. وقتی کار به پایان رسید، رئیس آن‌ها یک تمرین معنوی به گروه داد. همچنان که گفته شده بود، اکیست دو تن از اسایتد اک را در کنار خود مجسم کرد که او را به سوی ماهانتا رهنمون کنند. ناگهان، او دیگر در حال تجسم این صحنه نبود، بلکه واقعاً آنجا بود. دو استاد اک او را به سوی اتاقی بردند که نور گرم و درخشانی در آنجا تالو می‌کرد.

"خواهش می‌کنم داخل شو."

او وارد اتاق پر از نور شد و ماهانتا را مشاهده کرد. دور و اطرافش تماماً جواهراتی بسیار درخشان بودند، ماهانتا گفت: خواهش می‌کنم بنشین.

اکیست نشست و آن گنج‌ها و جواهرات درخشان را نگاه کرد و یک باره متوجه شد، تا به حال او نمی‌دانست علت علاقه‌مندی‌اش در رفتن به حراجی‌ها و مغازه‌ها چیست و مدام به دنبال یک شی با ارزش بود که احساس می‌کرد در گوشه‌ای از این جهان باید پیدایش کند.

ماهانتا گفت: گنج‌هایی که به دنبالش هستی متعلق به این جهان نیستن. ناگهان اشیا اطراف ماهانتا درخشش خود را از دست دادند و ناپدید شدند، ماهانتا گفت: احتیاجی به آن گنج‌ها نداری، زیرا دارای قلبی زرین هستی.

تفکرات عارفانه

وقتی فردی یک چرخه طبیعی را تحت فشار قرار می‌دهد، دنبال در دسر می‌گردد.

وقتی کارما از بین برده می‌شود، درون ما خلایی ایجاد می‌شود که باید برگردد. چیزی به غیر از کارمای خوب باید آن را پر کند. هرچه در اک بیشتر برویم، متوجه خواهیم شد که کارمای خوب و بد نهایتاً با عشق اک جایگزین می‌گردد.

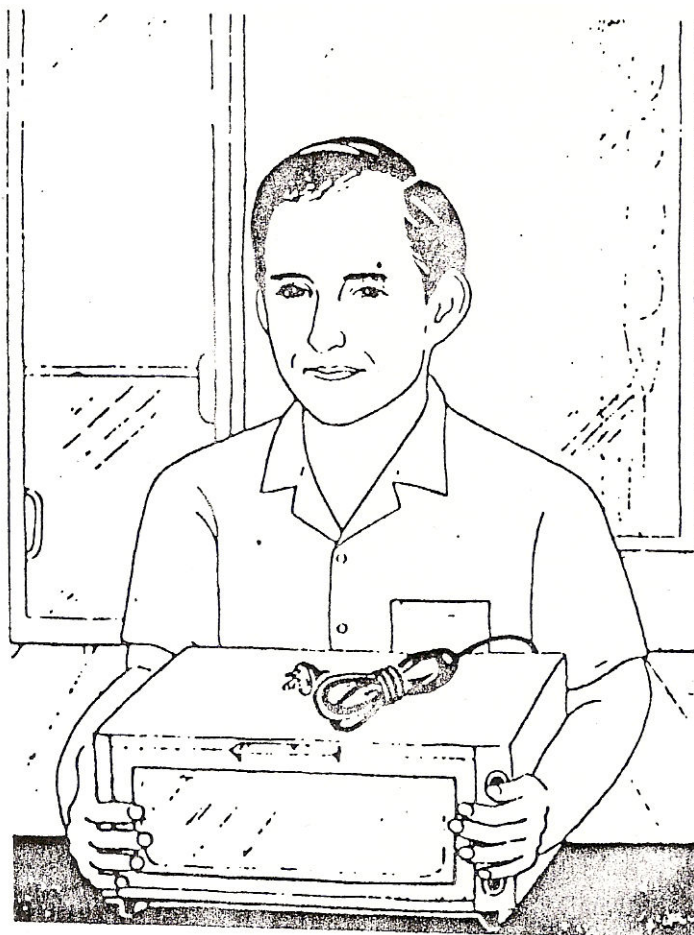
وقتی سخت‌ترین دوران را می‌گذرانید، احتمالاً بیش از همیشه دچار تحول می‌شوید به این دلیل که زندگی در طبقات پایین احتیاج به تعادل دارد.

با توجه به قانون کارما، اک هر نوع عدم تعادل عاطفی را با اجرای عدالت بی‌طرفانه، برقرار می‌کند.

سوزاندن کارما به معنای سوزاندن الگوهای قدیمی است.

اینجا جهان تضادها است. وقتی شخصی پنج نفسانیات را کنترل نکند، و شخص دیگری را سرزنش کند و یا غیبت دیگران را کند، در واقع سایه آن شخص خواهد شد. انتقال از کهنه به جدید، طی مراحل صورت می‌گیرد. شما می‌توانید همیشه از آدم‌ها انتقاد کنید ولی نهایتاً باید راه‌حلی برای مشکل خودتان با آن‌ها پیدا کنید وقتی این کار را بکنید، به این معنا است که بندهای ارتباطی بین خودتان و آن‌ها را باز کرده‌اید تا زمانی که این اتفاق نیفتد، همیشه با آن‌ها مشکل خواهید داشت.

روح وجودی بی‌همتا است. بدین مفهوم که در جهان‌های خداوند، هر زمان فقط یکی از شما وجود دارد تجربیات شخصی‌تان شما را جدا می‌سازد همچنان که تجربیات گذشته، حال و آینده‌تان به یکدیگر ملحق می‌شوند، فردیت شما به عنوان جرقه‌ای از خداوند، تعیین می‌شود.



وقتی حرکت معنوی صورت می‌گیرد، ممکن است خیلی از چیزها، مانند این کباب‌پز برقی، دیگر مورد استفاده‌تان قرار نگیرد.

فصل پنجم

تغییر

۴۶- کباب‌پز برقی

در حالی که آماده انتقال دفتر بین‌المللی اکنکار از کالیفرنیا به مینه‌سوتا می‌شدیم، چیزهای زیادی بودند که توجه‌ام را به خود معطوف می‌کردند. اک، خیلی قوی جریان داشت. روزی وقتی در منزل مشغول کارم بودم، متوجه شدم که مدت‌هاست غذا نخورده‌ام. مکثی کردم و به آشپزخانه رفتم و یک تکه ماهی درون کباب‌پز برقی گذاشتم.

ناگهان حرارت زیادی را در آشپزخانه احساس کردم. به کباب‌پز نگاه می‌کردم، ولی به قدری کوچک بود که این حرارت زیاد را نمی‌توانست تولید کند. جریان اک بود که جاری شده بود. بنابراین بلوزم را درآوردم و فکر کردم این حرارت خیلی عادی است، زیرا بیرون هوا خنک بود.

همچنان که غذا پخته می‌شد، سر کارم در اتاق بغلی برگشتم. ولی حرارت غیر قابل تحمل شده بود. پس از چند دقیقه، به آشپزخانه برگشتم و دیدم فلز روی کباب‌پزم از شدت حرارت سیاه شده است. بلافاصله آن را از برق کشیدم، درها را باز کردم. ماهی کاملاً درست سرخ شده بود، ولی دیگر نمی‌توانستم به کباب‌پز اعتماد کنم، تا این که آن را به تعمیرگاه می‌فرستادم. بنابراین روز بعد، به تعمیرگاه رفتم.

تعمیرکار پرسید: مشکلتش چیست؟

گفتم: زیادی داغ می‌کند.

تعمیرکار نگاهی به کباب‌پز و سپس به من انداخت و پرسید:
مطمئن هستید؟

در حالی که به قسمت بالایی دستگاه اشاره می‌کردم، گفتم: بله؟
تعمیرکار گفت: به نظر می‌رسد سوخته، چه اتفاقی افتاده؟
برایش توضیح دادم که طبق معمول از آن استفاده کرده‌ام ولی
ناگهان حرارتش خیلی زیاد شده بود.
پرسید: آیا چیزی را بالای آن قرار داده بودید؟
گفتم: نه هیچ وقت.

در حالی که حرف‌هایم را باور نمی‌کرد، گفت: خیلی خوب؛ نگاهی
می‌اندازم.

یک هفته بعد دستگاه آماده شد.

پرسیدم مشکلتش چی بود؟

او واقعاً نمی‌دانست و هیچ اشکالی در دستگاه نیافته بود. تمام
اجزای آن را جدا ساخته بود، ولی چیزی پیدا نکرده بود و همه
چیز سر جایش درست کار می‌کرد.

کباب‌پز را برداشتم و به همراه خودم بردم. اگرچه تمام اعتمادم
را به آن از دست داده بودم. سر راه آن را به یکی از مغازه‌های پر
رونق دادم که شاید به درد کسی بخورد، چون دیگر برای من کار
نمی‌کرد.

گاهی اوقات متوجه می‌شوید در زندگی‌تان تغییری رخ می‌دهد، و
با جهش معنوی، جریان‌ها قدرتمندتر جاری می‌شود. شما هم
ممکن است متوجه شده باشید که گاهی چیزهایی در اطراف‌مان
هستند که نیاز به هماهنگی با چنین تغییراتی دارند، و باید به این
تغییر عادت کنند، همانطور که خودتان عادت می‌کنید.

همچنین ممکن است در سلامتی شما تأثیر گذارد، و یا به اشکال مختلفی تجلی کند. وقتی یک تحول معنوی رخ می‌دهد، شما ممکن است متوجه شوید که چیزهایی زیادی هستند که دیگر مورد استفاده‌تان قرار نمی‌گیرد، مانند کباب‌پز من.

۴۷- ارتعاشات هماهنگ

آیا تا به حال یک ماشین دست دوم تمیز از یک دوست خریداری کرده‌اید؟ حتماً از خریدن ماشین دوست‌تان احساس امنیت کرده‌اید! شما می‌دانستید که او تمرینات معنوی اک را انجام می‌داده و مطمئن بودید که او در مورد شرایط این ماشین دروغ نمی‌گوید. حتی سوار ماشین شدید و مسافتی را با آن رانندگی کردید. وقتی دوست‌تان پیشنهاد فروش آن را کرد، فوراً از این فرصت استفاده کردید. ولی وقتی ماشین را خریداری کردید، ناگهان اوضاع عوض شد. چرا؟ زیرا شما و آن ماشین باید با هم کنار می‌آمدید، ارتعاشات مالک قبلی با شما متفاوت بوده است.

عموماً تنها راهی که یک ماشین می‌تواند به صاحب جدیدش عادت کند: تبدیل به احسن" کردن آن است. بدین معنا که قطعات جدید برایش خریداری کنیم، پیچ و مهره‌های آن را تعویض کرده، و قطعاتی را که به تازگی صاحب آن نصب کرده است عوض کنیم. تبدیل وسیله‌ای که با ارتعاشات شما هماهنگ شود ممکن است خیلی گران تمام شود. غالباً وقتی تعمیر آن پایان می‌یابد، ورشکست می‌شوید و وضعیت آن دستگاه از شما بهتر است.

معمولاً وقتی تفاوتی در آگاهی شما و دستگاه‌تان وجود دارد، این اتفاق می‌افتد. در واقع این ماشین نیست که دارای مراتب آگاهی

است، بلکه روح صاحب قبلی است که بر روی آن هنوز تأثیر دارد، و هنوز دستگاه را در هماهنگی خوبی با خودش نگه می‌دارد. وقتی دستگاه تبدیل می‌شود، روح و ارتعاشات شما آن را تا زمانی که تصمیم به فروش بگیرید، در جریان نگه می‌دارند. سپس شخص دیگری آن را خریداری می‌کند و این داستان مجدداً تکرار می‌شود.

۴۸- شغل بهتر

اکیستی برای سالیان سال دارای تخصص بالایی بود. ناگهان دولت بودجه مربوطه را قطع کرده و به او اعلام کرد که به زودی کارش از دست می‌دهد. در ابتدا او وحشت‌زده بود و نمی‌دانست چه کند. وقتی از کار برکنار شد، وارد مرحله دیگری شد. پس از انجام دو مصاحبه جهت کار، به استخدام یک آژانس دولتی دیگر در آمد و شغل جدیدش، در واقع ترفیعی از شغل قدیمی‌اش بود. همچنین مزایای بهتری هم داشت و فرصت‌های سفر بسیاری برای او در پی داشت. این تجربه به او نشان داد که چگونه شرایطی که منفی به نظر می‌رسید، در واقع به او کمک کرده بود.

۴۹- راه‌حلی برای کاهش وزن

زنی که برای کم کردن وزنش دچار مشکل شده بود، یک شب پال توییچل را در مرحله رؤیا ملاقات کرد. پال در بالکنی ایستاده بود و او در حیاط پایین قرار داشت. زن پرسید: چگونه می‌توانم وزنم را کم کنم؟ پال به صورت تله‌پاتی پاسخ داد: باید از درون تو بیرون آید.

این پاسخ زن را تکان داد. جوابی بود که اهمیت زیادی داشت. اگرچه می‌خواست وزنش را کم کند، ولی از غذا خوردن هم بسیار لذت می‌برد. می‌دانست که باید تصمیمی بگیرد. برای کم کردن وزن، باید تصمیم می‌گرفت که چقدر می‌تواند از خواسته‌هایش بگذرد.

برخی از ما دوست داریم وزن کم کنیم، در حالی که دیگران فکر می‌کنند چیزهای مهم‌تری در زندگی وجود دارد. برخی فکر می‌کنند، کمی اضافه وزن داشته باشند، بهتر است. لاغری، بازی همه آدم‌ها نیست.

۵۰- جارو برقی

جارو برقی که ما داشتیم از آن دسته بود که دنبال خودمان مانند سگی که ریسمان بر گردن انداخته، می‌کشیدیم. وقتی راه می‌رفتیم، به پاشنه پاهایمان می‌خورد. ما هم لگدی به آن می‌زدیم و ماشین در حالی که با آن جارو می‌کردیم، می‌غرید. من با این جارو برقی راحت بودم. دقیقاً می‌دانستم که چگونه اشغال وارد آن می‌شود و چگونه می‌توان آن را خالی کرد.

سپس روزی رسید که دستگاه جدیدی جایگزین جارو برقی قدیمی شد. با آن راحت نبودم، مثل این که یک نوع آدم ماشینی با هیولای کوچکی در منزل است.

فکر کردم شاید تنها راهی که بتوانم با آن کنار بیایم، شناختن طرز کار دستگاه است. می‌خواستم ببینم داخل آن چیست، ولی از آنجایی که هیچوقت به دنبال علت ترس‌مان نمی‌رویم، مگر زمانی که کیسه پر شود و دیگر حق انتخابی باقی نمانده باشد، صبر کردم.

بالاخره روزی رسید که کیسه اشغال پر شد. زیپ آن را باز کردم و به داخل آن نگاهی انداختم، درست مثل دانشمندی که موشی را مورد مطالعه قرار می‌دهد، آن را بررسی کردم. پس از لحظاتی، متوجه شدم که چگونه می‌توانم کیسه را جا به جا کنم. با دقت و با آهستگی آن را جا به جا کردم. سپس دستورات لازم را که بر روی کیسه نوشته شده بود خواندم، در آن نوشته شده بود، باید نقطه روی کیسه را بر روی جارو برقی منطبق کرد. در این مورد دقت زیادی کردم، چندین بار کیسه را امتحان کردم تا دقیقاً بر روی همان نقطه قرار گرفته باشد و سپس حلقه پلاستیکی که آن را نگه می‌داشت، انداختم. دوباره امتحان کردم، و مطمئن شدم حلقه پلاستیکی به قدری محکم است که هوای کثیف با روشن کردن دستگاه بیرون نمی‌رود. زیپ کیسه را بستم و در آخر احساس کردم دستگاه مانند یکی از دوستانمان در منزل است. آدم‌هایی که با اکنکار آشنا نیستند، معمولاً اکیست‌ها را از همین دیدگاه می‌نگرند. آن‌ها می‌گویند: آه! عجب ماشین عجیبی! آن‌ها فراموش می‌کنند که یک جارو برقی اساساً یک جارو برقی است و هدف آن تمیز کردن اشغال است. ما سعی می‌کنیم به آن‌ها بگوییم ما همانند آن‌ها انسان هستیم. راه‌های زیادی به سوی خداوند وجود دارد و ما هم بر روی یکی از این راه‌ها قرار گرفته‌ایم.

آن‌ها چشمان خود را بر هم می‌گذارند و پیش خود فکر می‌کنند ما واقعاً چگونه هستیم. برای‌شان توضیح می‌دهیم که اکیست‌ها به موجودی برتر و آزادی روح اعتقاد دارند، درست مانند آن‌ها.

سپس می‌پرسیم: آیا این اندیشه‌های اصولی را قبول دارید؟
پاسخ می‌دهند: بله! بله!

ما می‌گوییم: اگر دوست داشتید، و می‌خواستید بیشتر بدانید،
بیاید و با اکیست‌های دیگر ملاقات کنید. ما مردم را تشویق
می‌کنیم تا متوجه این قضیه شوند. زیرا وقتی که نگاهی داخل
جارو برقی ما بیندازند، می‌فهمند که مانند همان است که در منزل
دارند، و در واقع هیچ جای نگرانی وجود ندارد.

۵۱- لبه تیغ

دبلیو- سومرست موگهام (W.somerset maugham)،
داستان خلبنانی را تعریف می‌کرد که پس از جنگ جهانی اول به
منزلش در آمریکا برمی‌گردد. در دوران جنگ یکی از دوستانش
که او را در مقابل دشمنان حمایت می‌کرده، کشته شد. خلبنان
لری، بسیار ساکت است، و زحمتهای عمیق ناشی از کشته
شدن دوستش را با خود حمل می‌کند، ولی با هیچکس در این
مورد صحبت نمی‌کند. در عوض، موجودی دلپذیر است، گرچه به
طور مرموزی در هم ریخته است. لحظه‌ای او را در حال لبخند
زدن می‌بینیم و لحظه‌ای بعد، مانند پرتوهای خورشید که در
سایه‌های بعدازظهر می‌رقصد، ناپدید می‌شود. او از پذیرفتن
شغل و بازگشت به جامعه امتناع می‌کند. زن‌ها نمی‌توانند خود را
به او آویزان کنند، و هیچکس در واقع نمی‌تواند روی او حساب
کند. او خیلی سریع ناپدید می‌شود.

جالب است اگر بدانید که این داستان در ۱۹۲۰ اتفاق افتاد،
سال‌هایی که در پی جنگ جهانی آمده‌اند و تصویر آمریکا از یک
کشور بی‌دست و پا به یک قدرت جهانی، تغییر پیدا کرده است.

تمامی نیروهای آمریکا متمرکز شده‌اند، درست همانطور که نور خورشید از درون یک ذره‌بین عبور می‌کند، و ناگهان آمریکا خود را یک نیروی قوی جوان با قدرتی فوق‌العاده می‌یابد. از آنجایی که جنگ جهانی اول، اولین جنگ آمریکا در نوع خودش بوده است، مردم قادر به درک این مسئله نبودند، که مران جنگی، دیگر مانند سابق نخواهند بود. زندگی، آن‌ها را از پس‌گردنشان گرفته بود، همانگونه که سگی گاهی گربه‌ای را می‌گیرد، و هرگاه سگی چنین رفتاری با گربه‌ای داشته باشد، اگر گربه زنده بماند، هیچوقت دیگر مانند سابق نخواهد بود.

بالاخره، لری، با زنی از یک خانواده خوب نامزد می‌کند، زنی که از تمامی زوایای زندگی اجتماعی کاملاً لذت می‌برد. او به آن دختر عشق می‌ورزد و می‌خواهد یک زندگی مشترک با او داشته باشد. به دختر توضیح می‌دهد که قصد رفتن به پاریس را به مدت دو سال دارد. دختر قبول می‌کند که دو سال صبر کند. آن‌ها توافق می‌کنند که اگر لری، آنچه را که به دنبالش می‌گردد، پیدا نکند پس از دو سال بازمی‌گردد و در مسیری که جامعه پیش می‌رود قرار می‌گیرد و کاسبی می‌کند.

پیش از این که به قصد پاریس حرکت کند، در کتابخانه تنها می‌نشیند. او روزها و شب‌های زیادی به دنبال حقیقت در کتاب‌هایی مانند اصول روانشناسی ویلیام جیمز می‌گردد. روزی سامرست ماگهام به طرف او می‌آید تا ببیند مرد جوان چه مطالعه می‌کند. لری بلافاصله کتابش را می‌پوشاند.

دو سال بعد نامزد او به همراه مادرش به پاریس برای ملاقات لری می‌آیند، تا او را به منزل بازگردانند. لری امتناع می‌کند و به

دختر می‌گوید: اگر همراه او بماند دریچه‌های زندگی را برای او می‌گشاید که بسیار عظیم‌تر از تمامی چیزهایی است که تا به حال تجربه کرده است، یعنی زندگی معنوی.

دختر با لری بحث می‌کند، می‌گوید: که جوان است و حق دارد به مهمانی‌ها برود، لباس خوب بپوشد و اوقات خوشی را بگذارد. لری به او پیشنهاد می‌کند به نقاط مختلف جهان سفر کنند و با مردمان دنیا آشنا شوند و تحقیق در مورد آزادی معنوی را ادامه دهند. دختر می‌گوید او به سفر علاقه‌مند است ولی حتماً باید درجه اول باشد. همچنین دوست دارد، بچه‌دار شود. لری موافقت می‌کند که بچه‌دار شوند و بچه‌ها نیز همراه آن‌ها سفر کنند.

دختر ناراحت می‌شود و از لری می‌پرسد او چه می‌خواهد؟ لری پاسخ می‌دهد که می‌خواهد بداند که آیا خداوند هستی است یا خداوند نیستی است. او می‌خواهد منشأ شیطان را بداند و این که پس از مرگ چه اتفاقی می‌افتد، آیا او ادامه حیات می‌دهد و یا مرگ پایان زندگی است.

نامزدش نمی‌داند چه پاسخ بدهد. تصمیم می‌گیرند رابطه را خاتمه دهند ولی به شکلی دوستانه، این برخورد دوستانه برای دخترک و مادرش بسیار تعجب‌آور است.

دختر به شیکاگو برمی‌گردد و با پسر یک کارخانه‌دار بسیار پولدار ازدواج می‌کند. در همین احوال لری تمام دنیا را می‌گردد و هر چند وقت دوباره در زندگی دختر سر در می‌آورد. گاهی اوقات لاغر و آفتاب‌سوخته به نظر می‌رسد ولی همیشه خاموش و سر حال است.

لبه تیغ داستان خوبی است درباره مردی که بین آگاهی جمعی و آگاهی معنوی یکی را انتخاب می‌کند. او یک زندگی نامطمئن ولی پر تحرک به زنی پیشنهاد کرد که آن را به خاطر علاقه‌اش به امنیت مادی رد کرد. مدتی بعد بازار عظیم فروش کالا از هم پاشیده شد و خانواده ثروتمند دختر ورشکست شدند. شوهرش به فساد کشیده شد و پدر شوهرش از غصه این ورشکستگی مرد. بنابراین امنیت مالی که برای دختر بسیار اهمیت داشت به هر حال از دست رفت.

در اکنکار هیچکس قرار نیست تصرفات مادی خود را از بین ببرد. تنها احساس تعلق به آن‌ها از دست می‌رود. با عدم وابستگی نسبت به اینگونه موارد اگر روزی آن‌ها را از دست بدهیم، دچار در هم شکستگی نخواهیم شد. این مفهوم لبه تیغ است.

تفکرات عارفانه

اک راهی به سوی آزادی با قبول مسئولیت است.

عشق سعی می‌کند، راهی هماهنگ برای تحلیل شرایط پیدا

کند.

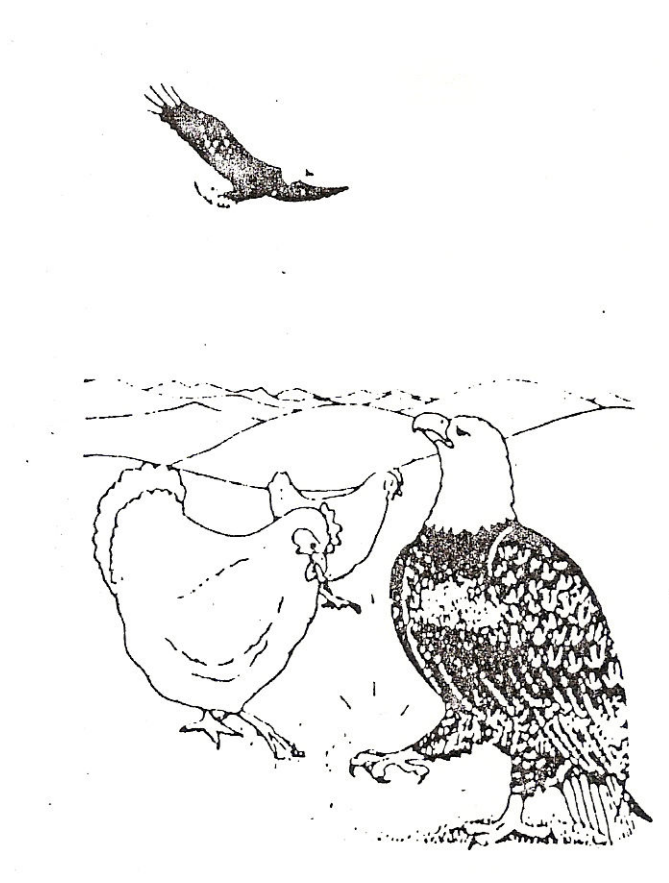
راز خلاص شدن از ترس، گشودن دریچه قلب است.

وقتی که آزادی فرد دیگری شروع می‌شود، آزادی ما متوقف

می‌شود. این خط سیر را مسئولیت می‌گویند.

هر آنچه امروز سپری می‌کنید، تعلیمات لازم برای فردا

می‌باشد. به امروز احتیاج دارید تا به فردا برسید.



بچه عقاب کوچولو، به دنبال مادر جوجه‌ها می‌رفت و طوری
در کنار آن‌ها بزرگ شد، که باور کرد یک مرغ است.

فصل ششم

توهم

۵۲- داستان عقاب

سرخ پوستی از تبار پاسیاه این داستان را تعریف می‌کند:
در حالی که از نواحی صخره‌ای یکی از مناطق، بالا می‌رفت. سرخ پوست دیگری را دید که به لانه عقابی رسیده. تخم‌های زیادی در لانه بودند ولی او موفق شد تنها یکی از آن‌ها را بدزد و به دهکده خودش ببرد. او تخم عقاب را در لانه یکی از مرغ‌ها قرار داد و پس از این که جوجه سر از تخم در آورد، به دنبال مرغ مادر به راه افتاد و باور می‌کرد که خودش هم یک مرغ است. تمام روز را عقاب همانگونه که مرغان سر به زمین دانه می‌خورند، راه رفت و در میان آشغال‌ها نوک می‌زد تا کرم‌هایی برای خوردن پیدا کند. یکی از روزهایی که عقاب، دیگر بزرگ شده بود، پرنده عظیم‌الجثه‌ی را دید که در آسمان‌ها پرواز می‌کند. به سوی مادر مرغ‌ها رفت که چیزهای زیادی در مورد دنیا می‌دانست، و پرسید: آن چه پرنده‌ای است؟

مرغ پیر گفت: یک عقاب است.

عقاب جوان گفت: اینگونه پرواز کردن باید خیلی دلپذیر باشد، و به آن پرنده بزرگ خیره شد.

مادر بزرگ گفت: بله، ولی تو باید پرواز کردن را فراموش کنی، چون تو یک مرغ هستی.

عقاب در میان مرغ‌ها و آشغال‌ها به زندگی‌اش ادامه داد. اکیست‌ها عقاب هستند، ولی باید هویت خود را تشخیص دهند. به عنوان عقاب‌ها باید مسئولیت آنچه هستیم را بپذیریم و در

مقابل عواطف، دیدگاه و تلاش دیگران برای کنترل ما، عکس‌العمل نشان ندهیم. ما باید در زندگی‌مان تأثیرگذار باشیم، نه متأثر از دیگران. این تفاوت بین یک انسان آزاد و بردگان است.

۵۳- هتل بزرگ

هتلی را که در نیواورلینز رزرو کرده بودم، کمی باعث تعجبم شد. به نظر خیلی بزرگ نمی‌آمد. پیشخدمت احتمالاً در چهره‌ام این نگرانی را خوانده بود، زیرا پیش از این که مرا به اتاقم راهنمایی کند، گفت: پیش از این که جایی برویم، باید در مورد این هتل توضیحاتی بدهم. بلافاصله احساس کردم که آن اتاق حتماً خیلی بدتر از تصورم می‌باشد.

این محل را در ۱۸۱۷ به عنوان یک صومعه، راهبه‌ها ساخته بودند. و از راهبه‌های زیادی طی سالیان پذیرایی کرده بود. بعدها این ساختمان توسط هتل‌داران زیادی خریداری و تغییر یافته بود.

نگاهی به اطراف انداختم. به نظر نمی‌رسید، هتل‌داران پول زیادی جهت تغییرات ساختمان خرج کرده باشند. در این فکر بودم که خواب شبانه‌ام در این محل چگونه خواهد بود. به خاطر شرکت در فستیوال هنرهای تجسمی اکنکار به نیواورلینز آمده بودم. و افکارم به گرد نیازهای معنوی مردمان این دوره می‌گردید، نه آنان که حوالی سال‌های ۱۸۱۷ زیسته‌اند.

همچنان که پیشخدمت مرا به سوی هال، هدایت می‌کرد، به توضیحاتش ادامه داد: می‌دانید این مکان با صرف هزینه‌های

زیادی مجدداً تزیین شده است. آنچه که امروز مشاهده می‌کنید، حدود بیست و سه میلیون دلار هزینه در بر داشته است. وقتی در سالن راه می‌رفتیم، متوجه کاغذدیواری‌ها شدم که از دیوارها کنده شده بودند. لحظه‌ای بعد، پیشخدمت ایستاد و دری را گشود، در مقابلم اتاقی نمایان شد که تقریباً اندازه یک کمد بود، اینجا اتاق شماس است.

تأمل کرده و به اتاق کوچک خیره شدم. درب اتاق به تخت خواب می‌خورد. اگر با مهارت کافی پاهایتان را حرکت می‌دادید. می‌توانستید از لابلای در و تخت خواب و صندلی‌ها رد شوید. پنجره کوچکی وجود داشت که به روی استخر حیاط گشوده می‌شد و آدم‌ها مشغول شنا کردن و خنده و آب بازی بودند و سر و صدای زیادی ایجاد می‌کردند. حمام بسیار کوچک بود تمام صداها را به درون خودش جذب می‌کرد. مثلاً شخص دیگری وارد اتاقم شد، و من از درون حمام صدایش کردم، ولی جوابی نیامد. بنابراین دوباره فریاد کشیدم، ولی باز هم پاسخی نیامد متوجه شدم صداها از درون حمام به هیچوجه بیرون نمی‌روند. اتاق، مورد پسندم نبود، و نمی‌خواستم در آن بمانم ولی خسته بودم و مجبور شدم شب را بمانم.

ما در جهانی زندگی می‌کنیم که آدم‌ها می‌خواهند به طور مدام چیزهایی را به ما تحمیل کنند. آن‌ها می‌گویند: وای نگاه کنید، اینجا چقدر بزرگ است! در واقع اگر برگردید و نگاه کنید، خواهید دید که پادشاه برهنه است، و آیا این داستان را می‌دانید؟ کودکی متوجه گشت که امپراتور در واقع لباسی بر تن ندارد، در حالی که همه به امپراتور می‌گفتند: چقدر لباس‌های زیبایی بر تن دارید.

پیشخدمت، هتل را همانگونه، ستایش می‌کرد. من نگاهی به اطراف کرده و پیش خود فکر کردم، نمی‌دانم مدیریت هتل با آن بیست و سه میلیون دلاری که می‌گویند خرج بازسازی هتل شده، چه کرده است؟

۵۴- یک فنجان سوپ

دو مرد برای صرف سوپ به رستورانی رفتند. یکی از آن‌ها یک کاسه سوپ سفارش داد و دیگری یک فنجان. وقتی سفارش را آوردند و در مقابل مردان قرار دادند. آن که کاسه‌ای سفارش داده بود، دوستش را که فنجان سوپ داشت، مورد تمسخر قرار داد. خوشحال می‌شوم برایت یک کاسه سوپ بخرم. دوستش پاسخ داد. خیلی متشکرم، به قدر کافی سوپ اینجا هست.

آن مرد، به مسخره کردن رفیقش در مورد ظرف کوچک سوپ ادامه داد. آن یکی که فنجانی داشت، به کاسه دوستش نگاهی انداخت و سپس به فنجان مقابلش نگاه کرد. می‌دانی، درست است که کاسه تو به نظر بزرگ‌تر از فنجان سوپ من می‌رسد ولی مقدار آن به همان اندازه است که در فنجان من ریخته شده است.

رفیقش پاسخ داد: این محال است، و در پی آن دوستش از خدمتکار درخواست دو لیوان خالی کرد. سوپ فنجان خود را درون یکی ریخت و سوپ کاسه همراهش را در لیوان دیگر. مقدار سوپی که در لیوان‌ها بود، دقیقاً به اندازه هم بود. او بسیار از این موضوع خوشحال بود. می‌بینی تو بابت این که یک کاسه

سوپ سفارش داده‌ای پول اضافه‌ای پرداخته‌ای، در حالی که من همان قدر سوپ می‌خورم.

دوستش ناراحت شده بود و گفت: برایش اصلاً مهم نیست پول اضافه بدهم. و یک کاسه سوپ به نظرش بیش از یک فنجان محتویات داشت.

ما هم این کار را زیاد می‌کنیم. بسیاری از اوقات ارزش چیزی را بنابر ارائه و طرز بسته‌بندی آن تعیین می‌کنیم. اگر جذاب‌تر به نظر برسد، پرداخت هزینه اضافی برای مان مهم نیست. با انجام چنین عملی از تدابیر لازم یعنی اصول صرفه‌جویی استفاده نمی‌کنیم.

۵۵- پرنده و ماهیگیر

وقتی از هتل به سمت سالن کنفرانس می‌راندم، از کنار رودخانه‌ای گذشتم که پرنده بزرگی کنار یک ماهیگیر ایستاده بود تا به او غذا بدهند. بلندای پرنده تقریباً به اندازه آن ماهیگیر بود. افرادی که در ماشینم بودند، چنین صحنه‌ای را بسیار خنده‌دار یافتند. پرنده بزرگی که در کنار ماهیگیر ایستاده و چشمانش را به او دوخته بود، تا ماهیگیر غذای او را تأمین کند. یکی از افراد به شوخی گفت: ماهیگیر غلام پرنده است. و دیگران هم با او دم گرفتند و بحث بر سر ساعات کار ماهیگیر و این که آیا پرنده به او اجازه مرخصی می‌دهد یا نه، ادامه یافت.

همچنان که گوش می‌کردم، در مورد رفتار برخی نسبت به اک فکر کردم، آن‌ها می‌پرسند: اک برای من چه کار می‌تواند بکند؟ شخصی که سؤال می‌کند اک برای او چه کار می‌تواند بکند، مانند همان ماهیگیری است که کنار رودخانه ایستاده و ماهی می‌گیرد.

او فکر می‌کند برای خودش ماهی می‌گیرد، ولی نمی‌داند علت واقعی صید ماهی او به خاطر آن پرنده بزرگ است.

۵۶- اولین روز مدرسه

اولین روز مدرسه برای دخترم، روز بزرگی بود. مدرسه جدیدی بود و از این که کسی را نمی‌شناخت، کمی عصبی شده بود و با خودش فکر می‌کرد، اوضاع چگونه خواهد بود. وقتی نوبت زنگ تاریخ رسید، جایی برای خودش در میان شصت نفر شاگرد انتخاب کرد. دیگران هم به نظر راحت نمی‌رسیدند، همه نگران وضع ظاهری خود بودند، و این که لباس‌هایشان با آنچه پوشیده اند، هماهنگ باشد.

ناگهان در کلاس باز شد. آقای دیویس، معلم، وارد شد و به دنبال او مدیر مدرسه. آقای دیویس به نظر نگران می‌رسید ولی مدیر زنی بسیار ساکت و آرام به نظر می‌رسید.

مدیر می‌گفت: آقای دیویس، ما باید به طور جدی در مورد برنامه کلاسی شما با هم صحبت کنیم.

آقای دیویس با عصبانیت پاسخ داد: من نمی‌خواهم در این مورد صحبت کنم، به اندازه کافی کشیده‌ام. نمی‌توانم آن را بپذیرم کتاب‌هایش را روی میز پرتاب کرد و به سمت تخته‌سیاه رفت، و سرمشقی را برای کلاس روی تخته نوشت.

خانم مدیر خونسرد ولی مصر بود. آقای دیویس گچ را به سوی تخته پرتاب کرد و فریاد زنان گفت: تحمل تمام شده، من استعفا می‌دهم و می‌روم. سپس پشت کرده و کلاس را ترک کرد.

شاگردان کلاس که شاهد این ماجرا بودند، بسیار دچار هیجان شده بودند. برای آن‌ها صحنه‌ای که اتفاق افتاده بود، هم خنده‌دار

و هم ترسناک بود. دخترم یکی از کتاب‌هایش را برداشته و در مقابل صورتش گرفت و از پشت آن سرک می‌کشید.

مدیر مدرسه رو به کلاس کرده و گفت: به سالن مطالعه بروید. و کلاس را ترک کرد. بچه‌ها همانطور که به آن‌ها گفته شده بود به سالن مطالعه رفتند و پس از آن نوبت زنگ نهار شد، و سپس به کلاس بعدی رفتند، که درس انگلیسی بود. با کمال تعجب، آقای دیویس، معلم تاریخ آن‌ها سر کلاس بود، که در کمال خونسردی به میز تکیه داده بود و یک سیب گاز می‌زد. شاگردان در حالی که سر جای خود می‌نشستند، به او نگاه می‌کردند.

پس از لحظاتی آقای دیویس از روی میز بلند شد: چه تعداد از شما صحنه‌ای را که در زنگ تاریخ مشاهده کردید، واقعی پنداشتند؟

تقریباً دست همه شاگردان بالا رفت.

امروز ما درباره مبدأ اولیه و مبدأ ثانویه صحبت می‌کنیم. مکثی کرد و به چهره بچه‌ها نگاه کرد. تقریباً همگی، ماتشان برده بود، این مرد در مورد چی صحبت می‌کند؟

آقای دیویس سؤالاتی از شاگردان در مورد آنچه دیده بودند و هنگام ورود مدیر به کلاس شنیده بودند، پرسید.

گزارش‌های شاگردان با هم متفاوت بود. وقتی در مورد جزئیات سؤال می‌کرد مسلم شد که هر شاگردی با کمی تفاوت جزئیات را دیده بود. سپس از آن‌ها خواست که گزارش تک صحنه‌ای در مورد آنچه دیده بودند، بنویسند.

وقتی این کار پایان یافت، درس را ادامه داد. منبع اطلاعاتی اولیه، هنگامی است که شما خود هنگام وقوع صحنه‌ای حضور

داشته باشید. شما شاهد اتفاقی که بین من و مدیر افتاده، بودید. چه تعداد از شما این ماجرا را در زنگ نهار برای دیگران نقل کرد؟

بسیاری از شاگردان دست خود را بلند کردند. بچه‌ها همچنین گفتند، از کسانی که آنجا حضور نداشته‌اند هم ماجرا را شنیده‌اند و برخی اطلاعات مانند آنچه اتفاق افتاده بود، نبوده است. آقای دیویس که بسیار از اطلاعات شاگردان، خرسند شده بود گفت: خیلی خوب، شما و گزارش‌تان منابع اولیه اطلاعات از آنچه اتفاق افتاده است، می‌باشند. آنان که در وهله دوم ماجرا را شنیده‌اند، و آنجا حضور نداشته‌اند، منابع ثانویه اطلاعات می‌باشند.

در این مرحله آقای دیویس اصل پیچیده‌ای را می‌بایست به بچه‌ها تعلیم دهد تا بدانند چگونه با صحنه‌ای که مواجه می‌شوند، برخورد کنند، اصل این بود. تنها چیزی که اعتبار دارد، آن چیزی است که خود تجربه کرده باشید. حتی اگر مجموعه گردآوری شده توسط دیگری با شخص، تفاوت داشته باشد. آقای دیویس سعی داشت به شاگردان بیاموزد چگونه خود را در موقعیت شخصیت مرکزی قرار دهند، و چگونه این دیدگاه را در گزارشات مدرسه‌ای خود، مورد استفاده قرار دهند.

مسیری که یک اکیست به سوی حقیقت می‌پیماید از طریق تجربه شخصی است. تمامی ما زندگی‌مان را بر اساس اصل منابع اولیه طی می‌کنیم. این راه ما، به سوی حقیقت است. این راهی است که ما از طریق آن معنای زندگی را می‌فهمیم و روشی شخصی برای گشودن رازهای حقیقت می‌باشد.

منابع ثانویه برای ما آن دسته از مردمانی هستند که تجارب دیگران را حقیقت می‌پندارند. این نوع تجربه دست دوم است و باعث اعتقادات کورکورانه می‌شود. تفاوت بین منابع اولیه با ثانویه در واقع تفاوت بین دانستن و ایمان است. در اک، ما می‌خواهیم از طریق تجربیات شخصی‌مان به روی منطقه فیزیکی و همچنین جهان‌های درونی، به مفهوم زندگی دست پیدا کنیم.

تفکرات عارفانه

واصلین اک، دانندگان هستند نه باورکنندگان. دنیایی تفاوت
بین دانستن و باور داشتن است.

امروز شخصی، به دیگری گفت: چقدر تو محشری و آن
شخص گفت: چون تو داری به خودت نگاه می‌کنی و البته
شخص اول بسیار تعجب کرد. عموماً آنچه را که در دیگران
می‌بینیم در خودمان وجود دارد.

اگر شما با تمام وجودتان و با قلبی طلایی کار می‌کنید، متوجه
می‌شوید که همه چیز به قدری درست انجام می‌شود که
هیچوقت تا به حال چنین نبوده است. این اتفاق وقتی می‌افتد
که تعادل دارید و قدرت درک چیزهای با ارزشی را که وارد
زندگی‌تان می‌شوند، دارید.

اصول زندگی معنوی، در تمامی چیزهایی که طی روز انجام
می‌دهیم، تجلی می‌یابند. اگر فکر می‌کنیم این چنین نیست،

دلیل آن خیلی ساده است، چون ما آنها را نمی‌بینیم و
تشخیص نمی‌دهیم.



**خرس با دو سبد تمشک برگشت و آن‌ها را به مردی که در
کشیدن تیغ‌ها از پایش به او کمک کرده بود، هدیه کرد.**

فصل هفتم

عشق

۵۷- خرس و تیغ‌ها

مردی که در یک کارخانه کاغذ دور از شهر در نزدیکی مرز کانادا زندگی می‌کرد، برایم این داستان را نوشت. در یکی از تعطیلات آخر هفته، در انتهای اتوبانی که به سمت شهر می‌رفت، به قصد خرید آذوقه در جاده رانندگی می‌کرد. ناگهان تعدادی اتومبیل دید که کنار جاده متوقف شده‌اند. جماعتی نزدیک جنگل مشغول نگاه کردن به چیزی بودند. معمولاً چنین اتفاقی در آن ناحیه بسیار غیر معمول بود. بنابراین او هم به سرعت ماشین را متوقف ساخته و پیاده شد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. پس از این که راهش را از میان جماعت، پیدا کرد، خرس بزرگ سیاهی را دید که به روی تخته سنگی نشسته و پنجه‌های دستش را در هوا گرفته است. بلافاصله اکسیت متوجه جریان شد. در پنجه‌های خرس، تیغ فرو رفته بود. از آنجایی که مرد فعالی بود، بلافاصله به سمت ماشین دوید و یک جفت انبردست برداشته و به سوی خرس رفت و تیغ‌ها را از دستش کشید. وقتی کارش تمام شد، خرس به سمت جنگل دوید، و مردم به تدریج به سمت اتومبیل‌ها و دنبال کارشان رفتند.

مرد به راهش به سوی شهر ادامه داد، خریدش را انجام داده و سه ساعت بعد به منزل آمد. وقتی به منطقه‌ای رسید که به آن خرس کمک کرده بود، مجدداً اتومبیل‌هایی را دید که توقف کرده بودند و تعداد زیادی از آدم‌ها گرد هم آمده بودند. پیش خودش فکر کرد این بار دیگر چه شده است، و از میان جمعیت عبور کرد.

و همان خرس سیاه را دید، که به چهره هر تازه واردی نگاه می‌کند. ناگهان خرس، مردی را دید که تیغ‌ها را از پایش بیرون کشیده بود، برگشت و به طرف جنگل دوید و لحظه‌ای بعد با دو سبد تمشک به طرف جمعیت آمده و آن‌ها را به همان مرد هدیه کرد.

البته شما حتماً دارید می‌خندید، و می‌گویید این داستان غیر ممکن است رخ داده باشد. ولی حقیقت اغلب عجیب‌تر از تخیل است. مطمئنم که داستانی در پس این هدیه خرس وجود دارد و آن هم درباره تمشک چینی است. شخصی ناگهان با یک خرس بزرگ سیاه که روی دو پاهایش ایستاده است روبرو می‌شود، و سبدها را رها کرده و فرار می‌کند. سپس خرس سبد تمشک‌ها را برای مردی که به او کمک کرده است، می‌آورد.

این اتفاقات همانگونه که به سختی باورشان می‌کنیم، رخ می‌دهند. مردی که به خرس کمک کرد، هیچ ترسی نداشت زیرا سرشار از عشق بود. در آن لحظه یکی از موجودات اک به کمک نیاز داشت و مرد بدون لحظه‌ای درنگ و ترس از این که چه اتفاقی می‌افتد به او کمک کرد. از آنجایی که کمک خود را به صورت هدیه عاشقانه نثار کرد، می‌بایست به او برگردانده شود.

۵۸- باغبان ژاپنی

زیباترین فضای سبزی که در همسایگی ما وجود دارد، متعلق به یک ژاپنی است. وقتی از کنار خانه‌اش می‌گذریم، اغلب او را در حیاط می‌بینیم که یا به سبزیجات و گیاهان می‌رسد و یا غذای پرندگان را می‌دهد و می‌ایستیم و تماشایش می‌کنیم. او مرد

کوچکی بود تقریباً پنج فوت ولی فضای اطراف او بسیار عظیم است. او مرد خوبی است.

یکی از روزهایی که از کنار حیاطش می‌گذشتم، او مشغول کار بود. مرا صدا زد: روز زیبایی است.

پاسخ دادم: باغچه زیبایی است.

سپس برایم توضیح داد که خانه‌اش متعلق به افرادی بوده که از آن به خوبی مراقبت نمی‌کردند و او از این که حیاتی دوباره به این فضا ببخشد، بسیار لذت می‌برد. چشمانش سرشار از نور و عشق بود، کاملاً مشخص بود که با تمام وجودش از این باغچه مراقبت می‌کند. زیباترین باغچه‌ای بود که تا به حال دیده بودم. در مورد اوقاتی که صرف غذا دادن به پرندگان می‌کند، نیز اشاره‌ای کردم.

مرد ژاپنی نگاهی به من کرد و لبخند زد: آنها نه نمی‌گویند و شکایتی هم ندارند.

من هم به او لبخند زدم و به این فکر می‌کردم که چقدر مرد نازنینی است و برایش بهترین روزها را آرزو کردم.

همچنان که به راه افتادم صدا زد: همینطور برای شما.

این مرد که چنین با دقت کار می‌کند و از باغچه‌اش مراقبت می‌کند و به پرنده‌ها غذا می‌دهد، از جنسی می‌باشد که آگاهی خداوند را می‌توان از آن چید. او تواضع و خوش خلقی و قلب زرین لازم، برای هر کسی که می‌خواهد به مراتب بالاتر ادراک دست یابد، دارا می‌باشد.

۵۹- سادگی عشق

دختر کوچکی که سه یا چهار سال داشت. با تولد نوزاد دیگری از خانواده، خواهر بزرگ‌تر شد. دختر کوچک بلافاصله عاشق فرزند کوچک شد، و هرگاه فکر می‌کرد بچه به چیزی نیاز دارد، بلافاصله آنجا بود و به هر طریقی که می‌توانست به او کمک می‌کرد. او کاملاً مراقب بود و هرگاه بچه پستانک یا شیشه شیر خود را می‌انداخت او فوراً می‌رفت تا او را نوازش کند.

هیچکس نباید به او می‌گفت که شیشه شیر را در دهان بچه بگذارد یا متوجه مشکلات بچه کوچک باشد. آن دختر به خاطر عشقش به بچه بدون هیچگونه حسادت می‌کرد.

حسادت در خانواده پیچیدگی‌هایی را ایجاد می‌کند. و در گروه‌هایی که مانند اصلین اکنکار به دور هم جمع می‌شوند، نیز چنین است.

عشق همه چیز را بسیار ساده می‌کند. بدین معنی که شما مایلید هر آنچه را که در مورد ماهانتا انجام می‌دهید در مورد دیگران نیز انجام بدهید.

۶- موسیقیدان‌گر

روزگاری مردی را می‌شناختم که گر بود ولی پیانو کار می‌کرد. او صفحه موسیقی خود را جلوی پهن کرده و شروع به نواختن می‌کرد. نت‌ها بد نبودند، ولی موسیقی روح نداشت. زیرا اگرچه او به طور مکانیکی نت‌ها را درست می‌نواخت ولی نمی‌توانست آن‌ها را بشنود. گوش دادن به موسیقی او مانند گوش کردن به موسیقی نوازنده‌ای بود که هیچ احساسی برای آنچه می‌نواخت، نداشت.

نوازنده‌ای که با تمام قلبش موسیقی را می‌نوازد، آن را می‌شنود و با عشق می‌نوازد. او قادر است این کار را انجام دهد زیرا زمانی در مکانی چیزی قلبش را گشوده است. این دقیقاً همان جایی است که عشق خالص غیر قابل وصفی از آن جاری می‌شود. جالب است بدانند که وقتی این درب گشوده شد، حتی اگر دوباره تقریباً بسته شود، هنوز هم مقداری عشق از آن جریان می‌یابد.

۶- دوستدار حیوانات

زنی را می‌شناسم که به روی ایوانش غذا و آب برای سگ‌ها، گربه‌ها و پرندگان گرسنه می‌گذارد. اخیراً زنبورها هم آمده‌اند. زنبورها غذای گربه‌ها را می‌خورند و من با مشاهده چنین صحنه‌ای بسیار متعجب شدم. آیا سگ‌ها، گربه‌ها، پرندگان و زنبورها همه با هم غذا می‌خورند.

آن زن پاسخ داد: در واقع نه، گاهی اوقات سگ‌ها در ایوان غذا می‌خورند ولی اغلب اوقات می‌روند حیاط پشتی. پرسیدم: گربه‌ها و زنبورها چطور؟ می‌خواستم بدانم آیا آن‌ها با هم غذا می‌خورند یا به نوبت.

روزی در گزارشات تلویزیون اعلام کردند دسته‌ای از زنبوران کشنده وارد این منطقه شده‌اند. گفته می‌شد آن‌ها گوشت‌خوارند و هر چیزی را مورد حمله قرار می‌دهند. او متوجه شد که چرا زنبورهایی که در ایوان او بودند و عجیب به نظر می‌رسیدند، همراه گربه‌ها گوشت می‌خوردند.

آن موجودات می‌دانستند که قلب زن سرشار از عشق است و آن غذاها را برای آن‌ها گذاشته است. هیچگاه او را نیش نزدند. همینطور گربه و سگ‌ها و پرندگان هم به او آزاری نرساندند. هر

روز صبح بیرون منتظر می‌ماندند تا به آن‌ها غذا داده شود. زنبورها وزوز می‌کنند، و همه در یک هارمونی با یکدیگر هستند. او توسط عشقی که از درون جاری است، حمایت می‌شود. آن نوع عشقی که در زندگی شما را حمایت می‌کند، همین می‌باشد.

۶۲- اجزا عشق

وقتی در هلند به سر می‌بردم، یک رستوران خیلی خوب هلندی پیدا کردم. غذایی که سرو می‌شد، بسیار ساده، مقوی و لذت‌بخش بود. پشخدمت بسیار همراه بود. چندین بار سفارشات خود را تغییر دادم ولی درخواست‌هایم اصلاً او را ناراحت نمی‌کرد. وقتی غذا را خوردم، به نظر بسیار سبک و قابل هضم می‌رسید. در این مورد فکر کردم که چرا این غذا خوشمزه و عالی است. روز بعد به رستوران برگشتم، نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. پرندگان در آن فضا قرار داشتند، یک طوطی بر روی ایوان، و پرنده عجیب دیگری درون قفسی که دری نداشت در گوشه رستوران بودند.

گاهی اوقات زن صاحب رستوران، طوطی را از روی ایوان برمی‌داشت، با آن بازی می‌کرد و پرهایش را به طرز زیبایی نوازش می‌کرد. و وقتی آماده رفتن به آشپزخانه می‌شد، دوباره پرنده را بر روی ایوان می‌گذاشت. پرنده لحظه‌ای مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست به خاطر تمامی عشقی که به او داده می‌شود، آن زن را ترک کند.

یکی دیگر از کارکنان در مقابل قفس پرنده دیگر مکث کرده و پرهایش را نوازش کرد. وقتی اطراف را نگاه کردم، متوجه شدم زن صاحب رستوران مشغول منظم کردن گل‌های تازه در گلدان‌ها

می‌باشد و آن‌ها را سر میزها می‌برد. از طرفی کاملاً مشخص بود که گل‌ها با عشق بسیار زیادی، آرایش یافته بودند. به دلیل عشقی که در تهیه و تنظیم غذاها به کار رفته بود، غذاهای آن رستوران بسیار خوشمزه بودند. حتی موسیقی‌ای که در فضای رستوران شنیده می‌شد، بسیار آرام و لذت‌بخش بود. هرکس که جزیی‌ترین اعمالش را حتی درست کردن غذا را، با نام سوگماد و یا اک آغاز می‌کند و با عشق آن کار را انجام دهد، این عشق را به مردمی که آن غذا را می‌خورند، منتقل می‌کند. هر احساسی که در تهیه غذا به کار ببرید، انعکاس درونی شماست و به دوستان و خانواده‌تان منتقل می‌شود. افزودن عشق به غذا، موجب تفاوت زیادی می‌شود.

۶۳- شورش علیه قانون

یکی از واصلین حلقه برایم نوشت که با قوانینی که توسط انسان‌ها وضع شده است، مشکل دارد. او توضیح داد که یک بار وقتی به جرم سرعت زیاد، احضار شده بود، پرونده‌اش در دادگاه مورد بررسی قرار گرفت. آنجا در مقابل یک مأمور عصبانی پلیس ایستاده بود و اظهار داشت در حالی که همه افراد دیگر در آن جاده با سرعت بالا حرکت می‌کردند، او نباید بابت سرعت پنجاه و پنج مایل در ساعت جریمه شود. او از مأمور پلیس پرسید: چرا از میان آن همه فقط روی من انگشت گذاشتید؟ قاضی پرسید: آیا تو گناهکاری یا بی‌گناه؟ واصل اک سعی کرد راهی برای توضیح وضعیت خودش پیدا کند. قاضی پرسید: آیا از حد مقرر، سرعت شما بالاتر بوده یا خیر؟ مرد پاسخ داد: بله، ولی.....

قاضی پاسخ داد: شصت و پنج دلار. خوب. و چکش خود را روی میز کوبید، که به معنای ختم این جلسه بود.

واصل چه می‌توانست بکند؟ اگر با قاضی جر و بحث می‌کرد، اوضاع بدتر می‌شد، و رأی دادگاه می‌توانست تغییر پیدا کند، رفتار واصل اهانت به دادگاه محسوب شده و جریمه‌اش دو برابر می‌شد.

واصل اک متوجه شد که مقاومت مستمرش بر علیه قوانینی که توسط انسان‌ها وضع شده، به غیر از ایجاد دردسر، کاری از پیش نمی‌برد. پلیس اتوبان اهمیتی نمی‌داد. به محض این که برگ جریمه را به شخص می‌دادند، از ماجرا دور می‌شدند. اعضای دادگاه هم اهمیتی نمی‌دادند.

اکیست برای این که ماجرا را درک کند، وارد مراقبه شد و از ماهانتا سؤال کرد که چرا باید از این قوانین انسانی تبعیت کند. اولین دلیل این بود که اگر از این قوانین پیروی نمی‌کرد، نظام قضایی از دست او بسیار عصبانی می‌شدند. دلیل دیگر این که، زندگی او به دلیل کارماهای متعددی که ایجاد کرده بود، بسیار سخت‌تر می‌شد. به هر حال این صحیح نبود که به صرف ترسیدن از قانون‌شکنی، از قوانین تبعیت نکند.

بالاخره روزی پاسخ واقعی برایش روشن شد. او تبعیت از قانون را به عنوان یک نوع عمل عشق ورزیدن انجام خواهد داد.

پس از این که بر روی این پاسخ مراقبه کرد، متوجه شد که چرا اساتید اک از قوانین انسانی تبعیت می‌کنند. اساتید متوجه هستند که افراد قانون‌گذار، نهایت تلاش خود را برای ایجاد یک جامعه سازمان یافته می‌کنند و به این وسیله می‌خواهند در مقابل

نیروهای منفی تعادلی در جامعه برقرار کنند. او متوجه شد، با وجود این که قوانین کامل نمی‌باشند، اساتید از طریق عشق زیادی که به انسانیت دارند، از این قوانین پیروی می‌کنند.

تفکرات عارفانه

راه اک، راه عشق است.

وقتی سرشار از عشق می‌شویم، حمایت عشق ما را در بر

می‌گیرد، و در زندگی روزانه‌مان به ما کمک می‌کند.

وقتی یک هدیه عشق داده می‌شود، باید برگردانده شود.

تا زمانی که فردی، مسیر عشق را برای رسیدن به عشق

واقعی نیافته است، هیچگاه نمی‌تواند روح اک را درک کند.

قدرت می‌گیرد و عشق می‌دهد.

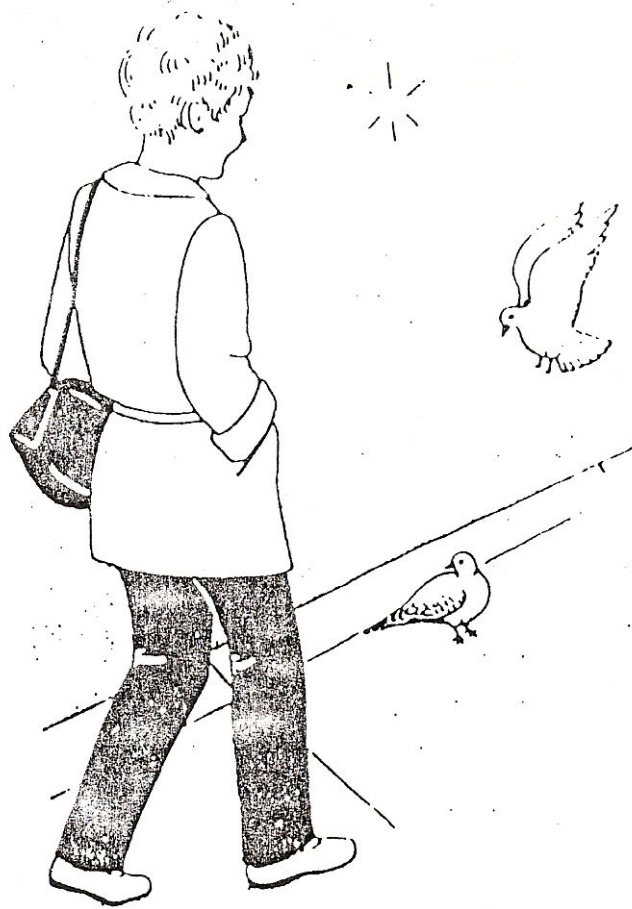
گنجینه‌های آسمانی به قدری با ارزشند که هیچ چیز بر روی

زمین نمی‌تواند با عشقی که توسط ماهانتا باز پس داده

می‌شود، قیاس شود.

هیچ رازی در برتری نیروی عشق بر نیروی ذهن وجود

ندارد.



**کبوتری که یک سال پیش او کمکش کرده بود، بازگشت تا
بگوید متشکرم و عشق اک همیشه با تو باشد**

فصل هشتم در مانگری معنوی

۶۲- کبوتر قدر شناس

اکیستی در خیابان راه می‌رفت که ناگهان صدای کشیده شدن ترمزی را شنید. وقتی که برگشت، متوجه شد، کبوتر سفیدی با یک اتومبیل تصادف کرده و به کنار افتاده است. او بلافاصله شروع به دویدن به سمت کبوتر کرد، ولی دو زنی که در اتومبیل بودند سریع پیاده شدند و کبوتر را از روی زمین برداشتند و او را نوازش کردند تا آرام بگیرد، کبوتر قطعاً بیهوش شده بود.

اکیست عقب ایستاده و با خودش گفت؟ تو را به پیرایاجاتی می‌سپارم استاد اکی که نگهدارنده حیوانات است، و هر آنچه باید بشود می‌شود، عشق اک با تو خواهد بود.

چند دقیقه بعد آن دو زن تصمیم گرفتند کبوتر را به یک متخصص نشان دهند، و همراه کبوتر به سمت اتومبیل خود حرکت کردند.

یک سال بعد همان اکیست در حال قدم زدن در همان خیابان بود. دو کبوتر به سمت پیاده‌رو به سوی او پرواز کردند. یکی از آنها در مقابل اکیست سرش را بالا و پایین می‌برد و بغ‌بغو می‌کرد. اکیست متوجه شد که این همان کبوتری است که یک سال قبل زخمی شده بود. او آمده است، تشکر کند و بگوید عشق اک همراه تو هم باشد. کبوتر به سوی بالای اتومبیلی پرواز کرد و پیش از این که دور شود، لحظه‌ای به او نگاه کرد.

در اک اینگونه باور داریم که روح به غیر از کالبد انسانی، در اشکال مختلفی مثل گربه‌ها، سگ‌ها و دیگر موجودات هم منزل می‌گیرد.

۶۵- چگونه دور مسائل را خط بکشیم

روزی یکی از صفحه‌بندهای روزنامه اهل شیکاگو همراه با دو دوستش به قصد خرید روزنامه به گوشه خیابان رفتند. دوست او آدم حرافی بود وقتی به دکه روزنامه‌فروشی رسیدند، به سوی فروشنده رفت، در حالی که یک دلار در دستش گرفته بود، گفت: یک روزنامه می‌خواهم.

روزنامه‌فروش خیلی بد خُلق بود و در مقابل مردی که می‌خواست روزنامه بخرد، حرکتی از خود نشان نداد. سپس، بی‌آنکه حرفی بزند بقیه پول او را روی پیشخوان پرت کرد.

وقتی مرد صفحه‌بند و دوستانش به سمت منزل راه افتادند، او به بی‌ادب بودن آن مرد روزنامه‌فروش اشاره کرد. چرا همیشه روزنامه‌هایت را از او می‌خری؟ مرد جواب داد: چرا در مقابل او عکس‌العملی نشان ندهم؟

این پاسخ یک سؤال ساده بود، ولی باعث شد مرد به فکر فرو رود. متوجه شد که دوستش در مقابل آدم‌ها دست به عمل می‌زند نه عکس‌العمل، و اغلب ما هم عکس‌العملی هستیم. اگر کسی در مقابلش رفتار بدی داشت، دورش را خط می‌کشید. او می‌گفت: اگر روزنامه‌فروش روز بدی داشته، بگذار به حال خودش باشد. دلیلی ندارد روز بد او، روز مرا هم خراب کند.

رفتار مرد نشان‌دهنده سلامت روحی او بود. او فردی متعالی بود و متوجه شده بود که می‌تواند دنیا را با طرز رفتار خودش کنترل کند.

۶۶- ریشه‌یابی

یکی از اکیست‌ها در سالی که به عنوان درمانگری مقرر شده بود، دچار سردرد و دل‌دردهای شدیدی شد. او تصمیم گرفت علائم بیماریش را با پدرش که یک پزشک بود، تلفنی در میان بگذارد. اکیست احتمال داد تشخیص پدرش درست باشد، زیرا دردهایش به طور ناگهانی پدید می‌آمدند. با مرور زمان میگرن او شدیدتر می‌شد. گاهی اوقات درد به قدری شدید بود که آرزو می‌کرد بمیرد و هیچ درمانی برایش مؤثر نبود.

این درد یکی از خاطرات مادرش را برایش زنده می‌کرد. او به یاد آورد، زمانی که بچه بود، مادرش از بیماری میگرن خیلی رنج می‌برد. درد او به قدری شدید بود که مادرش داروهای زیادی مصرف کرده بود و به شدت به آن‌ها اعتیاد داشت. این اعتیاد نتیجتاً لحظات ناخوشایندی را در خانواده منجر می‌شد. اکیست متوجه شد که او در حالت کودکی متوجه درد مادرش نشده بود. او مادرش را سرزنش کرده بود، و در اعماق وجودش هنوز هم او را سرزنش می‌کرد.

اکیست می‌دانست که علت میگرن‌هایش در پس احساس سرزنش‌آمیز او نسبت به مادرش نهفته بود. او می‌دید که چگونه به طور ناگهانی درست در سال درمانگری شرایط سرزنش‌آمیز او به شکل میگرن بر او متجلی شده بود. به محض این که متوجه این قضیه شد، سردرد و دل‌دردهایش رو به کاهش رفتند.

تمرینات معنوی اک، به او به عنوان یک روح، نیروی کافی برای درک و پذیرفتن علت مشکلاتش داده بودند. وقتی این را درک کرد، دیگر نیازی به ادامه تجربیات میگرد نبود.

۶۷- متخصص بهداشتی که هیو می خواند.

یک متخصص دندانپزشکی که اخیراً به اکنکار ملحق شده بود. سر کارش خیلی آهسته هیو، یعنی آهنگ خداوند را، زمزمه می کرد. روزها گذشتند و کارماهای او شروع شد به تصفیه شدن، بدین معنا که تمامی اطرافیان او در مقابلش عکس العمل نشان می دادند. آنهایی که در محل کارش، سابقاً از دوستان او بودند، پشت سرش غیبت می کردند. حتی رئیسش، یعنی دکتر دندانپزشک نیز در مقابلش ایستاد.

ناگهان، رفتن به سر کار، برایش مانند ورود به یک منطقه جنگی شده بود. و اگرچه او متوجه نبود چه اتفاقی در حال رخ دادن است، اما قادر بود آرامش خود را حفظ کند. می دانست، تغییر کرده است. در گذشته اگر کسی سر کار از دست او عصبانی می شد، از سر راه آن آدم کنار می رفت، و تمام تلاشش را می کرد تا به گونه ای این ناراحتی را جبران کند. ولی حالا دیگر اینگونه نبود. او آهنگ هیو را با خودش زمزمه می کرد، و هرگاه در پایان روز زمان رفتن به منزل فرا می رسید، اداره و تمامی مشکلاتش را پشت سر می گذاشت. یکی از شبها که در مسیر بین اداره و منزلش قدم می زد، به ماهاتنا فکر کرد و از درون به خاطر تمامی کمک هایی که در مواجه شدن با موقعیت کاری اش، به او شده بود ابراز قدردانی کرد. او احساس خوبی نسبت به خودش داشت و حس می کرد قدم بزرگی برای تحول معنوی اش برداشته است.

همینطور که به طور درونی با ماهانتا صحبت می‌کرد و قدم می‌زد، تصور کرد ماهانتا به او یک سبد گل به خاطر این که دختر خوبی بوده است، می‌دهد. ناگهان کامیونی کنار پیاده‌روی که مشغول قدم زدن بود، توقف کوتاهی کرد و یک دسته گل به بیرون پرتاب کرد.

آن زن با تعجب پرسید: برای چی این گل‌ها را دور می‌اندازی؟
راننده فریاد زد: زیرا درون این کامیون یخ زده‌اند و تا زمانی که به محل گل‌فروشی آن‌ها برسیم، دیگر به درد نمی‌خورند.
او دسته گل زیبا را برداشت. از نظر او این هدیه‌ای از جانب ماهانتا بود زیرا اجازه نداده بود، عصبانیت آدم‌های دیگر، او را به سطح خودشان پایین بیاورد.

۶۸- محافظت در خواب

وقتی از آمریکا به هلند سفر می‌کردم، خوابم برد. همچنان خوابیده بودم، همراهم که تشنه‌اش شده بود، درخواست آب پرتقال کرد، زیرا فکر کرده بود من وقتی بیدار شوم، ممکن است تشنه باشم، بنابراین سفارش دو لیوان آب میوه داد.

وقتی آب پرتقال حاضر شد، لیوان خود را سر کشید. پس از مدتی چون به نظر نمی‌رسید من تا پایان سفرمان و رسیدن به هلند از خواب بیدار شوم، فکر کرده بود، خجالت‌آور است اگر آب پرتقال، هدر رود و تصمیم گرفت آن را هم بنوشد. یک لب زد ولی مزه‌اش عجیب بود و او فهمید که خراب شده است. مدتی بعد آب پرتقال را به مسئول پس داده بود، و من بیدار شدم. برای مدت طولانی صحبتی نکرد. بالاخره برایم تعریف کرد که شب گذشته دو لیوان آب پرتقال سفارش داده بود، که مال من خراب

شده بود. از او به خاطر این که پیش از من آب پرتقال را آزمایش کرده بود، تشکر کردم. خوابیدن هنگام سفر، در حالی که خطر خوردن و نوشیدن مواد خراب وجود داشت، مرا نجات داد. این نوعی حمایت زیرکانه از جانب اک بود.

۶۹- خشک‌شویی پُر برگت

یکی از واصلین حلقه بالای اک این داستان را تعریف کرد: به مدت سه سال به یک خشک‌شویی نزدیک محل‌شان می‌رفته که همیشه زنی هم آنجا مشغول شست و شو بوده. واصل حلقه بالا نمی‌توانست به صورت آن زن که پُر از جوش بود، نگاه کند. برای این که احساس نفرت خود را متعادل کند، به محض این که وارد خشک‌شویی می‌شد و او را می‌دید، پیش خود از درون می‌گفت: «به نام سوگماد». یکی از شب‌ها، با وجود این که خیلی خسته بود و قصد داشت به خشک‌شویی برود، تصمیم گرفت نرود. همین‌طور که دست دست می‌کرد و سعی داشت در منزل آرامش داشته باشد، احساس می‌کرد باید به خشک‌شویی برود. بالاخره به ندای درونی اک گوش داد و راهی شد.

وقتی وارد خشک‌شویی شد، بسیار تعجب کرد. آن زن در خشک‌شویی بود ولی تمام مشکلات چهره‌اش رفع شده بود. پوست صورتش کاملاً صاف و درمان شده بود او به زن نگاه کرد و به یاد آورد که هر دفعه او را دیده بود در قلبش گفته بود «به نام سوگماد»

دانستن این نکته اهمیت دارد که واصل حلقه بالا این کلمات را به خاطر درمان آن زن ادا نکرده است.

اگر چنین کرده بود، به فضای روانی زن بی‌حرمتی می‌شد، او چنین شرایطی را برکت می‌بخشید، تا خودش را در تعادل نگه دارد و از موقعیت زن در جهت خودش استفاده نکند. با این حال اک به او نشان داد که وقتی یک مجرای واقعی باشد، معجزات اتفاق می‌افتد.

۷۰- آشتی پدر و دختر

درمانگری‌های معنوی گاهی به روش‌های غیر منتظره و زیرکانه‌ای صورت می‌گیرند. مردی که چهار سال، پیش از اکیست شدنش، از همسرش جدا شده بود، دخترش را از زمانی که چهار ساله بود، ندیده بود. تصمیم گرفت پیش از شرکت در یکی از جلسات اکنکار به همسرش تلفن کند: آیا دخترم هیچگاه خواسته مرا ببیند؟

همسر سابقش پاسخ داد: «خیر هیچگاه چنین درخواستی نداشته.»

مرد تأمل کرد و سعی داشت دخترش را که هیجده ساله شده، تجسم کند. سپس گفت: اگر دوست دارد مرا ببیند من هم خیلی مایلم او را در مکانی دیگر ملاقات کنم.

همسر سابقش، تلفن را محکم به زمین کوبید و به مکالمه خاتمه داد. او در سمینار شرکت کرد و پذیرفت که ممکن است هیچگاه موفق به ملاقات دخترش نشود. وقتی پس از پایان سمینار به منزل برگشت. نامه‌ای در صندوق پستی‌اش بود که توسط خواهرش فرستاده شده بود و آن از طرف دختر او برای عمه‌اش بود.

اکیست متوجه شد که نامه دخترش هدیه‌ای از جانب ماهانتا بود تا او بتواند بسیاری از مسائل گذشته را حل کند. می‌خواهم به شما بگویم که درمانگری اک به قدری گسترده عمل می‌کند که اگر آگاهی شما هم گسترده نشده باشد، هیچگاه متوجه عملکرد اک نخواهید شد.

۲۱- هدیه شنوایی

مردی در یکی از سمینارها پیش آمد و در گوشم گفت: من وقتی به اینجا آمدم گر بودم ولی حالا می‌شنوم. با همان آهنگ آهسته‌اش ادامه داد: من گر متولد شدم. هیچگاه در تمامی زندگی‌ام قادر به شنیدن نبوده‌ام و امشب هم که برای تماشای سخنرانی شما آمدم، هنوز نمی‌شنیدم، ولی ناگهان شما که در حال صحبت بودید، شنیدم.

از طرز صحبت کردنش معلوم بود که عادت ندارد به طور هم زمان صحبت کند و بشنود. او خیلی آهسته و با احتیاط صحبت می‌کرد. این من نبودم که قدرت شنوایی را به آن مرد دادم. او با استاد درونی و واصل درمانگری ارتباط برقرار کرده بود. شکل بیرونی فرد اعتباری ندارد و هیچگاه افتخاری برای خودش کسب نمی‌کند، زیرا اصل درونی همان اک یا روح مقدس است که تمامیت زندگی می‌باشد.

تفکرات عارفانه

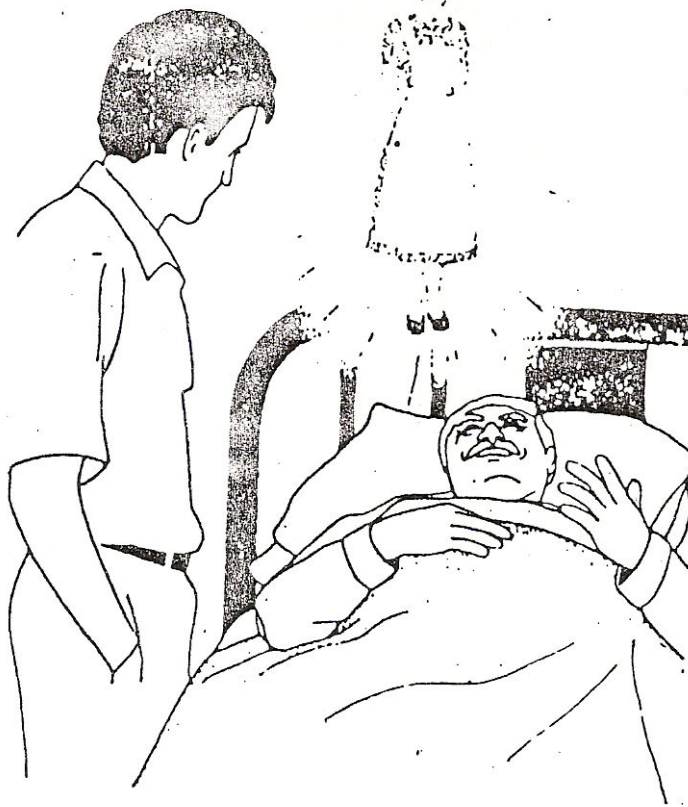
یکی از عظیم‌ترین روش‌های درمانگری زمزمه هیو می‌باشد که خیلی هم ساده است.

وقتی شخصی درمان می‌شود، به خاطر این است که زمانش فرا رسیده است. او به نقطه‌ای رسیده که کارمایش دیگر ضرورتی ندارد و به راحتی توسط استاد به سوی اک گذر می‌کند.

درمان می‌تواند بلافاصله صورت گیرد و ممکن است به روش‌های دیگری هم رخ دهد. مثل وقتی که شخصی به شخص دیگری بر می‌خورد و می‌گوید: آهای یک چیزی دارم که ممکن است به تو کمک کند. باز هم این بر عهده فرد است که آگاهی‌اش را گسترش دهد و روش‌های مختلف انجام دادن یک سری اعمال را بپذیرد.

گاهی اوقات فراموش می‌کنیم که درمانگری فقط برای رسیدن به هدف خاص و پرداخت بدهی کارمیک است. ولی بعد از آن

ممکن است بدهی کارمیک دیگری از اعماق به سطح بیاید.
ممکن است مربوط به زندگی‌های خیلی پیش از این باشد و
اکنون زمان آن فرا رسیده که ظاهر شود و بسوزد. بنابراین
درک این موضوع اهمیت دارد که هر نوع درمانگری موقتی و
تا وقتی است که ما در کالبد فیزیکی مان هستیم.



**شادی که به روی چهره پدرش نقش بسته بود، به اکیست ثابت
می‌کرد که عشق، قوی‌تر از مرگ است**

فصل نهم

مرگ و تولد مجدد

۷۲- عشق، قوی‌تر از مرگ

یک اکیست اروپایی این داستان را که درباره پدر و مادرش بود، برایم تعریف کرد.

روزی پدرش دچار یک حمله شدید شد و به بیمارستان منتقل گردید. در عرض چند هفته حالش خوب شد و با این که هنوز ضعیف بود به خانه برگشت. مدتی بعد متوجه شدند که همسر او دچار بیماری پیشرفته‌ای است. او تا به حال در آسایش زندگی کرده بود، از چشم‌انداز مرگ وحشتی نداشت. بیماری را به سهولت پذیرفت و به شوهرش گفت که نگران نباشد و به بیمارستان منتقل شد. پزشکان که شاهد چنین محنت‌هایی در خانواده‌های متعدد بودند، از آرامش زن بسیار تعجب کردند. مرد از دوری همسرش بسیار دلتنگ شده بود و زن برای التیام این دوری یکی از تمرینات خلاقه را اجرا می‌کرد، تا با همسرش باشد. بعدها برای پسرش تعریف کرد که فقط تجسم می‌کرد که در منزل با همسرش می‌باشد. اولین شب که این اتفاق افتاد، مرد صبح زود بیدار شد و به پسرش که مشغول آماده کردن داروهایش بود گفت: مادرت دیشب اینجا کنار تخت من بود. پسر متوجه روش‌های روح و ارتباطی که والدینش با هم داشتند شد، و به خاطر آن خوشحال بود.

همچنان که هفته‌ها می‌گذشتند زن و همسرش بدین طریق اوقات مشترکی را با هم می‌گذارند، و تجربیات صوت اک برای مرد آغاز شد. او برای پسرش توضیح داد که هیچگاه آواز

پرنندگان را با چنین وضوحی نشنیده است، و می‌تواند اصوات پرنندگان را از هم تفکیک کند و تشخیص دهد که چه نوع پرنده‌ای می‌خواند.

این تجربه در واقع یکی از اصوات روح مقدس یا اک بود که به این صورت متجلی می‌شد. آن زن، ده روز پس از این که به بیمارستان منتقل شده بود، گذر کرد یا به اصطلاح مرد. او درست پیش از این که گذر کند شوهرش را در مناطق درونی ملاقات کرده و به او گفت که به مدت سه روز نمی‌تواند با او دیداری داشته باشد. در این مدت تجربیاتی به روی مناطق درونی مختلف خواهد داشت و آن اوقات پر مشغله‌ای است. او طوری برای همسرش ماجرا را توضیح داد که کاملاً درک کند، به او گفت که وارد مرحله جدیدی خواهد شد و مشغله‌اش به خاطر گرفتن یک تصدیق رانندگی و مجوز نقلیه خواهد بود.

در روز چهارم مرد بیدار شد و به پسرش گفت: مادرت را دیشب دیدم او بسیار جوان و زیبا بود و لباس پرستاری‌اش را بر تن داشت درست همانگونه که او را هنگام جنگ جهانی دوم ملاقات کرده بودم.

مدتی بعد اکیست از کنار اتاق پدرش رد می‌شد، متوجه شد که خواهرش کنار تخت پدر نشسته و او وارد اتاق شد، پدر چشمانش را گشود.

پسرش گفت: چیزی نیست، من هستم.

پدر سپس نگاهی به پشت سرش انداخت، درست مثل این که شخص دیگری وارد اتاق شده باشد، و چشمانش با تعجب زیادی گشوده شد. نشانه‌ای از بیم و ترس در چهره‌اش نبود،

بلکه سراسر نشاط بود. در آن لحظه او به آهستگی کالبدش را ترک کرده و وارد جهان‌های بالاتر روح گشته بود. نشاطی که بر چهره پدرش نقش بسته بود، به اکیست ثابت کرد که عشق قوی‌تر از مرگ است. او بسیار سپاسگزار بود که توانسته است شاهد چنین واقعه‌ای باشد. زیرا یکی از لحظات درخشان تجربه‌های معنوی در زندگی‌اش بوده است.

۷۳- نگاه کردن به جهان‌های دیگر

زنی هشتاد و پنج ساله، راه اک را درک نمی‌کرد و اغلب با دخترش که اکیست بود جر و بحث می‌کرد، و سعی داشت او را به مسیری که خودش فکر می‌کرد حقیقت است، بازگرداند. یکی از روزهایی که اینگونه با دخترش صحبت می‌کرد، زمین خورد و یکی از مهره‌هایش شکست و دیگر قادر به راه رفتن نبود. به همین خاطر دخترش او را به منزل خودش برد، تا مراقبت‌های لازم را به عمل بیاورد. پس از گذشت شش ماه، تجربیات معنوی مادر آغاز شد. او اساتید اک را می‌دید که وارد اتاقش می‌شدند، و دوستان و فامیل‌هایش را به او نشان می‌دادند، کسانی که مدت‌ها قبل از او جدا شده و منتظر بودند او هم به آن‌ها ملحق شود. بسیاری از چیزها را برایش توضیح دادند.

اکیست کنجکاو شده بود و از مادرش پرسید: اساتید اک به او چه گفتند؟ مادر پاسخ داد: آن‌ها از من خواستند که به کسی نگویم. شبی مادر با استاد درونی ملاقات کرد. دخترش بعدها از او سؤالاتی در مورد این استاد کرده و عکس‌نوازی را به او نشان داد.

مادر اظهار داشت: همان اوست!

با دانستن این قضیه آرامشی به دختر دست داد. متوجه شد که مادرش به زودی به آن سو سفر می‌کند و تحت حمایت ماهانتا قرار گرفته است. وقتی زمان سفر نزدیک‌تر شد، هوشیاری مادر نسبت به مناطق درونی بیدارتر شد. او صبح‌ها برمی‌خاست و برای دخترش تعریف می‌کرد که چگونه شب گذشته بیدار بوده و اطراف اتاق گشت می‌زده، به دخترش می‌گفت: امشب دست و پای مرا ببند، این کار را می‌کنی؟! من نباید این قدر این طرف و آن طرف بروم، چون صدمه دیده‌ام خودت که می‌دانی.

او از این قضیه شکایت داشت که چرا شب‌ها به راحتی در خانه می‌گردد ولی صبح‌ها به هیچ عنوان نمی‌تواند حرکت کند دخترش سعی می‌کرد به او توضیح دهد که او با کالبد روحانی‌اش حرکت می‌کند نه با کالبد فیزیکی‌اش. مدتی بعد مادر گذر کرد. اکیست می‌گفت در طی این شش ماه خیلی بیش از تمامی زندگی‌اش، از مادرش چیز یاد گرفته است.

کسانی که زمان فرا رسیدن لحظه انتقال، با سالخوردگان محشور بوده‌اند، می‌دانند که وقتی این زمان نزدیک‌تر می‌شود، آن‌ها جهان‌های دیگر را مشاهده می‌کنند. متأسفانه بسیاری این تغییر آگاهی را در سالخوردگان متوجه نمی‌شوند. به جای این که متوجه باشند که چشم معنوی (روحانی) مادر بزرگ باز می‌شود تا او بتواند جهان‌های دیگر را مشاهده کند، آن‌ها می‌گویند که او دارد حواسش را از دست می‌دهد و این واقعیت ندارد.

۷۴- در سوگ از دست دادن عزیزی

مردی که بسیار عصبانی بود در یکی از سمینارها پیش آمد و گفت: وقتی همسرم مرد، شما حتی یک کارت تسلیت هم برایم نفرستادید. به او گفتم درست همان زمان ماهانتا در مناطق درونی او را تسلی می‌داده ولی او گوش نمی‌کرده است، و بسیار عصبانی و غمگین‌تر از آن بود که گوش دهد. ماهانتا سعی داشت او را درمان کند، ولی او اجازه نمی‌داد. مرد هنوز هم بسیار دلخور بود، و هفته‌ها طول کشید تا بالاخره متوجه شد که ماهانتا تمام مدت منتظر بوده تا قلب مرد را تسلی بخشد.

همه ما وقتی عزیزی از دست می‌دهیم، غم جدایی او را تجربه می‌کنیم. وقتی زمان گذر عزیزی فرا می‌رسد، برای مدتی قلبمان می‌شکند و سعی می‌کنیم فضای خالی را که آن‌ها برایمان پر می‌کنند، به گونه‌ای پر کنیم.

ناگهان لحظاتی را که آن‌ها با ما می‌گذرانند- هنگام نهار و ساعات آرام بعدازظهر- خالی می‌شود. شاید این لحظات سالیان سال خالی باقی بماند، تا این که آمادگی پذیرش تسلی برای قلب شکسته‌مان داشته باشیم. پذیرای تسلی شدن، بدین معنا است که هدیه‌ای را که اک به ما داده است، بپذیریم. تنها کاری که باید بکنیم این است که آن را بپذیریم.

۷۵- یکی از زندگی‌های گذشته در آبیوی

پسر بچه شش ساله‌ای کنار پنجره هواپیمایی که بر فراز لویزانا پرواز می‌کرد، نشسته بود. از آن بالا ناگهان چشمش به منطقه مرداب خیزی افتاد که تعداد بی‌شماری کانال‌های آب در آن یکدیگر را قطع می‌کردند. با هیجان زیادی رو به مادرش کرد و

گفت: درست مثل اتیوپی! مادرش خجالت کشید و سعی کرد او را آرام کند. همه دقیقاً می‌دانستند که اتیوپی در وسط یک مرداب قرار نگرفته و خشکی منطقه به تدریج حیات را از آن سرزمین رانده است. تاجری که کمی دورتر نشسته بود روزنامه‌اش را پایین آورد و شروع به خنده کرد: اتیوپی! پسر جون تا به حال به اتیوپی رفتی؟ و از مقایسه اتیوپی و لویزانا به شدت خنده‌اش گرفته بود. پسرک دوباره گفت: درست مثل اتیوپی است. تاجر دوباره خندید و به زودی تمامی کسانی که در آن قسمت هواپیما بودند می‌خندیدند. تاجر در حالی که جمله پسرک را تکرار می‌کرد و می‌خواست همگی متوجه حماقت پسرک شوند دوباره گفت: این پسره فکر می‌کنه لویزانا درست مثل اتیوپی است! و صدای خنده همه در آمد. پسرک ناگهان ساکت شد و مادرش بسیار شرمنده گشت. بالاخره وقتی هواپیما داشت فرود می‌آمد، پسرک گفت: تقریباً آنجا هستیم. مادرش پرسید: کجا؟ پسرک تأمل کرد. می‌دانست که به جای گفتن اتیوپی بهتر است بگوید: «آنجا» او در حال به یاد آوردن گذشته‌ها بوده، زمانی بسیار دور که برخی مناطق خشک به روی زمین، بسیار سرسبز بوده‌اند. خاطره او از منطقه، بسیار روشن و واضح بود. او گذشته‌ها را به یاد می‌آورد، زیرا از دریچه روح می‌نگریست. وقتی مردم به او خندیدند، باید بلافاصله آن بخش از مرکز خلاقیت را که در حال یاد آوردن گذشته‌ها بود، می‌بست.

بچه‌ها اغلب از زندگی گذشته‌شان و ارتباط با آدم‌های مختلف را به یاد می‌آورند. اگر شما مایل به شنیدن حرف‌های آنان باشید، تاریخچه کاملی از زندگی‌های گذشته‌شان به شما خواهند گفت.

اغلب در طی همین شنیدن‌ها مطالبی در مورد زندگی‌های گذشته خود به یاد خواهید آورد. بچه‌ها اغلب خاطرات زندگی‌های گذشته را تا سن چهار سالگی و در مواردی کمی بیشتر به یاد خواهند داشت. ولی هنگامی که بزرگترهایی که خاطرات خود را فراموش کرده‌اند، به بچه‌ها می‌خندند و آن‌ها را مسخره می‌کنند، خاطرات بچه‌ها نیز کم‌کم محو می‌شود.

۷۶- گزارشی در اسالم

دپارتمان‌های تاریخ و زبان انگلیسی، در مدرسه دخترم برای شاگردان خود گزارشاتی را طرح کردند، که هم توانایی‌های زبان انگلیسی و هم اطلاعات تاریخی آن‌ها را مورد آزمون قرار دهند. گزارش دخترم در مورد جادوگران سال ۱۹۶۲ در اسالم، ماسوچوست بود و این که اگر او به عنوان جادوگر در آن دوره معرفی شده بود، چه احساسی می‌کرد.

طرح این گزارش در دخترم احساس اندوه فراوانی ایجاد کرد. نزد مادرش رفت و گفت: من نمی‌توانم این گزارش را بنویسم. به هیچوجه نمی‌توانم این ماجرا را تصور کنم، چه کار باید بکنم؟ به او گفته شد که نگران نباشد، زیرا مطلب، خودش به او خواهد رسید. دخترم مدت‌ها در مقابل کاغذ سفید با اندوه فراوان خیره نشست. ناگهان، در تصویر درونی‌اش عده زیادی را دید که گرد یک شومینه بسیار بزرگ نشسته‌اند. جرقه‌های آتش در آن تاریکی چهره‌های آنان را روشن می‌ساخت. آن‌ها به قصه‌گویی گوش می‌کردند، که در مورد حادثه‌ای در همسایگی‌شان داستانی را تعریف می‌کرد. ناگهان صدای ضربه‌ای بر درب، سخنان قصه‌گو را قطع کرد. پلیس شهر و کارمندانش به درون خانه

ریختند و آن زن را گرفتند و اعلام داشتند که او متهم به جادوگری است. آن زن بسیار متعجب شده بود، به هیچوجه نمی‌توانست آنچه را که بر سرش آمده بود، باور کند.

هوای بیرون بسیار سرد بود و پلیس اجازه نداد تا او شالی به همراه خود بردارد و بر روی شانه‌هایش اندازد. بلافاصله او را به زندان بردند و درون سلول تاریکی انداختند که تا چند روز پیش از محاکمه‌اش در آنجا باقی بماند.

وقتی روز محاکمه‌اش فرا رسید، به درون دادگاه رفت و به اطراف نگاهی کرد. قاضی با نگاهی سرد و بی‌احساس او را می‌نگریست در حالی که دیگران از مواجه شدن با چشمان یک جادوگر می‌ترسیدند. حتی شوهرش، نگاهش را از او برگرداند سپس کسی که او را متهم به جادوگری کرده بود، دید. دخترکی دوازده ساله که به محض دیدنش فریاد زد: جادوگر! جادوگر!

زن پاسخ داد: من جادوگر نیستم. سپس به سوی قاضی برگشت و گفت این دختر مرا به صورت یک جادوگر می‌بیند، زیرا تسخیر شده است.

اظهاریه زن آگاهی همه را تغییر داد. در واقع آن کودک تسخیر شده بود. این کودکان تسخیر شده اسالم بودند که به آدم‌های بی‌گناه تهمت جادوگری می‌زدند.

بنابراین دخترم جزئیات حادثه را نوشت و به عنوان گزارشی در کلاسش مطرح ساخت. چند روز بعد معلم کاغذها را به شاگردان برگرداند. مطلب دخترم توجه او را خیلی به خود جلب کرده بود، و به او گفته بود که مطلبش قابل ارائه در آزمون مدرسه است.

تجربه بسیار خوبی بود. از آنجایی که او با یک بن‌بست مواجه شده بود، درهای گذشته به رویش باز شده بودند. او در حال پیمودن زمان بود و همچنان که زمان می‌گذشت، استاد درونی قادر بود قدم پیش گذارد و تجربه‌ای را که در اعماق درونی او وجود داشت، آزاد سازد. رها شدن چنین تجربه‌ای، باعث شد او در زمان حاضر بتواند آزادتر و همراه با احساس مسئولیت و استقلالی عظیم‌تر زندگی کند.

۷۷- جاده ابدیت

در ابتدای یک جاده سنگلاخ که حد فاصل دو بزرگراه آباد قرار گرفته است علامتی وجود دارد که روی آن نوشته شده است، آغاز ابدیت. جاده‌ای طولانی است و پیش از این که به جاده آسفالتی برسد به نظر می‌رسد تا ابدیت باید در راه باشیید. مطمئنم که به همین خاطر آن را اینگونه نامگذاری کرده‌اند. ساعت‌ها در جاده خاکی بالا و پایین می‌شوید تا این که بالاخره به علامتی دیگر می‌رسید که نوشته، پایان ابدیت، از آنجایی که رسیدن به آخر راه بسیار طولانی است، احساس می‌کنید واقعاً پایان یافته است. بسیار خوشحالید که دوباره در مسیری صاف قرار می‌گیرید که تصمیم داشتید در جهت مورد نظرتان حرکت کنید.

در ابتدا روح‌ها در جهان‌های بالا بر روی جاده‌هایی صاف حرکت می‌کنند، سپس به جهان‌های زمان و فضا می‌رسند. ابدیت. رسیدن به جهان‌های زمان و فضا مانند رسیدن به علامتی است که می‌گوید: آغاز ابدیت.

نظریه اک در مورد ابدیت این است: ابدیت محدود است. دارای محدودیت‌های فضا و زمان است. هر آنچه که می‌تواند، آغاز شود،

پایان می‌گیرد. در جهان‌های معنوی، فرضیه محدودیت وجود ندارد. هنگامی که روح چرخ‌های جلوی خود را وارد جاده خاکی می‌کند، و وارد جاده ابدیت می‌شود می‌داند که موقعیتش تغییر خواهد کرد. هنگامی که جاده را ترک می‌کند محدودیت‌هایش کاهش می‌یابد، زیرا شرایط ابدیت دیگر وجود نخواهد داشت. بنابراین روح در جاده‌های نامحدود ابدیت در جهان‌های بالاتر که در تمامی جهات به هم می‌رسند، عمل می‌کند.

تفکرات عارفانه

مرگ و زندگی واقعاً بدون مرز می‌باشند، مرگ ادامه زندگی

است. در اک می‌آموزیم که چگونه عمل، زندگی و حرکت کنیم

و موجودیت خود را در تداوم زندگی قرار دهیم.



فصل دهم

استاد درونی و بیرونی

۷۸- استاد برق کار

...

حداقل پشت پیشخوان را نگاه کنید. زن با التماس گفت: به آن عقب نگاه کردم و یک مشت سیم‌های پیچ در پیچ درست مثل اسپاگتی دیدم، که در همه جهات منشعب شده بودند.

رو به آن زن کردم و گفتم: نمی‌دانم چگونه می‌توانید با این همه آشفتگی کار کنید.

زن گفت: فکر کردم شما می‌توانید کمک کنید. دوباره سراسیمه و با آشفتگی نگاه کردم، و به خودم گفتم خوب فکر کن، ولی مغزم از کار افتاده بود. سپس متوجه شدم که چراغ‌های سقفی روشن‌اند، و گفتم: به نظر می‌رسد بعضی از چراغ‌های سقفی روشن‌اند.

زن گفت: بله

خوب این شد یه چیزی! این را در حالی گفتم که بر روی جریان برطرف‌سازی، کار می‌کردم. "جریانی که در ابتدا گنگ به نظر می‌رسد، هرچه پیش‌تر بروید، روشن‌تر می‌شوید."

پرسیدم: کنتورهای برق را کنترل کرده‌اید؟

آه، بله، پسرک را فرستادم و آن را کنترل کرد.

دوباره پرسیدم: مطمئنید، همگی روشن هستند.

بله.

این بار به نوع دیگری سعی کردم اوضاع را بازرسی کنم. دو شاخه سیم صندوق را از برق کشیدم و در یکی دیگر از پریزها امتحان کردم. حداقل حالا می‌توانید کار مشتری‌ها را راه بیندازید."

به نظر نمی‌رسید که زن از این موقعیت خوشحال شده باشد. دوباره از او پرسیدم: مطمئنید تمام کنتورها را کنترل کرده‌اید؟ آن زن با اطمینان گفت: بله و دوباره پسرک را جهت کنترل فرستاد، وقتی برگشت گفت همه چیز روبراه است.

پس از دقایقی که سیم‌ها را دوباره کنترل کردم، از آن زن پرسیدم که اگر مانعی ندارد خودم کنتور برق را نگاه کنم.

او موافقت کرد و به دنبال او راه افتادم تا به جعبه کنتور رسیدیم. وقتی در آن را باز کرد، بلافاصله متوجه شدم که همه دکمه‌ها روشن بودند.

سپس متوجه شدم که همگی به غیر از یکی از دکمه‌ها که خیلی جلوی دید نبود، روشن می‌باشند. چند بار آن را روشن و خاموش کردم و ناگهان تمام چراغ‌های داخل فروشگاه روشن شدند. و دستگاه ماست‌بندی هم شروع به کار کرد. به داخل فروشگاه برگشتم و من خریدهایم را انجام دادم. آن زن به قدری خوشحال و ممنون شده بود که به خاطر کمکی که به او کرده بودم، مقداری ماست به من داد.

ناگهان مشتری‌های زیادی وارد مغازه شدند. گویی تا آن زمان اک‌تمام آن‌ها را بیرون نگه داشته بود. هیچکس به داخل فروشگاه وارد نمی‌شود، تا یکی از اساتید فرصت یادگیری داشته، که چگونه یک برق‌کار شود، به او فرصت بدهید."

بعدها توانستم ماجرا را درک کنم، به دلایلی اک می‌خواست مجرای آن در فروشگاه باشم تا با آن زن ارتباط برقرار کند. مدت‌ها بود که به فروشگاه او می‌رفتم و هیچگاه در مورد اک با او صحبت نکرده بودم، اگرچه می‌دانستم بسیاری از مشتری‌های او اکیست می‌باشند و بعضی از آن‌ها با او در مورد اک صحبت کرده‌اند. او آدم خوبی است ولی هیچکس اک را به او تحمیل نمی‌کند.

جالب اینجاست که به محض نیاز به کمک، بی‌آنکه بداند اک را فرا خوانده بود. بالاخره روزی ماجرا را می‌فهمد: ای وای، آن شخص که مشکل الکتریسته فروشگاه را حل کرد، استاد اک در قید حیات بود.

۷۹- اولین تجربه خارج از بدن

یکی از دانشجویان کالج، دو شب متوالی را جهت مطالعه دروس امتحانی‌اش بیدار ماند. در روز سوم، پس از این که امتحاناتش را پشت سر گذارد، به قدری خسته بود که می‌خواست زودتر بخوابد و کمی استراحت کند. خستگی زیاد او باعث شد تا به محض این که دراز کشد، روح بلافاصله از بدنش خارج شود. او در کنار تختش ایستاد و به خودش که دراز کشیده بود، نگاه کرد. وقتی بدن دراز کشیده‌اش را دید، فکر کرد مرده است. اولین بار بود که یک تجربه خارج از بدن داشت. او نمی‌دانست که ماهانتا، استاد در قید حیات آن زمان پال‌توییچل در کنار او ایستاده است تا ببیند، او با اولین تجربه گسترش آگاهی‌اش چه می‌کند.

همانطور که کنار تختش ایستاده بود، و اطراف را نگاه می‌کرد، چشمش به پنجره اتاق افتاد. در آنجا نوری بسیار درخشان به رنگ آبی - سفید مشاهده کرد. ستون نور، شاید شش تا هشت فوت قطرش بود. همراه آن صدایی مانند باد آمد، ولی به جای باد بیشتر شبیه صدای الکتریسیته بود. ناگهان بلافاصله دوباره به تختش برگشت و درون کالبدش قرار گرفت.

سال‌های بعد، این زن استادی را که در این تجربه همراهش بود، ملاقات کرد. بسیاری از این طریق، به سوی اک می‌آیند. خیلی‌ها فکر می‌کنند، تمامی تجربیات معجزه‌آسا در زمان مسیح اتفاق افتاده است. و یا اینگونه تجربیات، مشخص پیامبران است. ولی اگر سرّی بودن تعالیم معنوی واقعی باشند، تجربیات نور و صوت هم بخش واقعی زندگی شخص را تشکیل می‌دهند. احتمالاً افراد زیادی در اکنکار هستند که اینگونه تجربیات را بیش از هر مسیر دیگری به همراه دارند.

۸۰ - شگفتی در سال نو

یکی از واصلین اک تصمیم گرفت، سال نو را در منزل دخترش به سر ببرد. دختر به شوخی گفت: مادر می‌دانم یک نفر بسیار بی‌تاب است تا ما را امشب به منزلش دعوت کند. و پس از این جمله، مادر و دختر تمام شب را در این مورد با هم شوخی کردند. ناگهان تلفن زنگ زد، عده‌ای از دوستان آن‌ها بودند و تصمیم گرفته بودند سال تحویل را دور هم باشند. می‌خواستند بدانند آیا آن‌ها نیز مایلند به جمع دوستان بپیوندند. البته که مادر و دختر بسیار خوشحال شدند. آدرس دقیق محل را گرفتند و با خوشحالی آماده رفتن شدند.

همچنان که در جاده می‌رانند، مادر و دختر در مورد تغییر وضعیت صحبت می‌کردند، و مادر گفت: گونه‌ای، که ماه‌تا عمل می‌کند واقعاً شگفت‌انگیز است!

ناگهان جاده برای‌شان ناآشنا آمد، و متوجه تغییر شدند که سر یکی از پیچ‌ها، حواسشان پرت شده است. همین‌طور که می‌خواستند تصمیم بگیرند از کدام طرف باید بروند، ماشین خاموش شد. هر چقدر سعی کردند آن را روشن کنند، موفق نشدند. از آنجایی که می‌دانستند باید دست به کار شوند، چراغ‌های چشمک‌زن را روشن کردند و از ماشین پیاده شدند.

چند تا ماشین رد شدند ولی هیچ‌کدام نگه نداشتند. سرمای شب به تدریج در آن‌ها نفوذ می‌کرد. دوباره نگاهی به اطراف انداختند تا بفهمند به سمت کدام پیاده‌رو راه بیفتند، ولی هیچ نوری نمی‌دیدند، فقط یک خانه کاملاً تاریک آن نزدیکی‌ها بود. تصمیم گرفتند به سمت آن خانه بروند چون فکر دیگری به خاطرشان نمی‌رسید. اگرچه به نظر می‌رسید، هر که در آن خانه زندگی می‌کند، قطعاً برای سال نو، به مهمانی رفته است. رفتند جلو و در زدند. بلافاصله داخل خانه، روشن شد، و در باز شد. پیرمردی با سگ بزرگش جلو در آمدند و او گفت: بفرمایید.

مادر توضیح داد که چگونه در مسیر رفتن به یک مهمانی شب سال نو بوده‌اند، که راه را گم کردند و ماشین هم خراب شد. و پرسیدند: آیا اجازه دارند از تلفن استفاده کنند؟ پیرمرد گفت: بله البته.

وقتی وارد خانه شدند، پیرمرد توضیح داد که زنش چند ماه قبل فوت کرده است و او به شدت احساس تنهایی می‌کرده، او

توضیح داد که چگونه به همراه سگش مشغول تماشای گذر ماشین‌ها بوده که دو اکیست درب منزلش را زده‌اند. گرم صحبت شدند و یکی از اکیست‌ها تلنگری از استاد درونی دریافت کرد تا در مورد همسرش سؤال کند. پیرمرد در مورد عشق بسیار زیادی که او و همسرش به یکدیگر داشتند صحبت کرد. در مورد تمام روزهای خوشایند زندگی‌شان، بیماری‌ای که او را از بین برد و تمام درد و رنجی که از زمان دوری او می‌کشید، ساعت‌ها گذشت تا این که ناگهان پیرمرد متوجه شد که خیلی دیر شده است. بلافاصله ترتیب برگشت آن‌ها را به منزل‌شان داد. پسر هم نزدیکی‌ها زندگی می‌کند، او شما را به منزل می‌برد و فردا هم ماشین را برای‌تان تعمیر می‌کند. او یکی از بهترین مکانیک‌کارهای این اطراف است. وقتی می‌خواستند تا پیرمرد را ترک کنند، او داستان هر دو آن‌ها را در دستش گرفت و گفت: شما را حتماً خدا فرستاده بود.

همینطور که حرف می‌زدند، مادر در مورد اک با پیرمرد صحبت کرد. اهمیتی نداشت که پیرمرد، توجهی به اک می‌کند یا نه. آن زن و دخترش اول فکر کرده بودند، ماهانتا در شب سال نو برای آن‌ها همراهانی تدارک دیده تا احساس تنهایی نکنند. ولی در عوض ماهانتا آن‌ها را جهت همراهی به سوی مردی فرستاده بود که بسیار تنهاتر از آن‌ها بود و اک بدان جهت از آن‌ها استفاده کرد، زیرا مجراهایی صاف و صادق بودند.

۸۱- صدایی جهت هشدار

شخصی در اتاقش خوابیده بود که ناگهان توسط صدای فلوتی بیدار شد. وقتی چشمانش را باز کرد، متوجه شد که اتاق پر از نور

آبی شده است. در حالی که می‌دانست آن زمان، شب بسیار تیره می‌باشد. سرش را به سوی پنجره بازگرداند و نوک انگشتان شخصی را روی پنجره دید. مردی سعی داشت از پنجره باز وارد اتاق شود و او را مورد حمله قرار دهد. با یک حرکت مطمئن و سریع، پرید و پنجره را بر روی انگشتان مرد بست. او فریاد زد و افتاد به زمین.

این آخرین باری بود که او را می‌دید. نور آبی و صدای فلوت تجلی‌های اک می‌باشند که از نور و صوت تشکیل شده است. اک دارای صداهای گوناگونی است، همانگونه که دارای نورهای متفاوتی است. اغلب اوقات هنگامی که دچار دردسر می‌شویم، متجلی می‌شوند.

این زن از جانب استاد درونی که در بر دارنده نور و صوت می‌باشد، هشدار دریافت کرده بود. هنگام حضور او احساسی از اطمینان و انجام عملی که می‌دانیم درست است، دست می‌دهد. هشدار به ما داده می‌شود ولی باز هم عمل کردن بنابر تصمیم‌گیری خودمان است.

۸۲- بازی ویدیویی، سمبلی از زندگی

عده‌ای از اکیست‌های جوان با من در مورد بازی‌های ویدیویی صحبت می‌کردند و می‌گفتند آموختن این بازی‌ها در ابتدا بهای گرانی دارد. هر بازی یک سکه هزینه داشت و سکه‌های زیادی باید خرج می‌شد تا درست بازی کردن را یاد بگیرند. از دختر جوانی پرسیدم که برای یاد گرفتن بازی‌ها، تحت چنین شرایطی چه کرده است؟ آیا مقداری سکه تهیه کرده است و قصد داشته آن‌ها را جهت یاد گرفتن بازی‌ها خرج کند؟ دختر لحظه‌ای فکر

کرد و گفت: نه خیر. من به شخصی که این بازی‌ها را بلد است نگاه می‌کنم، او برایم توضیح می‌دهد که چگونه می‌توانم بازی کنم. اهداف و خطرات را به من می‌گوید. وقتی آن را به درستی درک کردم، سپس من نوبت خودم را بازی می‌کنم. ماهانتا از طریق دیگران آنچه را که ما باید بدانیم، نشان می‌دهد کافی است پذیرا باشیم و گوش دهیم. همه چیز به ما راه‌های نجات نشان خواهد داد. به ما کمک می‌شود تا راه‌های بازی در زندگانی‌مان را ببینیم. فقط باید تواضع کافی جهت گوش دادن، از خود نشان دهیم.

۱۳- سواری به سمت سمینار

یکی از واصلین اک در آفریقا، برایم ماجرای را که در طی رفتن جهت سخنرانی در یکی از سمینارهای اک برایش پیش آمده بود، نوشت. او توضیح داده بود، که سفر کردن در کشورهای آفریقایی مشکل است. زیرا هر یک از این کشورها دارای قوانین خاص خود می‌باشند که با کشور همسایه کاملاً متفاوت است. هواپیمای او سه ساعت تأخیر داشته، وقتی بالاخره به مقصد می‌رسد و خودش را به بخش جلویی فرودگاه می‌رساند. نیمه‌های شب بوده و هیچ تاکسی‌ای وجود نداشته است. یکی از رهگذران به او می‌گوید: چاره‌ای نداری جز این که شب را در فرودگاه بمانی و صبح منتظر رسیدن تاکسی‌ها باشی. اکیست مأموریتی جهت خدمت به ماهانتا داشت. تصمیم گرفت خودش رابه هتلی که سی و پنج کیلومتر آن طرف‌تر بود و قرار سخنرانی داشت، برساند. می‌دانست که حدود یک کیلومتر دورتر ایستگاه بازرسی پلیس قرار داشت، و امیدوار بود بتواند از آنجا

ماشینی تهیه کند و یا حداقل شب در ایستگاه پلیس بگذراند. بنابراین پیاده به آن سمت راه افتاد. هنوز مسافت زیادی راه نپیموده بود که مردی در یک ماشین کهنه، کنارش نگه داشت. پرسید کجا می‌روی؟ واصل اک نام شهر را گفت. بیا بالا خوشحال می‌شوم شما را تا آنجا برسانم. اکیست چمدانش را بر روی صندلی عقب گذاشت و پهلوی دست راننده نشست. پیرمرد آهسته می‌راند صحبت هم نمی‌کرد، ولی داخل ماشین از یک فضای عشق و برکت پر شده بود و صدای باد آن را همراهی می‌کرد. باد موسیقی زیبایی می‌نواخت، همراه با آن بوی گل‌های رز، که اغلب علامت حضور نامریی یکی از اساتید اک می‌باشد، پر شده بود. و در این مورد راننده ماشین، یکی از آن‌ها بود.

از این به بعد اکیست متوجه نور و صوت همراه خود شد. همچنین متوجه شد که این برخورد به خاطر این که او واقعاً قصد داشته پیام نور و صوت را به انسان‌هایی که خواستار شنیدن آن بودند، برساند، رخ داده است. از آنجایی که قدمی اضافه جهت انجام این مأموریت برداشته بود، برکت نور و صوت وارد زندگی‌اش شده بود.

۱۴- مأمور آفریقایی

اکیست آفریقایی خواب دید که رهبر کشورش در حال قدم زدن در کنار ساحل در یکی از مناطق درونی است. او متوجه شده بود که در آن هنگام ماهانتا نیز پشت سر رهبر قدم می‌زده است و مراقبش بوده، درست همانطوری که پدری مراقب فرزندش می‌باشد. همینطور که هر دوی آن‌ها بر روی ساحل قدم می‌زنند، رهبر کشورش دست در جیبش کرده و پاکت سیگاری بیرون

آورده، او سیگار در گوشه لبش گذاشته و روشن کرده بود، با اولین پک سیگارش ماهانتا ناپدید شد.

اکیست متوجه شد که رهبر آفریقایی ناگهان احساس تنهایی کرد. اگرچه مستقیماً از حضور ماهانتا اطلاع نیافته بود، ولی فهمیده بود که چیزی در کنارش بوده و دیگر نیست. او نفهمیده بود که این حمایت در اثر عادت سیگار کشیدن او از بین رفته است.

اساتید اک به ندرت به افرادی که سیگاری هستند، توجه می‌کنند. مگر این که در حال شکستن این عادت خود باشند. سیگار کشیدن یکی از مواردی است که آدم‌ها را در جهان‌های پایین محبوس می‌کند، یکی از عاداتی که از تحولات معنوی فرد ممانعت می‌کند.

مدتی پس از این رؤیا اکیست در روزنامه خوانده بود که رهبر آن کشور تحریمی جهت فروش سیگار اعلام کرده بود. در طی این اعلامیه رهبر اعلام کرده بود که سیگار کشیدن را ترک کرده است. او به این نتیجه رسیده بود که سیگار برای سلامتی مردم مضر است و همه را تشویق می‌کرد تا این عادت را ترک کنند.

اکیست اگرچه در رؤیایش دیده بود که رهبر کشورش، فردی سیگاری است، ولی تا به حال به عنوان یک مورد به آن توجه نکرده بود.

نکته اینجاست که ماهانتا، یا آگاهی برتر اک، نیز به غیر از دعوت به عضویت در اکنکار، خود در حال کار کردن با مردم است.

۱۵- آیا گذرنامه شما آماده است؟

در حالی که منتظر ورود به فرودگاه بودم، شروع به صحبت کردن با یکی از مسافران نمودم. دو نفر از گروه ما مسئول بلیطها بودند و به نظر می‌رسید، مدت زیادی معطلی خواهیم داشت. ناگهان احساس کردم باید فوراً گذرنامه‌ام را از درون کیفم بیرون آورم. بلافاصله خم شدم و کیفم را باز کردم و گذرنامه را درآوردم و دوباره ایستادم. همان موقع یکی از افراد گروهمان به سمت ما دوید و گفت: فوراً یک گذرنامه به من بدهید! گذرنامه‌ام را به او دادم و او دوید و رفت.

ارتباط درونی با اک به قدری قوی بوده که آن زمان که در بخش مربوط به بلیطها در این مورد صحبت شده بود، اگرچه من درگیر صحبتی دیگر بودم بلافاصله در مقابل یک تلنگر درونی، پاسخ داده‌ام. وقتی اک صحبت می‌کند، من گوش می‌دهم.

۱۶- شام، هشدار از جانب اک

یکی از شبها، پس از پایان سمینار اک، به همراه دوستان برای شام خوردن رفتیم. ساعت حدود نه شب بود و هفت ساعت بود که چیزی نخورده بودیم. اولین جایی که توقف کردیم باید چهل و پنج دقیقه معطل می‌شدیم و موسیقی رستوران طبل سنگینی بود. بنابراین تصمیم گرفتیم از آنجا برویم، به رستوران دیگری رفتیم. این یکی بسیار تمیز بود و فضایی مناسب داشت. از بروشورهای تبلیغاتی، و گرانی مواد غذایی‌اش حدس زدیم باید رستوران خوبی باشد، فقط باید ده دقیقه معطل می‌شدیم.

به محض این که مستقر شدیم، یکی از مشتریان بغل دست ما شروع به شکایت در مورد غذاها کرد. او یک پرس خرچنگ شاهانه سفارش داده بود و همچنان که به آن نگاه می‌کرد

می‌گفت: مضخرفه! اَشغاله! زنی که همراهش بود به نظر می‌رسید خیلی معذب است، ولی او همچنان ادامه می‌داد: من خرچنگ سفارش داده بودم ولی این خرچنگ نیست، قرار بوده تازه باشد ولی این تازه نیست.

او در مورد تمامی سفارشات شکایت داشت و فقط حاضر بود پول نوشیدنی را بدهد.

این صحنه برای مدیریت رستوران جالب نبود. عده زیادی از خدمتکاران در حال رفت و آمد به سوی میز او بودند، ولی کاری از پیش نمی‌بردند. آن مرد نشسته بود و پولش را پرداخت نمی‌کرد. ما هم ناظر این صحنه بودیم. عموماً چنین هشدارهایی از جانب اک به این معناست که غذای رستوران خوب نیست ول من گرسنه و خسته و سرمازده بودم.

بنابراین ماندیم. از آنجایی که دیر وقت بود و رستوران بسیاری از سفارش‌ها را فروخته بود، همگی تصمیم گرفتیم، ماهی آزاد بخوریم. نتیجه ماجرا نشان‌دهنده این بود که ما در سیستم‌های گوارشی مان بسیار از یکدیگر متفاوت می‌باشیم. دو نفر از ما به خوبی ماهی‌ها را هضم کردند، ولی دو نفر دیگرمان اصلاً. در تمام مدت اک سعی داشت، از طریق اکویدیا به ما بفهماند که این غذا اصلاً خوب نیست.

اشکالی در بی‌توجهی آگاهانه به هشدارهایی که از جانب اک و یا استاد درونی می‌شود، وجود ندارد. اگر شما کاملاً نسبت به آنچه انجام می‌دهید، آگاهی دارید، در واقع فرقی نمی‌کند.

گناه واقعی در مقابل روح، عدم آگاهی نسبت به اعمال خود است، زیرا اگر شما نسبت به آنچه انجام می‌دهید، ناآگاه باشید در آستانه سرزنش دیگران برای اشتباهات خود می‌باشید.

۸۷- راهنمایی در جهت تقدیر یک دست نوشته

یکی از خدمتگزاران مسیحی کتابی را که در مورد رؤیا نوشته بود، برایم فرستاد تا اگر امکان دارد از طریق انتشارات اکنکار به چاپ برسد. در مطالبش دیدگاه خوبی داشت. هشتاد درصد مطالب اک بودند و بیست درصد آن با مسائل روانی و ادب مذهبی، آمیخته شده بود. همینطور مطالب را می‌خواندم، واقعاً دلم می‌خواست، می‌توانستیم آن را چاپ کنیم ولی مقدار زیادی از آن، اک نبود. با خودم در این مورد به گفتگو پرداختم که آیا به نویسنده مراجعه کنم و از او بخواهم که مطالب را به گونه‌ای بنویسد که کاملاً با اک مطابقت داشته باشد. برای این که قدمی فراتر برداشته باشم، تصمیم گرفتم یکی از روش‌هایی را که او جهت به یاد آوردن رؤیاها پیشنهاد کرده بود، امتحان کنم و ببینم آیا به خوبی روش‌های اک عمل می‌کند. شب روی تختم دراز کشیدم و روش او را آزمایش کردم ولی نتیجه‌ای نداد سپس به مناطق درونی نزد او رفتم. دکتر روش‌تان عمل نمی‌کند. او پاسخ داد: بنابراین روش خودت را استفاده کن.

صبح برخاستم و به سوی میز کارم رفتم، نوشته‌هایش جایی بودند که دیشب گذاشته بودم. کتاب بزرگی که در حدود یک و نیم اینچ ارتفاعش بود. همینطور که به آن خیره شده بودم، تصمیم گرفتم وارد مراقبه شوم تا ببینم آیا باید این ریسک حساب شده را انجام دهم و از او بخواهم که نوشته‌هایش را

طوری بازنویسی کند که مطابق اک باشد یا نه. ولی وقتی، شروع کردم به راه افتادن به سمت اتاقم، جریان باد اک خیلی منظم، یک، دو، سه، چهار، پنج، شش و هفت صفحه از دست نوشته‌ها را بر روی صندلی‌ام پشت و رو برگرداند، در حالی که بیرون حتی نسیم ملایمی هم نمی‌وزید.

اک می‌گفت: برای تو نمونه‌ای آوردم. این کتاب برای تو نیست. زیرا کاغذها به پشت برگردانده شده بودند. "وارد مراقبه شدم تا بتوانم آنچه را که به من نشان داده بود، در بیرون هم دریافت کنم." پاسخ بسیار روشن و واضح بود، کتاب را همراه با آرزوی خوش و برکات برای نویسنده پس فرستادم.

۱۱۱- جاده‌ای به سوی سوگماد

اکیستی که عاشق زندگی منزوی‌اش در کوهستان‌ها بود، روزی تصمیم گرفت برای گشت زدن با ماشین‌اش به بیرون برود. وقتی از بزرگراه به سمت خانه‌اش برمی‌گشت، پیش خود حدس می‌زد که ممکن است میان‌بری وجود داشته باشد، بنابراین ماشین را کنار زد، تا نقشه‌اش را مطالعه کند. بر روی نقشه نشان داده می‌شود که حدود یک کیلومتر آن طرف‌تر، جاده می‌پیچد و رنگ خط روی نقشه آبی بود، بدین معنا که جاده کاملاً صاف و مناسب است، بنابراین تصمیم گرفت از آن سو برود. جاده چند کیلومتر اولش صاف بود، ولی به طور ناگهانی خاکی شد. در وسط جاده چاله و شاخه‌های بزرگ درخت قرار گرفته بود و احتمال این که ماشین خراب شود، می‌رفت. اگرچه به طور مداوم از خودش می‌پرسید که آیا باید برگردد یا ادامه دهد، ولی راه را به سمت جلو ادامه می‌داد. جاده خیلی بدتر شد. طوری که حتی دور زدن و

برگشتن امکان‌پذیر نبود. بالاخره به یک تقاطع رسید. تقاطع به نظر صاف‌تر می‌رسید. و قصد کرد دور بزند. ولی همینطور که فکر می‌کرد، دوباره تصمیم گرفت به راهش ادامه بدهد. او احساس می‌کرد که استاد درونی، ماهانتا، دائماً به او تلنگر می‌زند و می‌گوید: برو جلو، برو.

او به رانندگی ادامه داد، تا این که یک باز را در سمت راست جاده دید. که بر روی شاخه کوتاهی نشسته است. باز، شکاری در منقارش داشت. او و باز مدتی به هم خیره نگاه کردند، سپس باز پرید و چرخی زد و رفت.

اکیست پیش خودش گفت: واقعاً عجیب بود!

دوباره ادامه داد، تا این که به پیچ تندی رسید، و شبی که منتهی به یک مرداب می‌شد، آیا باید پیش بروم یا بایستم؟ دوباره صدای درونی‌اش گفت: برو جلو.

وارد فضای مرداب‌گونه شده و از میان نیزارها و درختان و بوته‌زارها عبور می‌کرد. نگران ماشین‌اش بود که خراب نشود چون در آن فضای جنگلی و دور از مردم گیر می‌افتاد. بالاخره پس از یک سفر طولانی و آهسته، به قسمت دیگر مرداب رسید که به جاده‌ای که در نزدیکی منزلش می‌رسید.

سپس شروع کرد به سرزنش کردن خودش عجب احمقی هستی! ممکن بود توی اون جنگل گم بشی و برای مدت‌ها هیچکس از تو خبردار نمی‌شد، آیا متوجه می‌شوی؟

سپس فهمید که چه قدر این تجربه‌اش قابل توجه بوده است. گاهی اوقات وقتی یک تجربه بیرونی این قدر برجسته و مانند کریستال روشن است، استاد درونی از آن استفاده می‌کند تا

نمونه‌ای در جهت بینش درونی باشد. اکیست تجربه‌اش را مرور کرد و سعی داشت سمبل‌هایی که در مسیر اک دیده بود، با هم مرتبط کند.

جاده خاکی راه برگشت به سوی سوگماد بود. تقاطع، دام نیروی کل بود، که باعث می‌شود همه چیز صاف و ساده‌تر از سنگلاخ اک، به نظر برسد. باز را به عنوان ماهانتا تعبیر کرد. شکار درون منقار پرنده در واقع مانعی بود که او از سر راه اکیست برداشته بود. صدای درونی، روح بود که او را در بازگشت به منزل حقیقی‌اش سوگماد ترغیب می‌کرد. آن فضای سرشار از درخت و شاخ و برگ‌ها، آزمون‌های سختی بودند که در زندگی رخ می‌دهند. آزمون‌هایی که اغلب شخص را ناامید می‌کنند و او می‌خواهد از وسط جاده برگردد.

به نوعی اکیست متوجه معنای این سفر، در حین تجربه آن شده بود. او به صدای درونی‌اش گوش داده و راهش را ادامه داده بود. در مجموع، اکیست تجربه را اینگونه دیده بود که روح با جسارت تمام از میان جهان‌های تصویری ذهن در راه بازگشت خود به سوی سوگماد عبور می‌کند.

تفکرات عارفانه

هر آنچه انجام می‌دهی، هر کجا راه می‌روی، به نام ماهانتا

قدم بگذار، به نام سوگماد قدم بگذار.

اکویدیا در مرحله رؤیا از طریق آنچه من خرد زبان زرین

می‌نامم، می‌تواند عمل کند. هنگامی که ناگهان چیزی در

زندگی‌ات پیش می‌آید درست مانند این است که، نور زرین، آن

کلام یا چیزی را که لازم دارید، در بر می‌گیرد.

وقتی عادت گوش فرا دادن را از دست می‌دهید، صدای استاد

درونی ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌گردد. نه به این دلیل که با

صدای آهسته‌تر صحبت می‌کند بلکه به خاطر این که شما

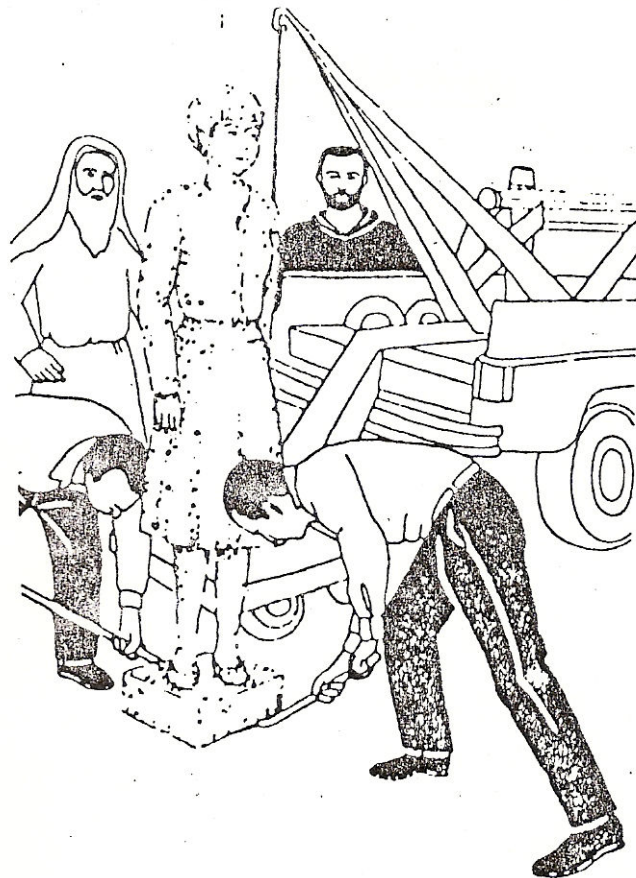
درجه کنترل را در ابزار درونی روح پایین آورده‌اید.

شخصی که به سمت ادراک خداوند عمل می‌کند، مراقب است

که هیچگاه شخصیت استاد اک در قید حیات را به صورت یک

بت یا خداوند در نیاورد.

دانستن، بالاترین شکل کارکردن با ماهانتاست.



پیش از این که به خواب بروید خود را به صورت یک مجسمه
سنگی مجسم کنید که اساتید اک در حال حرکت دادن آن به
مرحله بالاتر آگاهی می باشند.

فصل یازدهم تمرینات معنوی

۱۹- مجسمه سنگی

خانمی برایم رؤیای زیر را نوشته بود:

من یک مجسمه سنگی بودم و عده‌ای از اساتید اک به دور آن گرد آمده بودند. آن‌ها شانه‌های خود را به مجسمه تکیه دادند و سعی داشتند آن را بلند کنند ولی خیلی سنگین بود. با ضربه شدیدی از عقب روی خاک افتاد و گرد و خاک آن به هوا برخاست.

سپس آن خانم برایم توضیح داده بود که نمی‌تواند برای سفر روح از کالبدش خارج شود و وارد مناطق بالاتر آگاهی گردد و نمی‌توانست جریان صوتی را بشنود. قادر نبود نور خداوند را مشاهده کند. و این رؤیا او را حتی مطمئن‌تر ساخته بود که در مرحله آگاهی انسانی متوقف شده است. نوشته بود: خواهش می‌کنم به من کمک کنید.

او متوجه نشده بود که وقتی خودش را به شکل مجسمه می‌بیند، در واقع خارج از کالبدش می‌باشد. اساتید اک سعی داشتند، با بلند کردن مجسمه سنگی او را وارد مرحله‌ای دیگر از آگاهی کنند، مجسمه فقط یک نشانه بود. گویای این که او در مرحله آگاهی انسانی به دام افتاده است درست به سنگینی یک صخره است. در جوابش نوشتم، که جریان خلاً اولین قدم به سوی سفر روح بوده و یک روش خلاقه به او توصیه کردم که شاید شما هم بخواهید از آن استفاده کنید. پیش از این که به خواب بروید خود را به شکل یک مجسمه تجسم کنید. اساتید اک، پدارزاسک، و

ربازارتارز، فوبی کوانتر و نُوازی به دور مجسمه گرد آمده‌اند و همراه خود ابزار آلاتی دارند. نُوازی و پدارزاسک هر یک اهرمی در دست دارند، در حالی که فوبی کوانتز و ربازارتارز به روی یک جرثقیل کار می‌کنند، تصور کنید پدار و نُوازی مشغول بلند کردن مجسمه‌اند تا جرثقیل به زیر آن بیفتد. جرثقیل از سنگینی مجسمه به صدا در می‌آید ولی بالاخره آن را بلند می‌کند. این که چقدر آن را بالا می‌برد اهمیتی ندارد. اساتید اک مجسمه را از محلی به محلی دیگر می‌برند. از منطقه فیزیکی به منطقه اثیری و علی. فوبی کوانتز مجسمه را به سوی معبد خرد زرین می‌برد که دارای اتاق‌های حیات‌بخش زیادی می‌باشد و مجسمه‌های بسیاری را تبدیل به موجودات معنوی می‌کنند.

اساتید اک همگی خوشحالند که توانسته‌اند مجسمه را تا اینجا برسانند. این یک حرکت افقی است ولی بهتر از ساکن بودن است. فوبی کوانتز به آهستگی مجسمه را در وسط اتاق پایین می‌آورد. گیاهانی داخل اتاق می‌آورند، از جمله سرخس‌های بزرگ، و آن‌ها را به دور مجسمه می‌چینند تا زیبا شود. حال دقت کنید که اساتید اک چه می‌کنند.

هر یک از اساتید اک قوطی کوچکی در دست دارند که با یک دربازکن آن را می‌گشایند. داخل آن روغن خاصی است که برای حل کردن رسوبات، طراحی شده است. رسوبات قرن‌ها، آن نوع رسوباتی است که روح پس از سخت شدن در اثر مشکلات زندگی روزمره، به دست می‌آورد.

اساتید اک با دقت تمام این روغن را به روی مجسمه می‌ریزند، به یاد داشته باشید که مجسمه خود شما هستید. زاویه دید خود

را از حادثه‌ای که برای مجسمه رخ می‌دهد به سوی این که مجسمه خود شما هستید، بچرخانید. احساس کنید که روغن حلال به روی تمام بدن شما ریخته شده است. پس از لحظه‌ای رسوبات قرن‌ها فرو می‌ریزند و در زیر آن یک پوست کاملاً سالم است.

اساتید اک عقب‌تر می‌روند و نگاه می‌کنند. به شوخی می‌گویند: یک نفر داخل مجسمه است. آن‌ها ناظر آزاد شدن روح از مرحله آگاهی انسانی می‌باشند. وقتی این اتفاق رخ داد سقف گشوده می‌شود و خورشید یا نور خداوند آن موجود واقعی را که درون مجسمه آگاهی انسانی محبوس شده بود، لمس می‌کند. این تمرین را به مدت یک ماه انجام دهید. همینطور که در تجربه نور و صوت پیش می‌روید، اک ضربان معنوی شما را زنده می‌کند. شما گوش خواهید کرد و اصوات مناطق را می‌شنوید، که ممکن است مانند وزش باد در میان درختان باشد.

۹۰- بازی پک- من

کودکی به قصد انجام تمرینات معنوی نشسته بود و پس از دقایقی خودش را در یک پاساژ ویدیویی در مناطق درونی یافت. ماهانتا او را ملاقات کرد و در مقابل بازی پک- من قرار داد. کودک مغرور شد و به خودش گفت: من یک بازی عالی ارائه می‌دهم. پس از مدتی، پیشرفت خوبی در بازی داشت. سپس به طور ناگهانی متوجه شد من دارم چه کار می‌کنم؟ بازی پک- من؟ باید فوراً به تمرینات معنوی پردازم.

او از خواب برخاست. او نمی‌دانست که درون کالبد روحانی‌اش به روی مناطق دیگر بوده است، به همین دلیل به محض این که فکر

کرده بود باید به تمرینات معنوی اش بپردازد، از خواب پریده بود. بعدها متوجه شد که ماهانتا او را از کالبدش خارج کرده بود ولی او اصلاً متوجه نگشته بود.

هر چقدر آگاهی مان جوان تر باشد کمتر در توقعات مان به رفتن به مناطق دیگر متوقف می شویم. اغلب انتظار داریم استاد در ردایی بلند به سوی مان پرواز کند. خود را محدود به این توقعات می کنیم. برای کودکان جهان یک کتاب باز می باشد و ماهانتا فضای زیادی برای عملکرد دارد و وقتی در آگاهی مان به صورت کودکان در می آییم، موفقیت مان در سفرهای روحی بیشتر می شود.

۹۱ - چهل دقیقه باقی مانده است.

اکیست تازه واردی در مراسم خواندن هیو که در مرکز اک واقع در شهرش برگزار می شد، شرکت نمود. پیش از آغاز مراسم، اکیست هایی که به دور هم جمع شده بودند اوقاتی را صرف مطالعه جدول جهان های خداوند و بحث در مورد مناطق بهشتی کرده بودند. فقط یک منطقه توجه او را به خود جلب کرده بود. او تصمیم داشت از ماهانتا درخواست کند، او را به آن منطقه از جهان های خداوند ببرد که صدای ویولون ها شنیده می شود. در حالی که به این درخواستش فکر می کرد، اینگونه برداشت کرد که اگر به آن منطقه جهت شنیدن صدای ویولن ها برود کسی او را باور نخواهد کرد. به خودش گفت: من به همراه یک چلای دیگر می روم.

هر دوی ما به آن منطقه خواهیم رفت و پس از این که مراسم هیو پایان یافت چشمان خود را می‌گشایم و من خواهیم گفت، حدس بزن چه اتفاق افتاده؟
آن‌ها می‌پرسند، چی شده؟
من به جهان‌های خداوند رفتم.
همه خواهند گفت که چه اتفاق افتاد؟
و من می‌گویم صدای ویولن شنیدم.
نه، شوخی می‌کنی، دیگه چه کار کردی؟
دوستم جری همراهم بود و این کارها را کرد...
اکیست تازه وارد، درخواست خود را به طور آهسته از ماهانتا کرده و مراسم هیو آغاز شد اما هیچ اتفاقی نیفتاد.
وقتی مراسم پایان یافت ناراحت شده بود ولی خودش را با این فکر شاید این خواسته‌اش زمان دیگری اجابت شود، دلداری می‌داد.

از دوستش جری یک خداحافظی سریع کرد و خودش را به سرمای شب سپرد. به تنها چیزی که فکر می‌کرده این بود که سریع‌تر به منزل برسد. خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند و درست به موقع رسید. سوار اتوبوس شد و راننده از او پرسید تا کجا می‌رود.

پاسخ داد: شش ایستگاه جلوتر. مسافت طولانی بود، راننده به او گفت که فقط تا سه ایستگاه جلوتر می‌رود ولی اتوبوس دیگری هست که او را مستقیماً به مقصد می‌رساند او توصیه کرد به علت سرما و تاریکی شب بهتر است که منتظر اتوبوس بعدی شود تا این که مجبور نباشد سه ایستگاه باقی مانده را پیاده برود. راننده

به قدری مهربان بود که وقتی اکیست در سرمای شب قدم گذاشت، احساس گرمای خوبی او را در برگرفت.

دقایقی گذشت ولی اتوبوس بعدی نیامد. اکیست وارد درگاهی فروشگاه شد تا از وزش باد در امان باشد. او در جهت رسیدن اتوبوس نگاه می‌کرد که ناگهان مردی درشت هیكل و خوش لباس در برابرش ایستاد و چیزی را به شکم اکیست فرو برد. اکیست که ترسیده بود و فکر می‌کرد اسلحه‌ای به سمت اوست، گفت: این چیه؟

مرد پرسید: چهل دقیقه وقت داری؟

اکیست پاسخ داد: نه، من منتظر اتوبوس هستم.

دوباره مرد پرسید: چهل دقیقه وقت داری؟

بالاخره اکیست جرأت کرد و سرش را پایین آورد و به جای اسلحه دو قطعه مقوا دید.

مرد گفت: اگر چهل دقیقه وقت داری این‌ها را بگیر!

اکیست با ناراحتی گفت: خیلی خوب، من آن چیزی را که می‌گویی می‌گیرم. او قطعات مقوا را گرفت تا از شر آن مرد خلاص شود.

مرد گفت: الان وقت استراحت است. اگر عجله کنی به نیمه دوم می‌رسی و آنجا را ترک کرد.

اکیست به مقواها نگاهی انداخت و متوجه شد که آن مرد به او دو تا بلیط کنسرت داده است. او فوراً به مرکز اک برگشت و دوستش جری را پیدا کرد، او بسیار از پیشنهاد رفتن به کنسرت استقبال کرده بود.

آن بلیط‌ها هر یک بیست دلاری و مربوط به ردیف پنجم بودند. کنسرت اجرای جنگ بود و در آن دسته‌های ویولن هم‌نوازی

می‌کردند. کنسرت صدایی در بر داشت که اکیست تا به حال در
عمرش نشنیده بود.

ماهانتا برای شکستن آگاهی انسانی اکیست تازه وارد، باید
اینگونه عمل می‌کرد تا مردی با دو بلیط کنسرت نزد او بیاید و او
بتواند اصوات ویولن را آنگونه که آماده شنیدن بود، دریافت کند.

۹۲- تکنیک شریعت

روش زیر تمرینی زمینی، جهت یافتن نور و صوت خداوند
می‌باشد.

بسیاری که در روش‌های خلاقه سفر روح دچار مشکل شده‌اند
این روش را موفقیت‌آمیز خواهند یافت.

۱- سؤالی در مورد مشکلی که مدت‌ها شما را در زندگی آزار
داده، طرح کنید. این سؤال می‌تواند در مورد سلامتی،
سعادت، عشق و یا هر موضوع دیگری که شما را آزار
می‌داده، باشد.

۲- کتاب اول یا دوم شریعت کی سوگماد را شانسی
بگشایید. یک پاراگراف بخوانید و سپس چشمان خود را
ببندید. هیو را هشت مرتبه تکرار کنید (هشت به معنای
هشت حلقه وصل بیرونی می‌باشد) و سپس بر روی متنی
که خوانده‌اید، تعمق کنید. این تعمق را به مدت پنج
دقیقه ادامه دهید، و سپس دوباره هشت مرتبه هیو
بخوانید دوباره به روی متن خوانده شده شریعت کی
سوگماد تعمق کنید. این جریان را برای سومین بار
تکرار کنید. مجموعاً این مراقبه از پانزده تا بیست دقیقه
به طول می‌انجامد.

۳- دوباره شریعت کی سوگماد را به طور اتفاقی بگشایید. پاراگرافی دیگر بخوانید. متوجه باشید که این پاراگراف چگونه با قبلی مرتبط می‌شود. و چگونه هر یک دیدگاه و راه‌حل جدیدی برای مشکلات شما ارائه می‌دهند.

علت اصلی این که برای ما مشکلی وجود دارد، این است که از برداشتن قدم بعدی می‌هراسیم. اغلب چهار راه‌حل برای مشکل مان پیدا می‌کنیم، ولی با خودمان وارد گفتگو می‌شویم و سعی می‌کنیم در برداشتن قدم بعدی تصمیم‌گیری کنیم. شریعت می‌تواند به شما بگوید قدم بعدی تان چه باشد. اگر مایل باشید می‌توانید در روز بعد هم از این روش‌ها استفاده کنید و راه‌حل را کمی فراتر ببرید یا سؤالات معنوی را مطرح کنید.

۹۳- تمرین شرلوک هولمز

اگر مشکلاتی دارید که نمی‌توانید حل کنید، می‌توانید از این تمرین استفاده کنید.

چشمان خود را ببندید و سعی کنید شرلوک هولمز را با آن قیافه خنده‌دارش مجسم کنید. در ابتدا یک شکل نورانی آبی خواهید دید، و به تدریج شکل شرلوک هولمز می‌شود که در دستانش ذره‌بینی گرفته است و در مسیر به سوی شما می‌آید. همچنان که نزدیک‌تر می‌شود، متوجه می‌شوید که او ماهانتا استاد اک در قید حیات است. ماهانتا از شما استقبال می‌کند و می‌گوید: اگر همراه من باشی راه‌حلی برای مشکلات خواهیم یافت.

هیمنطور که به دنیال ماهانتا در هیبت شرلوک هولمز می‌روید، بیشتر متوجه نور آبی اطراف او خواهید شد و این که نور از ذره‌بین او عبور می‌کند و درست مثل یک چراغ‌قوه بسیار قوی

عمل می‌کند. با همدیگر از نيزاری مه‌آلود عبور می‌کنید. شرلوک همیشه به نظر می‌رسد از بین نيزارهای مه‌آلود عبور می‌کند و نور آبی اک مسیر را روشن می‌سازد. به همراهی او کلمه هیوا را زمزمه کنید که مشابه هیو می‌باشد. این کلمه را می‌توانید همراه این تمرین به خصوص به کار ببرید و همینطور با ماهانتا که در شکل شرلوک هولمز می‌باشد، قدم بزنید.

بالاخره به صخره‌ای بزرگ می‌رسید. ماهانتا هنوز هم به شکل شرلوک هولمز است ولی به آسانی صخره را بلند می‌کند. او ذره‌بین خود را برای شما بالا می‌آورد، تا شما هم ببینید. نور آبی که از ذره‌بین عبور کرده است به صورت نور سفید در آمده است و شما خواهید دید که راه‌حل مشکل‌تان بر روی صخره حکاکی شده است.

این تمرین را به مدت یک ماه انجام دهید، و آن را با تمرین معمول‌تان جا به جا کنید، این تلاشی برای گذر از مرزهای ذهنیت است، ببینید چه چیزی را کشف می‌کنید.

۹۴- تکنیک لامپ

خود را به روی پیاده‌رویی که تیرهای چراغ برق در کنار آن ردیف شده‌اند، مجسم کنید. به همراه خود یک نردبان، یک پارچه و یک شیشه پاک‌کن بردارید. سپس نردبان و وسایل خود را به کنار یکی از تیرهای چراغ برق ببرید. نردبان را به تیر تکیه دهید، از آن بالا بروید و چراغ‌ها را تا آنجا که می‌توانید تمیز کنید. شما می‌خواهید مطمئن باشید که به محض روشن شدن لامپ‌ها، آن‌ها به روشنی می‌درخشند، به زودی تاریکی فرا می‌رسد و شما به این نور احتیاج خواهید داشت. همچنان که حباب‌های نوری را

پاک می‌کنید، روح در حال حرکت در مناطقی است که هیچ چیز در مورد گسترش سطح آگاهی نمی‌داند. وقتی در جهان‌های پایین سفر می‌کنید و روح وارد مناطق جدید می‌شود، نور کم‌تر است. این پایین، نور دانایی را به همراه می‌آورد. در جهان‌های بالاتر هر چقدر بالاتر می‌روید، نور بیشتر و بیشتر خواهد بود. بنابراین همچنان که در آگاهی گسترده می‌شوید به روی نردبان ایستاده‌اید و حباب‌های چراغ را تمیز می‌کنید، به زودی متوجه می‌شوید که هوا تاریک می‌شود. وقتی تاریک می‌شود یکی از حواس به طور اتوماتیک نورها را روشن می‌کند. از آنجا که چراغ برق خیلی بزرگ است و نمی‌توانید آن را همراه خود حمل کنید، تصور کنید کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود. تا این که می‌توانید آن را در دستان خود نگه دارید. وقتی نور را در دستان خود گرفتید در مسیر راه بیافتید. اطراف را نگاه کنید و مراقب باشید. در جاده‌ای به دنبال شخصی بگردید که به سوی شما می‌آید و نوری مانند شما در دست دارد. ولی او کاملاً در درخششی نقره‌ای رنگ پوشیده خواهد بود. او روشنایی بخش و ماهانتا می‌باشد. اگر او را بلافاصله ندیدید به راه خود ادامه دهید و به دنبال نور دیگری باشید. مثلی هست که می‌گوید، خوبی، خوبی را جذب می‌کند، ولی نور هم نور را جذب می‌کند. در جستجوی خود آماده هر چیزی باشید. اگر باد تندتری وزید و نور شما را خاموش کرد، به آرامی دست در جیب خود کرده و کبریتی در آورید تا آن را دوباره روشن کنید. اگر نور شما با باتری است و تمام می‌شود، تصور کنید باتری‌های اضافی حمل می‌کنید،

و آن‌ها را تعویض کنید. این روش احتیاج به کمی کار دارد، ولی برای تان جالب خواهد بود.

۹۵- مشورت با استاد

تصور کنید در اتاقی بزرگ نشست‌اید و در انتظار مشورت‌هایی با استاد هستید. در حالی که منتظر هستید، اطراف را نگاه کنید. به میلمان و بقیه اشیاء دقت کنید. اکیست‌های دیگری هم هستند که شما ممکن است بشناسید و پیش از رفتن، با آن‌ها گپی بزنید. در باز می‌شود و شما وارد اتاقی می‌شوید و با ماهانتا ملاقات می‌کنید.

در حدود پانزده یا بیست دقیقه وقت دارید که در مورد هرچه می‌خواهید با ماهانتا صحبت کنید، یعنی پیش از این که ضربه‌ای به در بزنند. بدین معنا که سریع گفته‌های خود را جمع و جور کنید. سپس در باز می‌شود و شخصی می‌گوید: خوش آمدید، و شما را به بیرون هدایت می‌کند. سپس شخص دیگری وارد اتاق می‌شود. با این تمرین، می‌توانید این ملاقات خصوصی را با ماهانتا بر روی مناطق درونی ترتیب دهید.

۹۶- درسی که اسکیت‌باز آموخت

مرد جوانی که برای مدت‌ها اکیست شده بود، در انجام تمرینات معنوی‌اش تنبلی می‌کرد. همچنان که هفته‌ها می‌گذشت یک سری مشکلات مختلف برایش پیش آمد و او اوقات سختی را در مقابله با سختی‌ها سپری می‌کرد. بالاخره از ماهانتا تقاضای کمک کرد. درخواست او اینگونه پاسخ داده شد که شروع به اسکیت‌بازی کند.

هنگام شب او شروع کرد به اسکیت‌بازی در کنار جاده‌ای بسیار روشن. هر شب در این جاده اسکیت‌بازی می‌کرد. سپس متوجه شد که هر شب وقتی از کنار نقطه خاصی عبور می‌کرد نور خیابان تاریک می‌شد. این موضوع را با اسکیت‌بازهای دیگر هم در میان گذاشت ولی آن‌ها متوجه چنین موضوعی نشده بودند چون برای آنان اتفاق نیفتاده بود.

هر شب در زیر نور همان خیابان اسکیت‌بازی می‌کرد و هر شب وقتی از آن نقطه عبور می‌کرد، نور خیابان تیره می‌گشت. او تأملی کرد. او در مورد سختی زندگی‌اش فکر می‌کرد، و اینگونه برداشت کرد که تیره شدن نور خیابان باید مربوط به نور معنویت او باشد. بنابراین نور را بیشتر نگاه کرد، واقعاً نور هرگاه که او عبور می‌کرد، تیره می‌گشت.

او تمرینات معنوی خود را از سر گرفت و همینگونه که اسکیت می‌کرد، هیو را با خود زمزمه می‌کرد. او متوجه شد که حالا وقتی از کنار آن نقطه عبور می‌کند، روشن باقی می‌ماند. برای این که مطمئن شود، فریب امکان خرابی نور چراغ‌ها را نخورده است شروع کرد به اسکیت کردن در خیابان دیگر.

پس از مدتی دوباره از تمرکز آگاهی‌اش غافل شد و تمرینات معنوی‌اش را متوقف ساخت، به زودی متوجه شد که ردیف چراغ‌های خیابان با عبور او تیره می‌شوند. ولی دوباره وقتی تمریناتش را آغاز کرد متوجه شد که نور آن‌ها باقی می‌ماند. این داستان یک نمونه بارز از تجلی نیروی اک می‌باشد، که در مناطق فیزیکی بر روی جریان الکتریسیته و تعادل مجموعه

زندگی تأثیر می‌گذارد، و اهمیت تمرینات معنوی را برای تمامی ما
ترسیم می‌کند.

تفکرات عارفانه

به محض این که، توجه، معطوف بدن فیزیکی می‌شود، روح آنجاست.

تجربیات درونی واقعی هستند. گاهی اوقات وقتی شخص دارای رؤیای نامربوطی است و هیچ سر و تهی از ابتدا تا آخر رؤیایش وجود ندارد، به این دلیل است که در مرتبه آگاهی‌اش قادر نیست تمام تجربه را به خودش بازگرداند. بسیار درهم بر می‌گردد. بنابر همین دلیل است که آدم‌های خارج از اک و آن‌هایی که تازه وارد اک شده‌اند به سختی می‌توانند رؤیاهایشان را تعبیر کنند. روش بهتر این است که بدانید رؤیا یک سمبل نیست. بلکه یک انعکاس است که پیرو اصل آنچه در بالاست در پایین است، می‌باشد.

تجربه رؤیاهای درونی، سمبل آنچه در اینجا اتفاق می‌افتد، نمی‌باشد. بلکه درست به موازات آن است. در اینجا تفاوتی وجود دارد تجربیات موازی بین مناطق درونی و بیرونی،

کاملاً واقعی هستند ولی در سطوح متفاوتی متجلی می‌شوند.
سمبل‌ها محدود به تعبیر ذهنی‌اند و ادراک آن‌ها اغلب ناقص
و نامربوط باقی می‌ماند.

نور خدا و صوت خدا، غذای روح می‌باشد عشق خداوند از
طریق نور و صوت متجلی می‌شود. روح می‌تواند بدون
حضور این تجلی خداوند در هر روز از بودنش زندگی کند. به
همین دلیل است که تمرینات معنوی اک این قدر حائز اهمیت
می‌باشد.

ما گوهر خداوند را در دستان خود داریم. ولی کاربرد آن، جهت
پیشبرد معنویات مان بستگی به خودمان دارد. ماهانتا
می‌تواند توصیه‌هایی بکند ولی باز هم به ما بستگی دارد. آیا
به دقت گوش خواهیم داد؟ آیا تمرینات معنوی اک را به خوبی
انجام می‌دهیم؟



**در طی یکی از تجربیاتش، سرباز در دفترچه رؤیایش اینگونه
نوشته بود: موجودی دست او را گرفت و او را از بدنش خارج
کرد و بر روی شهری گرداند**

فصل دوازدهم

وصل

۹۷- هنگامی که چلا آماده است

سربازی که در ناحیه غربی خدمت می‌کرد، بنا بر یک نیت درونی دفترچه‌ای برای رؤیاهایش تهیه کرده بود. او خود را به گونه‌ای تربیت کرده بود که پس از رؤیا از خواب بیدار شود و حتی اگر نیمه‌های شب باشد رؤیای خود را ثبت کند. این کار را شب‌های متمادی انجام داد. تا این که متوجه شد رؤیاهای او دیگر رؤیا نمی‌باشند. او با آگاهی کامل کالبد فیزیکی‌اش را ترک کرده و به جهان‌های دیگر سفر می‌کند.

سرباز این نکات را به دقت در نوشته‌هایش ثبت می‌کرد. روزی وقتی به آرامی نوشته‌هایش را برای خودش می‌خواند، متوجه شد که هیچگاه در طی این تجربیاتش تنها نبوده است و همیشه حضوری در کنارش بوده یک موجود معنوی که کالبدش مانند هزاران ستاره می‌درخشید.

طی یکی از تجربیاتش این موجود دست او را گرفته و او را از کالبدش خارج کرده و بر فراز شهر برده است. آن موجود که یک مسافر روحی بوده است، به ساختمان طلایی اشاره می‌کند و به او می‌گوید آنجا معبد خرد زرین است، جایی که دانش و معرفت و نور و صوت خداوند نگهداری و محافظت می‌شود و تحت نگهبانی اساتید بزرگ اک می‌باشد. سرباز در حالی که این تجربیات را می‌خواند از فرط به یاد آوردن زیبایی معبد به گریه می‌افتد. آن زیبایی مربوط به ذات معبد بود، این خاطره برای روح خیلی تکان‌دهنده و آموزنده بود.

سال‌ها بعد سرباز دوره نظامی‌اش را به پایان رساند و به شهر بازگشت. روزی در حالی که از کنار یک کتاب‌فروشی رد می‌شد، متوجه کتابی شد که بسیار توجه‌اش را جلب کرد. کتاب اکنکار-کلید جهان‌های اسرار- کتاب را برداشت و آن را برگرداند. بر روی پشت جلد کتاب، عکس پال توییچل، نویسنده کتاب بود و او متوجه شد که همان موجودی که او را از کالبدش خارج کرده و معبد خرد زرین را به او نشان داده است.

چرا او باید سال‌ها انتظار می‌کشید تا مشخصات استادی که وی را به سفرهای درونی می‌برده است، کشف کند؟ وقتی در ارتش آمادگی کامل جهت ملاقات با استاد را نداشته، لازم بود، تجربیات بهتری داشته باشد. باید بر ترس غلبه می‌کرد. تدارکاتی درونی باید پیش از ملاقات صورت می‌گرفته، به دنبال یک مثل قدیمی که می‌گوید: هر گاه چلا آماده باشد، استاد ظاهر می‌شود.

۹۸- زندگی پس از زندگی

پسرک جوانی در شمال کالیفرنیا همراه پدرش برای ملاقات یک دفتر روزنامه رفته بود. پال توییچل در آن روزنامه کار می‌کرد و اتفاقاً با آن پسرک ملاقات و صحبت نمود. پال خیلی روی پسرک تأثیر گذاشت.

پسرک خیلی کوتاه زندگی کرد ولی بلافاصله در یک کالبد دیگر برگشت. دوباره او در منطقه جنوبی زندگی را آغاز کرد. وقتی جنگ کره آغاز شد، و دولت سربازان را فرا خواند، او جهت خدمت خود را معرفی کرد. در طی مسیرش به سوی پایگاه نظامی اتوبوسش برای گذراندن شب، در شهر کوچکی متوقف شد. او یکی از اتاق‌های هتل را انتخاب کرد و از آنجایی که

نمی‌خواست شب را به تنهایی سپری کند، برای قدم زدن خارج شد.

او در کنار شهر قدم می‌زد و شب درخشان کریستال مانند را ستایش می‌کرد که ناگهان مرد قد بلند و قوی هیکل با ریشی کوتاه در گوشه ساختمانی به او برخورد و سر صحبت را باز کرد. اسم آن مرد ربا‌زرتارز بود. مرد جوان به مرد اعتماد کرد و به حرف‌هایش گوش می‌کرد. این گفتگو حدود پانزده دقیقه به طول انجامید و در طی این مدت آن‌ها حسابی خندیدند و شوخی کردند و در مورد مسائل زیادی گپ زدند.

وقتی ربا‌زرتارز او را ترک می‌کرد، رو به مرد جوان گفت: نگران نباش، در مورد تو همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. و به طور غیر منتظره‌ای مدتی بعد سرباز جوان هنگام رانندگی بسیار تندی در سر پیچ با یک جیپ، ماشین را چپ کرد و زندگی را ترک کرد. همین فرد، وارد زندگی بعدی‌اش در کشور دیگری شد، و در حال حاضر یکی از اعضا انکار می‌باشد. همین‌طور که در طی مسیر پیشرفت می‌کرد از بافت معنوی زندگی آگاهی یافت و در مراقبه‌هایش ماهانتا به او نشان داد که چگونه در زندگی‌های گذشته‌اش با اساتید اک ملاقات کرده است. در زندگی‌های قبلی‌اش آمادگی لازم را نداشته ولی هر زندگی برایش قدم مهمی در رسیدن به این زندگی‌اش بوده است.

۹۹- اردوی تعلیمات مقدماتی

به یاد دارم در اردوی مقدماتی به ما یاد می‌دادند که چگونه از موانع عبور کنیم. باید از طناب‌هایی استفاده می‌کردیم تا خود را بالای دیوارها برسانیم و از روی حوضچه‌ها عبور کنیم. یک مورد

دیگر، دویدن در خانه‌ای بود که شخصی گاز اشک‌آور پرتاب کرده بود. اگر می‌ترسیدی و توی دیوار می‌رفتی، می‌خوردی زمین و جهت خودت را گم می‌کردی. همین باعث می‌شد مدت‌ها در آن خانه سرگردان باشی. ولی سخت‌ترین بخش عبور از موانع، خزیدن بر روی زمینی شنی بود. در حالی که به فاصله چند سانتیمتر بالای سرت سیم خاردار کشیده بودند. گاهی اوقات لابلای کیسه‌های شنی آن اطراف، انفجارهایی به دستور مربیان صورت می‌گرفت.

من یاد گرفته بودم که طی چنین آزمونی عقب نیفتیم. در عوض بلافاصله وارد میدان مبارزه می‌شدم و شروع به خزیدن می‌کردم. این درست‌ترین کار بود زیرا انفجارها پس از این که عده‌ای از مردان وارد میدان شده بودند، آغاز می‌شد. برای آن‌ها ترساندن یک عده از مردان خیلی جالب‌تر از یک فرد تنها بود.

خزیدن به زیر سیم خاردارها یکی از مشکل‌ترین اعمالی بود. که در عمرم انجام داده‌ام، دور تا دور صدای مردانی را که فریاد می‌کشیدند، می‌شنیدی و خاطرات تجربیات دیگران برایت زنده می‌شد، مثل برخورد به یک مار زنگی. در حالی که روی شن‌ها می‌خزیدم، دلم به شدت می‌تپید و بدنم به قدری سنگین شده بود که فکر نمی‌کردم حتی بتوانم یک خیز دیگر بردارم، ولی بالاخره جلو رفتم و ماجرا به پایان رسید.

این از همان نوع آزمونی است که در مناطق درونی برای تان رخ می‌دهد. درست در حالی که سعی دارید از یک سطح آگاهی وارد سطح آگاهی دیگر شوید. به نظر آسان می‌رسد. جمله‌ای در کتاب می‌تواند روش آن را بازگو کند، ولی خواندن آن و عمل کردن به

آن دو چیز متفاوتی است. شما باید نیروی درونی‌تان را تقویت کنید.

۱۰۰- راه پله‌ای به سوی هوشیاری

زنی پس از این که به خانه مادر بزرگش رسید، وسایل خود را به اتاق مهمان که در طبقه دوم قرار داشت، برد. وقتی مستقر شد، دوباره از پله‌ها پایین آمد، ولی این بار فرش روی پله‌ها از زیر پایش لیز خورد. اگر دستش را به نرده‌ها نگرفته بود، قطعاً حادثه‌ای رخ می‌داد و او مجروح می‌شد. چرا این اتفاق برایم افتاد؟

او در این مورد فکر کرد. اگر مادر بزرگش از پله‌ها پایین آمده بود و فرش زیر پای او لیز خورده بود، چی؟ به علت کمبود نیروی جوانی، حتماً از پله‌ها سقوط می‌کرد.

ناگهان او متوجه شد در ورای این تجربه، مسئله‌ای عمیق‌تر و مهم‌تر نهفته بود. آن هم مربوط به سلامتی مادر بزرگش بود. او می‌دانست که باید چگونه عمل کند. یک چکش و میخ برداشت و از بالا تا پایین پله‌ها را میخ کرد.

به جای این که به فرش و میخ‌ها، نفرین بفرستد، مشکل را حل کرد و احساس کرد که ماهانتا از این حادثه کوچک استفاده کرده بود تا از به خطر افتادن سلامتی مادر بزرگش جلوگیری کند. این داستان همچنین عملکرد حلقه‌های وصل اکنکار را نیز مشخص می‌کند.

حلقه وصل اک مانند حلقه‌های هوشیاری می‌باشد. شخصی که در حلقه دوم وصل می‌باشد، ممکن بود علت اصلی این حادثه راه‌پله‌ها را متوجه نمی‌شد، در حالی که شخصی دیگر در حلقه

سوم وصل، از دیدگاه گسترده‌تری نگاه می‌کند و مسائل را عمیق‌تر می‌کاود. هر چقدر حلقه‌های وصل بالاتر می‌رود، زندگی را به صورت عمیق‌تری خواهیم دید. ما قادر خواهیم بود که فراتر از ظواهر موقعیت‌ها به سوی لایه‌های عمیق‌تر درونی نگاه کنیم، و چیزهایی را که برای آدم‌های تازه وارد به اک کاملاً بیگانه می‌باشند، ببینیم.

۱۰۱- رودخانه‌ای که به سوی خداوند جاری است

زنی خوابید و در مناطق درونی بیدار شد. در رؤیایش یک کلک دستی داشت و با تیرکی آن را درون آب به جلو می‌برد. پیش از این که وارد جریان تند و وحشی رودخانه شود، او در آستانه یک حرکت دیگر بود که ماهانتا ظاهر شد.

ماهانتا پرسید: چه کار می‌کنی؟

او پاسخ داد: می‌خواهم از رودخانه عبور کنم.

او پرسید: کمک می‌خواهی؟

البته.

دوباره پرسید: منظورم این است که واقعاً به کمک نیاز داری؟

بله، واقعاً خوشحال می‌شوم اگر کسی کمک کند.

ماهانتا گفت: خیلی خوب، اگر واقعاً کمک می‌خواهی، یک خانه روی کلک تو می‌سازیم.

زن با تعجب گفت: یک خانه، فکر نمی‌کنید کلک با وجود یک خانه

چپ می‌شود؟

ماهانتا پاسخ داد: نه، به آن بالانس می‌دهد.

زن تأملی کرد. هیچوقت کلمه بالانس را تا به حال نشنیده بود. بعدها وقتی در لغت‌نامه نگاه کرد، متوجه شد به معنای چیزی است که تعادل و استحکام می‌بخشد.

نهایتاً زن گفت: ولی من نمی‌دانم چگونه یک خانه بسازم. ماهانتا الوار را آورد. من آن‌ها را می‌برم و تو آن‌ها را میخ کرده محل آن را به تو نشان می‌دهم.

آن‌ها قدم به قدم با هم کار کردند. دیوار به دیوار و اتاق به اتاق با سرعت آن زن که بسیار کند و نامطمئن بود، پیش رفتند تا اینکه بالاخره خانه تمام شد سپس به ساحل رفتند. ماهانتا گفت: بیا برویم.

او به کلک‌نگاهی انداخت و احساس آرامش کرد و می‌دانست هنگام پیش رفتن در رودخانه ماهانتا در هر لحظه آماده کمک به او خواهد بود. در حین مطالعه متون اک هوشیاری بیشتری نسبت به مناطق درونی پیدا کرد. وقتی از درون خود را به اک سپرد و ماهانتا به او گفت: خانه بر روی کلک خود بسازد تا بتواند در سفرهای درونی‌اش به سوی خدا رهسپار شود. وقتی آماده حرکت شد، از این سفر وحشت داشت، بنابراین استاد کمک کرد تا او خانه‌ای بسازد تا احساس امنیت کند. آن خانه دانش اک بود، که برای بقا در جریاناتی که به سوی خداوند می‌رود، لازم است.

تفکرات عارفانه

هرگاه وارد سطح آگاهی جدیدی می‌شوید، ارتعاشات متفاوت‌اند. شما سریع با آن هماهنگ نمی‌شوید. تمام احساسات شما هنوز وابسته به جایی است که در آن بوده‌اید. عموماً پس از وصل به حلقه دوم تغییراتی درون‌مان رخ می‌دهد، روح می‌داند که باید بخشش را بیاموزد. هر چقدر اصلی در اک پیش می‌رود، مسئولیت او عظیم‌تر می‌شود. و هر چقدر مسئولیت او بیشتر می‌شود. خویش انضباطی نیز باید بیشتر شود. اگر خویش انضباطی را تمرین نکنید تا شما را به جهان‌های بالاتر ببرد، هیچکس نمی‌تواند به شما کمک کند. اک ما را به سمت شرایطی پیش می‌برد که با توافق در ورود به سطوح آگاهی بالاتر پذیرای تغییرات جدید در زندگی‌مان خواهیم بود.

تنها راهی که هدیه عشق از جانب ماهانتا، که به صورت وصل
است، می‌تواند پاسخ داده شود، با یک هدیه عشق دیگر است.
واصلین اک آنان هستند که می‌دانند نه آنان که اک را باور
دارند. دنیایی تفاوت بین دانستن و باور داشتن است.
هر فردی در هر سطحی از مسیر، توانایی پذیرفتن و یا رد
نمودن خداوند را دارد.

فهرست کتاب سوم

فصل اول: کمک گرفتن در زندگی روزانه

- | | |
|-----|----------------------------|
| ۳۷۵ | (۱) در امان از بلایا |
| ۳۷۶ | (۲) بنزین یا خدا |
| ۳۷۷ | (۳) نور طلایی |
| ۳۷۸ | (۴) شیر فاسد |
| ۳۷۹ | (۵) به دنبال مرغابی‌ها |
| ۳۸۰ | (۶) جنبش ناقوس‌ها |
| ۳۸۱ | (۷) رستوران نوسازی شده |
| ۳۸۲ | (۸) قبول هدیه استاد |
| ۳۸۳ | (۹) کیک آلو |
| ۳۸۵ | (۱۰) تصادف با قلوه سنگ |
| ۳۸۵ | (۱۱) خدایا باران را قطع کن |
| ۳۸۷ | (۱۲) در اول صف قرار گرفتن |
| ۳۸۹ | (۱۳) جنگل ناپیدا |
| ۳۹۲ | تفکرات عارفانه |

فصل دوم: ارتباط درونی

- | | |
|-----|----------------------|
| ۳۹۵ | (۱۴) عینک‌های مطالعه |
| ۳۹۶ | (۱۵) غذای روح |
| ۳۹۷ | (۱۶) نوزاد گریان |
| ۳۹۹ | (۱۷) از میان آبی |
| ۴۰۱ | (۱۸) پیام تلفنی |
| ۴۰۱ | (۱۹) ریسمان ناپیدا |
| ۴۰۲ | (۲۰) ساعت جدید |

۴۰۴	(۲۱) ناشر
۴۰۶	(۲۲) گزارش کارآموزی
۴۰۷	(۲۳) آراهاتای درونی
۴۰۸	(۲۴) این شماره تلفن را بگیر
۴۱۱	تفکرات عارفانه
	فصل سوم: رؤیاها و خیالپردازی
۴۱۳	(۲۵) به اوج رسیدن
۴۱۴	(۲۶) ناشر بزرگ
۴۱۵	(۲۷) استنطاق رؤیایی
۴۱۶	(۲۸) نیکی کردن
۴۱۸	(۲۹) آخرین ندا برای بیداری
۴۱۹	(۳۰) سبد رؤیایی
۴۲۰	(۳۱) نتیجه دخالت
۴۲۱	(۳۲) گوینده رادیو
۴۲۲	(۳۳) گشایش
۴۲۳	(۳۴) تقاطع
۴۲۵	(۳۵) اسبی به نام سید
۴۲۷	تفکرات عارفانه
	فصل چهارم: حکمت زبان زرین
۴۳۰	(۳۶) مخالفتها
۴۳۱	(۳۷) تغذیه سنتی
۴۳۲	(۳۸) عصبانیت زیاد
۴۳۳	(۳۹) میان بر
۴۳۴	(۴۰) عقربه عمق نما

۴۳۵	(۴۱) دوره تایپ
۴۳۶	(۴۲) گم کردن ساعت
۴۳۷	(۴۳) بچه گربه جدید
۴۳۸	(۴۴) تایپ کردن یک دست خط
۴۳۹	(۴۵) چکه سقف
۴۴۱	(۴۶) سفری با اتوبوس
۴۴۳	(۴۷) با ترس مواجه شدن
۴۴۵	تفکرات عارفانه
	فصل پنجم: عشق و ارتباطات
۴۴۸	(۴۸) آیا شما نیز خدا هستید؟
۴۴۹	(۴۹) احترام
۴۵۰	(۵۰) نابی و سان شاین
۴۵۲	(۵۱) خاله بزرگ
۴۵۳	(۵۲) به توافق رسیدن در مورد رنگ خانه
۴۵۴	(۵۳) شفقت
۴۵۵	(۵۴) من یک آرایش گر هستم
۴۵۷	(۵۵) زدودن کارما
۴۵۷	(۵۶) عشق قوی تر از مرگ است
۴۶۰	(۵۷) گربه و موش بزرگ
۴۶۰	(۵۸) توپ قرمز کریس
۴۶۳	(۵۹) قدرت عشق
۴۶۵	تفکرات عارفانه
	فصل ششم: عادات و چرخه‌ها
۴۶۸	(۶۰) پادشاه کوچک

۴۶۹	(۶۱) کارمای خانوادگی
۴۷۰	(۶۲) خواب زیرزمینی
۴۷۱	(۶۳) نگرشی به خود
۴۷۲	(۶۴) بهترین درس زندگی کتاب
۴۷۳	(۶۵) کامل ساختن دوره‌ها
۴۷۴	(۶۶) درسی در مورد تکبر
۴۷۷	تفکرات عارفانه
	فصل هفتم: تمرینات معنوی
۴۷۹	(۶۷) قدرت دعا
۴۸۰	(۶۸) تمریناتی بر اساس فورمول‌های معنوی
۴۸۲	(۶۹) دو سگ به نام مگی و تور
۴۸۳	(۷۰) برکات زندگی خود را بشمارید
۴۸۴	(۷۱) گرگ سفید
۴۸۵	(۷۲) بهشت و جهنم
۴۸۶	(۷۳) طریق شریعت
۴۸۷	(۷۴) اتاق صدا
۴۸۹	(۷۵) می‌توانم همراه شما بیایم
۴۹۱	تفکرات عارفانه
	فصل هشتم: نور و صوت اک
۴۹۴	(۷۶) ملاقات با پال توییچل
۴۹۵	(۷۷) برگشت به زندگی
۴۹۶	(۷۸) موسیقی درون
۴۹۷	(۷۹) معجزات کجا هستند
۴۹۸	(۸۰) صدای جیرجیرک

۴۹۹	(۸۱) کشیش اکیست
۵۰۰	(۸۲) نور سفید
۵۰۲	تفکرات عارفانه
	فصل نهم: رشد و دگرگونی
۵۰۵	(۸۳) تلاش پيله كرم ابريشم
۵۰۶	(۸۴) درس‌های اسکی روی یخ
۵۰۸	(۸۵) تکدی کردن
۵۰۹	(۸۶) به دست آوردن نیروی معنوی
۵۱۰	(۸۷) من فقط به شکستگی احتیاج داشتم
۵۱۱	(۸۸) کادیلاک صورتی
۵۱۲	(۸۹) بازی ویدیویی
۵۱۳	(۹۰) پرنده سفید
۵۱۵	(۹۱) درسی برای برنامه‌ریز کامپیوتر
۵۱۶	(۹۲) زندگی کلیسایی
۵۱۷	(۹۳) صدمین میمون
۵۱۹	تفکرات عارفانه
	فصل دهم: آزادی
۵۲۱	(۹۴) بازی ورق
۵۲۲	(۹۵) یک میلیون چینی
۵۲۳	(۹۶) اسکاتی، مرا بگیر
۵۲۴	(۹۷) زنبیل پر از خواربار
۵۲۶	(۹۸) درس آیزنهاور
۵۲۷	(۹۹) موسیقی محلی
۵۲۸	(۱۰۰) پاچه‌نا بیا خانه

۵۳۰	عزیمت به کنگره	(۱۰۱)
۵۳۱	تمرینی برای آزادی مطلق	(۱۰۲)
۵۳۳	یک در میلیون	(۱۰۳)
۵۳۶	تفکرات عارفانه	

فصل یازدهم: استاد درونی و بیرونی

۵۳۸	خواب کلیسایی	(۱۰۴)
۵۳۹	زمان مشاوره	(۱۰۵)
۵۳۹	دستورهای معنوی خود را دنبال کن	(۱۰۶)
۵۴۰	چیزی بازوی مرا کشید	(۱۰۷)
۵۴۱	توسل مالی	(۱۰۸)
۵۴۳	چلایی که خر و پف می کرد	(۱۰۹)
۵۴۴	مسیرت را عوض کن	(۱۱۰)
۵۴۴	به کانگوروی من غذا دهید	(۱۱۱)
۵۴۷	تفکرات عارفانه	

فصل دوازدهم: بازگشت به سوی منزلگاه و خداوند

۵۴۹	ستاره دریایی	(۱۱۲)
۵۴۹	باد شدید	(۱۱۳)
۵۵۰	ملاقاتی با ربازارتارز	(۱۱۴)
۵۵۲	برای سوت پول زیادی نپرداز	(۱۱۵)
۵۵۳	داستان یک اسب	(۱۱۶)
۵۵۳	گذشتن از بحران معنوی	(۱۱۷)
۵۵۴	درسی جهت سر فرود آوردن	(۱۱۸)
۵۵۵	ضربه صاعقه	(۱۱۹)
۵۵۶	عشق را به من نشان بده	(۱۲۰)

کتاب سوم

جیب سوم



اکیست متوجه شد که اک او را از فاجعه‌ای بزرگ نجات داده

بود

فصل اول

کمک گرفتن در زندگی روزانه

۱- در امان از بلایا

در یک بعدازظهر زمستانی، در ایالت انگلیسی زبان کانادا، یک بانوی اکیست در حال رانندگی به جانب منزل بود که بارش برف آغاز گردید. او در حین رانندگی به زیبایی تکه‌های درشت و آبدار برف نظر می‌افکند. اما به زودی شرایط جاده در اثر نشست برف و بوران شدیداً خطرناک شد، در نتیجه او سرعت خود را کاهش داد و با احتیاط بیشتری رانندگی کرد. کمی بعد بر اثر لغزش در یک پیچ، کنترل اتومبیل از دستش خارج شد و در سراسیمگی مسیر واژگون و نهایتاً روی چهارچرخ اتومبیل متوقف گشت. زن کمربند اتومبیل قراضه شده را گشود و بیرون آمد.

ناظرین تصادف به پلیس منطقه‌ای اطلاع دادند و با استفاده از پتو به کمک وی شتافتند. بعد از رسیدن آمبولانس او را به درون آن هدایت کردند. او آسیب جدی ندیده بود و لذا به زودی از بیمارستان مرخص گردید و به علت ادامه بدی وضع هوا آن شب را در منزل دوستش که او را از بیمارستان تا منزل خود برده بود به استراحت پرداخت. هنگامی که در آشپزخانه مشغول نوشیدن چای بودند، زنگ تلفن به گوش رسید. همسرش که بر اثر دیدن صحنه تصادف در تلویزیون نگران شده بود، می‌گفت: خوشحالم که تو اینک در شهر هستی و در حال رانندگی نبوده‌ای. زیرا همسرش نتوانسته بود تشخیص دهد که آن ماشین متعلق به همسرش می‌باشد.

زن در تردید بود که به چه نحو این خبر را به همسرش اطلاع دهد، زیرا که همین روز قبل ماشین را از تعمیرگاه تحویل گرفته بودند. بعد از مکالمه و کسب خبر، شوهر از شنیدن خبر سلامتی همسرش خوشحال گردید و می‌دانست که این هیو بوده که زنش را در امان نگه داشته است. زیرا که او در حال رانندگی به طرف بانک بوده و یک نوار کاست هیو را گوش می‌داده و دعاهای آن را زیر لب زمزمه می‌کرده، او دریافت که دست‌های محافظی، همسرش را از آسیب جدی حفظ کرده است.

هنگامی که سرنوشتی مقدر باشد، به وقوع می‌پیوندد، ولی با اتکا به خداوند، انسان قادر است به راحتی و بدون ترس، این وقایع را پشت سر گذاشته و آن‌ها را تجربه کرده و بپذیرد.

مواقعی وجود دارد که تفکر به خدا شما را محفوظ می‌دارد. وقتی شما به یاد هیو هستید (هیو از اسما خداوند است)، خود را بدون وحشت در پناه او می‌دانید و این همان معجزه‌ای است که واقع می‌گردد.

۲- بنزین یا خدا

یکی از معتقدین به اک در جاده ساحلی اورجن بعد از اتمام کلاس ست‌سنگ به طرف منزلش در حال رانندگی بود. در پیچ و خم جاده در فاصله چند کیلومتری منزلش بود که به طور اتفاقی به عقربه نشان‌گر بنزین نظری انداخت و دریافت که بنزین در حال اتمام است. او با خود اندیشید که هنوز ۳۰ کیلومتر از راه باقی است و اگر بنزین تمام گردد، چه اتفاقی روی خواهد داد و مسلماً با مشکل مواجه خواهد شد. در حالی که می‌راند با خود گفت: من

به هیو متوسل می‌شوم، و در این فکر بود که هیو به طریقی به کمک او خواهد شتافت.

در اثر اعتقادی که داشت، دیگر در این اندیشه نبود که تمام شدن سوخت یک امر حتمی است و خود را ملامت نمی‌کرد که چرا قبل از حرکت، موجودی سوخت را بازرسی نکرده است. او فقط امیدوار بود که اک او را از این نگرانی برهاند و مشکلش را حل کند.

در حالی که هیو را زمزمه می‌کرد، صدایی از پشت سرش به گوشش رسید که می‌گفت: تو خدا را می‌خواهی یا بنزین را؟!

در حین این که به خنده افتاده بود از معنی پیام آگاه شد. او با خود اندیشید، که تنها نتیجه تمام شدن بنزین این است که در کنار جاده ایستاده و از وسایل نقلیه گذری کمک بخواهم و اگر بنزین تمام نگردد، به سلامت به مقصد خواهم رسید.

اما هیو به معنی تأمین سوخت اتومبیل یا شفای استخوان شکسته و یا به معنی یاری رساندن در امتحاناتی که ما آن را به درستی نخوانده‌ایم، نیست. هیو نام خداوند است و ما را به ایمان و اعتقاد به خداوند هدایت می‌کند. ما هرگز اهداف اصلی هیو را نباید فراموش کنیم.

۳- نور طلایی

کودکی همواره در رؤیاهای خود یک نور طلایی را می‌دید. مشاهده نور برای آن کودک به این معنی بود که به منطقه پنجم یعنی طبقه روح ارتقاء یافته است. او به قدرت می‌توانست خود را به آن نور نزدیک کند، و نیز می‌دانست که در آن سن، هنوز آمادگی لازم را ندارد.

آن کودک در یکی از خواب‌های خود چند استاد اک را دید که در کنار آن نور بدون حرکت، ایستاده‌اند و هیچ کاری نمی‌کنند. کودک به آن‌ها نزدیک شد و پرسید:

شما مجسمه‌ها هیچ کاری ندارید. شما هیچوقت بازی نمی‌کنید؟ یکی از استادان اک که ربا‌تارز بود به وی گفت: ما به جهت کمک به تو اینجا هستیم و این شکل و کالبدها را انتخاب کرده‌ایم تا بتوانیم با تو ارتباط برقرار کنیم. اگر تو به کمک نیاز داشته باشی، کافی است که بخواهی و ما بلافاصله اینجا خواهیم بود. کودک معنی آن سخنان را دریافت و فهمید که آن‌ها برای خدمت کردن به بعضی از روح‌ها، آنجا هستند. آن‌ها آنجا بودند تا او را به سوی عشق سوگماد هدایت نمایند و یا اگر خطری پیش می‌آمد، و یا حتی به دوستی نیاز داشت، آن‌ها فوراً آماده کمک باشند. سال‌ها بعد او به اک دست یافت و خاطره آن نور طلایی را که در پنج سالگی استادان اک را در کنار آن دیده بود، به یاد آورد.

۴ - شیر فاسد

بانویی جهت خرید شیر به خواربارفروشی رفت. در حالی که روبروی قسمت لبنیات ایستاده بود و تاریخ تولید کارتن‌های مختلف شیر را بررسی می‌کرد، پیرمردی به او نزدیک شده و نهیب زد که شما باید تاریخ تولید را به دقت بررسی کنید. خانم از این حرکت کمی آزرده خاطر شد، زیرا که او در همان زمان در حال انجام همین کار بود و حال آن که پیرمرد این مسئله را با شدت به او تأکید می‌کرد. لذا به این موضوع اهمیت نداد و یک کارتن را که از نظر تازگی دارای دومین تاریخ بود، انتخاب کرده و به طرف صندوق رفت تا پول آن را پرداخت کند.

صبح روز بعد که جهت تهیه صبحانه خانواده بیدار شد، اعلامیه وزارت بهداشت را از رادیو شنید، مبنی بر این که بعضی از کارتن‌های شیر تهیه شده از خواربارفروشی‌ها فاسد بوده و از مصرف آن‌ها جداً خودداری شود و همچنین نوع و تاریخ تولید آن‌ها را نیز اعلام می‌داشت. در آن هنگام خانم با نگاهی به کارتن‌های شیر خریداری شده درمی‌یابد که آن‌ها آلوده هستند. ناگهان به یاد اخطار آن پیرمرد می‌افتد که چگونه او را از آن خطر آگاه ساخت ولی وی اعتنایی نکرده بود.

بعضی از افراد در زندگی به شکلی کاملاً افراطی، مستقل عمل می‌کنند. مثلاً اگر کسی به آن‌ها بگوید: به چپ برو، آن‌ها به راست می‌روند و موقعی که دچار مشکلی می‌شوند، تعجب می‌کنند که چرا ماهانتا به آن‌ها اخطار نکرد. در صورتی که ماهانتا غالباً به وسیله گفتار عقلانی و از طریق آگاه ساختن و هشدار دادن با ما ارتباط برقرار می‌کند. مانند آن پیرمرد که در خواربارفروشی با آن خانم تماس گرفت و به او هشدار داد ولی خانم اعتنایی نکرد.

۵- به دنبال مرغابی‌ها

زمانی که آیزنهاور پنج ساله بود به مزرعه دایی خود در تاپکا رفت. تمامی اهل فامیل در آنجا گرد هم آمده بودند و او تصمیم گرفت که بیرون از منزل و به بازی و سرگرمی پردازد. در حالی که مشغول قدم زدن به طرف انبار نگهداری حیوانات بود یک مرغابی بسیار بزرگ به طرف او دوید. او تا به حال چنین پرنده‌ای ندیده بود. با علاقه و اشتیاق به نظاره پرداخت، تا این که مرغابی بال‌زنان و خروشان به او حمله‌ور گردید. آیزنهاور به درون خانه

دوید و گریه‌کنان اعلام داشت: که دایی، مرغابی به من حمله کرد. تمام فامیل به او توصیه کردند که برود و به بازیش ادامه دهد، ولی او از ترس مرغابی که با آن حالت به او حمله کرده بود، نتوانست بیرون برود. سرانجام دایی رو به او کرد و گفت: پسر بیا اینجا؛ من برای تو چیزی دارم. دایی یک جارو برداشت و سر آن را قیچی کرد و دسته جارو را به دست آیزنهاور داد و گفت: دسته جارو را در مقابل مرغابی تکان بده، آن وقت هر جا که بخواهی می‌توانی بروی.

وقتی مرغابی دوباره به سمت او حمله‌ور شد، آیزنهاور تمامی صداهایی را که می‌توانست از خود ایجاد کرد و در حالی که فریاد می‌زد دسته جارو را در هوا و به سمت مرغابی حرکت می‌داد. وقتی مرغابی پسرک غرنده را با آن جارو دید که به طرفش روان است، پا به فرار گذاشت و حتی پسرک نتوانست چند ضربه جارو نیز به پشت مرغابی بنوازد.

غالباً مردم نامه‌هایی به من نوشته و در مورد مشکلاتشان با من صحبت می‌کنند. آن‌ها خواستار آن هستند که مشکلاتشان را حل کنم، در صورتی که اک می‌تواند منحصراً وسایلی را در اختیار آنان قرار دهد. زیرا که آن‌ها باید خودشان مشکلاتشان را برطرف سازند.

۶- جنبش ناقوس‌ها

در محلی دور افتاده، خانمی روز یکشنبه مجبور بود در دفتر محل کارش اضافه‌کاری داشته باشد. او ترتیبی اتخاذ کرده بود که همسرش در ساعت معینی از بعدازظهر به سراغ او آمده و با اتومبیلش او را به خانه ببرد. پس از مدتی کار کردن، دریافت که

کارهایش زودتر از موعد معین به اتمام می‌رسد. لذا به طرف تلفن رفت تا با همسرش تماس بگیرد ولی تلفن خراب بود، او سعی کرد که از تلفن اتاق مجاور استفاده نماید، ولی آن نیز معیوب بود. در همین حین که احساس ترس و تنهایی بر او مستولی گشت، با خود اندیشید که تنهایی در این ساختمان چه کار کند و اگر کسی به درون ساختمان بیاید، چه اتفاقی روی خواهد داد. او با نگرانی و دلهره به خود می‌گفت که چرا شوهرش زودتر حرکت نمی‌کند، دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه کار کند. به خاطر این که محل کارش دور افتاده بود، از بیرون رفتن نیز واهمه داشت. در نهایت در دفتر کارش نشست و سعی کرد افکارش را بر استاد درونی‌اش ماهرانه متمرکز کند. آن زن و شوهر در خانه دو ناقوس کوچک داشتند، در خیال خود به صدای نرم آن ناقوس‌ها گوش می‌داد. در اثر این تمرکز و رؤیا احساس امنیت فراوانی به او دست داد. پس از گذشت بیست دقیقه از این که در دفتر کارش می‌باشد، متعجب گشت، در همین موقع همسرش برای آوردن او ماشین را روشن کرده بود، در رؤیایی که فرو رفته بود، کسی با صدایی آسمانی به او گفته بود: تو در امان هستی و استاد درونی تو، در اینجا، در کنار تو هست، نگران مباش.

۷- رستوران‌توسازی شده

یک ماه پیش، من به یک رستوران رفتم. اخیراً مدیریت آنجا تغییر کرده بود و فضای رستوران نیز روشن‌تر به نظر می‌آمد. آن رستوران قبلاً مکان تاریکی بود و دکوراسیون آن عبارت بود از توره‌های ماهیگیری که روی دیوارهای بدون پنجره آویزان بودند.

آدمی در آنجا حضور خود را در طبقه زیرین یک کشتی آشوب‌زده، احساس می‌کرد. تعمیرات و نوسازی آنجا به نحو باسلیقه‌ای انجام گرفته بود. مخصوصاً روکش صندلی‌ها به نحوی انتخاب و جایگزین شده بود که علاوه بر دوام، تمام قراضه‌گی و کهنه‌گی صندلی‌ها را می‌پوشانید. برای روی میزها از پارچه شطرنجی استفاده شده بود تا لکه‌هایی که در اثر ریخته شدن چربی یا سوپ ایجاد می‌گردد، پنهان گردد. صندلی‌ها به شکلی انتخاب شده بود که در جدال با بچه‌های شیطان و شلوغ پیروز از میدان بیرون آیند.

به پیشخدمت گفتم: که برای طراحی و نوسازی اینجا فکر زیادی به کار گرفته شده است. او نگاه آرامی به من انداخت و گفت: این رستوران متعلق به یک زنجیره رستوران‌ها می‌باشد و همه وسایل آن قبل از این که به کار گرفته شود، کنترل و بازرسی می‌گردد. لامپ‌ها، میزها و حتی صندلی‌ها نیز مورد امتحان و آزمایش قرار گرفته‌اند و بعد در رستوران استفاده می‌شود.

من در مورد این مسائل فکر کردم و دریافتم این همان روشی است که استاد با استفاده از آن روش با شاگردان خود برخورد می‌کند. شاگردان اک، بدون این که خود بدانند، در مقابله با هر موضوع و مسئله‌ای مورد آزمایش قرار می‌گیرند و بدین وسیله به قدرت خود واقف می‌گردند. این امتحانات روحی برای آنان طراحی می‌گردد تا بتوانند پایداری و استقامت کافی را کسب کنند، تا این که در مقابل هر مشکل و مانعی اعم از روحی یا جسمی مقاومت کرده و آن را برطرف سازند.

۹- قبول هدیه استاد

در کریسمس خانمی برای مادرش یک دست لباس راحتی خرید. وقتی مادرش هدیه را دید، فریاد زد و گفت: تو هیچوقت آن چیزی را که من می‌خواهم برایم نمی‌خری، و هر آنچه خودت بپسندی برایم تهیه می‌کنی، و از قبول هدیه امتناع ورزید به همین جهت آن دختر چند روزی را دل‌شکسته و ناراحت بود. زیرا او هدیه‌ای را انتخاب کرده بود که فکر می‌کرد مناسب مادرش باشد و آن را می‌پسندد. آن خانم در حالی که ناراحت بود این موضوع را با استاد درونی خود در میان گذاشت و با ناراحتی گفت که مادرش برای چندمین بار است که از قبول هدیه او امتناع می‌ورزد.

سرانجام او دریافت که چرا استاد درونی او، همیشه به شکل غمگین بر او ظاهر می‌شود. زیرا که استاد درونی‌اش، وقتی به او یک هدیه الهی و گوهر حقیقی هدیه می‌دهد، آن خانم به علت عدم تشخیص نمی‌تواند این لطف و هدیه را قبول کند. و این مطلب عیناً مانند شرایط او در مقابل مادرش است که بیان‌گر عدم درک روحی آن خانم از هدیه استادش می‌باشد.

۹- کیک آلو

یک خانم استرالیایی در خواب می‌بیند که به او گفته می‌شود به جزیره گارسیا در فرانسه برود. در خواب به او اعلام می‌شود که می‌تواند بقیه تعلیمات و آموزش‌های لازم را در آنجا به اتمام برساند.

او با چند تن از دوستان خود عازم آن جزیره می‌شوند و در بدو ورود متوجه می‌شوند که غذای معمول در آنجا با غذای آن‌ها در استرالیا متفاوت است. سرانجام او و همراهان، رستورانی را

می‌یابند که در آنجا غذا به نحو مطلوب ارائه می‌گردد و مطابق میل آن‌ها می‌باشد.

این خانم خواب دیگری می‌بیند، و در خواب با دوستان خود در مورد غذای رستوران مشغول بحث می‌باشد که آیا در این رستوران کیک آلو، که آن‌ها بسیار دوست دارند، وجود دارد یا نه؟ آن‌ها نمی‌دانستند که آلو در این جزیره نایاب است. روز بعد، آن‌ها در این فکر بودند که برای صرف شام به کدام رستوران بروند.

رستوران مزبور که در آن غذای خوب تهیه می‌شد، از محل سکونت آن‌ها دور بود و در نتیجه بیشتر آنان مایل بودند که به جای نزدیک‌تری مراجعه کنند و غذای آنجا را تجربه کنند. ولی آن خانم می‌خواست به همان رستوران دور برود و در نتیجه گروه در اثر اختلاف از هم جدا شدند.

وقتی آن زن و یکی از دوستانش به همان رستوران قبلی رسیدند، متوجه شدند که در یک ظرف دسر، چیزی شبیه به کیک آلو وجود دارد. همان کیک آلویی که آن‌ها دوست داشتند و در استرالیا می‌خوردند و در نتیجه از پیشخدمت پرسیدند و او جواب داد که بله دسر کیک آلو داریم و اضافه کرد که در این سه هفته اولین بار است که برای دسر کیک، آلو تهیه کرده‌ایم. در نتیجه آن خانم و همراهش از کیک آلو و غذای سالم لذت بردند.

وقتی آن‌ها به هتل رسیدند در مورد کیک آلو و خوابی که دیده بودند، چیزی به بقیه همراهان نگفتند. بقیه گروه که به یک رستوران دیگر رفته بودند، در اثر خوردن غذای آلوده مسموم شده بودند و در عوض دو هفته اقامتشان در فرانسه از بیماری

رنج بردند، ولی دوباره برای صرف غذا به همان رستوران مراجعه می کردند.

آن زن در حالت خواب، کمک دریافت کرده بود، زیرا که وجودش برای دریافت آن خواب گشوده بود. چون استادان در مورد تغذیه سالم و رابطه آن با تندرستی به او آموخته بودند و بدین سبب او نسبت به غذا حساسیت زیادی داشت، بقیه گروه که بیمار گشتند، اعتنایی نسبت به خوارکی‌ها و رابطه آن با سلامتی نداشتند و در نتیجه به رهنمودهای آن خانم عمل نمی کردند.

۱۰- تصادف با قلوه سنگ

دو نفر از پیروان بلندمرتبه اک در حال رانندگی بودند تا در یک سمینار اک شرکت جویند. ناگهان کامیونی که از روبروی آن‌ها می آمد در چاله‌ای افتاد و از زیر چرخ‌هایش یک قلوه سنگ بزرگ به سمت شیشه جلوی ماشین پرتاب شد.

درست قبل از برخورد سنگ به شیشه جلو، خانم اکیست از استاد درونی خود کمک خواست. در همین لحظه سنگ تلنگری خورد و مسیروش عوض گردید و به جای برخورد به شیشه به آینه بغل اصابت کرد.

آن دو خوب می دانستند که چه آسیب سختی در انتظارشان بود و این موفقیت را فقط مدیون حضور ذهن آن خانم می دانستند که برای ایمنی خود به استاد درونی متوسل شده بود.

ممکن است پیروان نوآموز اک اظهار دارند که آن اتفاق منحصراً یک هم زمانی می باشد، ولی افرادی که با اک بیشتر آشنا هستند، می دانند که این وقایع چگونه روی می دهد.

۱۱- خدایا باران را قطع کن

یکی از پیروان مسن اک به همراه دوست صمیمی‌اش در حال رفتن به یک گردهمایی بودند. این انجمن مانند کانونی برای بازنشستگان محسوب می‌شد که دارای یک شرکت بیمه نیز بود. شرکت مزبور در نظر داشت که به اعضای انجمن، حق بیمه بفروشد و آن‌ها می‌خواستند در حین قدم زدن به صحبت در مورد بازار کار نیر پردازند.

زمانی که آن دو خانم سوار اتومبیل می‌شدند باران شدیدی شروع گردید. آن‌ها در اتومبیل به سوی محل مورد نظر پیش می‌رفتند و تا جایی ادامه دادند که ساختمان انجمن از آنجا دیده می‌شد. در حالی که باران به شدت می‌بارید آن‌ها فراموش کرده بودند، به همراه خود چتر بیاورند.

خانم مسن گفت: خدایا می‌خواهیم بدون خیس شدن بقیه راه را پیاده برویم، لطفاً باران را قطع کن. در همین اثنا خانم دومی گفت: هی بین باران قطع شد!

آن دو خانم در حالی که به نزدیکی ساختمان رسیده بودند از اتومبیل پیاده شدند و به محل مورد نظر عازم شدند و از گردهمایی استفاده کردند. بعد از اتمام جلسه دوباره بیرون آمدند اما باران هنوز به شدت ادامه داشت. وقتی می‌خواستند به سمت ماشین حرکت کنند این بار نیز باران قطع شد. آن‌ها سوار اتومبیل شده و تا منزل راندند و دیگر به موضوع باران فکر نکردند.

چند روز بعد همان خانم مسن در ضمن صحبت با دوست خود از وی پرسید: آیا شما نمی‌خواهید به خرید بروید؟ و آن زن مسیحی پیشنهاد دوستش را پذیرفت و به سمت خواربارفروشی به راه

افتادند، ولی این بار چتر همراه داشتند. هم زمان با بیرون آمدن آن‌ها از مغازه دوباره باران گرفت. این بار زن مسیحی رو به دوستش کرد و گفت: چرا از خدا نمی‌خواهی باران را قطع کند، دفعه قبل خدا خواسته تو را اجابت کرد. اما زن پیرو اک جواب داد: خداوند می‌داند چه هنگام من به کمک نیاز دارم و نیز می‌داند، این بار با خودم چتر دارم. اکثر اوقات ما در زندگی این احساس را داریم که هر مشکلی که برای ما پیش می‌آید باید به شکل آسانی برطرف گردد و به جای این که از توانایی‌هایی که خداوند در اختیارمان قرار داده، استفاده کنیم، مایلیم که نیروی دیگری مشکل ما را برطرف نماید و در حقیقت ما به عنوان این که یک وجود معجزه‌گر وجود دارد و کارهایمان را انجام می‌دهد خود را گول می‌زنیم.

آن زن بدون استفاده از عبارت دشوار یک اصل روحی را به دوست خود یادآور شد. هنگامی که شما نیاز به لطف خداوند دارید، باید او را فرا بخوانید، و زمانی که شما می‌توانید مشکلی را با نیروی خود برطرف نمایید، نباید از او کمک بخواهید.

اگر یک پیرو اک کاملاً عالی رفتار می‌کند، به این علت است که او می‌اندیشد چه منابعی را، اک، در من به امانت گذارده تا به وسیله آن منابع مشکلاتم را حل نمایم. و همینطور او می‌داند که با انجام اینگونه تمرینات وی قوای روحی خود را پرورش می‌دهد.

۱۲- در اول صف قرار گرفتن

روزی مردی از اهالی آفریقا، پسرش را که به بیماری سخت دچار بود، برای معالجه به درمانگاه می‌برد. آن‌ها در ساعت ۹ صبح به درمانگاه می‌رسند، ولی قبل از ورود آن‌ها صف طویلی از بیماران

که منتظر نوبت بودند به چشم می‌خورد. ساعت‌ها می‌گذرد و عقربه‌های ساعت ۱ بعدازظهر را نشان می‌دهند و آن مرد با نگرانی با خود می‌اندیشید که آیا در آن روز دکتر، پسرش را معاینه خواهد کرد یا نه؟ زیرا کسانی که در ساعت ۵ تا ۶ صبح به درمانگاه آمده بودند، هنوز در صف انتظار قرار داشتند و این در حالی بود که پسر هر لحظه حالش بدتر می‌شد.

ناگهان او تکنیک اک را به یاد آورد و شروع به زمزمه دعای هیو می‌نماید. او با خلوص نیت از قدرت روحی خود کمک گرفته و آرزو می‌کند که در اول صف باشد. با خواندن دعای هیو مجسم می‌کند، به طرف اول صف طویل، برای دیدن دکتر در حال حرکت است و تصور می‌کند که از میان در وارد شده و دکتر در حال معاینه پسرش می‌باشد.

بعد از چند دقیقه که وی تمرینات روحی را انجام می‌دهد، دکتر دیگری از در ورودی وارد درمانگاه می‌شود. دکتر پسر مریض را که روی کاناپه دراز کشیده، می‌بیند و در همان حال پسر به شدت عرق می‌ریزد. دکتر به طرف او می‌رود و رو به حضار می‌پرسد: این پسر کیست؟ آن مرد جواب می‌دهد که پسر من است. پزشک وضعیت بیمار را از پدر جویا می‌شود و پدر توضیح می‌دهد. بعد از اطلاع از حال بیمار دکتر می‌گوید: کاغذبازی را برای بعد بگذارید، زیرا ممکن است این پسر وضع وخیمی پیدا کند. سپس منشی دکتر به طرف پدر و پسر بیمارش می‌رود و آن‌ها را به جلوی صف هدایت می‌کند و بر تخت معاینه قرار می‌دهد. بیمار زمان خوبی شروع به عرق کردن نموده بود. و

همچنین دکتر پس از خواندن دعای هیو وارد درمانگاه می‌شود و در آن زمان پدر کمک ماهانتا را درک می‌کند. هنگامی که ما غرق در ناراحتی و درد باشیم، روحمان آن را ناخودآگاه بروز می‌دهد. درست به همان شکل که نفرت ما از مطلبی هویدا می‌گردد.

۱۳ - جنگل ناپیدا

در شهر آرگون خانمی زندگی می‌کرد که از بوران وحشت زیادی داشت. زمانی که برف شروع به باریدن می‌کرد، ترس و وحشت را در وجود او می‌ریخت. ولی برف نشسته به روی زمین، در وی اثری نداشت. معمولاً همسر او در هوای برفی رانندگی می‌کرد، تا مگر، احساس ترس همسرش کاهش یابد.

چندی بعد آن خانم در فکر مسافرت از شهر آرگون به کولرادو بود. زیرا در آن شهر یک موقعیت خوب کاری به وی پیشنهاد شده بود که لازم بود برای مصاحبه به آنجا عزیمت نماید. یک هفته قبل از حرکت آن خانم به آن شهر، بوران سختی شروع شده بود. ولی استاد درونی او، به وی چنین القا می‌کرد: که اقدامات لازم برای مسافرت خوشی را انجام بده، زیرا همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

خانم سفر را آغاز کرد و در روز دوم عزیمت وی در حال رانندگی از شهر آرگون به کولرادو بود. شب فرا می‌رسید و او نمی‌دانست که در چند کیلومتری شهر بعدی قرار دارد و چه زمانی به آنجا خواهد رسید. در آن منطقه شهرها از هم بسیار دور هستند و رانندگی طولانی‌تر می‌شود. اما محافظ درونی وی او را تشویق به ادامه راه نمود. همانطور که خانم رانندگی می‌کرد، بوران شدیدی

شروع شد. بعد از گذشت زمان کوتاهی او دیگر تسلط کافی در جاده را نداشت و تاریکی شب و بارش بوران مانع از دید واضح او می‌شد. در این هنگام آن خانم شروع به خواندن دعای هیو نمود. ناگهان امتداد یک جنگل در دو طرف جاده پدیدار شد که بوران را مهار کرده بود. درختان به وضوح دیده نمی‌شدند، اما میزهای تفریحی موجود در جنگل و حاشیۀ جاده کاملاً مشخص بودند. او از مشاهده آن جنگل در این فاصله بسیار شکرگزار بود. درست مانند آن که چراغ‌های شهر بعدی را ببیند.

پس از گذشت سه هفته آن زن و همسرش به علت موفقیتی که خانم در مصاحبه کسب کرده بود، مجبور به نقل مکان، به آن شهر شدند. در نتیجه آن‌ها می‌باید همان راهی را که زن به تنهایی طی کرده بود، این بار به همراه خانواده و با وسایل کافی طی می‌کردند، برای این منظور کامیونی تهیه و تمامی اسباب خانه را بر آن گذاشته و راهی آن شهر شدند. پس از طی مقداری از راه به نقطه‌ای رسیدند که زن در آنجا با بوران مواجه شده بود. این بار نیز در همان جاده و به همان شدت بوران آغاز شد و در این حال زن رو به شوهرش نمود و گفت: کمی جلوتر به یک جنگل خواهیم رسید که در اطراف جاده امتداد داشته و سر راه بوران است. هرچه بیشتر مسیر را طی می‌کردند با خود تکرار می‌نمود که اینک به جنگل می‌رسیم ولی بعد از مدتی رانندگی فقط چراغ‌های شهر بعدی رؤیت شد و از جنگل اثری نبود.

گاهی اوقات در زندگی برای انسان حالتی پیش می‌آید که آدمی احساس می‌کند در یک سطح صاف در حال سفر کردن است، در حالی که در ارتعاش شدیدی به سر می‌برد. آن خانم نیز به علت

نیازی که داشت، در حالتی بین طبیعی و ماورالطبیعه، معلق بود و در ضمیر ناخودآگاهش جنگل را متصور بود و آن شب در طول راه برای خود یک محافظ خیالی ساخته بود. وقتی که انسان نیاز به کمک داشته باشد و از قدرت روحی خود کمک بگیرد، قوانین طبیعی تغییر می‌کند و او را از خطر محافظت می‌نماید.

تفکرات عارفانه

این یک اصل اعتقادی است که وقتی با مشکلی مواجه می‌شویم، از محافظ خود کمک خواسته و بگوییم: من به کمک نیاز دارم.

وقتی شما با سطح خاصی از موانع مواجه می‌شوید، ماهانتا شما را به سطحی بالاتر ارتقاء می‌دهد و در آنجا شما به این موضوع پی می‌برید که چگونه تلاش و مبارزه‌ای بزرگ‌تر را آغاز نمایید.

وقتی که یک معتقد نیازی حقیقی داشته باشد، قوانین طبیعی برای کمک به او تغییر می‌کند.

اگر شما بخواهید به اک نزدیک شوید باید بگویید: من یک وسیله برای سوگماد، اک و ماهانتا هستم و سپس روز خود را با لذت آغاز نمایید و اطمینان داشته باشید که همه چیز همانطور که باید، شروع و تمام خواهد شد.

اگر می‌خواهیم برکات زندگی همیشه به سوی ما جاری باشد،
باید یاد بگیریم تا سپاسگزار هر آنچه که به ما داده می‌شود،
باشیم.



**عشق به خداوند و تمامی عزیزان، زوج جوان را قادر به ارتباط
با یکدیگر در جهان‌های نامرئی می‌گردد.**

فصل دوم

ارتباط درونی

۱۴- عینک‌های مطالعه

زوجی هر دو بیرون از خانه شاغل بودند. یک روز مرد در خانه می‌ماند و همسرش خانه را به قصد رفتن به دفتر کارش ترک می‌کند و شوهرش بعد از رفتن او متوجه می‌شود، عینک همسرش در خانه جا مانده، او نمی‌داندست که چه کاری باید انجام دهد، ولی واقف بود که همسرش بدون عینک قادر به انجام کاری نیست.

او در مورد ارتباط روحی بین افرادی که به همدیگر عشق می‌ورزند مطالبی شنیده بود. بنابراین مرد به آرامی نشست و سعی کرد از طریق فکر با همسرش ارتباط برقرار کند و گفت: لطفاً برگرد و عینکت را بردار. بعد از مدتی او احساس کرد که همسرش پیامش را دریافت نکرده است. پس او سعی نمود که به حالت خلسه فرو رود، اما سعی نکرد که پیغامی بفرستد. او فقط به عشقی که به همسرش داشت، فکر می‌کرد، پس به ماهانتا گفت: لطفاً پیام عشق مرا به همسرم برسان.

مدتی بعد او صدای ایستادن اتومبیلی را شنید. بنابراین از پنجره نگاه کرد و از دیدن همسرش متعجب شد. زیرا او انتظار نداشت که همسرش برگردد. او می‌پنداشت که خانم اینک در دفتر کارش است. زن به داخل خانه آمد و خطاب به شوهرش گفت که من برای خرید روزنامه برای شما توقف کردم زیرا روزنامه‌ای برای مطالعه در طی روز نداشتی و مرد خطاب به زنش گفت: آیا می‌دانستی که عینکت را فراموش کرده بودی؟ زن جواب داد: «نه»

او صرفاً به خاطر علاقه به شوهرش برگشته بود تا برای او روزنامه بیاورد.

تلاش اول مرد مربوط به ارتباط فکری بود، بنابراین نمی‌توانست ارتباط روحی برقرار نماید. فکر از روح کندتر حرکت می‌کند و در برخی موارد فکر ناتوان از ارسال و دریافت پیام‌ها می‌شود. عشق به ماهانتا و خداوند است که باعث می‌شود انسان‌ها به یکدیگر عشق بورزند و در جهان‌های غیر مادی با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. عنصر تعیین‌کننده در این ارتباط عشق است و همین علت درونی دریافت و ارسال این پیام‌هاست.

۱۵- غذای روح

در یک کارخانه، گروهی از کارگران برای گرفتن نهار بیرون رفته و بعد از تهیه غذا برگشتند. یکی از کارگران ظرف غذای خودش را برای استفاده دیگر همکاران روی میزش گذاشت. بعد از مدتی یکی از کارکنان قسمت دیگر برای تهیه غذا وارد شد و در این موقع در آنجا دو وعده غذا وجود داشت. آن مرد توضیح داد که یکی از همکارانش فراموش کرده غذایش را بگیرد و از وی خواست که اگر ممکن است هر دو غذا را ببرد و آن مرد به او گفت: «مطمئناً شما می‌توانید» پس از ادای این جمله ظرف غذا را به او داد. آن مرد چون سر میز خود کاری داشت در نتیجه غذایش را روی میز دوستش قرار داد و برای انجام کارش راهی شد. کمی بعد دوست آن مرد وارد شد و با دیدن غذا پرسید: آیا این غذا را برای من آوردی؟ صاحب غذا که در این زمان برگشته بود و چون روحیه‌ای محجوب داشت، نتوانست جواب منفی بدهد و شروع کرد به بیان یک داستان. او به شوخی و طعنه گفت: من

در نظر داشتیم به کامپیوتر برنامه‌ای بدهم تا غذا درست کند و امروز موفق شدم این برنامه را تکمیل سازم. در این حین شخص دیگری که به حرف‌های آن دو گوش می‌داد در حالی که به یک میز تکیه کرده بود از وی پرسید: چه چیزی را تایپ می‌کنی تا شیرینی به دست آوری؟ مرد اول جواب داد: ش. ی. ر. ی. ن. ی. و هر سه شروع به خندیدن کردند. در همان زمان که آن مرد تقاضای مضحک تهیه غذا از کامپیوتر را داشت مردی با یک وعده غذا وارد شد و گفت: شما به این غذا احتیاج دارید؟ و غذا را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. در این موقع هیچکدام از آن سه نفر نتوانستند بفهمند که چه اتفاقی افتاده است. ما این حادثه را یک اتفاق مسرت‌بخش می‌نامیم. زیرا در زمانی که در مورد غذا صحبت می‌کردیم و از کامپیوتر انتظار ظاهر کردن غذا را داشتیم، آن مرد کار مورد نظر را انجام داد. پس وی فهمید که تمرکز فکر چه قدرتی دارد.

بنابراین ما نتیجه می‌گیریم که وقتی در مورد مطلبی فکر یا صحبت می‌کنیم، باید مراقب باشیم. او در حالی که غرق در افکار عارفانه خویش بود، به دفتر کارش برگشت و می‌اندیشید که فکر کردن راه دیگری برای رسیدن به روح آسمانی اک است.

۱۶- نوزاد گریان

بانویی از پیروان اک، دوستی داشت که معتقد به این آیین نبود و به تازگی صاحب فرزندی شده بود. نوزاد این خانم یک ماهه بود که وی به ملاقات دوست خود رفت. کودک دائماً گریه می‌کرد و خانم اکیست کودک را در آغوش گرفته بود، اما گریه کودک تمامی نداشت و مدام اشک‌هایش به روی گونه‌هایش سرازیر

بود. مادر نگران حال نوزاد بود و می‌گفت: او از زمان تولد دائماً در حال گریه کردن است و من نمی‌توانم مانع گریه کردن او شوم. خانم اکیست با وارد کردن سقلمه‌ای به پهلوی مادر، وی را دعوت به نشستن نمود و شروع به خواندن دعای هیو نمودند. هیو یک ترنم شفابخش است. اگر ما این دعا را بخوانیم ممکن است که به ما کمک شود. آن‌ها دعای هیو را برای مدتی خواندند و به زودی گریه بچه قطع شد و کودک برای اولین بار از زمان تولد خندید و آن دو خانم توانستند مدتی را بدون ناراحتی استراحت نمایند. بعد از خارج شدن از منزل آن خانم، درحالی که بانوی اکیست در حال رانندگی به سمت منزل بود، روح نوزاد بر مادر ظاهر شد و گفت: تو او را می‌شناسی؟ مادر با حالت دفاعی پرسید: چه کسی را می‌گویی؟ و روح جواب داد: ماهانتا را. روح دوباره پرسید: تو او را می‌شناسی؟ و شروع کرد به توضیح دادن که او از یک دنیای زیبا آمده و ماهانتا را در یک دنیای آسمانی به تازگی ملاقات کرده است. روح کودک زمانی که در این منطقه فیزیکی نسبتاً تازیک تجسم پیدا می‌کند، و از این که ارتباطش با ماهانتا قطع شده است بسیار متأسف بود.

اکثر مواقع هدیه‌ای که از اک می‌گیریم، درس ایمان و اعتقاد است. ولی توجهی به موانعی که ما را از آن نور و ندای آسمانی جدا می‌نماید، نداریم. این تمام چیزی بود که آن طفل به یاد می‌آورد.

۱۷- از میان آبی

نویسنده‌ای مشغول طرح یک داستان در مورد اک بود و در باره سوژه مناسبی می‌اندیشید. کارفرما، وی را احضار نمود و به

کارمند خود گفت که من برای شما کاری در نظر دارم و شروع کرد به توضیح دادن در باره آن برنامه. ما در نظر داریم که برای تجدید نمای ساختمان‌های قدیمی اقدامی نمایم و برای این منظور شما باید مقداری رنگ تهیه و آماده نمایید.

نویسنده پس از اتمام صحبت‌های کارفرما بیرون رفت و تعدادی از تصاویر سیاه و سفید آن ساختمان‌ها را آماده نمود. او سپس تصمیم گرفت به یک فروشگاه رنگ رفته و مقداری از رنگ‌های لازم را تهیه کند. او می‌خواست چند طرح از ایده‌های خود بکشد و به کارفرمایش نشان دهد. او به فروشگاه رفت ولی هیچیک از رنگ‌های مناسب برای این کار پیدا نکرد و در نتیجه با ناراحتی به سوی خانه روان شد. او در حالی که به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد و راه خانه را در پیش گرفته بود از جلوی یک مغازه کوچک و به هم ریخته رد شد و دید که آنجا یک فروشگاه رنگ است. او وارد آن دکان شد و پس از کمی پرس و جو متوجه شد که رنگ مورد نظر در آن فروشگاه وجود دارد. پس به مقدار یک بسته حاوی چند بطری، رنگ را خریداری نمود و به ماشین انتقال داد. بعد از خرید رنگ او به سوی خانه راه افتاد و در بین راه تصمیم گرفت توقف کند و مقداری غذا و کاست ویدیو برای شب تهیه نماید. پس از گرفتن مایحتاج خود او دوباره به راه افتاد و پس از مدتی به در خانه رسید. هنگامی که می‌خواست به درون خانه رود باید دو بسته بزرگ را با خود حمل می‌نمود. در این هنگام باران نیز شروع شده بود و او می‌خواست هر دو بسته را یک جا به خانه ببرد ولی به علت لغزنده بودن زمین او همراه آن دو بسته به زمین افتاد. بعد از این اتفاق او با نوک انگشت

جعبه‌ها را لمس کرد و صدای جرینگ جرینگ مضحک خرده شیشه‌ها را شنید. هوا تاریک بود و سگ او به طرفش آمد و شروع کرد به بو کشیدن جعبه و مرد به سرعت سگ را از خود دور کرد.

باران شدیدتر شده بود. او با کوشش بسیار خود را به داخل خانه رساند و جعبه‌ها را زیر میز آشپزخانه قرار داد. دست‌ها و لباس‌های وی آبی شده بود. بچه‌ها به طرف پدر دویده و می‌خواستند وی را در آغوش بگیرند. متوجه شد که سر و صورت بچه‌ها نیز به رنگی آبی می‌باشد. دختر کوچکش در حالی که به طرف دیوار اتاق که به رنگ سفید بود می‌رفت گفت: پدر نگاه کن روی دیوار لکه‌هایی به رنگ آبی وجود دارد. در همین حین سه تا از گربه‌های ساختمان نیز به سمت منزل آمدند. پاهای آن‌ها نیز به رنگ آبی آغشته بود و به همه جای اتاق می‌دویدند. مادرزن آن مرد به طرف آشپزخانه رفت در حالی که سبد لباس‌ها را از لباس‌شویی گرفته بود، روی میز گذاشت در نتیجه لباس‌ها نیز به رنگ آبی آغشته شدند، مرد نویسنده وقتی که بطری‌های رنگ را چک کرد متوجه شد که فقط یکی از آن‌ها شکسته و وقتی به اطراف خود نظری انداخت، سوژه‌ای که به دنبالش بود، یافت: از میان آبی. او در حالی که با خود می‌اندیشید شروع به خندیدن کرد و تا ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب در مورد داستان خود فکر کرد و نوشت.

نتیجتاً هر اتفاقی می‌تواند به مانند طرح‌هایی برای پیشرفت استعداد و خلاقیت ذاتی شود.

۱۸- پیام تلفنی

یک اکیست اروپایی تصمیمی در باره رفتن به یک گردهمایی واقع در ژنو می‌گیرد. ولی مردد است و نمی‌داند که آیا استاد در قید حیات اک در آن انجمن شرکت دارد یا نه. پس با بی‌میلی تصمیم می‌گیرد که در خانه بماند.

صبح آن روزی که قرار است گردهمایی انجام شود او در حالی که در خانه نشسته و به کودک دو ساله‌اش که مشغول بازی با تلفن است، نگاه می‌کند با حالتی مسخره از کودک می‌پرسد: با چه کسی صحبت می‌کنی؟ پسرک با حالت جدی جواب می‌دهد: با هارچی. و پدر از شنیدن این کلمه یکه‌ای می‌خورد و سریعاً تصمیم خود را مبنی بر ماندن در خانه تغییر می‌دهد و یک بلیت برای ژنو تهیه می‌کند. او از پسرش ممنون می‌شود که توانسته پیغام را دریافت کند.

هارچی نام دوستانه آقای هارولد است که استاد اک در قید حیات اک می‌باشد.

۱۹- ریمان ناپیدا

زمانی که من در نیروی هوایی خدمت می‌کردم، دوستی داشتم که قدرت ذهنی عجیبی داشت. روزی ما مشغول صحبت کردن بودیم و او داستانی را برای من بازگو می‌کرد که در این بین او اسم کسی را فراموش نمود و به خاطر نمی‌آورد. در حالی که داستان نیمه کاره مانده بود ما به سر کار خود برگشتیم و آن مکالمه را از یاد بردیم. دو روز بعد او نام آن شخص را به یاد آورد و آن را به من گفت ما می‌توانیم حرف‌هایی را که پایان نگرفته و زمان آن مربوط به قبل می‌باشد از سر گرفته و ادامه دهیم. دوست من از قابلیت مخصوصی برخوردار بود. به این ترتیب که

او قادر بود یک خط ارتباطی بین خود و من ایجاد نماید. زیرا او سه هفته بعد که داستانش تمام می‌شد، به من دسترسی نداشت و من در حالت آماده‌باش به سر می‌بردم و او از طریق ارتباط روحی بقیه داستان را برای من می‌گفت. برای ماهانتا و چلا نیز اغلب چنین ارتباطی رخ می‌دهد. و من به عنوان استاد بیرونی راهنمای معنوی اکنکار در اینجا از فرصت استفاده کرده و حقیقی بودن و وجود داشتن روح در این دنیا و دنیای بالاتر را یادآوری می‌کنم.

غالباً من قادر نیستم این ارتباط را با بیان کلماتی نشان دهم حتی بیشتر وقت‌ها چلا نیز چیزی را درک نمی‌کند مگر آن که از جانب من کمک بیشتری دریافت دارد. ولی همیشه در این میان یک ریسمان یا زنجیری وجود دارد که مانند پل ارتباطی با ماهانتا را برقرار می‌سازد. بعضی وقت‌ها برای عده‌ای از افراد یک عبارت مانند جرقه‌ای عمل می‌کند تا آگاهی شخص را بالا ببرد و او را به سطح بالاتری ارتقا دهد.

در زندگی مواردی پیش می‌آید که انسان خوابی را می‌بیند و در زمان بیداری آن خواب و رؤیا تبدیل به واقعیت می‌شود. این‌ها تعالیم درونی یا اسراری و عملکرد روح مقدس هستند که سعی می‌کند با حادث شدن این رؤیاها شخص را به یک حالت شهود و آگاهی بیشتر و بالاتری برساند.

۲۱ - ساعت جدید

من ساعتی قدیمی داشتم که باتری آن تمام شده و احتیاج به تعمیر داشت. هفته قبل پی به این موضوع بردم و با خود فکر کردم که بهتر است یک ساعت جدید خریداری بنمایم و از تعمیر

ساعت قبلی صرف نظر کردم. بنابراین با نگاه کردن به ساعت‌هایی که پشت ویتترین مغازه‌ها بود به دنبال ساعتی مناسب می‌گشتم ولی بیشتر ساعت‌ها دارای نوار قرمز منعکسی بودند که من آن را نمی‌پسندیدم. در حدود یک هفته بعد من به فروشگاه دیگری رفتم و ساعت‌های آن مغازه را قیمت کردم و بهای آن‌ها را مناسب یافتم زیرا ساعت من دیگر به سختی و با اشکال کار می‌کرد. من به نزدیکی پیشخوان مغازه رفتم و در آنجا دو فروشنده در مورد فروش یک جواهر با مشتری‌ای صحبت می‌کردند. آن‌ها با تعویض قطعات مختلف جواهرات سعی می‌کردند تا رضایت مشتری را جلب نمایند. بالاخره آن‌ها جواهر دیگری را از ویتترین آوردند که با سلیقه مشتری مطابقت می‌کرد. بنابراین با رضایت آن را خریداری نموده و از مغازه خارج شد. من در زمانی که مشتری مشغول انتخاب جواهر مورد نظر خود بود، حدود ۵ دقیقه به قدم زدن پرداختم و موقعی که به سر میز پیشخوان برگشتم هیچکدام از فروشنده‌ها آنجا نبودند. بالاخره پس از مدتی انتظار یکی از فروشندگان به سر پیشخوان آمد. اما در همان موقع مشتری برگشت و در نتیجه من بیشتر از بیست دقیقه در آنجا منتظر ماندم. حالا دیگر اعداد دیجیتالی ساعت من از سیاه به خاکستری تغییر رنگ داده بود و من مطمئن نبودم ساعتی را که به دنبال آن هستم، پیدا خواهیم کرد یا نه. به همین علت در پی یافتن یک جواهری دیگر می‌گشتم تا بتوانم ساعت را تعمیر کنم. پس، از آن از مغازه خارج شدم و به جواهری دیگر وارد شدم و ساعت خرابم را به مسئول قسمت تعمیر تحویل دادم و گفتم: من یک باتری و بند جدید برای ساعت می‌خواهم.

آن خانم نگاهی به ساعت انداخته رو به من گفت: فکر می‌کنم شما باید به طبقه پایین مراجعه نمایید. آن‌ها چنین ساعتی را می‌توانند تعمیر کنند. در طبقه پایین که یک مغازه کوچک بود، مردی در پشت میز نشسته و مشغول خرااندن خود بود. او با دیدن ساعت آن را از من گرفت باتری آن را تعویض کرد و یک بند جدید نیز به آن انداخت. تمام این کارها پنج دقیقه طول کشید، بعد آن مرد رو به من گفت: آن خانم شما را پایین فرستاد زیرا ساعت شما ارزان قیمت است و ممکن است تعمیر آن برای دیگران تا یک ساعت طول بکشد.

بعضی از اوقات ما در مورد چیزی که می‌خواهیم هیچ عقیده ثابتی نداریم، شیء جدید و یا درخشان را می‌طلبیم. ما همیشه خواهان آن هستیم که از شر اشیاء قدیمی خلاص شویم، زیرا چیزهای جدید ظاهراً گران و خوب هستند لذا ما مشتاق می‌شویم که آن‌ها را با گذشته مقایسه کنیم.

من هم به این نتیجه رسیدم که ساعت قدیمی‌ام را دوست دارم، زیرا ما مدتی را با هم گذرانده‌ایم و فکر می‌کنم که زمان را، خیلی بهتر از ساعت‌های مدل جدید نشان می‌دهد.

۲۱- ناشر

ما قصد داشتیم کتابی در مورد سفر روح منتشر نماییم که انتشار آن با موانعی مواجه می‌شد. زیرا محل کار ما و وسایل لازم جا به جا شده بود و ما رشته کار را از دست داده و زمان را نیز داشتیم از دست می‌دادیم. ولی امکان انتشار دوباره آن میسر و کتاب دوباره منتشر شد. ما در نظر داشتیم کسی را خارج از محل کار بیابیم که برای کار کردن روی این کتاب مناسب باشد. بعد از

کمی جستجو ناشری را یافتیم که از هر نظر مناسب بود و تصمیم داشتیم که او را در محل کار استخدام نماییم تا کار نشر کتاب را به اتمام برساند. ما با خود فکر کردیم که چه کسی بهتر از این ناشر است و او باید روش ما را یاد بگیرد و پس از صحبت با آن خانم ناشر وی گفت که از همکاری با ما خوشحال خواهد بود. وی اضافه کرد که من چند تعهد دیگر نیز دارم که باید انجام بدهم ولی سعی می‌نمایم تا کار شما را هرچه زودتر انجام دهم. ما گفتیم زمانی که قصد داشتید این کار را شروع کنید ما را در جریان بگذارید طولی نکشید که خانم طی تماس تلفنی آمادگی خودش را برای شروع کار اعلام نمود. ما به سختی می‌توانستیم صدای او را تشخیص دهیم زیرا به گلودرد مبتلا شده بود و با ناراحتی می‌توانست صحبت نماید. همچنین اضافه کرد که به علت بیماری خود تعهدات خویش را لغو نموده و می‌تواند کار ما را هرچه زودتر آغاز نماید. پس ما شروع به فرستادن فصل به فصل کتاب نمودیم. او اقدامات لازم را انجام داد و سپس آن‌ها را به ما پس می‌داد. در طی این کار کسی از او سؤال کرد: که این بیماری شما چه زمانی بهبود خواهد یافت و او گفت: زمانی که نشر این کتاب خاتمه یابد وی با گفتن این جمله سلامتی خود را به دست آورد. کسانی که معتقد به آیین اک هستند، معجزه‌هایی که اتفاق می‌افتد را می‌بینند.

زمانی که شما به کمک نیاز داشته باشید، کافی است که آمادگی خود را اعلام نموده و بگویید: من یک خدمتگزار فروتن سوگماد هستم. این تنها چیزی است که شما می‌توانید بگویید.

۲۲- گزارش کارآموزی

یکی از اعضای گروه اک در نظر داشت، گزارشی در مورد چگونگی عملکرد گروه در طول یک ماه ارائه دهد. گزارش در مورد نحوه پیشرفت روحی وی در طی یک ماه گذشته بود که شامل برخورد یکی از اعضا با وی می‌شد.

آن شخص اعمالی انجام می‌داد که وی به هیچوجه راضی به انجام آن‌ها نبوده و او را از ارائه این روش باز می‌داشت. و در گزارش به تمامی جزئیات اشاره شده بود. یک ماه بعد از تنظیم این گزارش استاد درونی طی ملاقاتی که با وی داشت از او سؤال کرد: چه مسائلی را در مورد اک با دیگران در میان می‌گذاری و چگونه آن‌ها را ارشاد می‌نمایی؟ او در پاسخ به این سؤال چنین گفت: خیلی چیزها. اما استاد گفت: منظور من این است که تو در پایان صحبت‌هایت با دیگران چه مواردی را یادآور می‌شوی؟ او جواب داد: من به آن‌ها می‌گویم: بزرگ‌ترین عشقی که من می‌توانم به شما هدیه کنم، ایجاد فضایی است که بتوانید خویش حقیقی‌تان را بیابید. سپس از او پرسید: آیا خود تو به گفته‌هایت پایبند هستی و به آن‌ها عمل می‌کنی؟ با برادر هم کیش خود که گزارش آن را داده بودی نیز چنین برخوردی داشتی؟ اکیست مفهوم پیام را درک کرد و فهمید که بکارگیری حکمت روحانی و تعالیم معنوی که به مردم می‌آموزد حتی برای خود او نیز آسان نمی‌باشد. اک به او می‌آموخت که باید این اصول را دریابی و در زندگی روزانه خود بکار بندی گرچه این کار خیلی ساده نمی‌باشد. اکیست در این هنگام به ادراک ایجاد تعادل در حساب‌های کارمیک شخصی خود دست یافته بود، که همسرش وارد اتاق شد

زیرا همسر او یک حسابدار بود و کارهای حسابرسی منزل را انجام می‌داد. خنده‌کنان به شوهرش گفت: نمی‌خواهی خبرهای خوش بشنوی؟ و شوهرش در حالی که قیافه‌ای متعجب به خود گرفته بود، پرسید: چه خبری؟ و زن اضافه کرد: من ماه قبل در حساب‌ها اشتباه کرده بودم و این ماه ۶۰۰ دلار بیشتر عایدی داریم. و این موضوع یک هشدار دوباره‌ای برای اکیست بود. او فهمید در صورتی که زندگی خودش در تعادل و آرامش باشد، به مردم درس سالم زیستن و پاک بودن را می‌دهد و اینگونه است که به پیشرفت معنوی دست می‌یابد.

۲۳- آراهانای درونی

اکیستی همیشه خواب می‌دید، در حالی که کودکی را در آغوش دارد از تالار سفید بزرگی عبور می‌کند. او می‌دید که بچه‌ای که در بغل دارد، یک کودک ناقص‌العضو می‌باشد. کودک به روی عضلات خویش هیچ کنترلی نداشت و از نعمت شنوایی نیز بی‌بهره بود. او همیشه از این که چنین خوابی را می‌دید، متعجب بود. در بعضی مواقع او می‌دید که همان کودک را برای شنا به یک استخر برده است. وی همچنین می‌دید که آن کودک تمامی طول زندگی خود را به روی ویلچر سپری کرده و آن اکیست به او کمک می‌کند تا کودک به محیط زندگی جدیدش عادت نماید و خود را در حال یاری به کودک برای شنا کردن می‌دید ولی در این بین چیزی که موجب تعجب وی می‌شد، این بود که کودک را هر دفعه ضعیف‌تر از دفعه قبل می‌دید. یک روز که او در جاده ساحلی در حال قدم زدن بود، از پشت پنجره یک خانه، پسر جوانی را می‌بیند که روی صندلی چرخدار نشسته و خود را به طرف مادر

انداخته و با زبان مخصوص کر و لال‌ها به مادر می‌گوید: که مادر من دارم شنا می‌کنم. در آن لحظه او به یاد آن رؤیاهای عرفانی خود افتاد که کودکی افلیج را می‌دیده. پس به تجربه آموخت که بعضی از وقایع که در زندگی حادث می‌شود، دیدن آن در عالم خواب قبل از وقوع آن حادثه امکان‌پذیر است. یک روز پسرک به سختی بیمار می‌شود. او قبل از بیماری توانسته بود، معنای مرگ را برای مادرش بیان کند و به او گفته بود که مادر، من به زودی به دنیای دیگر خواهم رفت. دکتری که معالجه آن کودک را بر عهده داشت در کار خود بسیار ماهر بود. در طول طبابت خود هرگز کسی را ندیده بود که تا این حد بیمار و ناتوان باشد و بتواند به راحتی مرگ را قبول و به دنیای دیگر سفر کند. آن اکیست بسیار سپاسگزار بود از این که اجازه یافته بود تا یک آراحتی درونی باشد تا به آن پسرک یاری کند که هرچه آرام‌تر و بهتر از این دنیا جدا شده و به دنیای پس از مرگ سفر نماید. و همچنین او به آن کودک آموخت که حیات ادامه دارد و شعور و روح انسانی از بین نمی‌رود، بلکه در دنیایی زیباتر و پاک‌تر ادامه دارد.

۲۴- این شماره تلفن را بگیر

یک اکیست در روزنامه محلی اکنکار پیامی با این مضمون درج کرده بود که اشخاصی که مایل‌اند حوادث عجیب را به اطلاع عموم برسانند با این شماره تلفن که در روزنامه بود، تماس برقرار نمایند. وی یک خط تلفنی را آماده کرد و آن را به دستگاه جوابگوی تلفن وصل کرد. یک شب ساعت حدود ۱۱/۵ بود که زنگ تلفن به صدا درآمد و صدای غمگین مردی پشت خط بود که

حادثه‌ای را چنین بیان می‌نمود وی گفت: که در ساعات اولیه شب خوابیده بودم و خوابی دیدم به این شکل که مردی با لباس خواب به طرف او می‌آید و شماره تلفنی را به او داده و از وی می‌خواهد تا با این شماره تماس بگیرد.

او مضطربانه از خواب پریده و با نگرانی از خود پرسید که چرا آن شماره را دریافت و سپس تلفن کرده و پیغام را رسانده. در ساعت ۳/۵ شب آن مرد دوباره طی تماس تلفنی، خود را یک کشاورز معرفی می‌کند که از اهالی جنوب کارولینا است و او می‌گفت که هنوز به خواب کامل نرفته بودم که این بار دو نفر به خوابم آمدند و از من خواستند با این شماره تماس بگیرم وی از این وضعیت بسیار ناراحت و پریشان بود. در رؤیای دوم، استاد درونی مردی لاغر اندام در لباس خواب به همراه یک تبتی، بر او ظاهر گشته و به او گفته بودند که برای یک بار هم که شده تو باید ترس از مرگ را فراموش کرده و از این حالت لذت ببری. او هرگز در مورد اک مطلبی نشنیده بود و همیشه از مرگ بی‌نهایت می‌ترسید. وی در طول زندگی خود در طی حادثه‌ای به مرگ نزدیک شده و این اتفاق وی را تا اندازه‌ای زیاد ترسانده بود. او پس از گفتن این سخنان اضافه کرد که هیچ علاقه‌ای به انجام کارهایی که به وی گفته شده بود، را ندارد در حالی که آن دو مرد پیش او آمده و خواسته بودند که با آن شماره داده شده تماس بگیرد. چند روز پس از آن ماجرا وی دوباره تماس گرفت و این بار خود اکیست با او به صحبت پرداخت. مرد گفت: من در خواب سفری داشتم که در آن سفر از کنار خیابان‌ها و رودخانه‌ای که در کنار آن بود می‌گذشتم و بعد اضافه کرد که من خودم را در اتاقی

یافتیم که چند نفر در دور هم نشستند و در مورد مسائلی معنوی صحبت می‌کنند. گاهی وقت‌ها من خود را در یک معبد می‌بینم و نگران هستم ولی می‌ترسم که فکرم را از دست بدهم زیرا چنین به نظر می‌آید که از جسم جدا شده‌ام. من مطمئن نیستم ولی می‌پندارم که در حال دیوانگی هستیم. اکیست به او جواب داد: نه؛ نگرانی شما بی‌مورد است و این یک امر طبیعی است و توضیح داد که چند نفر از اعضای اک به تازگی چنین تجربه‌ای را سپری کرده‌اند. از صدای او پیدا بود که کمی عصبانیتش کاهش یافته و شروع به پذیرفتن این مسائل نموده. در یک زمان مناسب یکی از رهبران اک در مرتبه رؤیا به آن مرد دستورالعمل‌های روشنی خواهد داد، مبنی بر این که چگونه با شخصی که باید به او کمک نماید، تا وی مرحله رسیدن به خداوند را طی کند، تماس حاصل نماید.

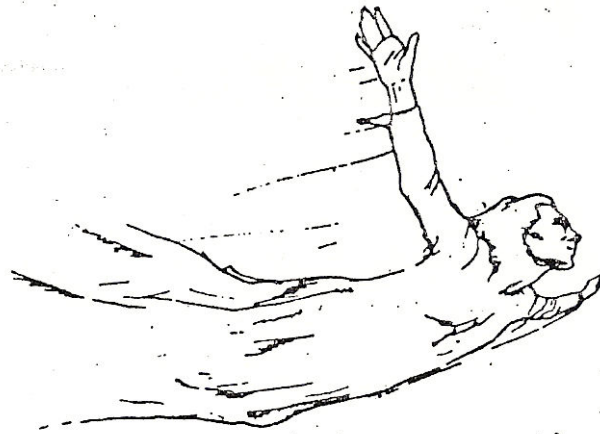
تفکرات عارفانه

اک با قلب سر و کار دارد و ماهانتا استاد اک در قید حیات
سعی دارد، قلب انسان‌ها را به سوی خداوند متوجه کند.

زمانی دگرگونی در شما به وجود می‌آید که به باطن خود
رجوع کرده و روح‌تان را پرورش دهید. یعنی آن را به عشق
برسانید. خارج از مسائل روزمره اتفاقی می‌افتد و شما دید
روشن‌تری پیدا خواهید کرد.

یک قسمت از تعلیمات اک توسعه روح خلاقیت شما است تا
بتوانید مشکلات خود را برطرف سازید. نیروی خلاقه هنگامی
ایده‌ال است که شما به آنچه که می‌خواهید انجام دهید. عشق
بورزید.

ماهانتا جوهر حقیقت را نشان می‌دهد، همان گوهر آگاهی که
در جهان شما نهفته است.



و هنگامی که از خواب برخاست مفهوم رؤیای خود را دریافت و
متوجه شد که خودش با اعتقادات و باورهای سازنده و خالق
جهان‌های درونی‌اش می‌باشد

فصل سوم رؤیاها و خیال‌پردازی

۲۵- به اوج رسیدن

در یک بیمارستان نرسی بود که چندین سال در یک بخش پزشکی مشغول به کار بود. زمانی که استفاده از کامپیوتر رایج شد، وی دریافت که باید دانسته‌هایش را وسعت دهد و به فراگیری تکنیک کامپیوتر بپردازد. او چهل سال پیش مدرسه را ترک کرده بود و به این موضوع که می‌باید تلاشی دوباره با کامپیوتر را آغاز نماید، خیلی فکر می‌کرد و در همین رابطه شبی خوابی دید. وی در خواب دید که گروهی از مردم با آلات پزشکی از قبیل وسایل جراحی و سرنگ تزریقی به او حمله‌ور شده‌اند او در حالی که بسیار ترسیده بود، استاد رؤیا را به کمک طلبید ولی کسی نمی‌توانست مانع مهاجمین شود. ناگهان او ندایی را در خواب می‌شنود که به او می‌گوید: اگر من با مشکلی روبرو شوم، پرواز خواهم کرد تا کسی دستش به من نرسد. سپس از میان آنان پرواز کرده و از چنگ آن‌ها گریخت. هنگامی که او در حال پرواز بود، زنی را در لباس سفید می‌بیند که از دیدن او بسیار تعجب می‌کند و بعد به طرف زن برگشته و می‌گوید: تو نمی‌توانی آنجا بیایی. بعد از این حرف، زن سفیدپوش فوراً به زمین سقوط می‌کند. وقتی از خواب بیدار می‌شود معنی رؤیای خود را که دیده بود در می‌یابد که او به خود حمله کرده و در مورد عدم قابلیتش در عصر کامپیوتر ذهن خود را مسموم کرده و دچار واخوردگی شده بود. فکر مخربی که مانع زندگی فرح‌بخش او می‌شد. زنی که او در لباس سفید دیده بود، قسمتی از وجود خودش بود که

فکر می‌کرد، نمی‌تواند به اوج برسد و پرواز نماید. ولی او دریافت که از وجود خودش چگونه بهره‌جوید و همچنین متوجه این موضوع گشت که با اعتقادات و حالات خود جهان‌هایی را برای خودش خلق می‌کند.

۲۶- ناشر بزرگ

نویسنده‌ای بود که در روز به مدت زیادی کار می‌کرد، او هر روز می‌نوشت و می‌نوشت و می‌نوشت ولی کتاب‌هایش فروش زیادی نداشت وی هرگاه در مورد سر مقاله‌ای فکر می‌کرد در مورد آن مطالبی می‌نوشت و لیستی از چند ناشر را تهیه و مطالبش را به آن‌ها ارسال می‌نمود. بعد از هجده ماه درآمد خود را از فروش مقالاتش در حدود ۷۰۰۰ دلار یافت. او فهمید که راه زیادی در پیش دارد تا بتواند معاش خود و خانواده‌اش را از طریق نویسندگی تأمین نماید. روزی به آرامی به روی صندلی نشست و به اندیشه فرو رفت، که کجای کار عیب دارد و در همین حین به خواب رفت. او در خواب دید که یکی از ناشران سرشناس مجله نیویورک است. در همین تصورات با خود اندیشید که یک ناشر بزرگ چگونه به اطراف خود توجه دارد و این که یک ناشر برای پیشرفت کار خود از چه سوژه‌هایی استفاده می‌نماید. به طور حیرت‌آوری دید که خوانندگان یک مجله از چه مطالبی لذت می‌برند.

نویسنده با خوشحالی از خواب بیدار شد و به سوی میز کارش شتافت و شروع کرد به نوشتن مطالبی که در خواب دیده بود. اولین سوژه مربوط به اتفاقات و رویدادهای روزانه بود. مانند زمانی که به یک تاکسی نیاز دارید و چگونه باید به آن دسترسی

یابید. او یک بررسی در مورد شرکت‌های تاکسیرانی انجام داد و در مورد چگونگی عملکرد آن‌ها مقاله‌ای نوشت. او به یک سوژه جدید دست یافته بود. وی با ناشر خود تماس گرفت و نظر او را در مورد مقاله‌اش جویا شد. و ناشر در پاسخ به او گفت: من این سوژه را خیلی پسندیدم. پس نویسنده، مقاله را برای چاپ فرستاد. مدتی بعد او از دفتر مجله یک چک چند هزار دلاری را فقط برای یک داستان دریافت کرد. وی به کرات از این روش برای چند مجله دیگر هم استفاده نمود و مشکلات مادی خود را برطرف ساخت.

آن نویسنده به تجربه دریافت که نویسندگان دیگر از چه مطالبی استفاده می‌کنند و نشریات و خوانندگان آن از مطالعه چه موضوعاتی لذت می‌برند. چندی نگذشت که او در باره مسائل مهم‌تری به نگارش پرداخت. اینک او در نظر ناشران یک نویسنده موفق به شمار می‌رفت.

به علت الهاماتی که در خواب به او شده، حرفه‌اش پیشرفت چشمگیری کرد. این داستان مثالی است از رسیدن کمک در زمان خواب و قدرت رؤیا.

۲۷- استنطاق رؤیایی

مدت چندین سال بود که خانمی دچار ترس و وحشت شده بود. مخصوصاً زمانی که در مورد اک صحبتی به میان می‌آمد، ترس او بیشتر می‌شد. خود وی نیز نمی‌دانست وحشت او به چه علت است ولی هنگامی که او می‌خواست از موضوعی یا اتفاقی در زندگی لذت ببرد، مانند آن بود که مانعی برایش وجود دارد. او متعجب بود از این که آیا اشتباهی در راه زندگی اکیست بودن وی

وجود دارد؟ راهی نبود که او آن را امتحان نکرده باشد، ولی موفق نمی‌شد که با مردم معاشرت نماید و در مورد اک صحبت بکند. شبی او در خواب دید که استاد رؤیا، زمان را به عقب برگردانده، یعنی زمانی که در اسپانیا تفتیش عقاید مرسوم بود. در آن موقع او تبدیل به یک مرد شده بود و دو مرد دیگر تمایل زیادی برای آموختن روش زندگی او که به شکل ابتدایی تعالیم اکنکار بود، نشان می‌دادند. و چون آن مرد آن‌ها را علاقه‌مند می‌دید، بیشتر با آن‌ها صحبت می‌کرد چندی بعد، او خود را در یک سیاهچال می‌یابد و از فرط شکنجه‌هایی که شده بود، در حالی که به دیوار زنجیر بود، جان می‌سپارد. زیرا او قلب خود را برای انسان‌های به ظاهر صادق و محترمی گشوده بود، که قصد فریب او را داشتند. هر شخصی تجاربی تلخ و شیرین را از زندگی‌های گذشته خویش کسب کرده است. و مجموعه این تجربیات است، که هر یک از ما را به وجود می‌آورد. چرخ‌های زندگی در حال گردشند و تجربیاتی که موجب تسلی سطوح آگاهی‌های ما می‌شود، در پیش رو قرار دارند، ما به تدریج در خواهیم یافت که خودمان مسئول تمامی اعمال و حرکات خود هستیم.

زمانی که به این درجه از ادراک برسیم، استاد رؤیا دریچه‌ای کوچک از دنیای گذشته را به روی ما می‌گشاید. بدون این تجارب در مرتبه رؤیا نمی‌توانیم پی به این موضوع ببریم که چه هستیم و کیستیم.

۲۸- نیکی کردن

به خانمی در خواب گفته می‌شود که با دوست صمیمی خود تماس بگیرد. استاد رؤیا در خواب به او می‌گوید: چرا به دوستت زنگ

نمی‌زنی؟ او اکنون نیازمند عشق توست. به همین علت او از خواب بیدار شده و به محل کار دوستش می‌رود. خانم جویای حال دوستش می‌شود و شریک وی می‌گوید که مادر آن خانم مریض بوده و او اکنون به مراقبت از وی پرداخته است. آن خانم محل را ترک کرده و فراموش می‌کند که در طی آن روز با دوستش تماس بگیرد. او با خود تصمیم می‌گیرد که در اولین فرصت این کار را انجام دهد. دو هفته از آن زمان می‌گذارد اما او با دوست خود تماس نمی‌گیرد. در آن شب دوباره خواب می‌بیند که سه تن از اساتید اک نزد او آمده‌اند: وازی، رباژارتارز و پدارزاسک.

وازی می‌گوید: چرا به ملاقات دوست گرفتارت نرفتی؟ رباژارتارز می‌گوید: اگر من امروز نمی‌آمدم و عشق خود را به تو اهدا نمی‌کردم، تو چه می‌کردی؟

و پدارزاسک می‌گوید: و اگر من عشق الهی را نزد خود نگه می‌داشتم و به صورت آثار اک نمی‌دادم، تو امروز کجا بودی؟ آن زن بسیار متأسف شد، ولی در حالی که اساتید او را ترک می‌کردند، وازی به سوی او برگشت و گفت: به همه چیز عشق بورز و همیشه عاشق سوگماد باش.

درس نهفته در این رؤیا چنین بود که: رؤیابین احساس نمی‌کرد می‌تواند عشق و دلگرمی خود را به دوستش بدهد. ولی ما همیشه می‌توانیم بدون وابستگی نیکی به دیگران بدهیم. نیکی و خیرخواهی، عشقی با درجه بالاتر است زیرا ما افراد را به خاطر این که روح خداوند می‌باشند دوست داریم.

۲۹- آخرین ندا برای بیداری

زمانی من رؤیاهایم را در دفترچه‌ای ثبت می‌کردم، گاهی اوقات وقتی گزارشاتم را به طور معمول در دفترچه ثبت می‌کردم، حوادث عجیبی رخ می‌داد. ۴۵ دقیقه قبل از زمانی که ساعت زنگ‌دار، من را از خواب بیدار کند، با صدای زنگ در، از خواب بیدار شدم. پس به طرف در رفته و بعد از باز کردن می‌دیدم کسی پشت در نیست. بعضی وقتها اتفاق می‌افتاد که من در خواب هستم. صدای در زدن با صداهایی که من در خواب می‌شنیدم تداخل می‌نمود. بیشتر وقتها من خواب‌هایی که می‌دیدم مربوط به آموخته‌های ذاتی من می‌شد. زمانی که من از خواب بیدار می‌شدم، هنوز یک ساعت به وقتی که من باید از خواب بیدار می‌شدم، مانده بود. پس شروع می‌کردم به نوشتن خوابی که دیده بود.

بار اولی که صدای در زدن را شنیدم، کمی ترسیده بودم زیرا نمی‌دانستم که چه کسی این کار را می‌کند. ولی به زودی دریافتم که استاد رؤیا است که این عمل را انجام می‌دهد. او با این عمل در واقع به من می‌گفت که قصد دارم درسی دیگر در مورد پرواز روحانی به تو بدهم که به حال تو مفید است. و می‌خواهم تو آن را به یاد داشته باشی به همین علت تو را از خواب بیدار کردم. زمانی که تو از خواب بیدار می‌شوی، رؤیاهایی که دیدی با زمان بیداری تو در هم می‌آمیزد و تو می‌پنداری که مواردی را که در خواب دیدی خیالی بیش نبوده و شاید شما نتوانید به درستی دریابید که این یک ندای درونی است.

این موضوع به این علت است که، شما به یک مرحله بالاتری برسید و در آن زمان برای شما مشکل است که دنیای خیالی و دنیای واقعی را از هم تشخیص دهید. در نتیجه ممکن است که شما فکر کنید همه چیزهایی که دیدید، خیالی نبوده است. هنگامی که ندای - بیداری شما را صدا می‌زند، درست بر لبه آگاهی تان قرار می‌گیرید، بنابراین می‌پندارید پدیده‌ای مربوط به دنیای فیزیکی است. ممکن است متوجه نشوید، یک ندای درونی است. شما همچنان که در مطالعات رؤیابینی خود پیش‌تر می‌روید، گاهی اوقات در تمایز جهان رؤیا و جهان فیزیکی دچار اشکال می‌شوید، نهایتاً در می‌یابید که همه چیز در جهان‌های پایین یک رؤیا است.

۳۰ - سبد رؤیایی

معلم یک دبستان به شاگردانش درس نواختن آلات موسیقی را می‌داد. یک وسیله موسیقی در کلاس بود و معلم با خود می‌اندیشید که اگر نتواند با آن اسباب، بنوازد تمام زحماتش از بین می‌رود.

یک شب او در خواب راهنمای خود را دید. وی سبد کاغذ باطله‌ای را به او نشان داد و گفت: نگرانی‌ها و وسواس‌هایت را به درون این سبد بینداز. پس او باید تمام چیزهایی را که باعث آزار او می‌شده به درون آن سبد می‌انداخت. وقتی او بیدار شد، خستگی روزانه را از تن به در کرده بود و می‌رفت که کار خود را شروع کند. او در باره خوابی که دیده بود، می‌اندیشید. وقتی او وارد کلاس شد، شاگردانش در حال خواندن آوازی بودند که مربوط به خواب دیدن می‌شد. معلم از آن‌ها پرسید: آیا تا به حال شما سعی

کرده‌اید، خوابی را که می‌بینید به صورت دیگر تعبیر نمایید؟ و آن‌ها همگی جواب دادند: بله. و مایل بودند در باره خواب‌هایی که تعبیر دیگری کردند، صحبت نمایند.

در این زمان معلم به مفهوم پیغامی که در خواب دیده بود، پی برد. و آن مفهوم چنین بود که اگر چیزی در زندگی برای نامطلوب است، آن را تغییر بده. آدمی خود سازنده دنیای خود است خواه این که مربوط به دنیای باطنی یا دنیای خارجی باشد. راهنما سعی داشت به معلم نشان دهد که چگونه زندگی را به سمت بهتر بودن سوق دهد و این تعلیمی بود که او خواب دیده بود.

۳۱- نتیجه دخالت

خانمی در خواب می‌بیند که در یک رستوران است و او روی یک صندلی است که چندین نفر روبروی او نشسته‌اند. استاد رؤیا وازی هم آنجا بود. او در حالی که به میز روبروی آن خانم تکیه کرده بود، داستانی را هم نقل می‌کرد. او گفت: مطالبی را به تو می‌گویم که جوهر وجودی اصل حقیقت است.

در حین این که استاد رؤیا با او حرف می‌زد یکی از حضار به میان حرف او پرید و وازی خطاب به آن خانم گفت: که این تمام آن چیزی بود که می‌خواستیم بگویم. و بعد روی صندلی نشست. ولی آن خانم فهمید که استاد رؤیا حرفش را به خاطر آن شخص نیمه تمام گذاشته است.

آن خانم به علت دخالت در کار دیگران مشکلی برایش پیش آمده بود. او در مورد کاری استراق سمع کرده بود که مربوط به او

نمی‌شد. دیدن این خواب تجربه‌ای در مناطق درونی بود و به او آموخت که روحش را بیشتر تزکیه نماید.

۳۲- گوینده رادیو

یکی از گویندگان رادیو، روش مخصوصی در کار خود داشت. او داستان زندگی فردی را خلاصه می‌کرد، بدون آن که اسمی از آن شخص ببرد. این روشی بود برای آن که علاقه‌مندان بیشتری را جذب رادیو نماید و زمانی که داستان را به آخر می‌رساند نام آن شخص را اعلام می‌داشت. مانند این که: داستانی که شنیدید مربوط به زندگی آلبرت اینشتین می‌باشد. یکی از پیروان اک علاقه‌و آفری به شنیدن این برنامه داشت و از این برنامه استفاده کرده و در مورد خواب‌هایی که می‌دید و قسمتی از آن را فراموش می‌کرد و باعث آزار او می‌شد، استفاده نماید.

بنابراین وارد مراقبه شد و به ندای درون گوش داد. وی چنین می‌پنداشت که این صدای رادیو است. در مرحله بعدی می‌بایست گوینده، جزئیاتی را راجع به رؤیایی که برای او نامفهوم می‌نمود، بیان نماید.

او به مدت چند دقیقه دعای هیو را خواند تا آرامش پیدا کند. سپس تصور کرد که گوینده رادیو به وی می‌گوید: گوش کن از اینجا به بعد قسمت فراموش شده خواب توست. او می‌خواست که راوی بخش‌هایی از خوابش را که فراموش کرده است برای او بازگویی نماید.

زمانی که شما خواب آشفته‌ای را می‌بینید آن بخش از خواب که موجب آزار شما شده ذهن شما را به خود مشغول داشته و شما نمی‌توانید قسمت‌های دیگر خواب را به یاد آورید. اگر شما در

مورد چیزی که فراموش کرده‌اید، کمی فکر کنید، حتماً آن را به یاد خواهید آورد. پس راهنمای باطنی خود را به کار بگیرید تا چیزی که نیاز دارید، بفهمید.

۳۳- گشایش

یکی از پیروان اک مایل بود تا بسته‌های نرم‌افزار یک کامپیوتر را در یک هتل محلی به فروش برساند. او با خود فکر می‌کرد که این بهترین فرصت است تا من بتوانم مشکلات مادی خود را سر و سامان داده و سود لازم را ببرم. او از هتل بیرون و به سوی پارکینگ روانه شد. وی تصمیم داشت که به طرف ماشین رفته و آن را روشن نماید. او دست برد تا سوئیچ را از جیبش بیرون آورد. اما هرچه گشت آن را نیافت. و یادش آمد که سوئیچ را روی قفل اتومبیل جا گذاشته است.

اک سعی داشت به او بگوید که این فرصت تجاری، مانند یک قفل بسته می‌باشد و این اولین هشدار اک به او بود. وی برای باز کردن قفل ماشین به مدیریت هتل مراجعه کرد و مسئول آنجا به کمک جعبه ابزار، مشکل وی را حل نمود. بالاخره پس از باز شدن قفل وی خواست ماشین را روشن نماید اما هرچه تلاش کرد نتوانست. زیرا باتری ماشین تمام شده بود. و بار دیگر مسئول هتل به کمک وی شتافت و برای دومین بار مشکل وی را حل نمود. او با خود فکر کرد که تمام این اتفاقات که حادث شده، بدون علت خاصی صورت گرفته ولی نمی‌دانست که تمام این اتفاقات را اک به وجود آورده تا به او اخطار نماید.

چندی بعد او سعی نمود وامی تهیه کند تا با استفاده از آن بتواند کارش را شروع کند. او دائم با مشکل مواجه می‌شد و

نمی‌توانست قبول نماید که این‌ها تمامی فرصتهایی هستند که اک مهیا می‌کند، تا او از ادامه این کار دست بردارد و متوجه باشد که یک بن‌بست است. در زمان به وقوع پیوستن این اتفاقات او یک شب خوابی می‌بیند.

او در خواب خودش را بالای ساختمان یک شرکت می‌بیند. او از ارتفاع زیاد ترسید و دچار سرگیجه شد و فکر می‌کرد که نمی‌تواند تعادل خود را حفظ نماید. به هر ترتیبی که شده او خود را پایین رسانده و به خیابان می‌رود اما چطور این کار را انجام داده بود، نمی‌دانست. پس از مدتی متوجه می‌شود که در کار فروش نرم‌افزار موفق نبوده و شکست خورده و سعی دارد خود را از یک گرفتاری نجات دهد و به این نتیجه می‌رسد که این تجربه برایش گران تمام شد، ولی درس بزرگی آموخت.

بیشتر اوقات روح‌الهی اخطارهایی را متذکر می‌شود که برای ما آموخته‌هایی را در بر دارد ولی ما به آن اخطارها توجهی نداریم و به اشتباهات خود ادامه می‌دهیم. این حالت زمانی اتفاق می‌افتد که ما به نیروی ذهنی و نقشه‌های کسب دستاوردهای مادی خود بیش از حد مطمئن هستیم، و در نتیجه هشدارهای مسیر را فراموش می‌کنیم.

۳۴- تقاطع

خانمی تمایل زیادی داشت که عضو انکار شود. ولی این علاقه به طور جدی نبود. همسر وی به همان میزان که او مایل بود، به او تعلیم اک را می‌آموخت.

خانم مردد بود و نمی‌دانست که آیا واقعاً در طلب اکیست شدن است یا این که می‌خواهد به زندگی معمولی خودش ادامه بدهد.

یک روز شوهر او خوابی در رابطه با همسرش دید. او در خواب مشاهده کرد که همسرش به او می‌گوید که به خانه بیا و نیز می‌گوید که من در یک کیوسک تلفن حبس شده‌ام و نمی‌دانم که کجا هستم، بیا و به من کمک کن و مرا از اینجا بیرون بیاور و به خانه ببر. شوهر به همسرش می‌گوید: بسیار خوب تو در نزدیکی کدام تقاطع قرار داری؟ اگر ما بتوانیم جای تو را پیدا کنیم خودت هم می‌توانی به خانه برگردی. زن می‌گوید: اینجا هیچ تقاطعی و خیابانی وجود ندارد و من نمی‌توانم بفهمم که در کجا هستم. مرد به همسرش می‌گوید: سعی کن خودت را با اتومبیل به نزدیک‌ترین تقاطع برسانی و از آنجا دوباره به من زنگ بزنی به این ترتیب ما می‌توانیم جای تو را پیدا کنیم.

در این موقع مرد از خواب بیدار شد. او فهمید که همسرش باطن خود را گم کرده و سرگردان است. همچنین او در می‌یابد که با وجود این که به همسرش نزدیک است اما نمی‌تواند به او کمک نماید و تنها کاری که از دست او برمی‌آید این است که او را تشویق نماید تا تلاش بیشتری بنماید و به او می‌گوید که تو باید به آرامی پیش بروی تا بتوانی پی به وجود باطنی خود ببری. این یک خواب روحانی بود که تعبیر آن این است که تو وجود حقیقی خود را در این دنیا گم کرده‌ای و روح تو خواستار آن بود که تو او را دریابی یعنی راهی که می‌توانی به خدا برسی. آن روح گمشده از همه کمک می‌خواست و می‌پرسید من چطور سر جای خود برگردم.

یکی از خدماتی که اک و اکیست‌ها انجام می‌دهند این است که در نزدیکی شما باشند تا زمانی که شما به کمک احتیاج دارید به یاری شما بشتابند.

۳۵- اسبی به نام سید

زن و شوهری چند سال قبل خانه‌ای را خریده و اکنون قصد فروش آن را داشتند ولی با اسب خود حرفی در این مورد نزنده بودند. یک شب مرد خوابی را در رابطه با این موضوع می‌بیند. وی در خواب می‌بیند که به طرف یک باغ رفته و داخل آنجا می‌شود. محوطه شلوغی بود و جای نشستن نبود. بالاخره پس از کمی جستجو او یک صندلی خالی را می‌یابد و در آنجا می‌نشیند. به زودی مردی به نزد وی آمده و خود را اسب او معرفی می‌کند او می‌گوید: من اسب شما هستم. و در آن موقع مرد با خود فکر می‌کند که این مسخره‌ترین چیزی است که من تا به حال شنیده‌ام، این که اسب او تبدیل به یک مرد شده بود. ولی یک چیزی او را ناراحت می‌کرد و آن جای خالی دندانی در دهان آن مرد یا اسب بود.

یعنی او یک دندان نداشت و عجیب بود. زیرا اسب او دندان‌هایش کامل بودند. آن دو با هم صحبت کردند و اسب به مرد می‌گوید: من به شما و همسرت خیلی علاقه دارم و مایلیم که با شما زندگی کنم من تا به حال هیچ صاحبی نداشتم که در خواب بتوانم با او ملاقات داشته باشم.

مرد در حین صحبت به خاطر می‌آورد یکی از پاهای سید می‌لنگید، سپس رو به اسب می‌گوید: برای پای شما چه اتفاقی افتاده است؟ و او می‌گوید: برای پای من مسئله‌ای پیش آمده است. اگر در خارج از مزرعه یک نعل بند بود، می‌توانست نعل مرا درست کند، در نتیجه من می‌توانستم بهتر راه بروم. در آن موقع

مرد از خواب بیدار شد و در حالی که به خنده‌دار بودن خوابش فکر می‌کرد آن را برای زنش تعریف می‌کند.

آن‌ها به طرف اصطبل رفتند و به جایی رسیدند که سید در آنجا ایستاده بود. و مردم زیادی دور او جمع شده بودند. مرد با نگرانی به طرف اسب دوید و گفت: شاید اتفاقی برای سید افتاده باشد. سید وسط در ایستاده و روی در مقداری خون دیده می‌شد. اما همه چیز مرتب به نظر می‌رسید. کسی به او می‌گوید: چیزی را در دهان اسب نگذار دندان او به در گیر کرده و شکسته و الان او یک دندان کم دارد. مرد در حالی که به زنش نگاه می‌کرد رفت تا پای عقب اسب را کنترل نماید و دید که نعل پای اسب کاملاً به تعمیر نیاز دارد.

تمام چیزهایی که مرد در خواب دیده بود، به درستی اتفاق افتاده بود. بعضی وقت‌ها استاد رؤیا، خوابی را با مهارت طراحی می‌کند که امکان دارد روح با کس دیگری ارتباط برقرار کند و چیزی را که نیاز به گفتن دارد، به او یادآور شود.

این بار هم راهنما، حیوان را به شکل یک انسان درآورده بود. چیزی که آن مرد قادر به پذیرفتن آن باشد و با استفاده از این شیوه استاد راهنمایی‌های لازم را به این صورت داده بود. پس فراموش نکن خوابی را که می‌بینی و به نظر غیر ممکن می‌آید، امکان دارد که به درستی به وقوع بپیوندد.

تفکرات عارفانه

در خلال تعلیماتی که در خواب می‌بینیم، می‌توانیم به یک وجود روحانی متصل شویم، وجودی که هم در دنیای مادی و هم در دنیای غیر مادی قدرت عمل دارد.

شما می‌توانید به نوشتن خواب‌های خود عادت نمایید در آن صورت شما زندگی را پُر معناتر خواهید یافت و مانند گلبرگ‌های یک گل که گشوده می‌شود، شما نیز به تدریج تکامل می‌یابید.

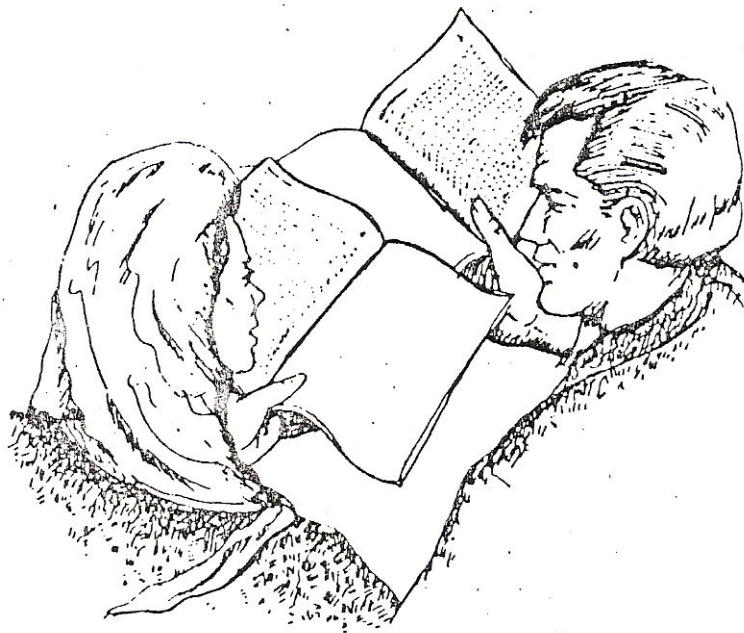
خواب دیدن کمک می‌کند تا تو با وجود خودت ارتباط برقرار نمایی و از تعالیم باطنی برخوردار شوی به طوری که می‌توانی پی به حقایق بیشتری ببری.

با انجام تمرینات مکرر ما می‌توانیم در خواب شروع به فعالیت کرده و تعلیم گرفتن را آغاز کنیم. زیرا در خواب پرده‌های ابهام را کنار زده و با دید بازتری نگاه می‌کنیم. و

همه چیز را به شکل سمبلیک می بینیم. هرچه در اک پیشرفت کنیم، ابهامات دورتر شده و ما به حقیقت نزدیکتر می شویم. انواع ترسها ما را از به یاد داشتن حقایق که در خواب می بینیم، دور می کند.

هر کسی که قادر باشد به دنیای درونی خود بنگرد، در خواب هم می تواند با استاد درونی، ارتباط برقرار نماید.

رؤیابین جاویدان، محدود به زمان و مکان نیست. او درسهای خود را هم در این جهان فیزیکی و هم در جهانهای باطنی دریافت می کند.



**آن زن و مرد در کنار هم می توانستند تعالیمی را دریافت کنند
که هیچیک به تنهایی قادر به دریافت آن نبودند. تعالیمی در
مورد طریق معنوی، زندگی و عشق ورزیدن**

فصل چهارم حکمت زبان زرین

۳۶- مخالفت‌ها

زوجی به مدت چندین سال بود که با هم زندگی می‌کردند. بعضی اوقات مرد به زنش می‌گفت: ما کاملاً با هم متفاوت هستیم، چگونه توانستیم با هم زندگی کنیم.

بعد از چندی او دیسکورس سفر روح ۲ را از دفتر اکنکار دریافت می‌دارد. وقتی پاکت حاوی دستورالعمل را باز می‌کند و شروع به خواندن آن می‌کند می‌بیند که نصف صفحه‌ها خالی است او سعی می‌کند که نصف آن صفحه‌هایی را که نوشته شده بخواند و هنوز به دنبال درس معنوی این دیسکورس است و هرچه بیشتر فکر می‌کند کم‌تر می‌یابد.

بنابراین او با دفتر اک تماس می‌گیرد و آن‌ها به او می‌گویند که ما یک مشکل چاپی داشتیم بقیه صفحه‌ها را در فرصت مناسب برای شما خواهیم فرستاد. قبل از این که بقیه دستورالعمل‌ها به مرد برسد همسر او دستورالعمل‌هایی را که برای او فرستاده بودند را دریافت می‌دارد. از آنجایی که آن‌ها هر دو یک درس را می‌خواندند مرد با خود فکر می‌کند که من می‌توانم از آن‌ها استفاده نمایم، تا بقیه تعالیم با پست برسد. زمانی که آن صفحات را می‌نگرد مشاهده می‌کند آن‌ها هم مانند تعالیم خودش قسمت‌هایی را نانوشته دارد. یعنی در یک صفحه قسمتی که مربوط به او بود و نوشته داشت، همان قسمت در دیسکورس زنش خالی بود، و بالعکس. مرد از خود سؤال کرده بود، که چگونه او و همسرش با وجود این که نظرات مخالفی دارند با هم زندگی

کرده‌اند و جواب از طریق دیسکورس‌های اک به او رسیده بود. آن‌ها در کنار یکدیگر تعالیمی را می‌آموختند که جدا از همدیگر، قادر به درک آن‌ها نبودند. این تعالیم مربوط به مسیر معنوی، زندگی کردن و عشق می‌شد، اگرچه کاملاً متضاد یکدیگر بودند. درست مانند صفحات چاپی خالی - ولی در کنار هم یک کلید حقیقی را تشکیل می‌دادند.

۳۷- تغذیه سنتی

چند ماه پیش من احساس کردم که به یک روش تغذیه جدید نیاز دارم. علاوه بر مطالعاتی که خود داشتم بهتر دیدم که به سراغ یک مشاور تغذیه رفته و نظر او را نیز جویا شوم و می‌خواستم قسمت‌هایی از حرف‌های او را که می‌پسندم جدا و بقیه را فراموش نمایم. به همین علت به توصیه یکی از دوستان به طرف دفتر کار یک مشاور تغذیه رفتم. دفتر او در خیابان پشتی در یک جای دنجی قرار داشت آنجا زیاد بزرگ نبود. حکمت زرین در این هنگام به من گفت: به نظر می‌رسد این مشاور تغذیه اشکالی دارد، این روشی درست نیست که شما در پیش گرفته‌اید. وقتی نزد او رفتم متوجه شدم، من قبلاً نیز چنین توصیه‌های را شنیده بودم یعنی همه آن کارهایی که او می‌گفت من سال‌ها قبل، انجام داده بودم و در نتیجه دچار احساس وهم‌آلودی شدم.

بالاخره بعد از اتمام صحبت‌های او، من برای رضایت وی چند داروی ویتامین خریداری نمودم و به او اطلاع دادم که اگر قصد انجام این دستورات عمل‌ها را داشته باشم شما را در جریان خواهم گذاشت. زیرا من اطمینان زیادی به گفته‌های او نداشتم.

وقتی که بیرون آمدم هوا تاریک شده بود. من با اتومبیل از پارکینگ بیرون آمدم و بعد از کمی رانندگی وارد خیابان شدم و می‌خواستم به علائم راهنمایی توجه کنم زیرا قصد پیچیدن به سمت چپ را داشتم، یعنی همان راهی را که قبلاً آمده بودم. بنابراین در چهارمین خیابان، من به سمت چپ رفتم. ناگهان من با تعداد زیادی از نور چراغ ماشین‌هایی که از روبرو می‌آمد، مواجه شدم. در آن لحظه من احساس کردم بدنم به شدت داغ شده است. پس دریافتم که در یک خیابان یک طرفه پیش می‌روم. می‌خواستم سریع دور بزنم که کنترل ماشین را از دست دادم و روی چمن کنار خیابان رفتم. در حالی که منتظر رد شدن ماشین‌ها بودم و از شدت ناراحتی عرق می‌ریختم با خود گفتم: آیا علامتی را ندیده‌ام و بعد متوجه شدم اک بدین وسیله می‌گفت: اگر شما این روش تغذیه را ادامه دهید نه تنها پیشرفتی نخواهید کرد بلکه ضرر هم می‌کنید همانطور که در یک خیابان به جهت عکس نمی‌توانید حرکت نمایید و با مشکلات زیادی مواجه خواهید شد.

گاهی اوقات در طی زندگی روزمره‌مان، ما باید متوجه حوادث پیرامون‌مان باشیم، اگرچه که این حوادث ممکن است بسیار پیش پا افتاده و عادی به نظر برسند. گاهی، به ما یادآور می‌شوند که حواس‌مان را جمع کنیم. در این هنگام در واقع اک است که آنچه را لازم است بدانیم، به ما می‌گوید.

۳۸ - عصبانیت زیاد

مردی تا یک رستوران رانندگی کرد و در آنجا سفارش نهار داد. آماده شدن غذا ده دقیقه طول کشید زمانی که غذا آماده شد وی

از شدت ناراحتی پایش را به زمین می‌کوبد و عصبانیت خود را به مسئول رستوران یادآور می‌شود و در آن موقع همسرش در ماشین منتظر وی بود. زمانی که او به سمت ماشین برگشت رادیاتور جوش آورده بود او در رادیاتور را برداشته و دید که لوله آن شکسته است و از رادیاتور بخار بلند می‌شود. همسرش در حالی که سرش را از پنجره بیرون آورده بود، پرسید: یک نشانه است؟ و مرد منظور او را فهمید.

یکی از فواید مسیر معنوی اک این است که علت و تأثیر، می‌توانند بسیار نزدیک به هم به وقوع بپیوندند. کارما به سرعت به سوی ما بازمی‌گردد. برای درک این موضوع که چه ارتباطی بین جوش آوردن رادیاتور و عصبانیت ما وجود دارد دقت زیادی لازم نیست. این ماجراها زنجیروار به هم متصل‌اند. پس زمانی که شما کنترل خود را از دست می‌دهید، خیلی اتفاقات پیش می‌آید.

۳۹- میان‌بر

مردی از سمت دیگر شهر یک دستگاه تلفن خریداری کرد. بعد از آوردن دستگاه به خانه و امتحان کردن آن متوجه شد که دستگاه خراب است و کار نمی‌کند و تنها راهی که به نظرش رسید این بود که تلفن را برگرداند لیکن چون به آن قسمت شهر آشنایی نداشت تصمیم گرفت که از یک راه کوتاه‌تر برود.

آن راه مثل تمام میان‌برها طی مسیر را کوتاه‌تر می‌کرد ولی آن مرد به علت عدم آشنایی در راه گم شده بود. در همین حال که او مشغول رانندگی بود متوجه شد که بنزین ماشین در حال اتمام است. هرچه بیشتر پیش می‌رفت. تحملش کمتر می‌شد و می‌دید

که با مشکل مواجه شده است. او سعی داشت تا یک پمپ بنزین بیابد که ناگهان دریافت پیام، او را تکان داد. با تمام شدن بنزین ارتباط او هم با اک قطع می‌شد. به علت عصبانیت او دیگر یک اکیست واقعی نبود. و در واقع بی‌طاقتی و خشم باعث شده بودند تا او از میان‌بر استفاده کند. بعضی مواقع ما فکر می‌کنیم می‌توانیم سیستمی را گول بزنیم و به منظور این کار از یک راه کوتاه‌تر استفاده می‌کنیم تا کارمای خود را سریع‌تر بسوزانیم اما در واقع چنین راهی وجود ندارد. زیرا در زندگی معنوی میان‌بری وجود ندارد و ما باید قدم به قدم پیش رویم.

۴۰ - عقربه عمق‌نما

مردی سعی داشت تا غواص خوبی شود. او به اتفاق یازده نفر دیگر در یک کلاس آموزشی غواصی شرکت کرده بود. یک روز مربی به آن‌ها گفت که شنبه آینده برنامه غواصی دارند و باید یک عمق جدید را امتحان کنند.

در طول آن هفته مرد مزبور خوابی را دید که استاد رؤیا به او می‌گفت: از مرگ هراسی نداشته باشد و او هرگاه به یاد آن خواب می‌افتاد معذب می‌شد همچنان دریافت که آن خواب برای او آزمونی است از طرف ماهانتا تا میزان جسارت خود را بسنجد و شاید هم تذکری است تا وی به این کار نپردازد. به همین علت او دچار سردرگمی و عصبیت شده بود. او شنبه طبق برنامه با ترس و وحشت بسیار به کلاس رفت و با کمال تعجب دید که او تنها دانش‌آموز کلاس است. مربی از دیدن وضعیت ناراحت شده بود و گفت: من به خاطر یک نفر نمی‌توانم آنجا بروم. در همین حال آن مرد پیش خود فکر می‌کرد که ماهانتا می‌داند من آدم جاهلی

هستم و شرط می‌بندم که نزد آن ده نفر دیگر رفته و به آن‌ها گفته: از مرگ هراسی نداشته باشید و پیغام را دریافته‌اند! مرد اینک می‌دانست که صوت حکمت زرین به وضوح با او صحبت کرده بود.

۴۱- دوره تایپ

یک اکیست، دوستی کاتولیک داشت که تایپیست بود. او در مجلات ملی آگهی‌های مربوط به قبول سفارشات تایپی را چاپ می‌کرد. در نتیجه نویسندگانی که مایل به تایپ مطالب‌شان بودند با او تماس می‌گرفتند.

این دو خانم معمولاً در مورد اعتقادات معنوی با یکدیگر به صحبت می‌پرداختند. علیرغم این که آن دو اعتقاداتی متفاوت داشتند، خانم کاتولیک نمی‌توانست عقاید دوستش را بپذیرد. اما در جریان بود که چگونه اک در زندگی دوستش مؤثر بوده و منجر به هدایت وی می‌شود. آن خانم کاتولیک مایل بود به زادگاهش در سواحل شرقی بازگردد. بنابراین عواقب چنین کاری را با دوست اکیست خود در میان گذاشت. خانم کاتولیک نشانه‌های درونی مبنی بر زندگی در زادگاهش دریافت کرده بود ولی نمی‌دانست آیا می‌تواند به این ندهای درونی‌اش اعتماد کند یا نه؟

روز بعد آن خانم چند بسته پستی را دریافت کرد. بانوی نویسنده در زادگاهش می‌زیست و آگهی ایشان را خوانده بود. چندین متن جهت تایپ را برای وی فرستاده بود. وقتی زن کاتولیک متوجه شد، این متون را نویسنده‌ای از شهر زادگاه وی، جهت تایپ فرستاده، این را نشانه‌ای جهت تأیید درونی‌اش دانست و به

زودی کالیفرنیا را به قصد سواحل شرقی ترک کرد. بانوی کاتولیک می‌دانست که ندهای درونی خود را دریافت می‌دارد لیکن نمی‌دانست که آیا باید معتقد بماند یا نه؟ ولی به او مأموریت داده و از وی می‌خواست تا به شهر خود برگردد. نهایتاً وی متوجه شد که باید به ندهای درونی خود گوش فرا دهد و به آن ایمان داشته و عمل نماید.

۴۲- گم کردن ساعت

در یک بعدازظهر پسری ساعت مچی خود را غفلتاً در یک کلوپ شنا گم کرده بود. آن ساعت گران‌قیمتی بود که والدینش به او هدیه کرده بودند. بنابراین خانواده‌اش پس از اطلاع از ماجرا به سوی کلوپ رفته تا شاید ساعت را پیدا نمایند. اما نتوانستند ساعت را بیابند. مادرش می‌خواست به طریقی شدت ناراحتی خود را به او یادآور شود. زمانی که آن‌ها به خانه رسیدند مادر از شدت عصبانیت در را به هم کوفت و این کار باعث شد که وی به در برخورد کرده و ضربه شدیدی را متحمل گردد. درد وی به قدری زیاد بود که همگی اعضای خانواده مطلع شدند. این یک هشدار صریح از جانب کارما بود تا به آن والدین یادآوری نمایند که با پسرشان غیر منصفانه عمل نموده‌اند. پس آن‌ها بعد از دریافت پیام از پسر خود عذرخواهی نموده و علاقه خود را به وی ابراز نمودند.

بیشتر معتقدان اکیست زمانی که می‌خواهند در مورد موضوعی از طریق منفی بیندیشند، راهنمای آن‌ها فوراً وارد عمل می‌شود و اگر به عصبانیت خود ادامه دهند، متوجه تعلیمات مربوط به چنین تجربه‌ای نخواهند شد. در صورتی که اگر بر تجربه خود متمرکز

باشند، فرصت لازم جهت اصلاح و کامل کردن تجربه خود را خیلی سریع تر می‌یابند.

۴۳- بچه گربه جدید

خانمی یک ماده گربه اهلی داشت و مدت یازده سال بود که با آن زندگی می‌کرد آن دو به هم علاقه داشتند. بعد از مدتی گربه از بین می‌رود و آن زن به شدت احساس تنهایی می‌کند. یک سال از مردن آن گربه می‌گذرد و آن خانم هنوز خواب‌هایی در مورد گربه می‌بیند.

در یکی از آن خواب‌ها کسی به او می‌گوید: در روز دوشنبه ۳۱ جولای گربه تو دوباره زندگی خود را شروع خواهد کرد. وقتی از خواب بیدار می‌شود با خود می‌گوید: چه خواب زیبایی دیدم. اما من در آپارتمانی در یک شهر بزرگ زندگی می‌کنم آن گربه چگونه مرا پیدا خواهد کرد. او خواب دیگری را می‌بیند که شخصی به او دو بچه گربه می‌دهد که آن‌ها بدون قلاده هستند. یکی از آن‌ها رنگ روشن و دیگری رنگ تیره دارد. استاد درونی به او می‌گوید: گربه‌ای که تیره رنگ است به تو تعلق دارد.

در همان هفته یکی از دوستان وی با او تماس گرفته و می‌گوید: در خانه من دو تا بچه گربه به دنیا آمده‌اند آیا تو مایلی یکی از آن‌ها را برداری؟ او زمانی که به دیدن گربه‌ها می‌رود، متوجه می‌شود که آن‌ها همان بچه گربه‌هایی هستند که او در خواب آن‌ها را دیده بود. او بلافاصله آن گربه سیاه رنگ را انتخاب می‌کند، ولی آن بچه گربه نر می‌باشد. او کمی فکر کرده و با خود می‌گوید: گربه قبلی من ماده بوده در حالی که این گربه نر است و من نمی‌توانم قبول نمایم که گربه ماده قبلی اینک نر شده در

نتیجه نسبت به خوابی که دیده بود، بی‌اعتماد می‌شود. دوستش می‌گوید اگر تو یک گربه ماده می‌خواهی آن یکی را بردار. این گربه ماده همگی را خیلی دوست دارد ولی تو را دوست ندارد. او در حالی که آهی می‌کشید گفت: بسیار خوب و گربه ماده را زمین گذاشت و آن یکی گربه را برداشت. او زمانی که می‌خواست از خانه بیرون رود از دوستش پرسید: اسم مادر این بچه گربه چه بوده است؟ و دوستش به او گفت: زی‌زی - نامی دیگر برای استاد درونی وازی می‌باشد. در حالی که پشت رل بود با خود فکر می‌کرد که شاید همان گربه من باشد که به شکل نر بدنیا آمده است.

بعدها، در مراقبه بر کتاب شریعت کی سوگماد، یکی از صفحات آن را به طور اتفاقی گشود که در آن، چنین مطلبی نوشته شده بود: روح در حالی که کارما می‌سازد و می‌سوزاند، کالدهای مختلفی از جنس نر و ماده انتخاب می‌کند تا درس‌های لازم جهت تعالی خود را فرا گیرد. این خانم در واقع پاسخ خود را بدینگونه دریافت کرد.

۴۴- تایپ کردن یک دست خط

یک خانم اکیست می‌خواست کتابی در باره مسیحیت بنویسد. وی آن کتاب را بر اساس استنباط خود از مسیحیت و تأثیری که اک بر او داشت، می‌نوشت. زمان نشر کتاب که فرا رسید او به دنبال یک تایپیست بود تا این کار را برای او انجام دهد او همینطور که لیست راهنمای مربوط به تایپیست‌ها را مرور می‌کرد ناگهان نامی یافت که مرتباً در ذهنش تکرار می‌گشت وی دریافت که اک می‌خواهد پیامی را به او برساند. در نتیجه با این

تایپیست تماس گرفت و به او توضیح داد که مطالب کتاب در چه زمینه‌ای است و همچنین به وی خاطر نشان ساخت که برای نشر این کتاب او قادر به پرداخت مبلغ زیادی نخواهد بود.

خانم تایپیست که قبلاً در کیش کاتولیک بود و جواب بسیاری از سؤالات خود را نمی‌توانست بیابد، اکنون دین خود را ترک گفته و مایل بود به روی مکتب اک مطالعه‌ای داشته باشد. بنابراین در مورد قیمتی مناسب با هم به توافق رسیدند.

چند روز پس از توافق آن دو، تایپیست ۱۰ صفحه از کتاب ۱۵۴ صفحه‌ای او را خوانده بود و به وی گفت: به علت آگاهی بیشتر خود مطالبی را که ایشان در مورد انجیل نوشته‌اند دوباره مرور کرده و اتفاق عجیبی رخ داده است. تایپیست می‌گفت: تلویزیونم روشن بود و من در حال مطالعه کتاب شما بودم که این کلمات را شنیدم. (روح حقیقت نانوشته) و کلمه (اک) آن خانم تعجب می‌کرد که چرا در زمانی که مشغول مطالعه کتاب بوده، این کلمات شنیده است. و پس از شنیدن کلمات قدری نشسته و در آن زمان اتفاق عجیبی رخ داده زیرا اتفاق پر از وزوز زنبور شده، او از اکیست پرسید: معنای این اتفاق چیست؟ اکیست می‌دانست که این صداها مربوط به سطح آگاهی بالاتری یعنی منطقه اتری می‌باشد.

بنابراین اکیست درباره آن اتفاق و اک توضیحاتی به وی داد. روح همیشه بر کسانی که مشتاق دانستن می‌باشد، متجلی می‌شود. روح ماه‌ها و یا سال‌ها پیش از این که تعالیم بیرونی آغاز گردد، ماهانتا را ملاقات کرده است حتی بیشتر از ارتباط فرد با تعالیم معنوی اک.

۴۵ - چکه سقف

مردی به مدت ۱۶ سال اکیست بود. دیگر به سختی می توانست تجربیات معنوی خود را به یاد آورد. روزی در حالی که نشسته بود و به این مطلب فکر می کرد، و به نوار صوتی پال توییچل در مورد کتاب دفترچه معنوی نیز گوش می داد به مبحث فصل ششم در مورد اشکال مختلف دعا کردن برخورد. پال چنین می گفت که شکلی از دعا کردن وجود دارد و آن بسیار رفیع تر از مدیتیشن می باشد. به صورتی که فکری متعالی را در بهترین شکل در خود نگه می دارید و توجه خود را بر چاکرای تاج که بالای سر انسان قرار دارد، متمرکز می کنید.

مرد در طی چند سالی که تمرینات معنوی خود را انجام می داد، همیشه توجه خود را بر چشم معنوی که بین دو ابروان واقع شده است، متمرکز می ساخت. پیش خود فکر کرد، که شاید بهتر است از این به بعد چاکرای سر را امتحان کند.

در همین حال و احوالات خود بود که همسرش از پله های منزل پایین آمده و گفت: نگاه کن چه آبی از سقف می چکد. فکر می کنم اشکالی در تهویه سقف حمام پیش آمده باشد. مرد بلند شده و به طرف طبقه بالا رفت. آب از تهویه وارد می شد و شکاف تهویه به قدری واضح بود که حتی نور روشنایی روز از پشت آن دیده می شد.

ناگهان، او به واسطه این تصویر معنوی یکه خورد، زیرا دریافت که تهویه حمام مانند چاکرای تاج سر می باشد و احتمالاً حمام به شکل سمبلیک نشان دهنده تطهیر و تصفیه می باشد و آبی که

جاری است، همانا اک می‌باشد و روشنایی روز، نور اک است که از تاج سر وارد می‌شود.

آن مرد متوجه نکته مهمی شده بود: چکه آب سقف یک عمل بیرونی از طریق ماهانتا بود تا یک درس معنوی به او بدهد و هدایتش کند. اک می‌خواست به او بگوید به زندگی معنوی‌اش بیشتر توجه کند و همچنین به نور، و توجه خود را بر چاکرای تاج سر متمرکز سازد.

۴۶- سفری با اتوبوس

یکی از پیروان اکنکار قصد داشت، جهت شرکت در یک سمینار از کانادا به واشنگتن برود. لیکن وی پس از برآورد خرج خویش دریافت که این سفر را نمی‌تواند از طریق هوایی انجام دهد، بنابراین خواست که از طریق زمینی به این سفر برود. طی این مسیر با اتوبوس ۱۲ ساعت به طول می‌انجامید و چون شب قبل را به راحتی نخوابیده بود، انتظار داشت آن شب در اتوبوس خواب خوشی داشته باشد، ولی بر خلاف انتظار وی در طول سفر مشکلاتی پیش آمد. دستگاه تهویه اتوبوس از کار افتاده بود و دستشویی نیز خراب بود و بوی زننده‌ای فضای اتوبوس را پر کرده بود و بدتر از تمام این مسائل مسافرانی بودند که تصمیم به آواز خواندن در طول مسیر گرفته بودند. از همه این‌ها گذشته گرمی هوا مزید بر علت شده بود. وی قصد خواب داشت ولی با آن گرما و صدا نمی‌توانست بخوابد. او فکر می‌کرد که به زودی می‌رسند ولی راننده اتوبوس به علت عدم آشنایی با جاده، اتوبوس را به کنار جاده آورده و سعی داشت از روی نقشه مسیر را یافته و سپس حرکت کند.

به هر ترتیبی بود او پس از پشت سر نهادن تمام این مشکلات توانست در سمینار مزبور شرکت نماید. ولی به علت خستگی راه وی نمی‌توانست استفاده لازم را از سمینار ببرد. او نمی‌توانست بر خود مسلط باشد و بسیار ناراحت بود. زیرا راننده اتوبوس سفر سختی را برای آن‌ها تدارک دیده بود، و او فکر می‌کرد که این بدترین سفر بود که وی جهت شرکت در سمینار اکنکار انجام داده بود. غروب آن روز در حالی که منتظر ایستاده بود تا زمان سخنرانی مورد نظر برسد یکی از دوستان کانادایی خود را دید که دستی بر شانه وی می‌زد. ضمن صحبت‌هایی که با دوست خود داشت به سفر سختی که انجام داده بود و نیز در مورد آواز خواندن مسافران و گم شدن چهار ساعته خود در راه و بوی بد اتوبوس توضیحاتی داد. دوست او در جواب گفت: عجب خواب جالبی! اما آن خانم به دوست خود گفت: من نگفتم این ماجراها را در خواب دیده‌ام، بلکه تمام این ماجرا از مونترال به واشنگتن واقعاً اتفاق افتاده است.

و دوست او گفت: کمی فکر کن موضوع اصلی این سمینار توجه به خواب‌ها می‌باشد.

ناگهان حالت خشم زن از بین رفت و مانند این بود که آب سردی را روی سر او ریخته باشند و دریافت که این سفر و مشکلاتش بی‌علت نبوده و نیز پی برد که اک این سفر را برای وی تدارک دیده تا او بتواند پیغام را دریافت کند. تحمل مشکلات این سفر قدمی در راه نزدیک‌تر شدن او به خدا بود. تمامی حوادث این سفر اشاره بر نکاتی در مورد خود او داشتند. خراب شدن کولر ماشین نشان‌دهنده از دست دادن کنترل و خشم او بود، گرفتگی

توالبت اشاره بر خوردن غذاهای نامناسب و صدای مدام مسافران اشاره بر زمان‌هایی داشت که به جای حرف زدن می‌بایست، گوش کند. پس به زودی دریافت که اتفاقاتی که افتاده مطالبی بوده که در آن سمینار باید مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفته. پس او از بقیه هفته لذت کافی را برد، زیرا می‌دانست که تمامی تعلیمات را از قبل فرا گرفته است.

۴۷- با ترس مواجه شدن

یکی از پیروان اکنکار هرگاه مشکلی برایش ایجاد می‌شد بدون آن که در صدد رفع آن برآید بی‌اعتنا از کنار آن می‌گذشت. اگر اتفاقی می‌افتاد بسیار مضطرب و هولناک می‌گشت. یک روز که او از حمام کردن فارغ شده بود لباس‌های کتیف خود را روی زمین نزدیک سبب رخت‌های چرک انداخته بود. آن‌ها در خانه دو بچه گربه داشتند و هنگامی که او لباس‌های خود را روی زمین انداخته بود یکی از آن بچه گربه‌ها در آن حوالی بود و به لباس‌های چرک که رسید آن‌ها را بو کشید و عقب کشید. در آن موقع پشم‌های تن آن گربه مانند زمانی که می‌خواهد حالت دفاعی به خود بگیرد سیخ شده بود. اما بعد از چند لحظه که گربه فهمید چیزی برای ترس وجود ندارد به سرعت از آنجا دور شد و از پله‌ها پایین رفت. دو روز بعد از این اتفاق او و همسرش تدارک لازم برای یک سفر دیده بودند. آن مرد در حال بیرون بردن چمدان‌ها از خانه بود. زمانی که وی چمدان همسرش را در صندوق عقب ماشین قرار می‌داد یکی از بچه گربه‌ها به طرف سالن خانه دوید و بسته‌های آماده برای سفر را دید و در حالی که فریاد می‌کشید به طرف آشپزخانه دوید و از وحشت به درون ظرفشویی

آشپزخانه افتاد و به حالت ترس خودش را جمع کرد. در آن موقع گربه دیگر وارد شده و با احتیاط به چمدان‌ها نزدیک شد و به اطراف نگاه کرد و مانند این که با خود می‌گوید من قبلاً این بسته‌ها را دیده‌ام، هیچ ترسی نداشت. در آن موقع بود که اکیست مفهوم پیام را دریافت کرد و خنده‌اش گرفت: بعضی از ترس‌های بی‌جای ما هم مانند ترس آن بچه گربه از لباس‌های چرک روی زمین است. اما اگر ما به ماهیت آن پی ببریم می‌فهمیم که هیچ علتی برای ترس وجود ندارد.

رها ساختن ترس‌هایمان در تمامی زوایای زندگی‌مان تأثیر می‌گذارد و اطمینان جدیدی در ما شکل می‌گیرد که در تمام مراحل زندگی از اطمینان و اعتماد نفس کافی برخوردار می‌شویم زیرا اگر ترس را از خود برانیم زندگی ما به پیشرفت و تکامل لازم خواهد رسید. این پیام روحی اک بود که مفهوم آن این است: جهت رشد معنوی، فردا باید بهتر از امروز باشد.

تفکرات عارفانه

صوت زرین حکمت همان صدای ماهانتا است که گاهی اوقات در لحظه‌ای طلایی از زبان شخص دیگری می‌شنوید تا آگاهی لازم را به شما بدهد.

هنگامی که در طی زندگی روزمره، یک تجربه معنوی بر سر راه ما قرار می‌گیرد، به قدری غرق در رفتاری‌ها و افکارمان هستیم که پیغام چنین تجربه‌ای را دریافت نمی‌کنیم. ولی اگر همین تجربه معنوی را در رؤیا به ما می‌دادند، به روشنی صدای زنگ آن را دریافت می‌کردیم. در حالی که اکنون در میان حوادث عادی زندگی‌مان متوجه اهمیت این پیام معنوی نمی‌شویم.

ما غالباً دیگران را مقصر اشتباهات و تقصیرات خود می‌دانیم. یکی از راه‌هایی که روح مقدس فرد را هدایت می‌کند، از طریق صوت زرین حکمت است و در نتیجه ما بصیرتی به درون حال و آینده پیدا می‌کنیم. گاهی مانند این است که ناگهان

چیزی در میان نورهای طلایی بر ما ظاهر می‌شود و یا این که
نکته‌ای را متوجه می‌شویم: در واقع چیزی با اهمیت است که
اک در جهت خیر ما آن را فرا خوانده است.



پسرک گفت: ای وای، یعنی تو خدا هستی؟

فصل پنجم عشق و ارتباطات

۴۸- آیا شما نیز خدا هستید؟

در فصل بهار پسر بچه‌ای برای گردش به اطراف منزل رفته بود. او در حالی که یک آب‌نبات می‌خورد، یکی از دندان‌هایش کنده شد، وی آن دندان را نزد خود نگه داشته و شب به والدینش گفت: دندان من افتاده و من امشب آن را در زیر بالش خود قرار داده تا این که جن و پری آن را برداشته و در عوض به من پول بدهند.

در آن زمان مادر متوجه شد که باید با پسر ۸ ساله‌اش در این مورد صحبت کند. بنابراین مادر پرسید: فکر می‌کنی (پری دندان) کیست؟ پسر جواب داد: حدس می‌زنم تو یا پدر باشی. ولی آیا پاپانول و خرگوش عید پاک هم شما هستید؟ مادر پاسخ داد: بله! بعد از کمی مکث کردن پسر گفت: من همیشه تعجب می‌کردم تو چطور تخم‌مرغ‌های پنهان شب عید پاک را می‌یابی؟ وی سپس اضافه کرد: آیا هنوز هم می‌توانم هدایای کریسمس را دریافت کنم؟ مادر گفت: بله. و او خوشحال شد و از اتاق بیرون رفت.

قبل از این که او اتاق را ترک کند مادرش گفت: امیدوارم قصد نداشته باشی با بچه‌های در همسایه در این مورد صحبت کنی؟ بچه کمی فکر کرد و پرسید: مادر آیا شما خدا هستید؟

بعضی وقت‌ها ما به بچه‌ها داستان‌هایی در مورد جن و پری می‌گوییم و با آن‌ها در این مورد صحبت می‌کنیم و این کار اشتباه است. زیرا بچه‌ها با آن عوالم خو گرفته و فکر می‌کنند که جن‌ها

می‌توانند به آن‌ها کمک نمایند. آن‌ها این موجودات را باور می‌کنند و با آن‌ها رشد می‌کنند. زیرا ما تصور می‌کنیم با اعتقاد داشتن به چنین موجوداتی، بچه‌هایی بهتر خواهیم داشت، ولی فراموش می‌کنیم همین بچه‌ها در واقع اعتماد و ایمان خود را بر مبنای دروغ می‌گذارند و روزی که پرده چنین وهمیاتی بالا رود، ممکن است آن‌ها حتی اعتقادات و ایمان راستین خود را هم دیگر باور نداشته باشند.

۴۹- احترام

یک مشاور روانپزشک در بیمارستانی کار می‌کرد که سربازان مجروح را در آنجا بستری می‌کردند. در آن زمان ولگرد پیری قصد داشت در آن بیمارستان بستری شود. او الکلی بود و یک زندگی خیابانی داشت و هیچکدام از پرسنل بیمارستان حاضر نبودند به او کمکی نمایند. در بیمارستان یک دفتر مشاوره بود که آخرین امید برای اینگونه افراد به شمار می‌رفت. بنابراین او را به آنجا راهنمایی کردند. قبل از این که مشاور روانپزشک آن قسمت، مرد ولگرد را بپذیرد، مسئول شروع کرد به خواندن دعای هیو تا شاید از آن طریق بتواند بصیرت و نگرش لازم را کسب کرده و از خداوند می‌خواست تا بتواند قدرت درمان افراد نیازمند را داشته باشد. روز قبل او با یک سناتور برخورد داشت و پس از ورود آن ولگرد، مسئول سعی داشت همان احترامی را که دیروز برای سناتور قائل شده بود، امروز نیز در حق آن پیر ولگرد ادا نماید.

پیرمرد به او گفت: که سال‌هاست اسیر بطری مشروب است و می‌خواهد از شر آن خلاص شود. و نیز گفت: اگر شما به من

کمک کنید، خواهید دید که من چگونه از این کار دست کشیده و بقیه عمر را سپاسگزار شما خواهم بود. در حالی که پیرمرد به صحبت‌های خود ادامه می‌داد، چشمانش درخشش خاصی پیدا کرد و آن درخشش نشان‌دهنده پاک‌ترین و زیباترین عشق‌ها بود. بعد از پایان مشاوره، پیرمرد آنجا را ترک کرد و از آن لحظه به بعد دریافت که تغییراتی در وجودش به وجود آمده است. همه چیز حاکی از آن بود که او اولین قدم را برای شروع یک زندگی دیگر برداشته است.

عشقی که در آن لحظه هر دو تجربه کرده بودند، روزهای زیادی، مشاور را همراهی می‌کرد. پس او هدیه خود را دریافت کرده بود. زیرا آن احترامی را که شایسته روحی دیگر بود، با هماهنگی خود با او، به وی بخشوده بود.

۵۰- نابی و سان‌شاین

همسایه جدید از در وارد شد. پشت سر او گربه آن‌ها که نابی نام داشت به خانه آمد. همسر من اصولاً از گربه نفرت داشت و علاقه زیادی به سگ نشان می‌داد. ولی این گربه تأثیر عجیبی روی همسر من می‌گذاشت. قبل از این که ما متوجه باشیم، آن گربه به مانند یکی از اعضای خانواده ما شد. همسر من همیشه او را نوازش می‌کرد و پشت گوشش را می‌مالید و به او می‌گفت: تو گربه ملوس و زیبایی هستی. او همیشه آن حرف‌ها را تکرار می‌کرد و آن گربه با غرور می‌خرامید. من همیشه نابی را از پنجره می‌دیدم که در راهرو نشسته و خود را می‌خاراند. او همیشه زمانی که این کار را می‌کرد، لذت زیادی می‌برد. یک روز مثل این که نابی می‌خواست به طریقی از همسر من برای آن همه عشق

ورزیدن تشکر کند ولی نمی‌توانست راهی برای این کار پیدا کند. من دیدم او چیزی در دهان دارد و آن را حمل می‌کند. او آن شی را آورد و روی چمن بیرون منزل قرار داد. آن شی یک تیله کوچک به رنگ سفید بود. نابی آن تیله را برای همسر من آورده بود و آن را زمین گذاشت و دو مرتبه با پوزه‌اش آن را به طرف همسر من راند و مانند این که می‌گوید: این مال توست. همسر من گفت: چه هدیه قشنگی از تو متشکرم.

پس از مدتی زمستان آمد و برف بارید و ما آن تیله را فراموش کردیم. روزی من داشتم برف‌ها را پارو می‌کردم که آن را روی چمن‌ها پیدا کردم. بهار رسید و برف‌ها آب شد و تیله هنوز آنجا بود. نابی سعی می‌کرد آن تیله را پیدا کند تا این که مطمئن شود آن هنوز آنجاست. در آغاز بهار نابی با یک گربه نارنجی به نام سان‌شاین آشنا شد. سان‌شاین نسبت به نابی حسادت می‌کرد و در عین حال خجالتی و کمرو بود. بعضی وقت‌ها او جرأت می‌کرد که نزدیک همسر من شود و بیاید و خودش را لوس نماید اما بعداً فرار می‌کرد.

من فکر می‌کنم که آن دو گربه دو سطح عشق متفاوت را که در وجود آن‌ها قرار داشت ابراز می‌داشتند. در طول مدتی که سان‌شاین از روی حسادت تظاهر به عشق ورزیدن می‌کرد، نابی یک عشق خالصانه را از خود نشان می‌داد.

روح در طی تجربیات مختلفش، به این نتیجه می‌رسد که برای همه عشق به اندازه کافی وجود دارد و به این اصل اعتماد می‌کند.

۵۱- خاله بزرگ

دختر نوجوانی برای صرف شام به خانه خاله خود می‌رود. پس از صرف غذا آن‌ها در اتاق غذاخوری در حالی که تلویزیون روشن بود به صحبت می‌پردازند یکی از دعوت‌شدگان آن شب که یک خانم مذهبی متعصب بود، شروع کرد به نکوهش کسانی که زندگی خود را با بوالهوسی خود گذرانده و این که چگونه در آخرت مجازات خواهند شد. در حالی که آن خانم با حرارت از زشتی‌ها صحبت می‌کرد، دختر متعجب نشسته بود و مانند یک مجسمه سنگی به او می‌نگریست ولی حرف‌های او هیچ تأثیری در وی نمی‌گذاشت او حتی در حین صحبت‌های این خانم متعصب پلک هم نمی‌زد. بعد از رفتن میهمانان دختر در باره آن خانم با مادرش صحبت کرد و گفت که آن خانم اصرار داشت تا من حرف‌هایی را که او در باره لعن و نفرین و مجازات جهنم می‌گوید باور کنم. من اعتقادی به حرف‌های او ندارم ولی باید یک نفر در آن شب به حرف‌های او گوش می‌کرد و من برای این کار فرد مناسبی بودم. مادر پس از شنیدن حرف‌های دختر خود تصمیم گرفت که با خواهر خویش در این مورد صحبت کند اما خاله دختر بسیار مذهبی بود و می‌گفت: من وظیفه دارم کسانی را که در زندگی احتیاج به راهنمایی دارند هدایت کنم و حاضر نبودم در مقابل تعصب خود از خواهرزاده‌اش دفاع کنم. فردای آن روز در حالی که به طرف پارکینگ می‌رفت، پله‌ها را به صورت دو تا یکی طی می‌کرد. در این موقع ناگهان پای او پیچ خورد و با شدت به زمین افتاد و در نتیجه لگن او شکسته و برنامه سفرش به اسرائیل لغو شد و در خانه بستری شد. او دوباره به آن دوست

متعصب خود اجازه داد تا حرف‌های گذشته را برای خواهرزاده‌اش و میهمانان دیگر از نو بگوید. دو هفته بعد، اتفاق دیگری رخ داد و او مچ پایش شکست. در حالی که ناراحت و عاجز به روی صندلی چرخدار نشسته بود، روزی دوست متعصبش به دیدارش آمد و شروع کرد به اجرای مؤعظه‌های مذهبی، که این بار خاله دختر او را از مؤعظه کردن بازداشت و گفت: این بدترین مراسم مؤعظه‌ای بود که تا به حال دیده‌ام و دیگر هیچوقت اجازه نمی‌دهم برای خواهرزاده‌ام مؤعظه کنی.

در آن خانم یک تحول روحی ایجاد شده بود و سرانجام او پی برد که باید از خواهرزاده‌اش در مورد چیزهای ناراحت‌کننده‌ای که می‌شنود، مراقب نماید. آن خانم متعصب در واقع فضای آزادی دیگری را اشغال کرده بود و خاله مسئولیت داشت کاری جهت ایجاد امنیت، انجام دهد. اگرچه خاله یک اکیست نبود، ولی تمام درس‌های اک را آموخته بود.

۵۲- به توافق رسیدن در مورد رنگ خانه

زمانی که آبراهام لینکلن به کار قضاوت اشتغال داشت، مردی نزد او رفته و می‌گوید: من قصد دارم از همسرم جدا شوم و برای این کار احتیاج به یک گواهی دارم و شما باید مرا راهنمایی کنید. او اظهار می‌کرد که ما زندگی خوبی داشتیم و در یک خانه کوچک زندگی می‌کردیم و پس از مدتی که وضع مالی ما بهتر شد، فهمیدیم که می‌توانیم خانه‌ای بزرگ‌تر خریداری نماییم. و لینکلن با مهربانی به مرد می‌گوید: چه اشکالی دارد، خیلی از زوجها هستند که خانه کوچک خود را به یک خانه بزرگ‌تر تبدیل می‌کنند. مرد می‌گوید: من می‌خواستم تا خانه را به رنگ سفید

رنگ‌آمیزی نمایم اما همسر من رنگ قهوه‌ای را ترجیح می‌داد. لینکلن می‌گوید: چرا شما با هم مصالحه نکردید؟ مرد گفت: این تازه اول کار بود و ما مشکل می‌توانیم به توافق برسیم زیرا همسر من ظرف‌ها را شکسته و پشت مرا با آب‌جوش سوزانده است. بعد لینکلن می‌گوید: هر دوی شما باید چیزهایی در مورد زندگی بیاموزد و بعد اضافه کرد از امروز تا یک ماه دیگر اگر به توافق نرسیدید در آن صورت اقدام به جدایی کنید. یک ماه از آن زمان گذشت و مرد دوباره به دیدار لینکلن آمد. این بار او اظهار داشت که ما به تفاهم رسیدیم و خانه را به رنگ قهوه‌ای رنگ‌آمیزی نمودیم درست همانطور که همسر من خواست. ما همیشه انتظار داریم که کارها بر وفق مراد ما باشد اما این کار میسر نیست. یکی از بزرگ‌ترین درس‌هایی که ما می‌توانیم از اک بیاموزیم این است که بین خود و اطرافیان مان به یک توافق و هماهنگی برسیم.

۵۳- شفقت

یکی از واصلین حلقه‌های بالا، ناگهان دچار ترس عجیبی شده بود. این ترس به قدری با طبیعت او تناقض داشت که به واسطه رفتارش کاملاً گیج شده بود. وی شب هنگام کارهایش را با اضطراب و دستپاچگی انجام می‌داد. او حتی زمانی که قصد خواب داشت تلویزیون را روشن می‌گذاشت تا صدایی در خانه باشد و مانع ترس وی باشد و در این حال او شروع می‌کرد به کتاب خواندن تا افکار خویش را از ترس دور سازد. روزی این خانم به ملاقات مادرش رفت. مادرش به او گفت که دارویی را که برای بیماری خویش مصرف می‌کند اثرات عجیبی را

در او به وجود می‌آورد. وی همچنین می‌گفت که این دارو یک ترس مبهم در وی ایجاد می‌کند و پزشک برای این که او را از این ترس دور کند به او توصیه می‌کرد تا در زمان خواب، تلویزیون را روشن بگذارد و کتاب بخواند اکیست به اتاق نگاهی انداخت و دید کف اتاق پر از کتاب‌های گوناگون است. وقتی او اظهارات مادرش را شنید دریافت که چه اتفاقی رخ داده است و از این که می‌دید احساس او با احساسی که دارو در مادرش ایجاد کرده یکی است نسبت به مادرش شفقت می‌کرد. زیرا می‌دانست که مادرش در چه حالی است. این بازی‌های روزگار است. زندگی صحنه‌ای را برای شما طراحی می‌کند تا کاملاً موضوعی را درک نمایید. مانند این که با استفاده از کفش شخص دیگری راه بروید، در آن موقع چه احساسی می‌کنید؟ به همین دلیل است که نباید در مورد دیگران صحبت کنیم. زیرا بلافاصله در حال راه رفتن با کفش‌های آنان خواهیم بود یعنی دیر یا زود پای خود را جای پای آن‌ها می‌گذاریم.

۵۴- من یک آرایش‌گر هستم

در قسمت غربی دانشکده نظام به منظور تنبیه دانشجویانی که به اندازه کافی ورزیده و قوی نیستند، محوطه‌ای طراحی شده بود تا در آنجا آنان را با تمرینات سخت فعال نمایند. هنگام تعطیلات فرا رسیده بود و بسیاری از دانشجویان سال اول دانشکده را ترک کرده بودند. ولی وایت آیزنهاور در آن موقع به خانه نرفته بود. او وارد سال دوم دانشکده شده بود. روزی او یک دانشجوی سال اول عامی را دید که در قسمت غربی در حال انجام تمرینات سخت قدمرو است. دانشجوی سال اول دوان‌دوان به سمت او

می‌آمد که ناگهان با سر به او برخورد کرد. چنه او خیلی ضعیف‌تر از آیزنهاور بود، او همانطور که ایستاده بود، با تمسخر نگاهی به مرد عامی انداخت و با طعنه به او گفت: شغلت چیست؟ حتماً آرایش‌گر هستی؟ مرد عامی در حالی که از روی زمین بلند می‌شد، به آهستگی گفت: بله قربان، من یک آرایش‌گر هستم. او بدون این که قصدی داشته باشد حرفه کسی را مورد تمسخر قرار داده بود. ناگهان از حرف خود به شدت پشیمان شد ولی از آنجایی که جرأت عذرخواهی نداشت، به شوخی داستانی تعریف کرد و به اتاق خود بازگشت. در آنجا به هم اتاقی‌اش گفت: من امروز یک کار زشت انجام داده‌ام، و هم اتاقی‌اش از او پرسید: چه کاری؟ و آیزنهاور به او گفت: من باعث شدم، فردی از شغلی که جهت امرار معاش خود بدان اشتغال دارد، شرمند شود و ادامه داد که هیچوقت در امور دیگران دخالت نخواهم کرد، حتی اگر به قیمت تبعیدم از غرب تمام شود. و هیچگاه هم چنین نکرد.

ما باید مراقب کلماتی که به کار می‌بریم و افکارمان در مورد دیگران باشیم. وقتی که ما کسی را مورد تمسخر قرار می‌دهیم، بدین معنی است که وجود ما پوچ و بی‌معنی است. و قطعاً چرخ‌های کارما طوری خواهند چرخید که ما درست در موقعیت فرد دیگر قرار بگیریم، و موقعیت و احساس او را درک کنیم. دست سرنوشت زندگی ما را هم به وضعیت یکسانی با آن شخص که مورد تمسخر قرار داده‌ایم می‌اندازد تا ما را متنبه نماید. اگر دلیل کافی نداشته باشیم تا به دیگران هم اجازه

استفاده از حقوق خود را بدهیم در آن صورت بهتر است برای
ادامه حیات خود فضای لازم را ایجاد کنیم.

۵۵- زدودن کارما

زنی بود که بیش از حد در کار مردم دخالت می‌کرد. روزی در خواب خودش را در کنار گروهی از مردم دید که در انتظار وازی بودند، تا با او دست تکان دهند. آن زن در جلوی آن گروه ایستاد بود و به مردم نگاه می‌کرد و منتظر بود که ببیند که وازی به مردمی که در انتظارش بودند چه می‌گوید: چند نفر از آن عده در مورد درمانگری معنوی از وی سؤال نمودند. در این قسمت از خواب او در بخش بالای ذهن اتری وارد عمل شد. این بخشی است که رؤیاها را به صورت تصاویری واضح و دل‌خراش مبدل می‌کند تا رؤیابین بتواند پیام رؤیا را به یاد داشته باشد. یک نفر از آن عده در حال حمل کردن قطعات بدن یک انسان بود. استاد رؤیا در این هنگام به زن می‌گوید: که این اجساد را لمس کن و اشاره به جسدها می‌کند. زن جواب می‌دهد که ترجیح می‌دهم این کار را نکنم ولی مثل این که چاره‌ای ندارم. او آن بدن‌ها را لمس می‌کند و در همان موقع از خواب می‌پرد.

تعبیر خواب او بسیار روشن بود. معنی آن این بود که او در کار دیگران دخالت می‌کند. قسمت دست مالیدن به جسدها اشاره به همین عیب وی داشت. استاد رؤیا این تجربه واضح و دل‌خراش را در مناطق درونی برای او تدارک دیده بود تا او دریابد برای رشد معنوی‌اش چه باید بکند.

۵۶- عشق قوی‌تر از مرگ است

مشاور مدرسه‌ای برای انجام کاری مجبور بود به یک شهرستان برود. کار او عبارت بود از این که به مدارس رفته و با دانش‌آموزان به مشاوره بپردازد. روزی او در حالی که آماده

می‌شد تا به محل کار خود برود احساس سستی و بی‌حالی کرد به طوری که نتوانست به محل مورد نظر برود. او تصمیم گرفت که به مدرسه اطلاع دهد که امروز نمی‌تواند به کار خود ادامه دهد. بنابراین تصمیم گرفت که حمام کند تا کمی حالش بهتر شود ولی پس از حمام کردن به سختی خودش را آماده بیرون رفتن کرد. در حالی که مشغول صرف صبحانه بود آن احساس از او دور شد و متوجه شد که تأخیر زیادی دارد. پس با شتاب به سمت اتومبیل خود رفت در حالی که در خیابان به سمت مقصد می‌راند پسری را دید که در پیاده‌رو نشسته و گریه می‌کند آن مرد می‌دانست که باید با پسر صحبت کند. بنابراین اتومبیل را جلوی پسرک متوقف کرد. ولی مردد بود که آیا با پسر صحبت کند یا نه، زیرا اغلب والدین به کودکان خود توصیه می‌کنند که با بیگانه‌ها صحبت نکنند. او پسر را صدا زد و گفت: آیا میل داری با من صحبت کنی؟ در حالی که اشک‌های پسرک به روی گونه‌هایش سرازیر بود گفت: بله آقا. و از لحن صحبتش معلوم بود که وی به یک هم صحبت نیاز دارد. مرد پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ پسر گفت: برای این که مرا از مدرسه اخراج کرده‌اند و مرد دوباره پرسید: به چه علت؟ پسر گفت: دبیر انشاء از ما خواسته بود تا مطلبی را در مورد روابط عاطفی خود با اطرافیان بنگاریم و من برای این موضوع والدینم را انتخاب کردم. مرد با تعجب گفت: عیب این کار چیست؟ پسر گفت: من والدینم را چهار سال پیش در یک سانحه اتومبیل از دست داده‌ام. از آن موقع به بعد من همیشه آن‌ها را در خواب می‌بینم و بنابراین موضوع انشای خود را در این مورد نوشتم. همچنین پسر توضیح

داد که معلم، انشاءً او را به تمامی دانش‌آموزان نشان داده و همگی او را مورد تمسخر قرار داده‌اند. معلم با حالت پرخاش به پسرک گفته بود که نمی‌توانی مرگ والدینت را قبول کنی و به یک مشاوره روانی نیاز داری. بنابراین او را به دفتر مدرسه فرستاده بود و مسئولین مدرسه هم سعی می‌کردند که به او این مطلب را بقبولانند که ملاقات وی با والدینش حقیقت ندارد. همچنین آن‌ها اضافه کرده‌اند که مطالب انشای تو دروغ است و نباید آن را می‌نوشتی. اما پسرک در جواب به آن‌ها می‌گوید که تمامی این مطالب حقیقت دارد و آن‌ها نیز پسرک را از مدرسه اخراج کرده‌اند. پسر خطاب به مرد می‌گوید: من شرط می‌بندم شما نیز مطالب مرا باور ندارید. ولی آن مرد از حقیقت موضوع مطلع بود او می‌دانست که حتی پس از مرگ انسان قادر است با کسانی که به آن‌ها عشق می‌ورزیده تماس معنوی داشته باشد. پس آن مرد رو به پسرک کرده و می‌گوید: من چنین حرفی را نخواهم گفت. پسر می‌گوید: از این موضوع گذشته آیا شما تاکنون مطلبی در مورد اکنکار شنیده‌اید؟ مرد چیزی در این مورد به پسرک نگفت ولی دستش را به پسر نشان داد زیرا در انگشت خود یک انگشتی از گروه اک داشت. پسرک دوباره گریه را سر داد و گفت که بعد از فوت والدینش او تحت قیومیت یک انجمن در ساحل شرقی واقع در یک خانه که در آنجا از بچه‌های سر راهی نگهداری می‌شده، قرار گرفته و مسئولین آنجا همیشه سعی می‌کردند به پسر بقبولانند که انجیل تنها کتاب حقیقی و راستین است ولی پسرک به مدت چهار سال تعالیمی را که پدر و مادرش به وی آموخته بودند، در قلب خود نگه داشته و بعد از چهار سال

والدینش بقیه آن تعالیم را در خواب به او آموزش می‌دادند. ولی اینک او در پیاده‌رو تنها نشسته و فکر می‌کرد که ماهانتا او را فراموش کرده است. مرد پس از شنیدن حرف‌های آن پسرک به همراه او به سوی مدرسه حرکت کردند. وی مدیر مدرسه‌ای را که پسرک در آنجا تحصیل می‌کرد، شناخت. او با مدیر صحبت کرده و به وی گفت که این پسر دروغ نمی‌گوید این موضوع مربوط به مسائل آزادی ادیان است و وی پیرو اک است و توضیح داد که پیروان این مذهب قادرند حتی پس از مرگ به وسیله خواب با کسانی که به آن‌ها عشق می‌ورزند، ارتباط برقرار نمایند. مدیر مدرسه گفت که سوء تفاهمی پیش آمده و ما اینک او را به سر کلاس خواهیم فرستاد. آن پسر نسبت به همسالان خود که از طریق نامه با من تماس می‌گیرند مشکلات بیشتری را داشت. همسالان فقط از سختی زندگی شاکی هستند و از من می‌خواهند که رؤیاهای ناخوشایند آن‌ها را متوقف کنم.

ولی تنها سپر دفاعی این پسرک ارتباطش با ماهانتا، استاد درونی بود. و هنگامی که تلاش کردند چنین ارتباطی را قطع کنند، متوجه شد که هنوز هم تحت حمایت استاد و اک می‌باشد.

۵۷- گربه و موش بزرگ

خانواده‌ای بودند که گربه‌ای بزرگ و سیاه به نام لاکی داشتند که شکارچی ماهری بود. بعضی روزها که مادر در اتاق را باز می‌کرد او را می‌دید که موشی را شکار کرده و با خوشحالی در انتظار پاداش خود می‌باشد.

روزی خانواده تصمیم گرفتند که تعطیلات آخر هفته را به پیکنیک بروند. بچه‌ها در اتاق خودشان دو موش اهلی را

نگهداری می‌کردند. هنگام بیرون رفتن مادر در اتاق بچه‌ها را کاملاً بست، زیرا می‌خواست مطمئن شود که گربه به سراغ موش‌ها نمی‌رود. زمانی که قصد سوار شدن به اتومبیل را داشتند هرچه به دنبال لاک‌های گشتند او را نیافتند و چون قبلاً هم از این اتفاقات افتاده بود، آن‌ها اهمیتی نداده و به سفر خود ادامه دادند. زمانی که مادر در را می‌بست، لاک‌های در اتاق بچه‌ها پنهان شده بود و در نتیجه گربه با آن دو موش در اتاق محبوس شده بودند. بعد از این که آن‌ها به خانه بازگشتند، بچه‌ها به طرف اتاق دویدند تا با موش‌ها به بازی بپردازند، و آن‌ها را سالم دیدند و در طرف دیگر اتاق نیز لاک‌های نشسته بود که از فرط گرسنگی بی‌حال می‌نمود. آن‌ها که با این صحنه روبرو شدند به آن گربه بیش از پیش علاقه‌مند شدند. گربه عشق آن بچه‌ها را نسبت به موش‌ها درک کرده بود و می‌دانست که آن‌ها موش‌های اهلی هستند و او نمی‌تواند برای خوردن از آن‌ها استفاده کند و مادر دریافت که اک چگونه عمل می‌کند.

۵۸- توپ قرمز کریس

پسر کوچکی در حیاط خانه مردی در حال بازی کردن با توپ خود بود. او به توپ ضربه‌هایی با پا می‌زد. در حیاط پشتی نیز سه دختر با توپ‌های رنگی که با رنگ توپ پسرک متفاوت بود در حال بازی کردن بودند. هنگامی که پسرک ضربه‌ای به توپ زد، توپ به حیاط عقبی یعنی جایی که دخترها مشغول بازی بودند، رفت. کریس نمی‌توانست حرف «ر» را درست تلفظ کند. (در اینجا نکته‌ای را به خوانندگان متذکر می‌شوم کلمه قرمز در زبان انگلیسی red خوانده می‌شود اما چون پسرک نمی‌توانست r را

تلفظ نماید به جای آن w می‌گفت که در آن صورت کلمه red تبدیل به کلمه wed به معنای ازدواج می‌شد. بنابراین با حالتی کودکانه نزد آن دخترها رفته و می‌گوید که توپ ازدواجم را بدهید. آن مرد که پدر کریس نیز بود به او خندید و گفت: توپ ازدواج را می‌خواهی؟ کریس به علت کمی سنش نمی‌توانست آن کلمه را درست تلفظ نماید و در نتیجه دستپاچه شد و مثل توپ قرمز سرخ شد. دخترها که این صحنه را دیدند به طرف پسر دویدند و گفتند: توپ ازدواج، توپ ازدواج. پدر شرمند شده و کودکش را دید و پی برد که کار نادرستی انجام داده است و به سوی خانه رفت اما با خود فکر کرد که من نباید اینطور با او برخورد می‌کردم. چند روز بعد پدر به همراه سگ خود در خیابان قدم می‌زد که به یکی از دوستان وراج خود برخورد و ناخواسته با او شروع به صحبت کرد. در آن روز مرد دریافت که خود او نیز قادر به ادای کامل یک جمله نیست و زبانش می‌گیرد. مانند این که زبانش به سقف دهانش چسبیده باشد و دستپاچه شده و نمی‌دانست چه کند، در نتیجه صورت او مثل توپ کریس قرمز شد.

او در آن بعدازظهر سعی می‌کرد تا رابطه گرفتن زبان خود را با لکنت پسرش دریابد. برای گروهی از مردم کارما همان روز عمل می‌کند. ولی اغلب اوقات بعد از یک یا دو هفته و یا یک ماه عمل می‌کند. تا فرد ارتباط بین ماجراها را متوجه نشود، یعنی ادراکی از قانون عمل و عکس‌العمل ندارد.

۵۹- قدرت عشق

در یکی از سمینارهای اک که چندین سال پیش برگزار شده بود، پیروان یکی از فرقه‌های مسیحیت اعتراضی را مطرح نموده بودند آن‌ها قصد داشتند تا به پیروان اک بقبولانند که عمل کردن به گفته‌های انجیل تنها راه رستگاری است و همچنین آنان را تحت فشار قرار می‌دادند که طریق ایشان را برگزینند. در این بین یک خانم اکیست در گوشه‌ای نشسته و بحث این دو گروه را از نظر می‌گذرانید. بعضی از پیروان اک اظهار می‌داشتند که شما حق شرکت در این سمینار را ندارید. یکی از مسیحیان در این بین نزد خانم اکیست آمده و گفت: شما آگاهی دارید که مسیح از شما حمایت می‌نماید. خانم در جواب مسیحی جوان شروع کرد به توضیح دادن در مورد رستگاری. وی با انواع دلایل به خصوصی سعی داشت در باره معنای تعالیم مذهبی صحبت نماید، بدون آن که جواب آن خانم را بدهد. و کمی راجع به انجیل صحبت نمود و در آخر گفته‌هایش در مورد خانواده‌اش توضیحاتی به وی داد. او گفت: من نمی‌دانم آن‌ها چرا از من قدردانی نمی‌کنند و ادامه داد که من یک شوهر متعهد و پدری عاشق فرزندانم و یک انسان مهربان هستم ولی آن‌ها به هیچوجه برای من احترامی قائل نیستند.

اکیست یک همیار روحی بود و با آرامش به حرف‌های آن مرد مسیحی گوش داد. از این که وی بار احساساتش را تخلیه کرد رو به خانم اکیست کرد و گفت: من چون هستم و به شما علاقه دارم. بانوی اکیست دو کتاب در مورد مذهب اک به آن مرد داد. سپس مرد به طرف دوستانش برگشت و به آن‌ها گفت: زمان

رفتن فرا رسیده دوستان. و مرد مسیحی در حالی که کتاب انجیل را زیر بغل نهاد و کتاب اک را گشود، دوستان خود را نیز دعوت کرد تا به همراه او به مطالعه کتاب بپردازند.

بانوی اکیست برگشته و سر جای خود قرار گرفت. وی توجه داشت که قدرت عشق چگونه جو موجود را تغییر می‌دهد، پرخاش و تهدید کارایی لازم را ندارد ولی عشق می‌تواند بر جنگ و ستیز بین دو گروه فایق آمده و پیروز گردد.

تفکرات عارفانه

اگر شما قادر به عشق ورزیدن باشید، همه چیز برای شما مهیا می‌گردد. در تمام مراحل زندگی، عشق، شما و اعمال‌تان را هدایت کرده و جهت می‌دهد در نتیجه شما زندگی را بهتر درک کرده و می‌پذیرید.

هنگامی که دوران کودکی روح خود را پشت سر می‌گذاریم و وارد مراتب عالی‌تر می‌گردیم، می‌آموزیم که انسان‌ها را همانگونه که هستند، بپذیریم.

شما به مانند جرقه‌ای از نور خداوندید، بنابراین تجلی بخشی از عشق الهی هستید.

یکی از بزرگ‌ترین درس‌های اک این است که بیشترین تلاش خود را جهت یافتن هماهنگی با فردی که با او مشکلاتی داریم، انجام دهیم.

قبل از این که به خداوند عشق بورزیم، باید تمامی چیزهایی که معنی خیر و نیکی را می‌دهند، دوست داشته باشیم و اگر

خود را در معرض عشق خداوند قرار دهیم به تعالی خواهیم
رسید.



آیا می‌خواهیم زندگی کوچک خود را رها کنیم و به سوی
جایی عظیم‌تر برویم که خاطرهای از نور، از آن در سر داریم؟

فصل ششم عادات و چرخه‌ها

۶۰- پادشاه کوچک

روزی ضمن مطالعه یک مجله به یک کاریکاتور جالبی برخورددم. تصویر یک کشتی غرق شده را در نزدیکی جزیره متروکه‌ای نشان می‌داد که در آن جزیره دو درخت وجود داشت. یکی از درخت‌ها قطع شده و ملوان آن کشتی با کنده درخت قطع شده یک تخت پادشاهی درست کرده بود. در فاصله‌ای دورتر یک کشتی بادی و نزدیک‌تر از آن یک قایق پارویی وجود داشت. افسر کشتی بادی سعی داشت به آن ملوان کمک کند. بنابراین ملوان می‌بایست بزرگ‌ترین تصمیم زندگی خود را بگیرد. روبروی او نزدیک به تختی که ساخته بود سه میمون در حال تعظیم و تکریم به او بودند. او همین طور که به آن سه میمون نگاه می‌کرد با خود می‌اندیشید که در آن جزیره مانند یک پادشاه است. اگر او کمک آن افسر کشتی را می‌پذیرفت، می‌توانست دوباره به دنیایی متمدن برگردد، اما آن دنیای متمدن چه نفعی برای او می‌توانست داشته باشد. افسر کشتی به او می‌گفت: تصمیم خود را بگیر می‌خواهی از این تنهایی خلاص شوی یا نه؟ اغلب اوقات ما نیز چنین رفتاری با خود داریم، یعنی خودمان را در زندگی کوچک‌مان محبوس می‌کنیم. در این صورت ما دلخوش پیروزمندی‌های کوچک هستیم و در زندگی خود پادشاه محسوب می‌شویم. استاد با یک کشتی به سراغ ما می‌آید و می‌گوید: من برای تو امکانی را فراهم می‌کنم تا بتوانی این جزیره متروک را ترک کنی و به دنیای متمدن بازگردی. اینک ما

نیز باید انتخاب بنماییم، آیا می‌خواهیم زندگی حقیر خود را رها و به مکانی بزرگ‌تر و دورتر برویم که از آنجا خاطرات و ذهنیتی مبهم داریم؟ آیا مایل هستیم در این سفر به سمت جهان‌های خداوند و منزلگاه الهی برویم؟

۶۱- کارمای خانوادگی

در سال ۱۸۹۰ دختری جوان به همراه شش برادر و خواهر خود به وسیله یک کشتی از اروپا به آمریکا مهاجرت می‌نمودند. در بین راه و در میان اقیانوس بیکران شش برادر و خواهر وی در اثر بیماری و تب شدید جان خود را از دست می‌دهند. آن دختر به تنهایی به آمریکا رفته و بزرگ شده و سپس ازدواج می‌نماید. او دارای شش فرزند می‌شود. روح خواهران و برادرانش در جسم فرزندان حل می‌نمایند. از آنجایی که آن‌ها پیوستگی عمیق کارما با یکدیگر داشتند، دارای تناسخات مشترک می‌شدند. یکی از فرزندان وی در یک سانحه اتومبیل کشته می‌شود، چهار ماه بعد آن روح در جسم نوه او حلول می‌نماید. تمام خانواده به شباهت بسیار نوازده به عموی کشته شده در سانحه اتفاق نظر داشتند. زمانی که آن نوزاد رشد کرده و بزرگ‌تر شد، به کارهای تعمیراتی خانه و حمایت و مراقبت از خانواده خود پرداخت. آن پسر نیز به نوبه خود مسیر زندگی را طی کرده و این که خود او عموی کسان دیگر بود. تنها دو نفر از فرزندان این خانواده ازدواج کردند زیرا آنان یک گروه متحد بسیار قوی بودند و از مصاحبت یکدیگر خیلی بیش از دیگران لذت می‌بردند. اگر یکی از اعضای این خانواده می‌توانست به سمت اک هدایت شود سعی می‌کرد که یکی دیگر را نیز هدایت کرده و به تدریج این

کارما را حل سازد. آن‌ها چنان قوی و متحد در هم آمیخته بودند که تمام کارهایشان را با کمک یکدیگر انجام می‌دادند. کارما در واقع مجموعه‌ای از ترس‌ها می‌باشد. این ارواح در هراس بودند و به همین دلیل این چنین به یکدیگر نزدیک بودند. با آمدن عشق، ترس از بین می‌رود، با عشق آزادی نیز می‌آید.

۶۲- خواب زیرزمینی

خانمی زندگی خویش را از طریق اعمال زور به دیگران می‌گذراند او ریاست و تحکم را جانشین عشق ورزیدن نموده بود. اولین کاری که در زمان برخورد با مردم انجام می‌داد، تحکم کردن و دستور دادن بود. او این رفتار زشت خود را هر روز تکرار می‌نمود و به هیچ عنوان متوجه نبود که این کردار زشت چه اثری در زندگی وی می‌گذارد.

به همین علت استاد رؤیا تجربه‌ای را در زمینه این عادات برای او تدارک می‌بیند تا از این طریق با او ارتباط برقرار کند. او در خواب می‌بیند که همراه گروهی از مردم به زیرزمین رفته است. آنجا بسیار تاریک بود و زالوها روی دیوارها و کف زمین می‌خزیدند. مردم سعی داشتند تا خود را از شر زالوها رها نموده و آن‌ها را از خود دور کنند. کار آن‌ها فقط جدا کردن زالوها از بدن خودشان بود.

در این هنگام دری باز شده و روشنایی به طرف زیرزمین نفوذ کرد. گروه دیگری از مردم به طرف آن‌ها آمدند و مشخص بود که از وجود زالوها اطلاعی ندارند. پس گروهی که قبلاً آنجا بودند، سعی کردند تا آنان را از وجود آن جانوران آگاه سازند. گروه دوم خوشحال بودند و لذت می‌بردند در حالی که گروه اول علت

شادی آنان را نمی‌دانستند. در همین زمان در باز شد و ناگهان نور خورشید به درون تابید و همان موقع گروه دوم آنها را ترک نمودند.

در اینجا ناگهان زن از خواب بیدار شد. او از این خواب، بسیار آشفته و پریشان بود. پس شروع کرد به انجام تمرینات روحی تا شاید حالش کمی بهتر شود. وی خود را در یک زیرزمین روشن تصور کرد و می‌خواست خود را از دنیایی تاریک به دنیایی روشن بکشد. در حالی که وی این تصورات را می‌نمود، دریافت که تعبیر زالوها عبارت است از عادت‌های زشت او، یعنی تحکم، ترس و اعمال قدرت، که مانند زالوهایی به تن او چسبیده‌اند. گروه دوم صادقانه با عشق زندگی می‌کردند و به معنویت عشق می‌ورزیدند. وی همچنان دریافت که وجود عشق در نور و صوت خداوند است که در جهان‌های اعظم خداوند قرار دارند.

۶۳- نگرشی به خود

بانویی از تکه کلام «می‌دونی» در هنگام صحبت استفاده می‌کرد. تا به حال کسی به وی گوشزد نکرده بود که شنیدن زیاد این کلمه باعث ناراحتی شنونده می‌شود. این خانم کارگری داشت که در یک شرکت مشغول به کار بود. روزی این خانم به طور واضح از کارگر خود ایراد گرفت و گفت: چرا شما ضمن صحبت‌های خود به کرات از این کلمه «می‌دونی» استفاده می‌کنید؟ مرد کارگر با تعجب می‌گوید: واقعاً اینطور است؟ و خانم می‌گوید: بله خیلی زیاد. آن مرد تشکر کرده و سعی می‌کند ایراد خود را برطرف نماید.

روزی به منزل این خانم تلفن می‌شود وی تلفن را به دستگاه ضبط پیام متصل نموده بود و خود در منزل نبود. پس از بازگشت او مشاهده کرد که دستگاه ضبط مکالمه روشن است. پس نوار را به عقب برگرداند تا از متن آن آگاه شود ولی کسی فقط تکرار می‌کرد: می‌دونی، می‌دونی، می‌دونی...

زمانی که شما قصد دارید کسی را مورد انتقاد خویش قرار دهید اول نظری به خود بیفکنید و ببینید آیا ایرادی که از آن شخص می‌گیرید در خودتان هم وجود دارد؟ اگر جواب مثبت باشد آیا از خودتان نیز انتقاد می‌کنید؟ اگر به این شکل عمل نمایید یک قدم به جلو به سوی خداوند برداشته‌اید.

۶۴- بهترین درس زندگی کتاب

در یک بعدازظهر من به سراغ دخترم رفتم تا وی را از کودکان به خانه بیاورم. همینطور که در انتظار آمدن دخترم بودم، کودکی حدوداً سه ساله را دیدم که یک کتاب با عکس‌هایی بسیار زیبا در دست داشت. زمانی که دخترم به سمت من می‌آمد با کمال تعجب دیدم که به سوی آن کودک رفته و آن کتاب را از دست کودک گرفت ولی او اعتراض به این کار نکرد.

با شناختی که از دخترم داشتم می‌دانستم که او همیشه با کوچک‌تر از خود به مهربانی برخورد می‌کند. زمانی که او پیش آمد، پرسیدم: چگونه کتاب را از دست او گرفتی در حالی که وی هیچ اعتراضی نکرد؟ دخترم به من چنین گفت: این کتاب را نگاه کن ببین چه عکس‌های قشنگی دارد. من کنار او نشستم تا بهتر بتوانم آن کتاب را ببینم. در حالی که داشتم کتاب را می‌دیدم حرف دخترم را تصدیق کرده و گفتم: درست است. بعد اضافه

کرد: حال این کتاب را محکم بگیر و سعی کن تا من نتوانم کتاب را از دست شما بیرون بکشم. من کتاب را محکم گرفتم و او تلاش می‌کرد و من با تعجب از او پرسیدم که منظورش از این کار چیست؟

او از کیفش یک کتاب دیگر بیرون آورد و در حالی که به من نشان می‌داد، گفت: ببین جلد این کتاب چقدر زیباست و در مقایسه با کتاب اولی چقدر بزرگ‌تر است. او با احساس آن کتاب را ورق می‌زد و به من نشان می‌داد و نظر مرا در مورد کتاب می‌پرسید. ناگهان او کتاب اول را از من گرفت و کتاب دوم را به دست من داد و در آن موقع پرسید: آیا آسان نبود؟

این اصل در زندگی ما نیز عمل می‌کند گاهی اوقات استاد یک چیزی را از ما می‌گیرد و در نظر دارد که هدیه بزرگ‌تری به ما بدهد و ممکن است بین این دو، مدتی به طول بیانجامد و در این زمان است که شما دست‌تان به نظر خالی می‌رسد زیرا جایگزین کردن یک هدیه بزرگ‌تر به جای کارمای قدیمی احتیاج به زمان دارد.

۶۵- کامل ساختن دوره‌ها

پس از شرکت در هر سمینار اک، من به شدت تحت تأثیر تعالیم اک قرار می‌گیرم و نمی‌دانم که با این حال متغیر خود چه کنم. مانند این که از یک لامپ ۶۰ وات چندین برابر برق جاری می‌شود. من قادر به تحمل این مقدار انرژی نیستم در چنین روزهایی من مانند کسی هستم که دور خود می‌چرخد و سعی دارد تا راهی پیدا کند و از اک بخواهد تا این قدرت و انرژی را به کسانی که نیاز دارند، برساند.

این بار قرار بود در یک سمینار واقع در هاوایی شرکت داشته باشم و دچار این حالت شده بودم. یکی از کسانی که با من در آن سمینار شرکت داشت به من پیشنهاد کرد که من یک ویدیو کلپ می‌شناسم و می‌توانیم با هم به آنجا برویم و من از پیشنهاد وی استقبال کردم و از این که می‌توانسم با رفتن به آنجا کمی استراحت کنم و انرژی خود را تخلیه کنم بی‌نهایت خوشحال بودم.

در هانولولو ترافیک بسیار سنگین است و ما در این فکر بودیم که از چه راهی به کلپ رفته تا به ترافیک برخورد نکنیم. هر چه بیشتر می‌رفتیم سنگینی بار ترافیک بیشتر می‌شد. به طوری که چیزی نمانده بود تا منصرف شویم ما قصد داشتیم کمی بعد از نیمه شب شهر را ترک کنیم. بنابراین دور زده و برگشتیم تا به هتل رفته بار و بنه سفر را جمع‌آوری کنیم و راهی فرودگاه شویم. اما به زودی متوجه شدیم که پرواز ما با ۳ ساعت تأخیر انجام خواهد شد و چون در آن وقت شب مشغله‌ای نداشتیم بنابراین تصمیم گرفتیم به ویدیو کلپ برگردیم.

در این زمان من به یاد کار نیمه تمام خود افتادم که تأخیر در پرواز این امکان را فراهم کرده بود تا آن کار را به اتمام برسانم. و من از این که چنین حالتی داشتم بسیار رضایت‌مند بودم، چون می‌توانستم چرخه‌ای را که آغاز کردم به پایان رسانم.

۶۶- درسی در مورد تکبر

بانویی به مدت ده سال بود که در حال گذراندن سومین حلقه وصل در اک بود. وی بسیار چاق و خجالتی بود. وی از این که نتوانسته بود در این مدت طولانی پیشرفتی در مرتبه وصل خود

نماید، بسیار آزرده خاطر بود. سرانجام برای این که راه‌حلی برای مشکل خویش یابد به حالت مراقبه فرو رفت.

در یکی از ارتباطات روحی، وی خود را با چهار نفر از اساتید اک می‌بیند که به دور یک میز نشسته و از آن‌ها سؤال می‌کند که به چه دلیل من در وصل حلقه سوم مانده و پیشرفتی نمی‌کنم. آن‌ها در جواب وی گفتند به این دلیل که شما مغرور و خودخواه هستید علت آن که به جلو نمی‌روید غرور و تکبر شما است که نمی‌توانید آن را بپذیرید. در یک جلسه دیگر که ارتباط وی با آن‌ها برقرار شده بود او علت واقعی پیشرفت نکردن خود را جویا شد و استاد اک رباتارز در جواب سؤال وی ابراز داشت که چرا شما این قدر چاق می‌باشید؟ خانم گفت: زیرا نمی‌خواهم به خاطر خود دچار تکبر و غرور بشوم. سپس استاد اک، پدارزاسک پرسید: چرا این قدر خجالتی هستید و خانم گفت: زیرا من همیشه نگران افکار مردم در مورد ظاهر خود می‌باشم. اما او قادر به درک این موضوع نبود که اساتید سعی دارند چه چیزی را به وی نشان دهند. خانم از این کلمات خسته شد و تصمیم گرفت که مذهب اک را ترک نماید و به شوهرش گفت: من می‌خواهم خدا را بشناسم. بنابراین به کلیسای لوترسیمم خواهم رفت. او به علت جدال و کشمکشی که با این موضوع داشت تحرک زیادی انجام داد و مقدار زیادی از وزنش کاهش یافت و در پی این حالت وی احساس کرد که دوباره می‌تواند با مردم معاشرت نموده اعتماد به نفس خود را به دست آورد. ظاهراً همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت. ولی تجربیات درونی او متوقف شده بودند تا این که یک باره به هم ریخت. همین که داشت احساس آسایش و راحتی

می‌کرد شوهرش قصد جدایی از او را اعلام داشت. این موضوع زن را از پای در آورد. با غمی که در دل داشت از ماهانتا تقاضای کمک کرد.

او دریافت که تا زمانی که خود را می‌خواهد، نمی‌تواند خدا را دوست داشته باشد همچنین متوجه شد که خدا یا شخص دیگری را هم قادر به دوست داشتن نیست مگر این که بر غرور خودش فائق آید.

پس از مدتی او دوباره تمایل پیدا کرد که به اک وارد شود و مجدداً به خاطر این که باید از صفر شروع نماید قلبش شکست و سرانجام او دریافت که اغلب کشمکش‌های روحی او به خاطر این به وجود می‌آید که زندگی بیرونی و درونی او با یکدیگر سازگاری ندارد ولی او حالا توانسته بود این تعادل را ایجاد نماید.

تفکرات عارفانه

هنگامی که دلایل رنج خود را می‌یابیم، بهتر می‌توانیم آن‌ها را تحمل نماییم. درک این موضوع مانع تولید کارمای بیشتر است.

کارما به مانند تار و پودی است که ما را به زندگی و روابط گذشته‌مان متصل کرده است. در واقع حائلی از ترس است که ما بین فرد و دستیابی به رهایی قرار دارد. با ورود به اک این تار و پودها، ناپدید می‌گردند و ما نهایتاً فردی مستقل همراه با عشق خواهیم بود.

یکی از مزایایی که شما زندگی معنوی خود را به ماهانتا بسپارید این است که، مقدار زیادی از کارماهای زندگی را در حالت‌های رؤیایی از خود دور می‌کنید.

روزی خواهد رسید که هر یک از ما این زندگی حقیر را رها کند و در نتیجه باید آماده باشیم تا همکار خداوند شویم.



**زمزمه هیو یا کلمه اسراری، هنگام انجام کارهای روزانه به
جمع آوری قوای معنوی ما کمک می‌کند**

فصل هفتم تمرینات معنوی

۶۷- قدرت دعا

در گذشته صومعه‌ای واقع در فرانسه بود که راهب‌ها در آن زندگی می‌کردند گفته می‌شد که در صومعه کسانی زندگی می‌کنند که به شدت عبادت کرده و دعا می‌خوانند. آن‌ها در روز ۶ الی ۸ ساعت دعا می‌کردند بقیه ساعات روز را با کار زیاد به شب می‌رساندند و خیلی کم استراحت می‌کردند. روزی یک رئیس جدید به این صومعه وارد شده و قصد داشت تغییراتی را در آنجا به وجود آورد. او بنا به دستور پاپ دوم اقدام به اصلاح و تجدید نظر گرفت و همچنین مطالعاتی را در مورد دعاهایی که راهبان انجام می‌دادند، به اجرا در آورد. سرانجام وی به راهبان گفت ما روزانه ۶ الی ۸ ساعت دعا می‌خوانیم و این وقت می‌تواند جهت کارهای سودبخش‌تری استفاده شود از آن‌ها خواست تا خواندن این دعاها را قطع نمایند. با گذشت چند هفته وی دریافت که راهبان بسیار فرسوده و خسته به نظر می‌آیند. آن‌ها به قدری خسته و ناتوان بودند که نمی‌توانستند کارهایی را که باید در طی روز به انجام می‌رساندند، به اجرا در آورند. رئیس جدید فکر کرد که کار زیاد و خواب کم باعث این فرسودگی شده بنابراین ساعت خواب را از ۴ ساعت به ۸ ساعت رسانید و زمان کار را کم کرد اما خستگی راهبان همچنان ادامه داشت. او از یک پزشک متخصص و همچنین از یک مشاور تغذیه دعوت کرد تا بازدیدی را از آنجا به عمل آورند. آن‌ها تجویز کردند تا گوشت و سیب‌زمینی را جایگزین ماهی و سبزیجاتی که مدت مدیدی در

آنجا صرف می‌شد. نمایند ولی به جای بهبودی، وضع راهبان رنجورتر شد. با مشاهده این وضعیت او دریافت که هیچیک از راهبان قادر به کار کردن نیستند. این بار او از یک متخصص صوتی دعوت کرد تا شاید بتواند کمکی به وی نماید. آن مرد متخصص اطلاع داشت که صوت حاصل از خواندن دعا، می‌تواند سودمند باشد. بنابراین به راهبان گفت که برنامه دعای ۶ یا ۸ ساعته خود را از نو شروع کنند. وی همچنین متذکر شد که دعا به شما شفا می‌دهد و نیروی لازم جهت انجام کارهایتان را خواهید یافت. پس راهبان شروع کردند به دعا خواندن و رژیم غذایی ساده خود را از سر گرفتند و رورانه ۴ ساعت می‌خوانیدند. در عرض ۶ ماه آن‌ها دوباره به وضع سابق خود برگشته و از عهده کارهای سنگین به خوبی بر می‌آمدند.

بسیاری از انسان‌ها، زمان، یا تمایل آن را ندارند که روزی ۶ یا ۸ ساعت از روز را در یک صومعه به عبادت و دعا بپردازند. دعای هیو بهترین دعاست. زمزمه هیو تمام مزایایی را که انسان نیاز دارد در ۲۰ دقیقه می‌تواند به ما ارزانی دارد. دعای هیو با کلمات شفاف‌بخش قدرت روحی لازم را به شما خواهد داد.

۶۸- تمریناتی بر اساس فرمول‌های معنوی

مانند تمام اکیست‌ها من دریافته بودم زمانی که به حالت مراقبه یا رؤیا وارد می‌شوم تجربیاتی در مناطق درونی کسب می‌کنم. لیکن مسئله‌ای وجود داشت که من پی به آن نمی‌بردم و آن بدین طریق بود که این رؤیاها مربوط به کدام منطقه درونی می‌شود، اثیری، علی یا ذهنی؟ می‌دانستم تفاوتی مابین این تجربیات وجود دارد ولی منشأ آن را نمی‌دانستم.

شبی استاد اک، پدرزاسک، در خواب به من روشی را آموخت وی اضافه کرد که عمل کردن به این روش مانند آن است که شخصی به ملاقات مناطق درونی برود. همه می‌توانند از این روش استفاده کنند، تفاوتی نمی‌کند واصل حلقه اول یا چهارم باشد. و در عوض این که منتظر باشید نشانه‌ای یا کسی به شما با صراحت بگوید در کدام منطقه تجربه کرده‌اید، خود تشخیص می‌دهید در کدام منطقه هستید.

فرمول معنوی دو، از این قرار است که اگر مایل به ملاقات منطقه اثری هستید باید دو مرتبه هیو را خواند و سپس دو بار نفس عمیق کشیده و این حرکات را به مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه انجام داده و سپس بخوابید و خواهید دید که با آرامش کافی می‌توانید خواب خود را به خاطر بسپارید. اما برای دیدن خواب منطقه علی باید این اعمال را سه مرتبه انجام دهید، یعنی باید سه بار هیو را بخوانید و سپس سه بار نفس عمیق بکشید و سپس به خواب روید. منطقه علی مربوط به کارمای بذری و اندیشه‌های بذری شماس است و می‌توانید آن را به خاطر بسپارید. اینک به روش آخر می‌رسیم. در این روش باید هیو را چهار مرتبه تکرار کنید و چهار بار نفس عمیق بکشید تا این که وارد منطقه ذهنی شوید. فرمول دیگری نیز وجود دارد که می‌توانید طبقه روح را ملاقات کنید این روش نیز مانند روش‌های قبل است با این تفاوت که این بار باید ۵ مرتبه دعای هیو را خوانده و ۵ دقیقه تنفس نمایید.

قبل از اقدام به خوابیدن اعمالی را که انجام می‌دهید به روی کاغذ آورده و بنویسید و خوابی را که دیده‌اید را نیز نوشته و سپس آن را با زمانی که اقدام به شروع کار نموده بودید، مقاسبه

نمایید. اختلافاتی بین رؤیایها و تجربیات منطقه اثری و علی وجود دارد. در منطقه علی شما معمولاً گذشته خود را می بینید. عمل کردن به این روش برای من بسیار مفید بود. شما نیز سعی خود را بنمایید. می توانید امشب و یا شب های متوالی در هفته آینده آن را تکرار کنید.

۶۹- دو سگ به نام های مگی و تور

یکی از چالاهای اک، تمرینات روحی لازم خود را انجام می داد تا بتواند به مناطق درونی راه یابد. این خانم تمرینات خود را در اتاق نشیمن خانه در کنار دو سگ خویش به انجام می رسانید ولی همسر وی اتاق زیر شیروانی را به طرز زیبایی تزیین و تعمیر نموده بود و به همین علت تصمیم گرفت باقی تمرینات را در آنجا به اتمام برساند. در روز اول که وی آغاز به انجام تمرینات معنوی کرده بود، اتفاق عجیبی رخ داد. هنگامی که خانم شروع به خواندن دعای هیو کرد، سگها فوراً از اتاق به سمت بیرون دویدند. این مسئله بسیار عجیب می نمود، زیرا این دو سگ همیشه وی را همراهی می کردند. آن ها به آرامی کنار او می نشستند تا خانم تمرینات خود را انجام دهد. او با خود فکر کرد شاید من دعا را به نحو اشتباهی خوانده ام یا این که خطایی مرتکب شده ام و یا شاید سگها تغییر عقیده داده و مایل نیستند در حین انجام تمرینات کنار من باشند. این اتفاق چند روز پشت سر هم تکرار شد. سرانجام خانم تصمیم گرفت پی به این موضوع ببرد و دریابد که سگها به کجا فرار می کنند. او به دنبال سگها رفته و دید آن دو به جای همیشگی رفته و در آنجا می نشینند. سگها در زمان به خصوصی می دانستند هنگام انجام

تمرینات فرا رسیده و چون زن به طبقه بالا می‌رفت آن‌ها در آنجا به انتظار نشستند و چشمان خود را می‌بستند و تمرینات را آغاز می‌کردند. زیرا همیشه در این محل تمرینات انجام می‌گرفته است.

کسانی که پیرو اک نیستند، نمی‌توانند درک نمایند که حیوانات اهلی دارای موجودیت روحی می‌باشند. حیواناتی که در خانه‌های اکیست‌ها زندگی می‌کنند، دارای قدرت روحی بسیار بالایی هستند و می‌توانند از قدرت هیو قدردانی کرده و به سرودهای الهی عشق بورزند.

۷۰- برکات زندگی خود را بشمارید

یکی از معتقدین راستین اک آروز داشت به درجه بالاتری از تحول روحی دست یابد وی خواستار عشق والاتری بود و من مسئول رسیدگی به این امر شدم. طی ارتباطی که با او داشتیم به وی متذکر شدم که این راه دنیوی نیست که آغاز و پایانی داشته باشد و شما باید تمرین نمایید و به عبارتی دیگر باید اخلاص داشته باشید.

قدرت اخلاص به قلبی راه می‌یابد که عشق در آنجا باشد، هنگامی که هدایای معنوی را دریافت می‌داریم به یکی از درجات اخلاص دست یافته‌ایم و باید آن را در قلب خود محافظت نماییم. همچنین من به او گفتم شما باید تعداد دعا و توسل‌هایی که انجام می‌دهی به یاد داشته باشی، زیرا اشخاص بسیاری هستند که آنچه را که در اختیار ندارند می‌شمارند. به عنوان مثال دارایی همسایه‌شان را می‌شمارند، تحولات معنوی افراد دیگر و یا به مال و دارایی دیگران می‌نگرند. اما اگر همین اشخاص آغاز به

برشمردن برکات زندگی خود کنند و به خاطر آنچه که دارند شکرگزار باشند، در آن موقع دریچه قلب آن‌ها به روی عشق گشوده خواهد شد.

در زندگی زمانی پیش می‌آید که ما نسبت به هیچ چیز و هیچکس احساس قدردانی نمی‌کنیم و این همان وقتی است که باید از همسر و فرزند خود تشکر کنیم. اگر کسی هست که ما دوست داریم باید عشق خود را ابراز نماییم و این نکته بسیار مهم است که سپاسگزار برکات زندگی خود باشیم. زیرا اینگونه است که این برکات در زندگی مان ادامه می‌یابند.

۲۱- گرگ سفید

بانویی در حال ارتقا به یک سطح آگاهی بالاتر بود. گاهی اوقات وی قادر بود که از کالبد خود جدا شده و به آن بنگرد. گاهی وقت‌ها او می‌دید که از جسم خود جدا شده و تمام ویژگی‌های یک جسم را داراست. و با حالت زیبایی به پرواز در می‌آید. او در قسمت قلب خود همیشه یک گرگ سفید می‌دید. روزی او از من پرسید وجود این گرگ در اینجا چه تعبیری دارد؟ تمام این جلوه‌ها دارای تعبیر بسیار ساده‌ای بودند. ابتدا شما باید یک قدم به عقب برگردید. گرگ در آفرینش یک مخلوق اصیل است. او مطیع طبیعت است. گرگ هم مانند روح که وجودی مستقل است تنها از قوانین خود پیروی می‌نماید. گرگ سفید موجود در قلب این خانم هم اشاره به همین تعبیر است.

سفید به معنای خالص بودن است. این خانم هم در زندگی برای نیل به اهدافش از طبیعت روحی والایی تبعیت می‌نماید و تمام زندگی خود را وقف اک کرده است.

این تصویر نشان‌گر شخصی است که با قلبی خالص زندگی خود را با اصول اعتقادی اک مطابقت می‌نماید.

۷۲- بهشت و جهنم

با یکی از واصلین اک در ژنو صحبتی داشتیم، یک گردهمایی در مورد بهشت و جهنم بود. هوا بسیار گرم بود و زمانی که در اتاق بودیم احساس می‌کردیم که در جهنم به سر می‌بریم. من از فرصت استفاده کرده و نظر کارآموزان اک را در این مورد جویا شدم. بیشتر آن‌ها نظری مطابق با کتاب مقدس داشتند و اظهار می‌کردند که جایی است با دیوارهای بلند که در آن‌ها جواهرات قیمتی کار گذاشته‌اند و اشخاصی که چهره‌های معصوم و پاک دارند و لباس‌های ساده و بلند می‌پوشند، با شادمانی در آنجا قدم زده و لذت می‌برند. من سعی داشتم به آن‌ها توضیح دهم که بهشت و جهنم مکان نیست بلکه حالت‌هایی از آگاهی و شعور است. بنابراین به آن‌ها گفتم حیواناتی مانند گوزن، گورخر و زرافه را در نظر بگیرید که در یک محل نگهداری می‌شوند و با عادات طبیعی خود در آنجا حرکت می‌کنند. تمامی آن حیوانات در صلح و صفا به سر می‌برند و در اطراف یک چشمه پاک و زلال ایستاده‌اند و در این پارک مردم می‌توانند از پشت حصار آن حیوانات را دیده و لذت ببرند و ما باید بدانیم که این حفاظ به علت محافظت مردم از آسیب احتمالی آن حیوانات می‌باشد. این یعنی بهشت. اینک فرض کنید که در همین نقطه یک فیل به شما حمله‌ور می‌شود و شما با آن حیوان فاصله چندانی ندارید. بلافاصله شما اقدام به فرار می‌کنید تا این که خود را نجات دهید و شما این فرار را نومیدانه انجام می‌دهید، زیرا می‌بینید که فیل

در یک قدمی شما قرار دارد و هر لحظه بیشتر به شما نزدیک می‌شود، درک این حالت یعنی جهنم. سپس ادامه دادم حالا اگر فرض کنید، همان لحظه که آن فیل می‌خواهد شما را به قتل برساند، توسط نگهبانان آن محوطه دستگیر شود و شما دوباره آزادی خود را به دست آورید و مشاهده کنید که تمام درها به روی آن فیل وحشی بسته شده و شما در امان هستید. این یعنی برگشت به بهشت. پس نتیجه می‌گیریم بهشت و جهنم یک مکان مادی نیستند. بلکه حالت‌هایی از شعور و آگاهی می‌باشند و درک آن بستگی به تجارب شما دارد.

۷۳- طریقی شریعت

یکی از واصلین اک از این که نتوانسته بود در فعالیت‌های منطقه‌ای اک شرکت داشته باشد، احساس گناه می‌کرد. او می‌اندیشید که به این علت دیگر نمی‌تواند پیشرفتی در مراحل روحی خود بنماید. وی آرزو داشت تا به درجات بالاتری دست یابد و در این فکر بود که آیا من می‌توانم در کلاس ست‌سنگ موفق به گذراندن دوره‌ای شوم. یک شب او تصمیم می‌گیرد در حالت مراقبه جواب سؤال خود را بیابد. بنابراین وی در را بست و در تختخواب نشست و بالشی را پشت سر خود قرار داد تا احساس آرامش نماید. وی به خود می‌گفت تو می‌دانی اک باید به روی زمینی بکر عمل کند وگرنه به هیچوجه عمل نخواهد کرد. او می‌خواست با تمامی وجود خود به تمام تعالیمی که اک به او داده بود عمل نماید وی قصد داشت تا تمامی آن احساس گناه را از خود دور نماید و از کردار خوب خود مطمئن باشد. او می‌خواست

که از روش شریعت استفاده نماید. بنابراین کتاب شریعت کی‌سوگماد خود را برداشته و به آرامی شروع به فکر و سؤال کردن در مورد آن نمود و به طور اتفاقی یکی از صفحات آن را گشود و متن را خواند.

قسمت اول در مورد قرار گرفتن روح در یک محل تاریک و غمناک بود. شریعت، آغاز به توضیح در مورد تمایل روح جهت رسیدن به نور خداوند نموده و به نظر نمی‌رسید آن قسمت شامل حال وی شود ولی ناگهان به شک افتاد که شاید این روش برای او سودمند باشد. او با خود می‌گفت اگر شریعت به او کمک نکند. احتمالاً اکنکار نیز کمکی به وی نخواهد کرد. با این حال تصمیم گرفت متن را دوباره بخواند. بنابراین او در حالتی که دراز کشیده بود به طرف دیگر چرخیده و ناگهان دریافت که متن را در تاریکی خوانده است.

بیشتر موارد استاد به شاگرد خود درسی در مورد نیازمندی روح به نور از طریقی ارائه می‌کند که شاگرد مفهوم و معنای آن را درک نمی‌کند ولی پس از گذشت مدت زمانی به مانند شکوفه‌ای باز می‌شود و واصل به معنی کامل آن آگاهی را می‌یابد.

۷۴- اتاقی صد۱

مدتی بود که یکی از پیروان اک دچار نوعی دل‌تنگی و تشویش شده بود. روزی او احساس کرد که مایل به نوشتن یک گزارش می‌باشد. وی آغاز به نوشتن گزارش خود کرد، زیرا بدین وسیله روح الهی قادر به عمل کردن خواهد بود. اما به علت دل‌تنگی، کار را ادامه نداد و آن را به کناری گذاشت. او به حالت مراقبه فرو رفت، وی در آن حال با استاد باطنی وازی ارتباط برقرار کرد. او

خود را در یک اتاق زیبای معبد خرد زرین می‌دید. نوایی به او می‌گفت که اینجا اتاق صدا می‌باشد. آیا مایلی به وسیله صدا شفا یابی؟ اکیست جواب داد بله البته، اما از چه طریق؟ وازی به او گفت که برو و روی میز سنگی که در وسط اتاق است بخواب. او جهشی کرد و روی میز دراز کشید، در آن موقع صداهای جاری شروع به ماساژ دادن درون وی کردند. او به تدریج احساس آرامش می‌نمود. مدتی بعد اتصال آغاز شد و کمی بعد او احساس کرد که جریان صدا او را از زمین بلند کرده و به طرف سقف می‌برد. در این لحظه او احساس کرد که صداها بسیار صاف و روان شده و وی را به سوی درجات بالاتری می‌رسانند و به آرامی دریافت که تمام تشویش‌ها و پریشانی‌ها وی را ترک می‌گویند و به تدریج از خواب بیدار شد. بعد از این خواب کوتاه احساسی کاملاً متفاوت با قبل داشت. انجام این تمرینات به منزله کمکی به وی بود. زیرا او تا حد امکان سعی خود را نموده تا به خود مسلط شود. او سعی کرده بود که یک گزارش را بنویسد و به یک حالت مراقبه فرو رفته بود. این گزارش برای وی مانند وسیله‌ای بود تا استاد باطنی با استفاده از آن بتواند، او را به حالت مراقبه هدایت نماید. و زمانی که در مراقبه خود را در یک معبد شفا دهنده مشاهده می‌کرد، او شفا یافته و تعادل روحی خود را به دست آورده بود. همچنین وی دریافته بود که برای جسم فیزیکی خود احتیاج به یک تصفیه‌کننده دارد. بدین طریق فردایی بهتر از امروز خواهد داشت. در آخر او وجود آن اتاق صدا را در معبد خرد زرین درک کرده و هر زمان که به آن احتیاج داشت می‌توانست مراجعه نماید.

۷۵ - می‌توانم همراه شما بیایم؟

در یک بعدازظهر یکی از واصلین اک به واسطه خواندن یک بخش از کتاب بیگانه‌ای بر لب رودخانه در حال انجام تمرینات روحی بود. این تمرینات به نام *زی‌کار* شناخته می‌شود. *زی‌کار* از نام‌های خداوند می‌باشد مانند هیو. تمرین روحی هیو عبارت است از نوعی *زی‌کار*. او خود را درون کتاب مجسم می‌کرد. او به همراهی پدارزاسک و استاد ربازارتارز در حال جستجو بود. او در تصورات خود از آن‌ها درخواست می‌کرد، بتواند به همراه آن‌ها قدم زده و به مکالمات آن‌ها گوش فرا دهد. از آن دو پرسید که آیا می‌توانم به همراه شما باشم و آن‌ها جواب دادند: مطمئناً ناگهان او خود را نه در تصوراتش بلکه در هاله‌ای از رؤیاهای درونی‌اش در حال پرواز یافت. وی دید که در هاله‌ای از نور قدم می‌زند و مردی به سویش می‌آید. آن مرد قد متوسطی داشت و ریش خاکستری و سفید و بلوزی یقه اسکی و یک کت اسپرت به تن داشت. وی خود را یکی از استادان اک معرفی کرد. فوبی کوانتز یا همان استاد، یک دسته کلید درون جیبش داشت. فوبی آن اکیست را با حالتی عجولانه به قسمت پایین آن راهروی نورانی فرستاد. آن‌ها به دری نزدیک شدند که در انتهای راهرو قرار داشت و اکیست گمان می‌کرد که آن در با یکی از کلیدهای فوبی گشوده خواهد شد. ولی آن‌ها درست به سمت آن سوی دیوار حرکت کردند. چون در هیبت روح بودند آن امر برای شان امکان‌پذیر بود. آن دو به سمت اتاق خواب رفته و دیدند که که روی تخت تعدادی مروارید وجود دارد. این‌ها مرواریدهای حکمت بودند. بعد ندایی او را از حالت رؤیا به حالت واقعی خود

برگرداند و او خود را در اتاقی که تمرینات را شروع کرده بود، یافت. این تمرینات برای این منظور طراحی شده بود تا کمکی برای وی باشد که بتواند به درجات بالاتری ارتقاء یابد به منظور این که بتواند به موفقیت بزرگ‌تری نایل شود، تا روزی که همکار خداوند شود.

تفکرات عارفانه

هنگامی که فردی به اک روی می‌آورد، به مانند ابزاری برای استفاده اک به کار می‌رود.

با انجام تمرینات روحی شما دری از یک جهان بزرگتر را به روی خود می‌گشایید. بدین روش شما عاداتی را کسب می‌کنید که با عمل کردن به آنان می‌توانید به روشنایی و پاکی آن جهان دست یابید.

اگر با کسی که آشنایی با اک ندارد، صحبت نمایید، شما تنها مغز او را مخاطب قرار داده‌اید نه قلب وی را، زیرا آدمی با قلب خود اک را درک می‌کند و تنها راهی که بتواند به قلب او راه یابد انجام تمرینات به وسیله خود وی می‌باشد.

هیو حقیقتاً یک ویتامین روحی است، زیرا یکی از اسما خداوند است که شما را به دنیایی والاتر می‌رساند.

بعضی اوقات ایده‌هایی به شما الهام می‌شود تا بتوانید بازدهی بیشتری برای انجام یک کار داشته باشید. آیا

می‌دانید این ایده‌ها از کجا می‌آید؟ از تصورات خلاق، از
بخشی از وجود خداوندگونه ما. این خداوند است که
می‌آفریند.



آن مرد می دانست چیزی را که سالها در جستجویش بوده
است، دریافت کرده

فصل هشتم

نور و صوت اک

۷۶- ملاقات با پال توییچل

در سال ۱۹۷۴ میلادی در یک پایگاه نظامی آمریکا، یکی از سربازان کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌داد. او می‌توانست آنچه را که پشت دیوار است ببیند، یا از میان یک در بسته رد شود. این وقایع بسیار جذاب بود و او بر حسب وظیفه تمامی این وقایع را به رشته تحریر در می‌آورد. در ۹ آگوست ۱۹۷۴ هنگامی که وی در حالت مراقبه قرار داشت، مسافری را می‌بیند که بدینگونه او را وصف می‌کند: من هرگز چهره او را فراموش نمی‌کنم. او به شکلی آسمانی میان میلیون‌ها ستاره می‌درخشید. ده سال بعد از آن دیدار، او به یک کتابخانه رفته بود و در آنجا کتابی به نام *اکنکار کلید جهان‌های اسرار می‌بیند و مصرانه آن کتاب را خریداری می‌نماید. وی کتاب را در دست داشت و آن را ورق می‌زد. کمی بعد وی کتاب را برمی‌گرداند تا جلد آن را نیز ببیند وقتی عکس روی جلد را می‌بیند ناگاه کتاب از دستش به زمین می‌افتد. این همان چهره‌ای است که ده سال قبل به صورتی آسمانی دیده بود. وی در می‌یابد به آنچه که در این چند سال به دنبالش می‌گشته رسیده است. این وقایع به نظر معمولی می‌رسد ولی حادث شدن آن‌ها بر حسب تناوب معنای کافی را می‌رساند. اشخاص در خواب‌هایشان مطالبی در مورد اک و استاد اک را شنیده و دیده‌اند. حتی قبل از این که آگاهی در این مورد داشته باشند. نکته مهم این داستان در اینجا است که این مرد،*

پال توویچل را در سال ۱۹۷۴ ملاقات می‌نماید. در حالی که وی سه سال قبل جهان را وداع گفته بود و به جهان آخرت رفته بود.

۷۷- برگشت به زندگی

من و همسر من برای صرف نهار به رستورانی به مینه‌سوتا رفته بودیم. در آن ساعت از ظهر، رستوران بسیار شلوغ بود. در میز پشت سر ما دو آقای مسن و متشخصی نشسته بودند. از آنجایی که ما به آن‌ها نزدیک بودیم، حرف‌های آن دو را می‌شنیدیم. یکی از آن‌ها در مورد حمله قبلی خود صحبت می‌کرد. او می‌گفت در آن هنگام که بیهوش بوده، به دنیایی زیبا و رؤیایی سفر کرده است. اما با تلاش پزشکان، او مجبور شده از آنجا مراجعت نماید. و اینک از این موضوع بسیار ناراحت است. زمانی که به هوش آمده به پزشک معالج خود دشنام داده و آن‌ها نیز از این کار تعجب کرده و به وی گفتند این تشکری است که از ما می‌نماید؟ ما جان تو را نجات داده‌ایم. به نظر می‌رسد که دوستش از حرف‌های او چیزی دستگیرش نمی‌شود. همسر آن مرد مدت‌ها قبل فوت کرده بود و از زندگی کردن به هیچوجه راضی نبود. بعد از صرف غذا، آن دو مرد از کنار ما رد می‌شدند، من به آن‌ها گفتم: ما حرف‌های شما را شنیدیم و برای‌مان جالب بود. و آن مرد در جواب به من گفت: بله، من مردم و دوباره به زندگی برگشتم، اما من به بهشت رفته بودم و اینک از مرگ هیچ هراسی ندارم. من از خودم مراقبت کافی به عمل می‌آورم در صورتی که قبلاً این کار را نمی‌کردم. علت آن نیز، هراس نداشتن از زندگی کردن است. من به او گفتم: شما تجربه بسیار جالبی را کسب کرده‌اید و شنیدن این ماجرا برای خیلی از انسان‌ها می‌تواند جالب باشد.

زمانی که روح با آن جهان ارتباط برقرار می‌کند دیگر ترس از زندگی از او دور می‌شود. این بزرگ‌ترین دورنمایی است که ما در اک می‌توانیم ادامه دهیم. نتایج اینگونه پروازهای باطنی نه تنها کسب آگاهی و دانش می‌باشد، بلکه ترس بی‌مورد در زندگی انسان را نیز دور می‌نماید.

۷۸- موسیقی درون

بانویی بود که همیشه یک موسیقی معنوی را می‌شنید ولی نمی‌دانست که منشأ آن از کجاست. او برای مشورت نزد کشیشی می‌رود. کشیش به او می‌گوید که هنرمندان موسیقی‌هایی گوش فرا می‌دهند و جای نگرانی نیست به وی توصیه می‌کند که اگر نگران است با یک روانپزشک مشورت نماید. او این کار را کرد و با یک پزشک در این مورد مشورت نمود. او اظهار داشت این بهترین نوایی است که در گوش من طنین می‌افکند ولی من نمی‌دانم که از کجا سرچشمه می‌گیرد. دکتر پس از شنیدن اظهارات وی به او گفت برای پی بردن به این موضوع شما باید هیپنوتیزم شوید. زمانی که دکتر او را هیپنوتیزم کرد وی به علت علاقه‌ای که به این موسیقی داشت آن را تقلید کرد. یعنی او وانمود می‌کرد که هیپنوتیزم شده است، فقط برای این که از این جلسه خلاص شود. وی پی برد که پزشک و کشیش هیچکدام چیزی در این مورد نمی‌دانند و به نظر می‌آید که موسیقی او را درمان می‌کند.

چندین سال پس از این موضوع او در یک کتابخانه به کتابی برخورد به نام در روح آزادم (نسیمی از بهشت) وی آن کتاب را

خوانده و کتاب توضیحات کاملی در مورد مسائلی که وی با آن برخورد داشت، نوشته شده بود.

این موسیقی نور و صوت الهی بود که او می شنید. هفته بعد او کتاب دیگری به نام دندان ببر را خریداری نمود. در آن کتاب به سفرهایی که پال توییچل در دنیاهاى دیگر انجام داده بود، اشاره شده بود.

او دریافت که آموزش‌های ماوراء این دنیا را در می‌یابد. سه ماه طول کشید که اکنکار را دریابد. یک شب او به یک جلسه سخنرانی رفت. زمانی که وارد آنجا شد دانست که تمامی دعوت‌شدگان، هم مرام وی هستند. او پی برد که تمام این موارد آموزش‌هایی در مورد همان موسیقی بود که چندین سال قبل ناخودآگاه آن را شنیده بود.

۷۹ - معجزات کجا هستند

وزیری مشغول صحبت با یک اکیست بود. او سؤالاتی در مورد اکنکار از وی داشت و برای چند لحظه سکوت اختیار کرد، اما در نهایت پرسید: پس این معجزات کجا هستند؟ من هیچ معجزه‌ای از اک نمی‌بینم. به عنوان مثال آیا کسی از شما می‌تواند روی آب راه برود و یا در هوا پرواز نماید؟

اکیست در مورد سؤال او فکر کرد و گفت: بعضی از حشرات می‌توانند روی آب راه بروند، پرندگان هم قادرند پرواز نمایند. ولی معجزه واقعی این است که انسان بتواند در هر لحظه با خداوند باشد.

جادوگرانی بوده‌اند که به شکل گسترده‌ای از این قبیل کارها می‌کردند. آنان این اعمال را برای مردم خرافه‌پرست انجام

می‌دادند تا شاید بتوانند مشکلات این افراد را حل نمایند. این معجزات در چندین هزار سال پیش خریدار داشت. هنگامی که انسان به یاد خدا باشد از همه چیز و همه کار لذت می‌برد و زندگی برای او وسیع شده و او خداگونه خواهد شد. این حالتی از آگاهی و شعور بی‌کران است.

۱۰- صدای جیرجیرک

یکی از واصلین اک به حرفه پرستاری اشتغال داشت. پدر وی دچار یک نوع بیماری مسری شده بود و ناچار بود در قرنطینه بماند تا این که کسی به بیماری وی دچار نشود.

مادر آن پرستار یکی از مذهبیون بود که همیشه به کلیسا می‌رفت. همسرش پس از طی دوران قرنطینه به خانه بازگشت، اما خانم دیگر به کلیسا نمی‌رفت زیرا مدتی بود جواب سؤالات روحی خود را آنجا دریافت نمی‌کرد.

روزی مادرش به وی گفت: بهتر است که من امروز یک چکاپ کلی انجام دهم. دختر پرسید: چرا؟ آیا ناراحتی داری؟ مادر گفت: مدتی است من نورهایی دیده و صداهایی می‌شنوم و نگران هستم که مبادا بیماری پدرت به من سرایت کرده باشد.

و تصور می‌کرد که این علایم در ارتباط با نوعی بیماری است. دختر پرسید: چه صداهایی را می‌شنوی؟ مادر گفت: صداهایی مانند جیرجیرک، من همیشه صدای جیرجیرک می‌شنوم. اینک او می‌بایست به مادرش توضیح دهد که این صداها مربوط به اک هستند که این شکل بر او ظاهر شده‌اند و اضافه کرد که ممکن است بعدها به صورت فلوت یا باران و یا حتی نغمه پرندگان بر تو ظاهر شوند.

به وسیله این صداها اک با ما ارتباط برقرار می‌نماید و با انعطاف به خصوص آن‌ها را وادار به ارتقا روحی می‌نماید. این موضوع بسیار حائز اهمیت است که شما دریابید این صدا و انوار از جانب روح مقدس است که شما را به بالا ارتقا می‌دهد.

۸۱- کشیش اکیست

پسرک ۱۳ ساله‌ای بود که هر از چند گاه به همراه والدینش به کلیسا می‌رفت. کشیش در بین صحبت‌های خود مطالبی را هم در مورد اک مطرح می‌کرد. یک روز آن پسر از عموی خود که چندین سال بود در این مکتب طی طریق می‌کرد، درخواست کرد که اگر ممکن است اک را برای کشیش معرفی کند. عمو با خود فکر کرد که این می‌تواند ایده خوبی باشد، پس موافقت خود را اعلام داشت و پسر نزد کشیش رفته و در باره اک با وی به صحبت پرداخت. کشیش در هنگام عبادت هاله‌هایی از نور را دیده و نوایی را می‌شنید و مذهب او هیچ علتی را نمی‌توانست برای بیان این حالات بازگو نماید.

عموی پسر به کشیش توضیح داد که آن اصوات مربوط به اک است و در مورد هیو که نام مقدس خداوند است برای او صحبت کرد. بعد از شنیدن این مکالمه کشیش احساس کرد که وجودش مانند ابزاری در اختیار ماهانتا است. همچنین دریافت که ماهانتا، هنگام مؤعظه کشیش، روحش را در اختیار وی می‌گذارد، تا با استفاده از آن تعالیم اک را به مردم بیاموزد. او به حرفه خود ادامه می‌داد. زیرا معاش خانواده‌اش از این راه تأمین می‌شد. اما در ذهن خود یک اکیست بود. او می‌باید هر ماه در کلاس‌های توجیهی مذاهب مختلف شرکت می‌نمود و در آنجا به گفتگو در

مورد مذاهب مختلف می‌پرداخت. در این جلسات بسیاری از افراد که از لحاظ روحی پیشرفت کرده و به درجات بالاتری رسیده‌اند، نیز حضور داشتند.

در آنجا یک اکیست واصل بالا نیز حضور داشت و کشیش بیشتر وقت‌ها از وی می‌خواست که راجع به تعلیماتش صحبت کند. هر روز که می‌گذشت اعضای آن اجتماع آمادگی بیشتری را جهت ارتقاء قدرت روحی کسب می‌کردند که این حالت توسط ابزار ماهانتا که کشیش بود، صورت می‌پذیرفت.

۱۲- نور سفید

یک اکیست در سازمان آتش‌نشانی در حال انجام خدمت بود. یک روز صبح وی به محل کارش می‌رود تا جای خود را با افسر ارشد آنجا که در شیفت شب بود، تعویض نماید، اما افسر مایل نبود به خانه برود و قصد داشت در مورد والدین خود با او صحبت نماید.

چندی بعد آن افسر به سکت قلبی دچار شده و به دلیل عارض شدن سکت بر پدر، مادر نیز شوکه شده بود و حال خوبی نداشت. افسر مزبور به علت علاقه وافری که به والدین خود داشت نگران از دست دادن آن‌ها بود.

مادر وی به علت وارد شدن شوک تحت معاینات پزشکی قرار گرفت. نتیجه معاینات نشان می‌داد که مادر بر اثر شوک وارد شده، برای مدت طولانی رنج خواهد برد. اکیست پس از شنیدن اظهارات آن افسر به وی گفت: شما به سبب علاقه زیاد نمی‌توانید زجر مادر را تحمل کنید ولی آیا قادر به تحمل مرگ او هستی؟

بعد از این مکالمه افسر به خانه مراجعت کرد و اکیست در محل کار برای ادامه خدمت باقی ماند. آن شب هیچ حادثه‌ای رخ نداد و اکیست توانست آن شب را روی کاناپه بخوابد. در خواب وی خود را در جهانی دیگر دید که افسر ارشد، مادرش را به وی معرفی می‌نماید. وقتی اکیست به مادر وی می‌نگرد او را بسیار زیبا می‌بیند، کاملاً درخشنده مانند نور.

آن نور، مادر را به سوی خود می‌کشید. مادر به سمت نور رفت و با پسرش وداع کرد. همه آنها به سمت نور حرکت کردند ولی نور به حدی قوی شد که پسر گفت: من نمی‌توانم جلوتر بروم و باید برگردم و رو به اکیست کرد و گفت: آیا شما می‌توانی با مادر من بروی؟

او به عنوان همکار ماهانتا با مادر به سمت نور حرکت کردند. هنگامی وی از خواب بیدار شد یک نفر با سازمان تماس گرفته و اطلاع می‌دهد که مادر آن افسر شب هنگام فوت کرده است. عمر زن تمام شده بود. نیازی نبود که ماهها زجر را متحمل شود. ماهانتا به روح آن اکیست اجازه داد بود تا روح آن زن را تا دنیای دیگر همراهی نماید. این یکی از خدماتی است که یک اکیست می‌آموزد تا به عنوان یک همکار ماهانتا، به مردم ارائه نماید.

تفکرات عارفانه

برای نیل به یک زندگی روحانی می‌باید وجود انسان در سعی

و تلاش باشد تا بتواند به آزادی روحی دست یابد.

هدف از رؤیایها و سفرهای روحی، تلاشی است برای دیدن

نور و شنیدن صدای خداوند تا انسان بتواند چهره دیگر

زندگیش را مشاهده نماید.

وقتی شما در رؤیاهای باطنی خود به سفر می‌روید، در

حقیقت وجود خودتان را برای دیدار نور و صوت آماده

می‌کنید. این دو عنصر خالص‌ترین عناصر روح اک هستند.

آنچه که ما در اک سعی می‌کنیم به دست آوریم ارتقاء

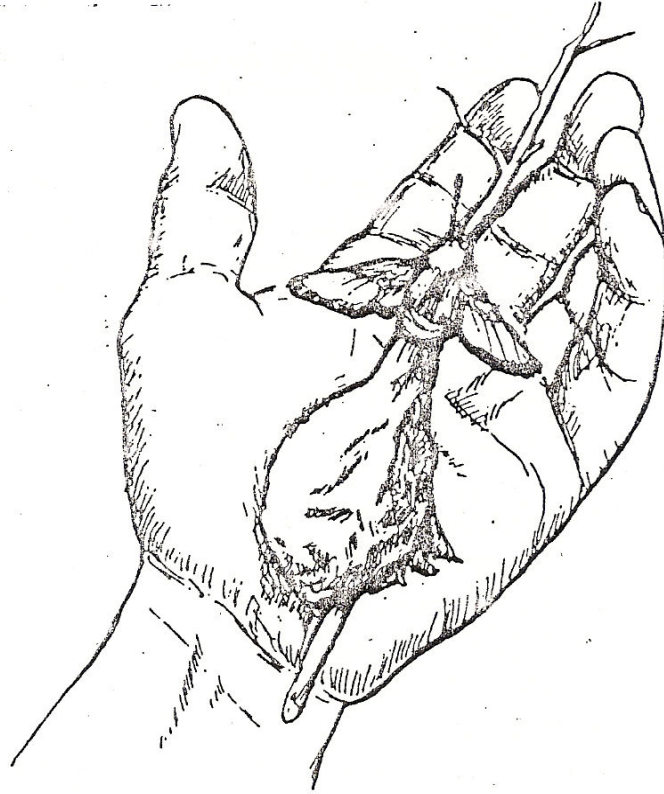
آگاهی‌های روحی از طریق آزادسازی قابلیت‌های خلاقه‌مان

هستند.

گرچه ما راه اک را از طریق رؤیایها آغاز می‌کنیم، و با سفر

روح ادامه می‌دهیم ولی به زودی سفر روح را هم به کناری

خواهیم گذاشت و وارد مراقبه آگاهی معنوی دیدن- دانستن-
و بودن می‌شویم.



**همانگونه که کرم ابریشم با تقلای بسیار مبدل به یک پروانه زیبا
می‌شود، روح نیز با عبور از سختی‌ها و تلاش بسیار پیشروی
می‌کند تا روزی همکار خداوند گردد**

فصل نهم رشد و دگرگونی

۱۳- تلاش پيله گرم ابريشم

زيست شناسی یک پيله گرم ابريشم را پيدا کرده و آن را به آزمایشگاه می برد تا مطالعاتی روی آن انجام دهد. وی آن پيله را برای چند لحظه روی ميز آزمایشگاه قرار می دهد، پيله در آن مدت شروع به حرکت می کند تا این که پروانه از درون آن خلاصی یابد. دانشمند مشاهده می کند که پيله به مانند یک بطری می باشد. زیرا در قسمت پایین پهن و بالای آن باریک است. وی می بیند که قسمت بالای پيله از ماده سختی ساخته شده و با خود می اندیشد که پروانه از این قسمت بیرون نخواهد آمد. او مشتاقانه پيله را زیر نظر می گیرد. وی تصمیم می گیرد که به پيله کمک نماید. بنابراین با یک قیچی کوچک قسمت بالای پيله را برمی دارد. در آن لحظه پروانه بیرون می جهد. دانشمند در انتظار است تا پروانه بالهای زیبای خود را بگشاید و او بتواند رنگهای زیبای آن را ببیند ولی این طور نمی شود. آن حشره تغییر شکل یافته و تبدیل به حشره ای با بدنی بزرگ و بالهای کوچک شده که پس از چند لحظه از بین می رود بدون این که بتواند خود را از زمین بلند نماید. دانشمند شروع می کند به مطالعه انواع پيله ها و سعی دارد بفهمد که چه اتفاقی روی داده است.

بعضی از مردم نیز چنین اشتباهی را مرتکب می شوند و سعی می کنند از طریق مصنوعی پيله را گشوده و پروانه را رها سازند. به نظر می رسد که علتی وجود داشته که آن حشره به آن شکل از پيله خارج شده است. برای این که پروانه از قسمت بالای پيله

بیرون بیاید حشره ناچار است بدن خود را باریک نموده تا بتواند بیرون بیاید. مایع بدن او در نتیجه این کار به داخل بال‌هایش متراکم شده و باعث می‌شود که بدنش کوچک و بال‌هایش بزرگ شوند. به همین علت زمانی که به دنیای خارج وارد می‌شود یک مخلوق زیبا جلوه می‌نماید. دانشمند متوجه می‌شود که با بریدن آن قسمت باریک و سخت باعث شده که آن موجود با آن وضع فجیح به دنیا بیاید. تلاش آن پروانه برای بیرون آمدن مانند تلاش روح در دنیای مادی است که برای تعالی روح مهم و ضروری می‌باشد. مبارزه با سختی‌ها و مواجه شدن با مشکلات باعث زیبایی روح می‌گردد و فیض با خدا بودن را نصیب انسان می‌نماید.

۱۴- درس‌های اسکی روی یخ

یکی از تفریحات من در زمستان اسکی روی یخ بود. اسکی‌ها در پای من مانند فولاد، سخت و محکم بود. من از زمان کودکی اسکی نمی‌کردم و پیوسته می‌نشستم و به اسکی کردن مردم نگاه می‌کردم. با خود می‌گفتم باید یک راه آسان‌تر برای این کار وجود داشته باشد. من به آن‌هایی که اسکی می‌کردند نگاه می‌کردم و می‌پنداشتم که آن‌ها از زمان بدو تولد اسکی‌بازی می‌کرده‌اند. آن‌ها به جلو رفته و در هوا می‌چرخیدند و حرکاتی بسیار جالب انجام می‌دادند و من مایل بودم مانند آن‌ها باشم. یک روز برای اسکی کردن رفته بودم و در آن روز دمای هوا به سی درجه زیر صفر رسیده بود. با خود گفتم: کمی آرام‌تر حرکت کن. شالم را به دور گردن پیچیده و به سمت جلو پیش می‌رفتم. من چرخش زیبایی انجام داده و سعی کردم به عقب برگردم.

یک بار دیگر نیز این عمل را انجام دادم اما این بار در جهت مخالف ورزش باد پیش می‌رفتم. باد قوی‌تر می‌شد و من سعی می‌کردم که سریع‌تر حرکت کنم. بنابراین قوای خود را جمع کرده و یک باره به هوا پریدم. قسمتی از بدنم که با زمین برخورد کرد بسیار کبود شد و من لنگان‌لنگان به سمت خانه رفتم تا خود را کمی گرم نمایم. من از عمل احمقانه‌ای که انجام داده بودم، بسیار ناراحت بودم. من نمی‌دانم که چطور زخمی شدم، اما احساس می‌کردم مدت‌هاست که این زخم در بدن من است. من در مورد تصادف خود فکر می‌کردم که چه اشتباهی را انجام داده بودم. من با نگاه کردن به دیگران آن را آموخته و در راه مستقیم آن عمل را انجام داده بودم ولی فراموش کرده بودم که در هنگام تغییر جهت سرعتم را کم نمایم. با خود فکر کردم این اتفاقی که برای من پیش آمده، درست مانند درس‌هایی است که اک به ما می‌آموزد. ما اول فکر می‌کنیم قادر به انجام آن کار نیستیم و در شأن ما نیست یا برای انجام آن زیادی پیر هستیم.

اما روزی روح به ما می‌گوید: از این که دائم باید نگران نگرش مردم باشم، خسته شده‌ام، بهتر است از زندگی لذت ببرم. بعد از شنیدن این حرف بود که من شروع کردم به اسکیت کردن درست مانند کسانی که با مهارت این کار را انجام می‌دهند. ما به آن‌ها دقیق نگاه می‌کنیم. درست مانند آن که به استاد خود در زندگی نگاه می‌کنیم که سرمشق بگیریم ولی باید این نکته را به خاطر داشته باشیم هنگامی که می‌خواهیم جهت‌مان را عوض کنیم باید سرعت را کم کنیم و نیز باید بدانیم زمانی که

می‌خواهیم کار جدیدی را آغاز نماییم باید به آرامی و به تدریج پیش رویم.

۱۵- تکدی کردن

مادر جوانی که باردار بود به یک بانوی اکیست نزدیک شده و با گفتن داستان‌های غمگین خود، از وی گدایی می‌کرد. او گفت: من پول ندارم و بچه‌ام نیز بیمار است کمی پول بده تا بتوانم مایحتاج خود را تهیه کنم. بانوی اکیست یک پیشخدمت بود و پول زیادی نداشت با این حال به او بیست دلار داد. او با خود فکر می‌کرد که شاید دادن آن پول درست نباشد و آن زن با گرفتن آن پول آن را در راه نادرستی مانند تهیه الکل مصرف نماید و نمی‌دانست که انجام این کار در آیین اک درست است یا نه. او همچنین می‌پنداشت که آیا درست است به کسی که این عادت زشت را دارد. کمک نماید؟ او در این فکر بود تا راهی بیابد و به درستی حرف‌های آن زن پی ببرد. بعد به این نتیجه رسید که تمام این پول‌ها متعلق به اک است و او مسئول آن نیست. این مهم است که او با رضایت و میل کامل این کار را انجام داده است و این که فرد دیگری این پول را چگونه به کار می‌گیرد، مسئولیتش با همان فرد است. روز بعد او سر کار خود رفت و با چند فروشنده برخورد کرد که سخاوت زیادی به او ابراز داشتند و انعام خوبی به وی پرداخت می‌کردند. او آن بیست دلار را با دریافت آن انعام پس گرفت. چیزی که اینک داریم متعلق به اک است. همچنین چیزهای بیشتری از قبال اک داریم ولی نمی‌توانیم آن را درک کنیم و اگر شاکر باشیم چیزهای بیشتری نیز دریافت خواهیم کرد.

۸۶- به دست آوردن نیروی معنوی

ملیتوس نام شخصیتی در یونان قدیم بود. وی علاقه خاصی به حمل کردن یک گوساله بر پشت خود نشان می‌داد. او این کار را می‌کرد تا قوی شود. به هر میزان که گوساله رشد می‌کرد، ملیتوس هم قوی‌تر می‌شد. آن حیوان هیچ موقع آن قدر سنگین نشد که ملیتوس از عهده حمل او برنیاید. با رشد گوساله مردم نیز به قوی بودن ملیتوس واقف می‌شدند. ملیتوس همچنین علاقه داشت یک درخت انار را در دست نگاه دارد. او به قوی‌ترین مردانی که در کشورش می‌زیستند اعلام کرد: آیا کسی می‌تواند درخت انار را از دست او خارج نماید. مردانی برای مبارزه با او حاضر شدند و هر کاری را که می‌توانستند انجام دادند تا شاید موفق به خارج کردن درخت شوند. در حالی که آن‌ها به شدت تلاش می‌کردند او دستانش را باز می‌کرد و درخت را نشان می‌داد که هیچ تکانی نخورده.

ماهانتا هر روز مقداری حقایق را به چلا تعلیم می‌دهد. آموختن تدریجی این تعلیمات مانند رشد کردن آرام گوساله است که ملیتوس را به اوج قدرت رساند. زمانی که تعلیمات اک را می‌آموزید، قدمی به سمت جلوتر برداشته می‌شود. سرانجام شما از نظر روحی آنقدر قوی می‌شوید که کسی نمی‌تواند تصور نماید. اما نیروی معنوی نیاز به نمایش ندارد. این قدرت، محافظ انسان‌های ضعیف و آرام است زیرا از نظر روحی قوی می‌شوند.

۱۷- من فقط به شکستگی احتیاج داشتم

خانمی در یکی از خیابان‌های نیویورک در حال قدم زدن بود که با یک تاکسی برخورد کرد. وی در نتیجه برخورد با تاکسی چرخید و کنار خیابان روی زمین افتاد و بازویش شکست. در این موقع مردم دور او جمع شدند. مردم نیویورک تنفر عجیبی از کسانی که در حال رانندگی بی‌دقت هستند، در دل دارند. تعدادی از مردم حاضر بودند شهادت دهند که راننده در این حادثه مقصر است. زن در حالی که به راننده بیچاره نگاه می‌کرد، دریافت که او یک پدر و یک شوهر است و نمی‌خواست وی را به دردسر بیندازد. در این موقع عشق خداوندی در قلب او جوشید. یکی از داخل جمعیت گفت: به آن زن کمک کنید تا از زمین بلند شود. او به آن عده گفت: حال من خوب است در میان جمعیت ولوله‌ای افتاد و هر کس حرفی می‌زد. راننده از این که زن در مورد خطای او گذشت کرده، بسیار متشکر بود. زن به یک درمانگاه رفته و بازوی شکسته خود را گچ گرفت. مردم در زندگی دارای اهداف مختلفی هستند. این اتفاق بهترین فرصتی بود تا این که آن زن بتواند از طریق دریافت حق بیمه ثروتمند شود ولی او در قلب خود احساسی پر از عشق نسبت به آن مرد کرد. اگر او از این اتفاق بهره مالی می‌گرفت زمانی بیشتر از مدت درمان دستش باید رنج می‌برد. اغلب اوقات شما پاداش را از دو طریق مادی و معنوی می‌توانید کسب کنید. بعضی وقت‌ها ما احساس می‌کنیم که باید از مسائل مادی درگذریم. زیرا حمایت خداوند را ترجیح می‌دهیم. در آن هنگام است که انسان تجربه برکات خداوندی را

درک می‌نماید. بعدها آن زن با خنده می‌گفت: من فقط به شکستگی احتیاج داشتم.

۱۱۱- کادیلاک صورتی

یک اکیست تجارب جالبی داشت. نتیجه یکی از آن تجارب تمرین معنوی، از این قرار بود که وی دعای هیو را خوانده و سپس خود را در یک پرواز آسمانی تصور می‌کرد که به سوی منطقه اثیری و سپس مناطق بعدی می‌رود. هدف این سفرها این بود که او به منطقه روح سفر کند و در گرفتن هدیه با ماهانتا شریک شود. او شروع به تمرین کرده بود و بعد خودش را واقعاً در جهان‌های باطنی دیده بود. در آنجا یک کادیلاک صورتی بود که تمام تجهیزات آن از طلا بود و از تمام قسمت‌هایش نور پخش می‌شد. او با خود گفت عجب ماشین زشتی. بعد ندایی به وی گفت: سوار ماشین شو و رانندگی کن. او از این مسئله بسیار ناراحت بود، زیرا او آدم فخر فروشی نبود. و یک کادیلاک صورتی با اثاثیه طلایی برای او زیاد بود. وی امیدوار بود که کسی او را نبیند. وی در طبقات مختلفی از آسمان پرواز می‌کرد تا این که به منطقه ذهنی رسید. صدایی به او گفت: از ماشین بیرون بیا، تو با این ماشین نمی‌توانی وارد منطقه روح شوی. او از این کار کمی آزرده خاطر گشت. وی نمی‌دانست که آن کادیلاک صورتی سمبل کالبدهای درونی اوست که هنوز رنگ‌های خنده‌دار و اشکال مختلف و نامتناسب خود را داشتند. آنقدر خود را تزکیه نکرده بود که یک ماشین معمولی با رنگ مناسب را برای خود کافی بداند. زمانی که او داستانش را تمام کرد، یکی دیگر از چالاها که در آنجا بودند گفت: من هم یک چنین تجربه مضحکی داشتم. وی اضافه

کرد من در یکی از پروازهای روحی، خود را در یک معبد خرد زرین حکمت دیدم که در آنجا قدم می‌زدم. اغلب واصلین در آنجا بودند بعد استاد درونی ما وارد شد در حالی که شانه‌هایش از خنده تکان می‌خورد گفت: من خنده‌دارترین چیز را امروز دیدم، یکی از واصلین به ملاقات من آمده بود و سوار بر یک کادیلاک صورتی خنده‌دار بود.

در آن لحظه تمام کسانی که آنجا بودند با هم خندیدند. اگرچه آن مرد ناراحت شد ولی واصلین دیگر دریافتند که این چلا هدیه‌ای که با ماهانتا شریک شده بود، تجربه خندیدن بود.

۱۹- بازی ویدیویی

من به همراهی چند جوان در مورد بازی‌های ویدیویی صحبت می‌کردیم. ما امتیاز بازی‌های مختلف را با هم مقایسه می‌کردیم. مبتدیان معمولاً خیلی امتیاز نمی‌آورند. و از آنجایی که بیشتر بچه‌ها ثروتمند نیستند، باید سریع بیاموزند تا چگونه با مهارت بازی کنند وگرنه پول زیادی از دست می‌دهند. اگرچه بچه‌ها پول زیادی به طور فردی ندارد ولی دارای یک خاصیت جمعی هستند، زیرا با نگاه کردن به بازی‌های یکدیگر، به خوبی بازی را از همدیگر می‌آموزند.

همیشه پیش خودم فکر می‌کردم این بازی‌های ویدیویی نوعی نگرش کاذب به زندگی هستند. ولی روشی که این بچه‌ها در آموختن بازی‌های ویدیویی دارند، به گونه‌ای، مانند تعالیمی است که ماهانتا به چلا می‌آموزد. بچه‌ها در حین بازی به هم هشدار می‌دهند: هی! مواظب این ضربه باش! ماهانتا نیز از طریق ارتباط درونی و نوشته‌هایش به ما می‌آموزد تا مراقب این و آن باشیم.

همچنین ماهاتنا به ما در باره پنج حس و هوای نفس که داریم آگاهی و اخطار می‌دهد. ولی ما باید بازی زندگی را به شکل واقعی انجام دهیم و دریابیم که زندگی خیلی بزرگ‌تر و وسیع‌تر از این بازی‌هاست.

۹۰- پرنده سفید

یک بانوی اکیست از مادر ۹۰ ساله خود مراقبت می‌نمود. فشارهای مالی و جسمی او را بسیار پریشان و ناراحت کرده بود. مادرش تقاضاهای بسیاری از او داشت توان وی به آخر رسیده بود. یک روز تصمیم گرفت مراقبه کند، اما زنگ تلفن مزاحم کار وی شد. مادرش بود که از او می‌خواست تا نامه‌ای را برای وی پست نماید و می‌گفت: حتماً امروز باید انجام بگیرد. دختر بیرون را نگاه کرد هوا خیلی سرد بود و بارندگی ادامه داشت او نمی‌خواست خانه را ترک نماید. او بر خلاف میلش با اتومبیلش به خانه مادرش رفت تا نامه را پست نماید. او در راه به یک پرنده سفید بزرگ برخورد کرد. وی دید که آن پرنده در خیابان ایستاده او به آرامی از کنار آن پرنده رد شد، تا آسیبی به وی نرسد. او بعد از این که از پست به خانه برگشت دید آن پرنده همانطور آنجا ایستاده است. وی با خود فکر کرد که اگر پرنده بخواهد همانطور در آنجا بایستد امکان تصادف کردن آن با ماشین‌ها وجود دارد. بنابراین پرنده را برداشته و با خود به خانه می‌برد. به نظر می‌رسید که پرنده مریض است و در نتیجه او آن را در یک قفس گذاشته و برایش آب و غذا تهیه کرد. هنگامی که پسرش به خانه برگشت مادر گفت آن بالا یک پرنده بیمار است. پسر به سمت طبقه بالا دوید تا پرنده را ببیند. بعد مادرش را صدا زد و گفت

مادر پرنده از قفس بیرون آمده و روی چوب نشسته است و به نظر می‌رسد وضع پرنده رضایت‌بخش است. زن آن شب را از وی نگهداری کرد و فردا صبح آن را آزاد کرد. در آن هنگام زن احساس کرد که تمام گرفتاری‌هایش یک باره رفع شده است. مدتی پس از آن اتفاق مادرش زمین خورده و چند تا از استخوان‌های پایش شکست. علاوه بر مسائل گذشته وظایف پرستاری نیز به عهده او و خواهرش قرار گرفت. با زمانی که برای شغلش صرف می‌کرد دیگر هیچ وقتی برای رسیدگی به امور شخصی نداشت. یک روز احساس کرد که دیگر طاقتش تمام شده، بنابراین به استاد باطنی خود گفت من یک قدم دیگر نمی‌توانم بردارم. هر وقت به دیدن مادرم می‌روم او از همه شاکمی است من تحمل این همه مشکل را ندارم لطفاً کمک کن. روز بعد مادرش به وی گفت: دیشب خواب راحتی داشتیم برای اولین بار احساس سلامتی می‌کنم، نمی‌دانم چرا؟ ولی احساس می‌کنم حالم خیلی خوب است. از آن موقع به بعد دیگر شکایت هم نمی‌کرد. و مدتی بعد هم او را به خانه سالمندان انتقال دادند. او از این کار خیلی راضی بود. وضعیتی که چند ماه وی را آزار می‌داد رفع شده بود. ماهاتنا اول از آن پرنده سفید استفاده کرده بود تا او را شفا دهد بعد ناراحتی دیگر او را رفع نمود. همچنین مادر او باعث مشکلات دیگر زن بود، نامه مادرش وی را به سمت آن پرنده کشاند. او می‌توانست از کنار آن پرنده با بی‌تفاوتی بگذرد و توجهی به آن نکند. او نمی‌دانست که با این اقدام مورد توجه استاد باطنی قرار گرفته و در همین موقع بود که اک شروع کرد به شفای ناراحتی او.

۹۱- درسی برای برنامه‌ریز کامپیوتر

یک موزیسین در زندگی مشکلاتی داشت و از آینده خود نیز نگران بود. او به موسیقی عشق می‌ورزید. در حالی که وضع مالی نامناسبی داشت به همین دلیل وی تصمیم گرفت تا برنامه‌ریزی برای کامپیوتر را بیاموزد. این کار در نظر دوستانش غیر منطقی جلوه می‌کرد در حالی که او واقعاً شخص منطقی بود. موزیک حرفه بسیار دقیق و ظریفی می‌باشد. تئوری موسیقی به انسان یک نگرش دقیق می‌دهد. این موضوع در مورد شخصی که برنامه‌ریزی کامپیوتر را انجام می‌دهد، نیز صادق است.

وی به طور ناگهانی دریافت آزادی بیشتری برای نواختن موسیقی کسب کرده است. از زمانی که او نگرانی پرداخت بدهی‌هایش بود، هرگز نتوانسته بود این آزادی را داشته باشد. او در طول هفته به عنوان یک برنامه‌ریز کامپیوتر کار می‌کرد و امور مربوط به موسیقی را در آخر هفته انجام می‌داد. وی عادت داشت ترانه‌ای با این مضمون را زیر لب زمزمه نماید:

" حال که تو مرا ترک کرده‌ای در زندگی چقدر تنها هستیم."

اینک او سرگرمی بیشتری داشت و فقط مراسم عروسی را عهده‌دار بود. در جشن‌ها تمام دعوت‌شدگان از وی می‌خواستند تا آهنگ "چگونه زندگی شروع شد و همه چیز شکفت" را با هنرمندی او به سمعشان برساند.

یک ضرب‌المثل قدیمی بود که می‌گفت: موزیسین‌ها و هنرمندان همیشه در فقر زندگی می‌کنند. امروزه ما به این نتیجه رسیده‌ام که به هیچ‌وجه لازم نیست تا انسان در سختی زندگی نماید. ما فقط از گذشته خود مطلع هستیم و هیچ اطلاعی از آینده نداریم.

۹۲- زندگی کلیسایی

خانمی در یک کلیسای مذهبی بزرگ شده بود. مذهب در زندگی او نقش بسیار قوی و مهمی داشت. با این حال هیچوقت نتوانسته بود سؤال‌های روحی خود را پاسخگو باشد. او پیوسته در عذاب و ترس و کفر، سرگردان بود. پس از پیوستن وی به اکنکار، او خوابی می‌بیند. وی خود را در یک کلیسای غیر عادی می‌بیند که جایگاه راهبان، پشت سر اجتماع‌کنندگان بود. در کلیسا یک احساس آزار دهنده‌ای حاکم بود و او به شدت خوابش می‌آمد و در یکی از نیمکت‌ها دراز کشیده بود. ناگهان عده زیادی به کلیسا وارد شدند و او مجبور به نشستن شد. او با خود فکر می‌کرد که من متعلق به این مکان نیستم. او می‌اندیشید که آیا من می‌توانم این حصار را شکسته و به سوی روح خود حرکت کنم. کشیش مؤظه خود را شروع کرده و گروه کر آواز مذهبی غمگینی را برای اعلام همبستگی می‌خواندند. بعد از چند لحظه توجه او به سمت دیگری کشیده شد. خانمی با صدای بسیار لرزان پشت سر او نشست و آواز می‌خواند، او برگشته و به آن خانم نگریست. در سمت چپ آن خانم ماهانتا با یک لباس آبی تیره نشست بود. ماهانتا نمی‌خواند ولی در میان جمع بود و در حالی که لبخندی بر لب داشت به او چشمک زد. در این لحظه زن پی برد که کلیسا و تمام فلسفه‌با فان هیچ نفوذی بر روی او ندارند. و همین هنگام موسیقی قطع شد و مردم پراکنده شدند و کلیسا را ترک کردند. کشیش از این که مردم وسط مراسم اتحاد، کلیسا را ترک کرده بودند بسیار پریشان و خشمگین بود.

در این زمان زن از خواب بیدار شد. او دریافت که بسیار سبک شده است. ترس او از کلیسا و مسیحیت از وجودش رخت بر بسته بود. هدف از مشاهده این خواب برگرداندن سلامت روحی وی بود تا بتواند ترسی را که تمام عمر از مذهب داشته کنار بگذارد و به سوی اک برود.

بعضی از مردم تحجر را از خانواده به ارث می‌برند. بسیاری از مردم عقیده دارند که کلیسا برای توطئه‌چینی علیه مذهب نیست. واقعاً باعث تأسف است اگر که مذهب، باعث کوتاه‌فکری مردم شود. کوتاه‌فکری مسئله‌ای نیست که فقط محدود به مسیحیت یا اک باشد.

۹۳- صدمین میمون

از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۸ دانشمندان ژاپنی به روی گروهی از میمون‌ها که در یکی از جزایر ژاپن زندگی می‌کردند، تحقیقاتی انجام می‌دادند. یکی از آن آزمایش‌ها از این قرار بود: آن‌ها سیب‌زمینی‌های شیرین را روی ماسه‌ها پرت می‌کردند. میمون‌ها به سبب علاقه زیادی که به سیب‌زمینی داشتند به طرف آن‌ها رفته و آن را برمی‌داشتند اما قبل از خوردن، ماسه‌هایی را که به سیب‌زمینی چسبیده بود را با دست جدا می‌کردند، بعد می‌خوردند. در این بین یک میمون ۱۸ ماهه به نام imo سیب‌زمینی را برداشته و به سوی دریا می‌دود. او غذایی را در آب شسته و سپس به راحتی آن را میل می‌کند. به زودی این طرح بین میمون‌های جوان مطرح شده و آن‌ها هم از او متابعت می‌نمایند. اما میمون‌های دیگر مایل به انجام این کار نبودند. این ماجرا زمانی جلب توجه کرد که صدمین میمون نیز مبادرت به این

کار کرد. صبح روز بعد دانشمندان دیدند که تمام میمون‌ها جمع شده‌اند و مشغول شستن سیب‌زمینی هستند. این مسئله نشان‌گر نوعی تغییر روش بود. تجربه این میمون‌ها به شکلی به هم‌نوعان آن‌ها در جزایر دیگر نیز رسید. این حالت چنان مرسوم شد که تمام میمون‌ها در هر نقطه‌ای که زندگی می‌کردند این کار را انجام دادند.

زمانی که انجام یک عمل، معقول به نظر رسد آن عمل در همه جا انتشار می‌یابد. این مفهوم سطح آگاهی جمعی است. اگر شخصی در موردی با ابهام مواجه باشد اطرافیان وی شروع به توجیه وی می‌نمایند تا این که او را آگاه سازند. رسیدن به صدمین میمون در تعالیم اک مانند جهشی در تمام دنیا است. این نوع آگاهی را تمامی مردم کسب خواهند کرد زیرا یکی از قوانین اک است.

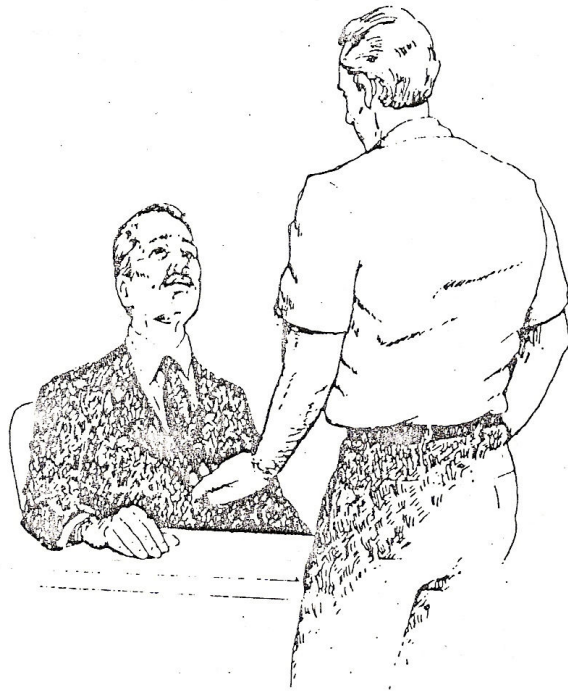
تفکرات عارفانه

برای تحول معنوی دو مرحله وجود دارد، اول شناختن راه، دوم در آن راه قدم گذاشتن.

در زندگی‌های مختلف، روح فرصت می‌یابد که جزیره کوچک جسم را ترک نماید در ابتدا به این علت ساکن است که به وسیله دنیای مادی جذب می‌شود. اما هنگامی که عمر این جذابیت‌ها به پایان می‌رسد، سفر روح از جسم به سوی خدا شروع می‌شود.

استاد سعی دارد چیزهای خوب را جایگزین چیزهای بی‌اهمیت نماید.

اگر شما مایل باشید، امروزتان را نسب به دیروز اصلاح می‌نمایید یا به عبارتی امروزتان بهتر از دیروز هست. اگرچه این اقدام جزئی هم باشد اما اثر آن بیشتر از آن چیزی است که شما می‌پندارید، بدین طریق شما وجود خود را تقویت نموده و به یک انسان خلاق تبدیل شده‌اید.



**مردی که در سمت ریاست بود، ناگهان متوجه تغییر رفتار خود
شد او خود را آماده کرده بود تا به گونه، رئیس و کارمندی
برخورد کند، در صورتی که وقتی با برادرش مواجه شد
رفتارش تغییر کرده و در موضعی برابر با او قرار گرفت**

فصل دهم

آزادی

۹۴- بازی ورق

رئیس شرکتی در حال قدم زدن در محوطه شرکت بود که از پشت یکی از درها صدای خنده و نیز صدای به هم خوردن ورق را روی میز می‌شنود. او فکر کرد که تعدادی از کارمندانش در وقت اداری به تفریح و مسخره‌بازی پرداخته‌اند. اما به جای ورود به اتاق از سرپرست آن قسمت خواست که کارمند مقصر را نزد وی بفرستد. وی به سرپرست گفت که این‌ها مبادرت به انجام این کار نادرست کرده‌اند، لطفاً اقدامات لازم را به عمل آورید. سرپرست خواست که با سیاست عمل نماید، بدین شکل که آن‌ها را فرا خوانده و پس از کمی سرزنش به سر پست خود بفرستد و با این کار به اصطلاح وضعیت را اصلاح نماید. سرپرست بعد از سرکشی به اتاق مزبور فقط یک نفر را یافت و همراه او به اتاق رئیس رفت و گفت تنها کسی که من در آنجا دیدم ایشان بودند. رئیس، قیافه آن مرد را از نظر گذارند، آن مرد برادر رئیس بود. سرپرست پرسید: چه دستوری می‌فرمایید. رئیس به سرپرست اشاره کرد تا از اتاق بیرون رود. برادر وی به طور داوطلبانه به روی یک پروژه کار می‌کرد که مربوط به شرکت بود. سرپرست در حالی که آنجا را ترک می‌کرد با خود فکر می‌کرد حتماً رئیس از این که برادرش را به آن شکل احضار کرده، ناراحت می‌باشد. رئیس رو به برادر خویش کرده و گفت: آیا زمان استراحت شما بوده؟ برادر در جواب گفت من در وقت نهار روی پروژه‌ای که به من داده بودید کار می‌کردم و ۱۵ دقیقه

به خودم استراحت داده بودم و به تنهایی داشتم با خود بازی می‌کردم. رئیس گفت: بله. و سپس پرسید: پیشرفت کار پروژه در چه حال است؟ برادرش گفت: من فکر می‌کنم که پیش از هر چیز باید آن را انجام بدهم. ناگهان رئیس دریافت که حالش تغییر کرده، او خود را آماده ساخته بود تا در مقابل رئیس و مرئوس با کارمندان مختلف برخورد نماید، اما اینک با برادرش به لطف و مهربانی صحبت می‌کرد.

این داستان قصد دارد نکته مهمی را به ما یادآوری نماید و آن از این قرار است که چطور یک نوآموز اک به پنجمین رتبه از مسلک خود می‌رسد. روابط او با خودش در پیچ و خم‌های روحی تغییر می‌کند. او دیگر یک کارآموز مبتدی نیست، زیرا در مسیر هویت‌های استادش قرار گرفته است. در مرتبه پنجم وصل، آزادی زیادی وجود دارد، به لحاظ این که در این مرحله او با دست یافتن به این مقام دارای حقوق و امتیاز تحرک و پویایی می‌شود.

۹۵- یک میلیون چینی

یکی مربی بسکتبال در کارولینای جنوبی مشغول تدریس بود. قبل از آغاز بازی‌های بزرگ، تیم زیر نظر او، در وضع ایده‌آلی قرار داشت. هنگام تمرین و گرم شدن، بازیکنان عصبی و ناراحت بودند. آن‌ها نمی‌توانستند خوب بازی کنند همچنین فراموش می‌کردند به یکدیگر پاس بدهند. همه چیز داشت خراب می‌شد و به نظر می‌رسید در این دقایق آخر بازی، بتوانند وضع خود را تغییر دهند. مربی، آن‌ها را خوانده و گفت: بچه‌ها می‌خواهم نکته‌ای را یادآور شوم. متجاوز از یک میلیون چینی هیچ اطلاعی

از این بازی شما نخواهند داشت! پس به زمین برگردید و سعی
نمایید اوقات خوشی را داشته باشید. آن‌ها این کار را انجام
دادند. آنان می‌دانستند که زندگی را نباید در حدی جدی پنداشت
که نتوان از آن لذت برد.

اغلب اوقات ما به خود سخت گرفته و خویشتن را به بند
می‌کشیم. شما نباید در انواع مراحل زندگی به خود شتاب و
ناراحتی راه دهید. ما در آیین اک می‌آموزیم که با نور و صوت کار
کنیم و آگاهی خود را گسترش دهیم. زمانی که با عشق همراه
هستیم او جهت صحیح اعمال و افکارمان را به ما نشان داده و
می‌توانیم به راحتی زندگی کنیم.

۹۶- اسکاتی مرا بگیر

deus exmachina سمبل وسیله‌ای بود برای نویسندگان
یونان باستان که توسط آن قهرمانان داستان‌ها را از زمین به
آسمان می‌بردند. نویسندگان خدایی داشتند که به زمین آمده و
برای نجات قهرمان او را به آسمان می‌برد.

یکی از کارآموزان اک در مورد یکی از اصول مکتب همیشه با
اشکال مواجه شده و به سختی آن را درک می‌کرد. وی در ارتباط
با استاد باطنی خود همیشه مشکل داشت و تنها کاری که می‌کرد
این بود که می‌گفت: وازی این مشکل را حل کن و انتظار داشت
که وازی به مانند شعبده‌بازی مشکل وی را حل نماید.

یک شب او خوابی می‌بیند. وی خود را در سفینه پیشتازان فضا
می‌بیند که یکی از سریال‌های قدیمی تلویزیون می‌باشد. او خود
را به جای کاپیتان کرک می‌دید. دشمن سرسخت وی کلینگون‌ها

او را اسیر کرده و در سیاره‌ای محبوس نموده و فضاییمایش به دور آن سیاره می‌چرخید.

استاد در قید حیات وی در نقش اسکاتی ظاهر شده بود. اسکاتی وظیفه داشت که به وسیله یک ماشین کارکنان فضاییما را از سفینه به سیاره انتقال دهد. کاپیتان یک وسیله الکترونی داشت که در جایی پنهان کرده بود. و به وسیله آن می‌توانست پیام‌های موریسی بفرستد.

سپس وی می‌بیند که در فاصله دوری یک کامیون کوچک به سوی او می‌آید. راننده کامیون همان اسکاتی بود که استاد در قید حیات است. او اسکاتی را صدا زد و می‌گفت: مرا از اینجا دور کن استاد در قید حیاتش به او جواب داد: من ۳۵ ساعت رانندگی کردم تا به اینجا رسیدم و هنگام برگشت مشکلات زیادی خواهیم داشت.

او دریافت که نقصی در وجود وی می‌باشد. او گرفتار تمایلات ذهنی خویش بود و باید خودش را از بند آنان رها می‌ساخت وی نمی‌توانست به فضاییمایش که سمبل آزادی روح او بود برگردد. وی در جستجوی آزادی روحی بود تا بتواند به سوی خدا سفر نماید.

اک به ما می‌آموزد که چگونه به خودمان کمک نماییم. این یک اصل است که در ابتدا ما باید بتوانیم به وسیله خلاقیت خودمان به خود کمک کنیم و اگر با مشکلی مواجه شدیم که توانایی رویارویی با آن را نداشتیم استاد به ما کمک خواهد نمود.

۹۷- زنبیل پر از خودکار

روزی در خواب، خود را در یک خیابان دیدم که داشتم قدم می‌زدم در همین حال پیرمردی را مشاهده کردم که زنبیلی را در دست داشت. زنبیل وی پر از خواربار بود. او به سختی راه می‌رفت و دائم تلوتلو می‌خورد. با خود فکر کردم شاید به علت زیادی سن است که او اینطوری راه می‌رود و پنداشتم که این مرد فقیر ما یحتاج خود را تهیه و به خانه حمل می‌نماید. در این هنگام تعدادی از بچه‌هایی که در خیابان بودند دور او را گرفته و به وی تنه می‌زدند. به طوری که نزدیک بود پیرمرد نقش زمین شود. با دیدن این صحنه به سمت او رفته و به او گفتم: اگر اجازه بدهید زنبیل شما را حمل خواهیم کرد. من می‌دانستم که محل زندگی وی فاصله کمی با ما دارد. وی زنبیل را به من داده و از این که توانسته بود از دست آن بار خلاص شود، خوشحال به نظر می‌رسید. زنبیل سنگین بود و من با گرفتن آن در حالی که عقب عقب می‌رفتم و بسته را در دست داشتم به زمین خوردم. پیرمرد نزدیک شد و گفت: می‌توانم به شما کمک کنم. از آنجایی که من بسیار مغرور بودم پس از کمی جابه‌جا شدن گفتم: فکر می‌کنم بتوانم بلند شوم. من متوجه شدم که راه رفتن پیرمرد با هنگامی که بسته را به من داده هیچ فرقی نکرده است. پس از رساندن وی به خانه سالمندان وی به هم سالان خود پیوست و من در این فکر بودم که چطور بعضی از مردم و از جمله خودم در مورد زندگی بقیه مردم قضاوت نادرستی داریم. ما فقط عیب‌های مردم را زیر نظر داریم. اغلب با خود می‌گوییم که مردم چنین و چنان هستند و یا به دنبال نقص‌هایی که در

زندگی دارند می‌گردیم. فلانی بی‌نظیر است و یا فلان شخص در زندگی شکست خورده و یا از نظر روحی ضعیف است. در مورد مسئله آن پیرمرد من فکر می‌کنم که دچار اشتباه شدم که به وی پیشنهاد کمک کردم. او خوشحال می‌شد از این که آن بار را به من می‌داد اما من خطا کردم. هنگامی که شما به عیب شخصی اشاره می‌کنید در حقیقت آن نقص در وجود خود شماست.

۹۸- درس آیزنهاور

در زمان جنگ دوم جهانی من در اتاق انتظار یک دامپزشکی نشسته بودم. در اتاق مردی کنار صندلی ژنرال آیزنهاور نشسته بود. او بسیار خوش صحبت بود و داستان‌های زیادی در مورد فرمانده خود می‌گفت و ژنرال به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، مرد می‌گفت: زمانی که ژنرال برای جمعیتی سخنرانی می‌کند، مانند این است که با یک نفر صحبت می‌نماید همچنین می‌گفت که او به دیگران اعتبار می‌داد، حتی زمانی که در موردی، تغییر عقیده می‌داد.

بعد از جنگ دوم جهانی و جنگ کره ژنرال قصد داشت رئیس‌جمهور شود. در رابطه با این موضوع امکان دارد کسی از وی سؤال کند که چه کاری برای این منظور انجام داده‌اید و یا چه شرایط ویژه‌ای را برای کشور در نظر گرفته‌اید. ما معمولاً عادت داریم در هنگام جنگ افکار مبالغه‌آمیزی در مورد زمان و مسائل جنگ داشته باشیم. ولی عظمت و وسعت عملکرد ژنرال از جای دیگری ناشی می‌شد.

زمانی بود که او می‌بایست وارد کار می‌شد. بنابراین وی اقدامی کرد تا آن کار را انجام دهد. ولی او حتماً آموزش‌های اک را قبلاً در این زمینه دیده بود. گاهی اوقات لازم است به جای این که ما عملی انجام دهیم، عقب‌نشینی کرده و اجازه دهیم روح عمل کند، این را همکاری روح می‌نماند.

در زمان وی آمریکا یکی از رفیع‌ترین مراحل کامیابی و موفقیت را گذراند که در چندین قرن گذشته مشاهده نشده بود. این موضوع درست نیست که تمام این موفقیت‌ها را به تنهایی به حساب او بگذاریم ولی او این قابلیت را داشت که به مردم اجازه دهد آزادانه با روح الهی کار کنند. این عامل، موفقیت را، نصیب انسان می‌نماید.

۹۹- موسیقی محلی

یک اکیست به جهت شرکت در یک سمینار پروازی با هواپیما انجام می‌داد که ضمن پرواز به وی حالت تهوع دست داد. معمولاً او در زمان بیماری مسافرت نمی‌کرد ولی این یک وضعیت استثنایی بود. پرواز زیاد رضایت‌بخش نبود زیرا هواپیما دائم بالا و پایین می‌رفت و او در قسمت سیگاری‌ها قرار داشت. به همین علت وی از مهماندار خواست تا اگر ممکن است در قسمت جلو، یک صندلی، به او نشان دهد، زیرا بیماری وی هنوز بهبود نیافته بود.

خانم چشمانش را بست و شروع به خواندن دعای هیو کرد. وقتی استاد درونی خود را دید استاد وی را به تعجب واداشت. او یک کلاه بسیار بزرگ به سر داشت و یک ژاکت با حاشیه پوست

خرگوشی به تن داشت گیتاری به گردنش آویزان نموده و شروع به خواندن یکی از آوازهای قدیمی هانک ویلیامز کرد. استاد در آواز می‌خواند که چرا من نمی‌توانم ذهن مشکوک تو را آزاد ساخته و قلب سرد تو را ذوب کنم؟ خانم دریافت که ناراحتی او به علت تکان‌های هواپیما نیست بلکه او قبل از رسیدن به سمینار در جریان تصفیه روحی قرار گرفته است. استاد سعی می‌کرد تا دروازه قلب او را برای خلوص گشوده، نگه دارد. چند روز پس از برگشت، وی به یک گروه‌مایی منطقه‌ای عزیمت کرد. یکی دیگر از کارآموزان، واقعه‌ای را که در سمینار برای او اتفاق افتاده بود توضیح می‌داد.

آن مرد در باره ندای خداوند صحبت می‌نمود و این که چه عملی را برای فهم آن انجام داده است. وی اضافه کرد مانند شنیدن یک موسیقی کلاسیک است، مردم مایل‌اند آن را زمزمه نمایند. ولی دسترسی به تمام آن ندا را ندارند. مرد می‌گفت که اک مانند موسیقی کلاسیک است نه مانند موسیقی محلی. بعد از شنیدن سخنان آن مرد، خانم شروع به خندیدن کرد و گفت که اجازه دهید می‌خواهم مطالبی را در مورد موسیقی محلی به شما بگویم. روی سخن وی با کارآموز مغروری بود که آن موسیقی را کشف کرده بود. او می‌گفت موسیقی کلاسیک نزدیک‌ترین موسیقی‌ها به بهشت آسمانی است. اک از هر روشی می‌تواند برای ارتباط با شما استفاده می‌نماید ولی راهی را که به صلاح شما است انتخاب می‌نماید.

۱۰۰ - پایاچه‌نا، بیا خانه

بانویی یک طوطی به نام پاپاجه‌نا داشت. یک روز پرنده خارج از قفس نشسته و مشغول دانه خوردن بود و به نظر می‌رسید که از این کار خوشحال است. تصادفاً باد شروع به وزیدن کرد و خانم با عجله اقدام به بستن پنجره نمود ولی پرنده وحشت کرده و از پنجره به بیرون می‌پرد. زن به بیرون رفته و می‌بیند که طوطی بالا و بالاتر رفته و روی درختی می‌نشیند.

وی دائم به طوطی می‌گفت: «پاپاجه‌نا برگرد به خانه» خانم بسیار ناراحت بود زیرا می‌پنداشت که پرنده دیگر به خانه بر نمی‌گردد. او به مادرش، دفتر آتش‌نشانی و حتی به دفتر اک متوسل شد. یکی از کارمندان اک به وی پیشنهاد می‌کند که شروع به تمرینات روحی نماید تا بصیرت پیدا کرده و بداند که چه علتی باعث این واقعه شده است.

او استاد باطنی‌وازی را به خیال آورد. وی سعی نمود تا تصور کند که پرنده هرگز از خانه بیرون نرفته و بالای درخت نیست بلکه درون خانه است. اما روز آمد و شب شد ولی طوطی هنوز روی درخت نشسته و آواز می‌خواند. سرانجام زن نشست و کتاب شریعت‌کی‌سوگماد را خواند. در حین مطالعه چشمش به قسمتی افتاد که در مورد آزادی، مطلبی نوشته بود و بعد موضوعی را در رابطه با عشق خواند.

آن خانم پیام را دریافت کرده بود. زن بیرون رفته و طوطی را صدا زد و گفت: من می‌دانم تو روح هستی و نیز اطلاع داریم تو آزاد هستی، بنابراین اگر مایل به آمدن نباشی باز هم من تو را دوست خواهم داشت ولی انتخاب راه بستگی به خودت دارد.

در آن زمان خانم آزادی بیشتری نسبت به بقیه اوقات کسب کرده بود و از وابستگی طوطی رها شده بود. هنگامی که شب فرا رسیده و به منزل رفت. مدتی بعد او صدایی مانند تماس چیزی با پنجره شنید و او به حیاط رفت وقتی به آنجا رسید طوطی درست روی سرش نشست.

پرنده رام او بود ولی او احساس تعلق به وی نمی‌کرد. آن یک روح بود و به صورت یک پرنده ظاهر شده بود. او نیز به آزادی احتیاج داشت. او مختار بود که بین آزادی و عشق آن زن، یکی را انتخاب نماید.

۱۰۱- عزیمت به کنگره

در سال ۱۸۴۶ ابراهام لینکلن قصد داشت به یک کنگره برود. رقیب او یک کشیش صاحب منصب به نام کارت رایت بود که با او به مخالفت می‌پرداخت. یک روز لینکلن به کلیسای آن کشیش رفت تا به مؤظه وی گوئش فرا دهد. در میان مؤظه ناگهان کشیش چهره رقیبش را مشاهده کرد که در ردیف‌های پشت نشسته بود.

او سعی کرد با صحبت‌هایش کمی به او طعنه بزند. بنابراین رو به مردم کرده و می‌گوید که تمام کسانی که مایلند قلب آن‌ها به خداوند متعلق باشد و روانه بهشت گردند، لطفاً به پا خیزند. گروهی به پا خواسته و گفتند: آمین.

سپس کشیش گفت اینک کسانی که می‌خواهند عاقبت نیکی داشته و از چنگال جهنم در امان باشند، لطفاً بپاخیزند. بقیه گروه نیز به پا خواسته و گفتند آمین.

کارت رایت متوجه شد که لینکلن به هیچیک از دستوره‌های وی عمل نکرده است. پس رو به مردم نموده و ادامه داد: گفتم کسانی که می‌خواهند به بهشت رفته و یا کسانی که می‌خواهند از عذاب جهنم در امان باشند بلند شوند ولی آقای لینکلن به هیچکدام جوابی نداد، من مایلم سؤالی از ایشان بنمایم و بدانم که مایل‌اند به کجا بروند؟ لینکلن برخاسته و به آرامی گفت: جناب کارت رایت من بدون هیچ غرضی به اینجا آمده‌ام تا به مؤعظه شما گوش دهم و نیامده‌ام تا سیاست‌بازی کنم. شما صراحتاً از من سؤال کردید که من مایلم به کجا بروم؟ اینک جواب شما را مستقیماً می‌گویم: من به کنگره می‌روم.

۱۰۲- تمرینی برای آزادی مطلق

یک اکیست واصل حلقه چهارم اک بیمار شده بود. بعد از انجام آزمایشاتی پزشکی به او گفته بود که شما باید تحت عمل جراحی قرار گیرید. پزشک نمی‌توانست درک نماید که این بیمار چگونه بدون عمل جراحی تا به حال به حیات خود ادامه داده است؟ پس به فوریت وی را در بیمارستان بستری نمود.

یک شب قبل از عمل، مرد اکیست با همسرش صحبت می‌نمود که یک مددکار اجتماعی در حالی که رد می‌شد به اتاق بیمارستان نگاهی انداخته و گفت: ممکن است داخل شوم و صحبتی را با شما داشته باشم آن دو به مددکار اجازه داخل شدن را دادند و آن مددکار از بیمار پرسید: از عملی که فردا قرار است روی شما انجام شود ترسی ندارید؟ بیمار جواب منفی داد.

مددکار با شنیدن این پاسخ عقب کشیده و کارت مخصوص اطلاعات را که در دست داشت بررسی کرد. به او گفت که شما

یک اکیست هستید، من هیچوقت مطلبی را در مورد آن شنیده‌ام. بیمار شروع به دادن توضیحاتی در باره اک نمود و گفت: روح بخشی از وجود ما است و در حقیقت وجود، همان روح است. قبل از این که مددکار اتاق را ترک نماید، رو به بیمار گفت: من آمده بودم اینجا به شما کمک کنم، اما اینک می‌بینم که شما به من کمک نموده‌اید.

عمل بیمار با موفقیت انجام شد و زمانی که وی به هوش آمد، به خاطر آورد که در هنگام عمل به همراه استاد درونی خود بوده است و با او خداحافظی می‌کرده، زیرا به جسم مادی خود مراجعت می‌نموده است.

در اتاقی که بیمار بستری بود سه تخت وجود داشت. در یکی از تخت‌ها پیرمرد هشتاد و یک ساله بستری بود و در یک تخت دیگر یک مرد جوان مسیحی بود. مرد جوان رو به بیمار نموده و گفت: نگران به دست آوردن سلامتی خود نباشید، زیرا که خدا با ماست. ظرف چند روز آن‌ها یک رابطه دوستی با یکدیگر برقرار کردند. آن‌ها در مورد سرنوشت، زندگی در دنیای دیگر، آزادی روح و طبیعت اشیاء با یکدیگر به گفتگو می‌نشستند.

یک روز صبح صدایی از پشت در شنیده شد که می‌گفت می‌توانم داخل شوم؟ همان مددکار اجتماعی بود که می‌گفت من صحبت‌های شما را شنیدم اگر امکان دارد من نیز در اتاق باشم و از نزدیک در جریان حرف‌های شما باشم. بحث اولیه آن‌ها در مورد اک بود. اکیست به دیگران گفت: من در مورد دانشی که نسبت به مسائل روحی دارم مغرور هستم. وی می‌پنداشت که

همه چیز را در مورد روح می‌داند او فقط در مورد مسائل روحی و مسائل عقلی آن کسب دانش کرده بود.

در آن زمان او چیزی در قلب خود از اک نمی‌دانست ولی در آن بیمارستان تغییرات درونی بسیار صورت پذیرفت. زیرا کارکنان بیمارستان در هر فرصتی از وی سؤالاتی درباره اک می‌نمودند و او باید برای جوابگو بودن به آنان آموخته‌هایش را وسعت می‌داد. پس او دانسته‌هایش نسبت به قبل بیشتر شد.

مددکار اجتماعی گفت: من علاقه زیادی به شنیدن مسائلی که مربوط به آزدای روح است، دارم. در کلیسایی که من برای عبادت به آنجا می‌روم بایدها و نبایدهای زیادی وجود دارد در مورد آنها چه نظری دارید؟ بیمار گفت: که کلیسا به شما نیازمندی‌های روزانه زندگی را عرضه می‌دارد. در صورتی که اک به شما می‌گوید نیروهای وجودتان را برای آزدای روح گسترش دهید.

بیمار پس از بهبود با مددکار خداحافظی کرده و به منزل می‌رود. روز بعد وی یک تکه کاغذ صورتی رنگ دریافت می‌دارد که نشان از ارتقاء روحی وی به وصل پنجم را می‌دهد. هنگام بستری بودنش در بیمارستان او از مرتبه چهارم اک (که مرتبه ادراک منطقی اک است) به وصل پنجم ارتقاء یافته بود. در رتبه قبلی فکر توانایی این را ندارد که روح را ببیند در مرحله پنجم واصل سعی می‌کند تا با عشق و قلب عمل نماید.

۱۰۳- یک در میلیون

یکی از پیروان اک نامه‌ای به یکی از شرکت‌های هوایی نوشته و در باره رفتار ناشایستی که کارکنان آنجا با وی داشتند نکاتی را

متذکر شده بود. آن شرکت در جواب آن نامه یک سند ۱۵۰ دلاری برای استفاده از پروازهای وابسته به آن مکان برای وی ارسال نموده بود.

اکیست با همسرش در این مورد صحبت کرده و با خنده می‌گفت که با این هزینه نمی‌تواند به جای دوری پرواز کنیم ولی امیدوارم که با استفاده از آن امکان سفر فلوریدا میسر باشد. همسرش گفت: پرواز به فلوریدا هزینه بیشتری دارد پس اجازه بده کمی فکر کنم. پس از کمی تأمل زن ادامه می‌دهد که من یک آدرس می‌دانم که در آنجا حراجی انجام می‌دهند و اگر تو در آن حراج به توصیه‌های متصدی آنجا گوش فرا دهی، می‌توانی یک پرواز مجانی به فلوریدا را جایزه بگیری.

مرد با شنیدن این حرف به سراغ دفتر حراج رفته و متصدی آنجا شروع به قرعه‌کشی کردن توسط گوی‌ها کرد. مرد اکیست گفت: یک لحظه اجازه بدهید من نمی‌خواهم وقت شما را زیاد بگیرم. من اینجا نیامده‌ام که یک جنس حراجی بخرم. من فقط برای پرواز مجانی به اینجا آمده‌ام متصدی از اکیست پرسید: شما در عرض سال چند سفر هوایی دارید؟ اکیست جواب می‌دهد: ۴ یا ۵ پرواز. متصدی گفت: از مردم عادی بیشتر سفر می‌کنید پس اکیست شروع کرد به دادن توضیحاتی در مورد مکتب خویش و گفت من پروازها و تعطیلات خود را طوری تنظیم می‌نمایم تا بتوانم در سمینارهای اک شرکت نمایم و مختصری راجع به اک به متصدی توضیح داده و گفت: من فکر می‌کنم شما نتوانید در مورد سفر مجانی من کاری انجام دهید. متصدی می‌گوید: رئیس به من گفته که فقط یک در میلیون انسان‌هایی که به اینجا

می‌آیند، خواستار خرید چیزی نخواهند بود، زیرا او حتماً همه چیز دارد و ما نمی‌توانیم با وسیله‌ای، آن‌ها را تطمیع کنیم ناگهان مرد متصدی شروع به صحبت کردن در مورد این که اخیراً همسرش را طلاق داده و همچنین در کارش موفق نمی‌باشد و اکنون زندگی او وضع خوبی ندارد، می‌کند.

وی همچنین اضافه کرد که من تا چندی پیش می‌توانستم با فروش اجناس حراجی امرار معاش کنم ولی اخیراً فروش من قطع شده و من این موضوع را به اطلاع رئیس رسانده‌ام و او گفت نگران نباش کسی به اینجا آمده و به شما کمک خواهد نمود. من می‌اندیشم که کسی شما را از بالا برای کمک به من فرستاده است.

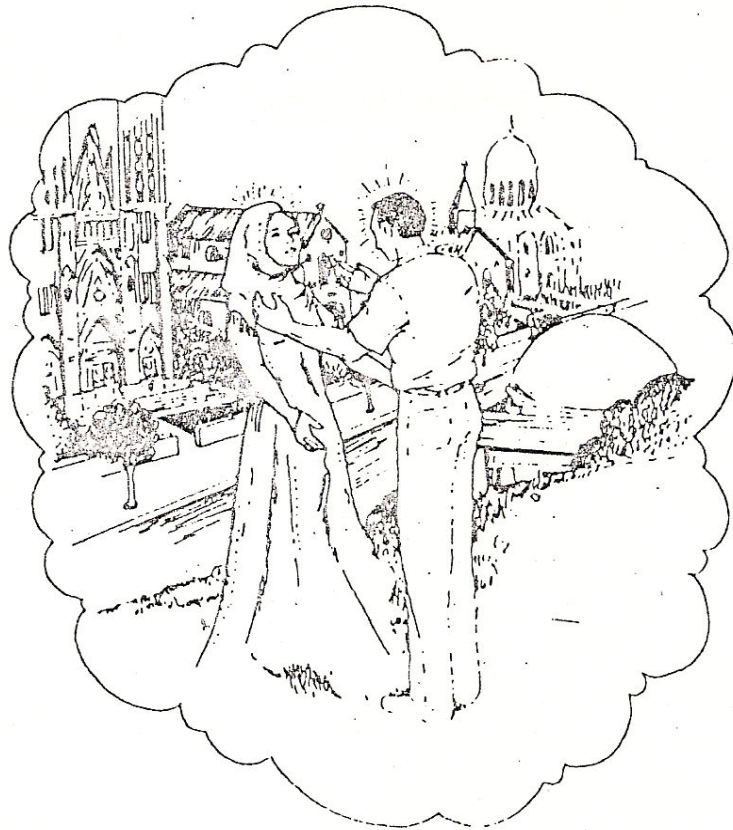
اکیست به او گفت: می‌دانید شما چه کاری انجام می‌دهید. چرا مردمی را که مراجعه می‌نمایند از حقایق بازی حراجی آگاه نمی‌کنید. مرد پس از کمی تأمل گفت: من عادت داشتیم زمانی که می‌خواستیم اجناس حراجی بفروشیم همه چیز را در این رابطه به آن‌ها بگوییم. من می‌خواستیم خودم باشیم ولی مدتی بعد پیرمرد فروشنده دیگری را در حراجی دیدم که در اثر این کار من در فشار و ناراحتی است و مجبور شدم راهی را که این عروسک‌ها و مترسک‌ها انجام می‌دهند طی کنم.

بعد از درددهای متصدی، واصل اک می‌گوید: من می‌خواهم جنس حراجی خریداری کنم! متصدی می‌پرسد: به راستی؟ پس از کمی مکث به مرد می‌گوید: بفرمایید این هم جایزه شما. پنج بلیط رفت و برگشت هواپیما و پنج شب اقامت مجانی در هتل

برای دو نفر، حتی اضافه بار آن‌ها را مجانی در نظر می‌گیرد. متصدی بسیار برای چیزی که آموخته بود، سپاسگزار شد. او این حقیقت مهم را دریافته بود که با مردم صحبت نماید و قلبش را برای آن‌ها گشوده، گذارد. در نتیجه همه به او اعتماد خواهند نمود زیرا که تو حقیقت را به آنها می‌گویی ضمناً اکیست آموخت که وجودش را به اک سپرده و دریافت که او برای اک وسیله‌ای می‌شود و مهم نیست که این وسیله کجا می‌رود و چه می‌کند.

تفکرات عارفانه

معرفت، قدرت و آزادی، اهداف غایی یک جوینده خدا نیستند.
اینها خصوصیتی هستند که انسان دارنده ادراک خداوند،
بدانها دست می‌یابد.
ماهانتا فقط نشان‌دهنده راه است او نمی‌تواند کسی را مجبور
به پذیرفتن آن راه نماید، در حالی که آن شخص نمی‌خواهد.
در سفرهایت با دشواری مواجه می‌شوی ولی درکی را که اک
به تو می‌دهد به دست می‌آوری این چیزی است که ما به
خاطر آن اینجا هستیم.
نقطه اوج را جستجو کن باقی زندگی تو خود به خود در
جریان خواهد بود.
حقیقت هرگز در کتابی نمی‌گنجد، حقیقت فقط در قلب
می‌گنجد.



او ملاقات با استاد را در کالبد نورانی و به روی مناطق درونی
به یاد آورد. ماهانتا در شکل مشعشع خود او را در آغوش
گرفته و آن لحظه زن فهمید که این همان حقیقت گمشده
زندگی اش بوده است.

فصل یازدهم

استاد درونی و بیرونی

۱۰۴- خواب کلیسای

خانمی در یک کلیسا بزرگ شده بود. پدرش یک کشیش محترم در آن مذهب بود که از سن ۷ سالگی او را در کلیسا نگهداری می کرد تا او به سن ۲۱ سالگی رسید. سالهای اقامت وی در آنجا برای او بسیار دشوار بود. او شبها کابوس می دید و علت آن باورهای مذهبی بود که والدینش تدریجاً به وی القا کرده بودند.

یک شب در کابوس می بیند که پشت در بهشت ایستاده و صدای ترومپت به گوشش می رسد در همان موقع درها به آهستگی باز می شوند ولی دختر به درون بهشت نمی رود. تا این که دربها دوباره بسته می گردد. آن دختر در دانشکده فیزیولوژی بود و در قسمتی از دروسش آموخته بود که برای فائق آمدن بر ترس باید معالجه گردد. بنابراین به پزشک مراجعه کرده و هشت سال تحت درمان قرار می گیرد. بعد از گذراندن این مدت او در کتابخانه ها به دنبال کتابی در مورد الهیات می گشت تا بتواند قدمهای بعدی را به سمت خدا طی کند. در ۳۰ سالگی خواب عجیبی می بیند، وی خود را درون خیابانی دید که اطراف خیابان پر از کلیسا بود، او به داخل همه آنها رفت ولی از تمام آنها ناامید برمی گشت. وی در حالی که حسرت می خورد و آه می کشید گفت: آنها همه دور از حقیقت هستند. به آخرین کلیسا که وارد شد آنجا را مرقدی یافت و در داخل خیابانی به سوی چمنزاری قدم برداشت و از فاصله دوری شخصی را دید که از او نور

سفیدی ساطع می‌شد. او ماهاننا استاد در قید حیات بود. او به سوی زن آمد و او را در آغوش گرفت و در این حال دریافت که این همان حقیقتی است که او در تمام طول عمرش به جستجوی آن بوده است.

این ملاقاتی بود با استاد درونی که نمونه کامل اکنکار می‌باشد. حتی اگر در پروازهای درونی خود، استاد را به شکل نورانی به یاد نداشته باشیم چیزی مافوق طبیعی ما را به سوی اکنکار سوق می‌دهد.

۱۰۵- زمان مشاوره

نوآموزی، سمینار اک را با ناراحتی ترک کرد. او در نظر داشت مشاوره‌ای با استاد داشته باشد ولی استاد به علت مشغله زیاد نتوانست با او صحبت کند. اکنون او در فرودگاه، پس از تهیه بلیط شیکاگو، منتظر پرواز بود. در صندلی که نشسته بود، متوجه شد که یک اکیست یا واصل هشتم در کنار او نشسته است. آن‌ها با یکدیگر صحبت کردند. آن اکیست دارای قابلیت بود که بتواند پاسخگوی سؤالات معنوی او باشد. او متوجه شد که به جای این که بتواند با استاد بیرونی خود ۲۰ دقیقه مشاوره داشته باشد، استاد درونی او، یک اکیست با توانایی بالایی برای او فرستاده تا بتواند تمام مسائل روحی را که برای او مطرح است، جوابگو باشد.

۱۰۶- دستورهای معنوی خود را دنبال کن

مردی که دانشکده خود را به اتمام نرسانده بود، تجربه‌ای با استاد درونی خود داشت. استاد به او گفت: "به دانشکده مراجعه کن و دروس علوم سیاسی را انتخاب کن." از آنجایی که این مرد

هیچ علاقه‌ای به درس علوم سیاسی نداشت در باره عاقلانه بودن آن پیغام به تردید افتاد ولی می‌دانست کسی که پیرو ماهانتا باشد، در هر وضعیتی باید از دستورات او پیروی کند. وقتی در دانشگاه علوم سیاسی مشغول بود به اتفاق یک گروه از شاعران در کلاس درسی شرکت داشت. از آنجایی که او یک شاعر آماتور بود با علاقه اشعارش را برای آن‌ها خواند و به خاطر خوب بودن شعرش، آن‌ها به او توصیه کردند که در کنفرانسی که در دانشگاه ایالتی برپاست، شرکت کند. وقتی به آنجا رسید شعرش را برای تعدادی از حضار خواند و آن‌ها از شعر او لذت بردند. در میان آن جمع تعدادی از اعضای مهم اداری بودند که به او پیشنهاد کردند که در دانشگاه ایالتی به امر تحصیل در مورد ادبیات بپردازد. او توانست از این فرصت استفاده کرده و نوشتن پایان‌نامه تحصیلی خود را به پایان رساند. یک سال بعد او دریافت که این موفقیت‌ها به علت اطاعت او از استاد درونی‌اش می‌باشد که گفته بود: "درس علوم سیاسی را انتخاب کن."

۱۰۷- چیزی بازوی مرا کشید!

من و زنم در دفتر دکتر منتظر بودیم. دکتر دیر کرده بود و منشی‌اش به ما گفت که دکتر تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد و ما در انتظار بودیم. صبح خانم من ناخن دستش را بریده بود و وقت نکرده بود آن را سوهان بزند و مرتب کند. در نتیجه رو به من گفت: "اگر من سوهان زدن را شروع کنم ممکن است دکتر بیاید تو" من از این حرف زنم به خنده افتادم و پیش خودم گفتم من افکار زنم را می‌خوانم حتی هنگامی که تصورات و افکار خنده‌داری را در سر می‌پرورانند. زنم دست به کیف خود برد و

سوهان ناخنش را در آورد و هنوز دو بار سوهان نزده بود که صدای پای دکتر که از پله‌ها پایین می‌آمد، شنیده شد. و سراسیمه از اتاق نشیمن گذشت و به اتاقی که ما نشسته بودیم وارد شد. من به دکتر راجع به موضوعی که می‌خندیدم توضیح دادم. دکتر گفت: "جداً خیلی مضحک است، من احساس می‌کردم که کسی بازوی مرا می‌کشد." من گفتم: "بله، ما آن کار را انجام می‌دادیم."

وقتی ما راهی را برای اک باز می‌کنیم، اک می‌تواند در آن راه قدم بردارد. اک باعث می‌شود کسانی راه خود را عوض کرده و به ما کمک کنند، کمکی که ما به آن نیاز داریم. قدرت خداوندی حتی در کوچک‌ترین مقاطع زندگی از ما دستگیری می‌کند.

۱۰۸- توسل مالی

خانمی در یک کشور خارجی به سر می‌برد. اغلب اوقات پول خود را از حساب بانک آمریکایی به حساب بانک محلی که زندگی می‌کرد، انتقال می‌داد. در این رابطه او با مشکل مواجه می‌شد. زیرا هنگام تعویض ارز ضرر می‌کرد. او با خود اندیشید که این وضع خوبی نیست که من دائم مشکل مالی داشته باشم و ندانم که چه اقدامی باید انجام دهم. وی پنداشت که بهتر است از تکنیک‌های شریعت مدد جویم. پس روی تخت خود نشسته و به حالت مراقبه فرو رفت و به طور اتفاقی صفحه‌ای از کتاب شریعت‌کی سوگماد را گشود. مفهوم متن از این قرار بود که هیچ محدودیتی در مورد کارهایی که روح انجام می‌دهد وجود ندارد. با خود اندیشید این کاملاً طبیعی است. دوباره صفحه دیگری از کتاب را گشود و این بار با این متن مواجه شد. روح ارزش

تجربیات خود را نخواهد دانست، تا زمانی که مانند مرکبی خالی و تهی گردد، در این موقع زن در شرف از دست دادن همه زندگی‌اش بود.) با خود اندیشید این چیزی نیست که من به آن نیاز دارم و از حالت مراقبه بیرون آمد. در این موقع نامه‌ای به دست وی رسید. در پاکت را گشود و در آن چکی را یافت که با تأخیر مواجه شده بود. او به کارکرد این چک بسیار نیاز داشت. زیرا به علت این تأخیر چک دیگری با مبلغ زیادی برگشت خورده بود. کاسه صبر زن لبریز شده بود. به بانک مزبور مراجعه کرد و مشکلیش را با مسئولین بانک در میان گذاشت و علاوه بر آن ۵ عدد اسکناس ۱۰۰ دلاری جهت تعویض به ارز محلی به بانک ارائه کرد. قسمت ارز خارجی آن بانک همواره در این رابطه دچار مشکل می‌شد. یکی از مسئولین بانک با برخوردی خودپسندانه جهت انجام کار او از ایجاد هیچ مشکلی فروگذار نمی‌کرد. زن در هنگام پر کردن فرم غر و لند کنان می‌گفت که این بار اجازه نمی‌دهم این مترسک‌ها با من چنین رفتاری نمایند. ۱۰ دقیقه، ۲۰ دقیقه، ۲۵ دقیقه گذشت و او در این حال کارکنان بانک را می‌دید که یکی از صد دلاری‌ها را در دست داشته و به این طرف و آن طرف می‌روند. آن‌ها به کتابچه‌ها نگریسته دوباره به اسکناس نظر می‌انداختند. زن تحمل خود را از دست داد و از یکی از کارکنان پرسید چه مشکلی پیش آمده؟ کارمند گفت: ببینید خانم، جائل فراموشکار چاپ این جمله را بر روی اسکناس از یاد برده که "ما به خدا توکل می‌کنیم." در آن موقع زن مفهوم پیام را دریافت کرد و درست در وسط بانک شروع به خندیدن کرد. او از زیرکی استادش که می‌خواست بدین وسیله درس

قدرشناسی به او بدهد، خنده‌اش گرفته بود. استادش با این پیام به وی گفت که، تو به اک ایمان نداری. زن جواب سؤالش را از استاد گرفته بود. البته نه از طریق کتاب شریعت بلکه از درس عملی در محتوای امور مالی. جواب سؤال او برایش به نمایش گذاشته شده بود. او با روح خود پیغام را گرفته و دانست که تمام امور مالی خود را باید از آن بانک انتقال دهد. استاد درونی غالباً بدین طریق عمل می‌کند و ما قادر نیستیم که تشخیص دهیم چه اتفاقی روی داده است.

ما غالباً آنقدر مشغول، عصبانی یا ترسان هستیم و در نمی‌یابیم که زندگی به وسیله بازی‌هایی که به نمایش می‌گذارد، چه مفاهیمی را در باره خودمان به ما می‌آموزد.

۱۰۹- چلایی که خر و پف می‌کرد

روزی به یکی از چالاها فکر می‌کردم و در مورد آن، یادداشت برداری می‌کردم. سه خط بیشتر ننوشته بودم که صدای خر و پف کسی را شنیدم من می‌دانستم که این صدا متعلق به همسرم نیست. پس در این صورت چه کسی در کنار من خوابیده است؟ همه درها و پنجره‌ها بسته بود و می‌دانستم که کسی از بیرون وارد خانه نشده است. تُن صدا بالا بود. من حتی در صندوق‌خانه را باز کرده و درون آن را بازرسی کردم ولی آنجا چیزی وجود نداشت. در نتیجه، من تشخیص دادم که صدای یک روح را شنیدم روحی که به خواب رفته است و من در مرتبه معنوی صدای او را می‌شنوم. این تأییدی بود بر کارهایی که می‌بایست انجام دهم و بدانم.

گاهی اوقات انسان‌ها فکر می‌کنند، استاد درونی‌شان در مورد مشکلی که دارند هیچ اقدامی نمی‌کند و اصولاً از آن مشکل آگاهی ندارد و با خود می‌پندارد که آیا استاد درونی نمی‌داند که ما با مشکل مواجه‌ایم. پس کی به ما کمک خواهد کرد؟

گاهی اوقات اجازه می‌دهم این شرایط یکی دو سال ادامه یابد، در طی این زمان کارمای زیادی مستهلک می‌گردد. این کارما زمانی از بین می‌رود که آدم‌ها، وابستگی خود را به شرایط، خودخواهی و دیگر چیزهای بیهوده که ذهن به عنوان مواردی حائز اهمیت بدان‌ها مشغول است، رها می‌سازند.

۱۱۰- مسیرت را عوض کن

یک اکیست شب هنگام در حال رانندگی بود که استاد درونی به وی سقلمه‌ای زد و گفت: "مسیرت را عوض کن" او تغییر مسیر داد. در حالی که مشغول رانندگی در جاده ناآشنا بود بوی دود به مشامش رسید. او دید که در سمت چپ جاده یک گاراژ آتش گرفته، گاراژ در مجاورت یک خانه قرار داشت و چون دیر وقت بود آن خانواده در خواب بودند. اکیست توقف کرده و به طرف منزل رفت و با در زدن سعی در بیدار کردن آنان داشت. درکنار گاراژ باغی بود که یک شیر آب در آنجا قرار داشت. او با استفاده از آب شروع به خاموش کردن شعله‌ها نمود. مدتی بعد واصل به رانندگی خود ادامه داده و درباره این که چگونه بر اثر همکاری او یک خانواده نجات یافته، می‌اندیشد.

این استاد بود که اصرار داشت تا وی مسیرش را عوض کرده و به این جاده وارد شود و مانع از عذاب کشیدن خانواده‌ای شد.

۱۱۱- به کانگوروی من غذا بدهید

در یکی از پروازهای درونی من تعدادی از اکیست‌ها را دیدم که در یک مزرعه کار می‌کردند. آن‌ها در حالی که مشغول آوردن علوفه خشک بودند چشم به آسمان پُر از ابر داشتند. در آن موقع من روی یک تراکتور در نزدیکی محوطه علوفه نشسته بودم و یکی از اکیست‌ها به من نگاه می‌کرد و گفت: "واگن تراکتور را اینجا بیاور تا بتوانیم قبل از شروع باران تمام علوفه را حمل کنیم." بنابراین من تراکتور را به آنجا برده و آن‌ها تمامی علوفه را بار زدند. واگن تراکتور را به سمت ساختمان هدایت کرده و آن‌ها بسته‌های علوفه را از درون پنجره به داخل ساختمان پرتاب می‌کردند. من خطاب به آن‌ها گفتم: شما دارید یونجه‌ها را توی اتاق خواب من پرتاب می‌کنید. در حالی که هم اتاقی من پدازاسک بود. اکیست‌ها، مانند کشاورزها رفتار کرده و شبیه آنان بودند و نمی‌توانستند بسته‌های یونجه خشک را ببندند. طناب درست بسته‌بندی نمی‌شدند و زمانی که می‌خواستیم آن‌ها را بلند کنیم، علوفه‌ها از هم پاشیده می‌شد. ما باید قبل از شروع باران این کار را انجام دهیم، همچنین تعدادی از حیوانات می‌رسند که باید به آن‌ها غذا بدهیم. من از آن‌ها پرسیدم آن بالا چه چیزی وجود دارد؟ از یک نردبان بالا رفتیم و هزاران آغل را دیدم. در قسمت انتهایی دیگر ساختمان کشیش‌ها در حال تخلیه کامیون‌ها بودند، که بار آن‌ها کانگورو بود. من از کشیش پرسیدم آن‌ها چند تا هستند؟ جواب داد: چهارده هزار

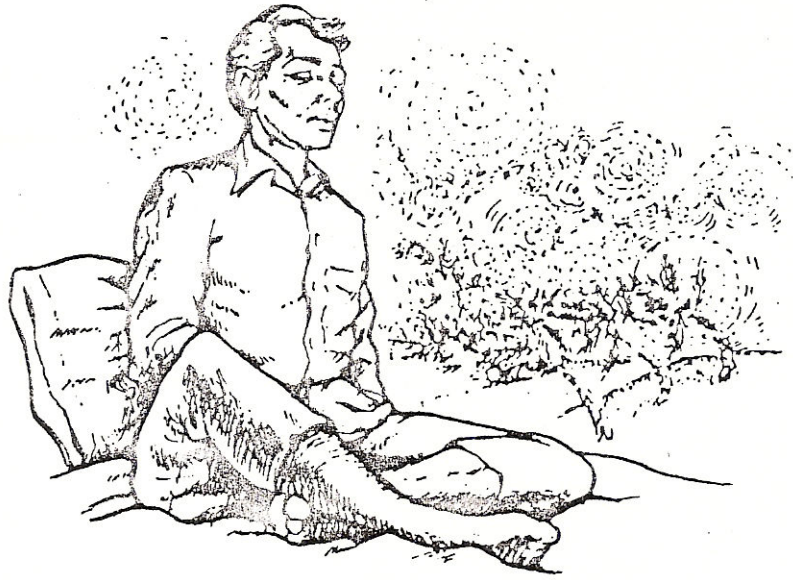
این تجربه دارای مفاهیمی در مورد روح بود. کانگوروها سمبل جهندگی و پرش‌های روح بودند، روح همیشه شاد است و به هر طرف می‌پرد. کامیون‌های بارگیری شده سمبل تعداد انسان‌هایی

بودند که می‌خواستند که به اک آمده و غذای روح دریافت نمایند.
این تجربه می‌خواست به من بگوید که پیرو اک همیشه باید
آماده باشد و یاد بگیرد که چگونه غذای روح برای این مردمان
فراهم نماید.

تفکرات عارفانه

جهان‌های درونی در واقع مکان‌هایی هستند که مسافر روح در آنها حرکت می‌کند و موجودیت دارد. این مسافران سال‌ها پیش از این که وارد اک شوند با اکیست‌ها، و حقایق آشنا می‌شوند.

پیش از آن که استاد بیرونی را پیدا کنیم، باید استاد درونی را یافته باشیم. اغلب آدم‌ها تجربیات درونی را به یاد نخواهند داشت، ولی کششی به سوی اک خواهند داشت. هنگامی که استاد با شاگرد معنوی، یعنی جوینده حقیقت کار می‌کند، همه چیز در زندگی آن فرد مورد آزمون قرار می‌گیرد. اغلب انسان‌هایی که سرنوشت نژاد انسانی را شکل داده‌اند، توسط اک یا روح الهی هدایت گشته‌اند.



مرد متوجه شد صدای باد شدیدی که شنیده بود یکی از اصوات
روح الهی است که جهت تصفیه و تعالی او به سویش جاری شده
است

فصل دوازدهم

بازگشت به سوی منزلگاه و خداوند

۱۱۲- ستاره دریایی

مردی در کنار ساحل قدم می‌زد که یک پسر جوان را دید که چیزهایی را به طرف دریا پرت می‌کرد. او جلوتر رفته و دید که آن‌ها ستاره دریایی هستند. از پسر پرسید: چرا این کار می‌کنی؟ پسر گفت: زیرا اگر من آن‌ها را به دریا پرت نکنم آن‌ها خواهند مُرد. مرد به طرف ساحل برگشته و دید هزاران هزار ستاره دریایی آنجا وجود دارد، اما وجود این‌ها چه معنایی دارد؟ پسر اشاره‌ای به ستاره دریایی موجود در دستش کرد و گفت: این معنی را می‌دهد: در مکتب اک اگرچه شما یک نفر از اعضای چندین هزار نفری از یک اجتماع هستید، ولی ارتباط شما و استاد درونی‌تان رو در رو و فردی است. برای او بازگشت شما به عنوان روح به سوی اقیانوس عشق و رحمت، اهمیت دارد. به همین دلیل، استاد همیشه به روی ساحل در حال بازگرداندن ستارگان دریایی به سوی اقیانوس است.

۱۱۳- باد شدید

در ایالت فلوریدا مردی مطالعه روی دوره‌های اک را آغاز کرده بود. وی با تمرینات معنوی خود مشکلاتی داشت به همین علت یکی از دوستانش به او اطلاعاتی در مورد این که چگونه باید مناجات هیو را انجام دهد، اعلام می‌داشت. یک شب که وی به حالت مراقبه فرو رفته بود باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. مرد با خود گفت: خیلی مسخره است، سازمان هواشناسی هیچ خطاری در مورد تغییر هوا اعلام نکرده است. مرد به خانه رفته و

نشست و به صدای وزش باد گوش می‌داد. صبح روز بعد وی با همسایه مسن خود در مورد طوفان صحبت می‌کرد. او پرسید: آیا طوفان دیشب باعث ترس شما نشده؟ همسایه جواب داد دیشب بادی در کار نبوده و بعد با چند تن دیگر نیز در آن مورد گفتگو کرد و دریافت که دیشب اصلاً بادی وجود نداشته است. در نهایت پی برد که تمام شنیده‌ها و دیده‌های او صدای روح مقدس بوده که به قصد پاک‌سازی روح آن مرد آمده و نیز می‌خواستند او را ارتقا دهد. این صداها در مواقع غیر منتظره شنیده می‌شود، آن‌ها لطف خداوندی هستند.

۱۴- ملاقاتی با ربابزاتارز

در سال ۱۹۳۰ دختری که در مرتبه وصل اول اک قرار داشت، یک سری خواب‌های بسیار روشن و واضح می‌دید که همگی این خواب‌ها دارای زمینه مشابه یکدیگر بودند. او خودش را در یک قبرستانی می‌دید که تمامی جسد‌های دفن شده، مومیایی شده بودند. اجساد پشت سر او خرناس می‌کشیدند و او را دنبال می‌کردند و او در حال فرار، صدای آن‌ها را از پشت سرش می‌شنید. یک شب اجساد، او را گرفتند و او با فریاد، کمک می‌طلبید. در همین حین دو مرد ظاهر شدند، یکی از آن‌ها ردایی بلوطی رنگ به تن داشت و به دخترک گفت: برگرد به چهره آن‌ها نگاه کن. ولی دختر آنقدر ترسیده بود که نتوانست این کار را انجام دهد. شب بعد که در خواب دوباره خود را در قبرستان می‌دید وقتی دقت کرد متوجه شد که تمامی اجساد مومیایی شده در حال لرزیدن هستند و مدام می‌گویند: من می‌خواهم در نور بمیرم، من نمی‌خواهم در تاریکی بمیرم. بعد از این ماجرا دختر

برگشت تا چهره آن‌ها را تماشا کند ولی با کمال تعجب دید که آن‌ها ناپدید شده‌اند و آن دو مرد به او می‌خندیدند. در طی سالیان متمادی او تمرین‌های رؤیایی خود را با آن ردپوش ادامه داد. آن مرد منبع و سرچشمه عشق و محبت بود و آن دختر به او ایمان آورد. وقتی بزرگ‌تر شد آن مرد همیشه به شکل برجسته‌ای بر او ظاهر می‌شد. یک بار او را دید که سعی می‌کند از پدر و مادرش در مقابل دو نفر مرد که می‌خواهند آن‌ها را بکشند حفاظت می‌کند. در نوبتی دیگر او را دید که در حال نجوا کردن و کمک خواستن از او بود تا عمه‌اش را که در حال غرق شدن است، نجات دهد. در سال ۱۹۴۰ که او در سال دوم دبیرستان بود فهمید اسم آن مرد رباذارتارز می‌باشد. آن دختر دارای مذهب کاتولیک بود با این حال با هر دو نفر یعنی رباذارتارز و مسیح ملاقات رؤیایی داشت. یک شب در خواب دید که مسیح به او گفت: که می‌تواند فقط با رباذارتارز به مطالعاتش ادامه دهد. وقتی شب بعد رباذارتارز را دید، علت آن را جویا شد. زمان آن رسیده بود که او به مرتبه بالاتر ارتقا یابد و مسیح فقط می‌توانست مرتبه قبلی را تعلیم دهد، ولی او تمنای مسیح را داشت جوابی که دریافت کرد این بود: به استاد خود مراجعه کن. در سال ۱۹۷۰ او کتابی به نام اکنکار کلید جهان‌های اسرار را که در مورد اک بود خواند و بسیار متعجب بود از این که پال توییچل، رباذارتارز را می‌شناخت.

استادان اک به این زن آموختند که چگونه با وحشت‌های خود روبرو شود. تا آن زمان که شما اسیر وحشت باشید، روح‌تان آزاد

نخواهد شد. اک به او آموخت که چگونه به تنهایی به اعتلای روحی برسد و زندگی را به سمت خدا سوق دهد.

۱۱۵- برای سوت پول زیادی نپرداز

هنگامی که بنجامین فرانکلین فرماندار بزرگ آمریکا هفت ساله بود او به شهری سفر کرد تا وابستگان خود را ملاقات کند. او پولی در جیبش گذاشت و به شهر رفت تا از یک مغازه اسباب‌بازی فروشی برای خود چیزی بخرد. در راه فروشگاه، او پسری را می‌بیند که یک سوت در دست دارد. چون فرانکلین دوست داشت از همان سوت داشته باشد، به پسر گفت: همه پولم را به تو می‌دهم که آن سوت را به من بدهی. پسرک در قبال دریافت پول سوت را به فرانکلین داد و به خانه بازگشت و از خریدی که کرده بود بسیار خوشحال بود. وقتی عمه‌هایش ماجرا را شنیدند او را مسخره کردند و گفتند: با این پول می‌توانستی چیزهای خیلی خوبی بخری. از آن موقع به بعد هر وقت که به سوتش نگاه می‌کرد، به عنوان نکته‌ای مهم در زندگی‌اش، گفته‌ای را پیش خود تکرار می‌کرد: بابت سوت، بهای زیادی نپردازی! فرانکلین در زندگی‌اش سیاستمداران زیادی را دید که برای مبارزه در میدان رقابت، درستی خود را از دست دادند. آدم‌های خسیسی که در ازای انبار ثروت‌های خود سنگ‌دل و بی‌رحم گشته بودند. افراط‌گرایانی که غرق در لذات و شهوات گشته بودند و افراد بی‌پهوده‌ای که سعی داشتند در جایگاهی که نباید قرار بگیرند، اصرار ورزند. در هر یک از این موارد زندگی دریافته بود که اکثر مردم برای سوت پول زیادی می‌پردازند به

عبارتی دیگر آن‌ها هرگز خشنود نبودند، زیرا آرزوهایشان با
حقیقت سازگار نیستند.

۱۱۶- داستان یک اسب

دختری که در کلاس هفتم درس می‌خواند، عاشق و شیفته اسب بود. تمام زندگی او در اسب خلاصه می‌شد. در یکی از مجلات او مطلبی را در مورد یکی از مشترکین خواند و او نیز علایق زیادی به اسب داشت. آن دو دختر سال‌های زیادی با هم مرادده داشتند. دختر اولی در اوایل بلوغ به اک دست یافت ولی شک داشت به دوست مکاتبه‌ای خود چیزی در این مورد بگوید. او نمی‌دانست که دوست وی چه برخوردی با تعالیم جدید اک می‌نماید. ولی چیزی نگذشت که همان دوستش در نامه‌ای به وی نوشت که چیزهایی در مورد تعالیم معنوی جدیدی مطالعه کرده‌ام و آن را خیلی جالب می‌بینم. این نقطه آغازی شد برای دختر اکیست که بتواند در مورد اک برای دوستش توضیحاتی بدهد. با نگرشی به گذشته، ۲۰ سال دوستی با آن دختر که از کلاس هفتم آغاز شده بود وی توانسته بود مسیر اک را در زندگی هر دو دنبال کند. اک به گونه‌ای صحنه را آراسته بود تا هر دو دختر در چنین روزی به طور مشترک تحت تعالیم اک قرار گیرند.

۱۱۷- گذشتن از یک بحران معنوی

مردی وارد فرودگاه شد تا شاید بتواند پروازی از سنت لوئیز به خانه‌اش در کالیفرنیا داشته باشد. در حالی که به او گفته شده بود که جایی برای رزرو وجود ندارد. آژانس هواپیمایی فراموش کرده بود برای او درخواست بلیط کند و اکنون تمام صندلی‌ها اشغال بود. مسئول بلیط گفت: من می‌توانم شما را در لیست انتظار قرار دهم. ولی باید صبر کنید که تمام مسافرها سوار شوند مرد بسیار عصبانی و ناراحت بود. همانطور که پشت محوطه ایستاده بود

شروع کرد به نوشتن شکایتی علیه خط هوایی. ناگهان حال او بهتر شد و به خودش گفت: کمی صبر کن. ماهانتا در آخر هفته راجع به قانون حق شناسی صحبت کرده بود، بهتر است من صبر کنم و ببینم، واقعاً باید از چه چیزی شکرگزار باشم. در ذهنش مروری به مسائل نمود. اول این که یک دوره بلیط برای شرکت در سمینار را فقط به مبلغ ۲۱۸ دلار به دست آورده بود. مهم‌تر از همه باید شاکر باشد برای این که او توانسته بود شغلی داشته باشد تا این پول را تأمین کند. هنگامی که در حال تهیه بلیط بود بیشتر فکر می‌کرد. او باید ممنون باشد برای این که در هواپیما بالاخره یک صندلی خواهد داشت. در همین موقع مسئول بلیط او را صدا زد. او در لیست اسامی پرواز توجه کرده و با تعجب دیده بود که اسم او در قسمت درجه یک منظور شده است. او قانون قدرشناسی را درک کرده بود. حالا برای او این امکان وجود داشت تا بتواند از نشستن در قسمت سیگاری‌ها اجتناب کرده و تا کالیفرنیا زجر نکشد. او به دلیل ادراک درونی‌اش، توانسته بود یک بحران را پشت سر بگذارد.

۱۱۸- درسی جهت سر فرود آوردن

وقتی بنجامین فرانکلین مردی جوان بود، رفت تا با پدر روحانی دیدار کند. آن‌ها مدتی صحبت کردند و قبل از این که مکالمات‌شان به پایان برسد با یک بدشانسی مواجه شدند که در اثر این رویارویی درس بزرگی را آموخت. همین که صحبت آن‌ها تمام شد، از اتاق مطالعه کشیش که از طریق راهرویی به سمت محوطه ورودی ختم می‌شد، قدم می‌زدند، راهرو تاریک بود و فرانکلین جلوتر از کشیش حرکت می‌کرد. یک ردیف تیر آهن از

سقف دالان به پایین برآمدگی داشت، همین که برگشت تا به پدر روحانی چیزی بگوید، پدر روحانی به او گفت: ایست! ایست! ولی دیگر دیر شده بود و سر فرانکلین به تیرآهن اصابت کرده بود. کشیش از این فرصت استفاده کرد تا درسی به فرانکلین آموخته باشد. او گفت: تو جوان هستی و دنیایی پیش رو داری. فرض کن زندگی ما همین راهرو است اگر می خواهی از آن عبور کنی باید به همان اندازه سر فرود آوری و بدین ترتیب از اصابت سخت در امان خواهی بود. کسی که زندگی می کند و با عقل عمل می نماید، باید بداند اوقاتی وجود دارد که باید اطاعت کند مانند درخت که در زمستان زیر سنگینی برف خم می شود و الا خواهد شکست.

۱۱۹- ضربه صاعقه

در کانادا مادر و پسری در خانه بودند. وقتی که رعد و برق به خانه آن ها اصابت کرد، برق از سیم لوستر وارد شد و تمامی نشیمن از برق منور شد. پسر به زودی یک نور آبی ساطع شده از الکتریسیته را دید که پیرامون خود جرقه می زد و مادرش دید که اتاق تبدیل به یک اتم با نور طلایی گردید به مانند ابر کهکشانی. به زودی پرتوهای نور ناپدید شدند و یک ستون نور در وسط اتاق از سقف تا کف ایجاد گردید. وقتی توجه کردند، ماهانتا و تعدادی از اکیست ها در وسط آن ستون نورانی جای گرفته اند. آن ها در اتاق غذاخوری با مادر و پسر به صحبت پرداختند و بعد از چند روز مادر همچنان آن ستون نور را می دید. یک روز که مادر و پسر شروع به خواندن دعای هیو کردند، در پرواز باطنی دیدند که ماهانتا و استادان اک دوباره از ستون نور پایین می آمدند. ولی این دفعه به روی یک میز بلوری نشسته اند و در حال کار کردن

روی دست نوشته‌های کتاب شریعت کی سوگماد بودند. بعد از چند ماه ستون نور کم کم محو شد. زن دریافت که هنگام بروز صاعقه، اک از آن‌ها حفاظت کرده است و در همان زمان تعالیمی به پسر القا شده تا پروازهای درونی به سوی استاد بر او مشهود گردد. برای کسانی مانند آن مادر و پسر که دارای قلبی خالص هستند، اتفاقات این چنین حادث می‌شود. چنین انسان‌هایی عشقی بی‌حد به ماهانتا دارند و در عشق آن‌ها ملاحظه‌کاری و تزلزل راه ندارد، و علاقه‌ای وافر به سوگماد دارند.

۱۲۰- عشق را به من نشان بده

بعد از اتمام سمینار اک دو نفر از کارآموزان تصمیم به قدم زدن گرفتند. آن‌ها یک مسیر جنگلی زیبا را انتخاب کرده و در پایان از یک دره بیرون آمدند که مشرف به یک دریاچه پر عمق و آبی رنگ بود. زن به دوست خود می‌گفت که علاقه زیادی به کار کردن در کارگاه اک دارد و توضیح داد که در آنجا به ما آموخته می‌شود اگر بخواهیم در طلب عشق خدایی باشیم کفایت چنین عبارتی را ادا کنیم: عشق را به من نشان بده. آن‌ها هنوز در آن دره بودند که زن شروع کرد به زمزمه کردن دعای هیو و بعد جمله ماهانتا عشق را به من نشان بده را بیان کرد. گروه کوچکی از پرندگان از مکانی نامشخص ظاهر شدند و بال‌زنان پایین آمدند و روی درختی در مجاورت آن‌ها فرود آمدند. استاد درونی به مرید اشاره کرد و گفت: دستت را باز کن. او احساسی احمقانه کرد ولی دستش را باز نمود. یکی از پرندگان پرواز کرد و روی دست او نشست. عشق ماهانتا و اک به وسیله پرنده‌ای به او نمایانده شده بود. بعد از این ماجرا زن شروع کرد به گریستن. او

آنقدر احساس استیصال می‌کرد و می‌گفت: که روح مقدس برای مراقبت از ایمان او می‌بایستی عشقش را از طریق یک پرنده مطیع به او نشان دهد. آن دو در حدود دو ساعت در میان درختان قدم زدند و بعد خود را دوباره در بالای آن دره دیدند. زن گفت من دوباره می‌خواهم این تجربه را تکرار کنم. سپس دعای هیو را زمزمه کرد و گفت: ماهانتا عشق را به من نشان بده. دسته دیگری از پرندگان ظاهر شدند و یکی از آنها روی دست او نشست. بعد از این اتفاق او فهمید عشق ماهانتا یک حقیقت است.

اگر متواضع و خاضع باشیم او نیز خاشعانه خود را به ما می‌نمایاند.

تفکرات عارفانه

هنگامی که در یکی از مقاطع تحولات معنوی خود قرار می‌گیریم، در عوض این که با دیگران با خشونت و ترس و بیهودگی رفتار کنیم، بدان‌ها عشق دهیم، آنگاه قدمی مهم در راه بازگشت به سوی خداوند برداشته‌ایم.

گاهی لازم است که توقف کنید و به خاطر نعمات و توکل‌هایی که قبلاً داشته‌اید شاکر باشید.

اگر مذهبی شما را به سوی روح وجودیتان رهنمون کند، آنگاه آن مذهب برای شما سودمند است. زیرا سرانجام تقدیر شما به عنوان روح این است که در زندگی هرچه بهتر پیش‌روی کنید و موجودی والاتر گردید.

پایان

برکت باشد



سوگماد-اک-ماهانتا